

ARCTIC OCEAN

دریای بارتز

نولان سمونوف

نکلات برفد و گانه بهاران

ANTIC

OCEAN



BAY OF BISCAY

بیسکای

بایون

ADRIATIC SEA

دریای آدریاتیک

بالتیک

BALTIC SEA

دریای بالتیک

MEDITERRANEAN SEA

دریای مدیترانه

۱۹۵۱

یولیان سمیونوف

نخطات ہمفدہ گانہ بہاران

لحظات هنرمندگانه بهاران

یولیان حیونوف

ترجمه از رصدی

۵۰۰ ریال

چاپ دوم: ۱۳۸۴

ناشر: انتشارات دانش. تهران. خیابان فروردین کاشی ۴۱

تیراژ: ۵۰۰۰

جیب: پس

فهرست واژه‌ها و مخفف‌ها.

- اوپرگروپن فوهرر - درجه سپهبدی در اس‌اس
پریگادنفوهرر - درجه سرتیپی در اس‌اس
اشتاندازتن فوهرر - درجه سرهنگی در اس‌اس
لاندر - واحدهای شبه نظامی متشکل از مشمولین در سن ۳۵ تا ۴۵ سالگی
ا.ک.و - قرارگاه فرماندهی کل ارتش آلمان نازی
گه ک ۱ - کمیته دولتی دفاع
د.خ.س ۱ - اداره کل امنیت امپراطوری
پونکر - پناه‌گاه بتونی زیر زمینی. دفتر هیئتر در چنین پناه‌گاه مستقر بود
گروپن فوهرر - درجه سرلشگری در اس‌اس
لمبروزو چزاره (سالهای ۱۹۰۹ - ۱۸۴۵) - روان پزشک ایتالیایی، کارشناس حقوق
جنانی و بنیادگذار جریان انتروپولوژی در حقوق جنانی پورژوازی (مؤلف)
لوفت وافه - نیروی هوایی آلمان
گانولیتز - رهبر نازی در ایالت آلمان و یا سرزمین‌های اشغال شده
پارتای گنوسه - خطاب رسمی اعضای حزب نازی بهم دیگر به معنی «رفیق حزبی»
ان اس د آپ - مخفف اسم رسمی حزب نازی
تافلرونده - در زبان آلمانی به معنی «میز گرد» منظور دیدارهای شبانه در خانه
هیتلر است.
ستاس سکرِتار - معاونت وزارت
اوپرشتورمیانفوهرر - درجه سرهنگ دومی در اس‌اس
دوانگ ناخ استن - به آلمانی پیشروی بسوی مشرق است.
پلدتای تاک - کنکره حزب

آوتو دافه - اقتباس از زبان پرتغالی به معنی سوزاندن مرتدین
فوشه - اسم رلیس پلیس فرانسه در اواخر سده هجدهم و دوران ناپلئون
رایشلیتر - مقام عالی حزب نازی
اونترشارفوهرد - پائین‌ترین درجه درجه داری در اساس
«فولکیشر بتوباختر» - روزنامه حزب نازی
سبز پوشان - سربازان ارتش که اونیفورمشان سبز بود
هیتلریوگند - سازمان جوانان هیتلری
اس د - اداره امنیت در آلمان نازی
رم - یکی از رهبران سابق حزب نازی
پاوتای لیتز - رهبر تشکیلات حزب نازی

ابتدا که اشتیرلیتس چهچه بلبل را در باغ شنید، باور نکرد. هوا سرد و نیلگون بود و گرچه محیط اطراف غرق در سکون و آرامش بهاری بود و به ظرف شیشه‌ای ظریفی میماند که در آب راکد آن ماهیهای کوچک بیحرکت نفس میکشیدند، ولی سطح زمین را هنوز قشر فشرده‌ای از برف پوشانده بود و از آن کبودی مات و رنگ پریده‌ای که همیشه از درون برف پوک بهاری، پیش از آب شدن شبانه متشعشع می‌شود، اثری نبود.

تنه‌های نیرومند درختهای کهن سیاه مینمود. محیط پارک بوی ماهی تازه‌یخ‌زده میداد. آن بوی شدید برگهای ریخته و پلاسیده سال پیش کاج و سپیدار که همسفر موسم بهار است به مشام نمیرسید. ولی بلبل از ته دل چهچه میزد و نغمه می‌سرود، نغمه‌ای سرد و جانگداز و در آن پارک خاموش و سیاه - غریب و بی‌نوا.

خورشید ناپدید شد و تنه‌های سیاه درختهای پارک با سایه‌های صاف و کبود بر سطح برف سفید نقش بست. اشتیرلیتس فکر کرد: «بلبل بیچاره یخ میزند. کمکی هم به او نمی‌شود کرد، چون بلبل تنها پرنده‌ایست که به انسان اعتماد نمی‌کند». - بعد لبه‌های شنلش را جمع کرد و از آنجا بسوی خانه بازگشت. اشتیرلیتس به ساعتش نگاه کرد: درست ساعت هفت بود.

و با خود اندیشید:

«حالا خواهد آمد. او همیشه آدم دقیق و وقت شناسی بوده. من خودم از او خواهش کردم که از ایستگاه از راه جنگل بیاید تا با هیچکس برخورد نکند. خوب، منتظر می‌شوم. در جایی به این زیبایی انتظار دلپسند است...»
اشتیرلیتس با این مامور همیشه در همینجا، در این ویلای کوچک کنار دریاچه قرار ملاقات می‌گذاشت. این ویلا از لحاظ اختفا بسیار مناسب بود، چون در محلی ساکت و آرام، دور از انظار، در یک جنگل بلوط قرار داشت. او سه ماه تمام تلاش میکرد شاید او برگر و پین فوهرر* اس - «پل» را راضی کند که پولی در اختیار او بگذارد تا او بتواند این ویلا را از ورثه رقاصان «ایرا» که هنگام بمباران از بین رفته بودند، بخرد. وارثین پول زیادی مطالبه میکردند و پل که مسئولیت سیاست مالی اس اس و اسد را برعهده داشت، جداً از دادن چنین پولی به اشتیرلیتس امتناع میکرد و میگفت: «شما عقلتان را از دست داده‌اید؟ میتوانید خانه ارزانتری اجاره کنید. این تجمل طلبی برای چیست؟ ما از این ولخرجیها نمی‌توانیم بکنیم! این کار در مورد ملتی که بار سنگین جنگ را بدوش میکشد، دور از شرافت و وجدان است.»

اشتیرلیتس مجبور شد رئیس بلاواسطه خود، متصدی دایره اطلاعات سیاسی سازمان امنیت، بریگادنفوهرر سی و چهار ساله اس اس والتر شلنبرگ را به آنجا ببرد. شلنبرگ، مرد روشنفکر فهمیده که قدر زیبایی را نیک میدانست، خوب می‌فهمید که برای دیدار و گفتگو با ماموران جدی از اینجا بهتر جایی پیدا نمی‌شود کرد. خرید را توسط اشخاصی با هویت مجعول انجام دادند و شخصی بنام بلزن، سرمهندس «مؤسسه ملی شیمیائی بنام ربرت لی» حق استفاده از ویلا را بدست آورد. این شخص نیز

* معنی این و بقیه واژه‌های نامفهوم در آخر کتاب تشریح شده است. (م).

محافظی با حقوق مکفی و جیره خوب اجیر کرد. بلزن همان
اشتاندارتنفوهرر اس اس فن اشتیرلیتس بود.

...اشتیرلیتس بعد از اینکه میزرا چید، رادیورا
روشن کرد. لندن موسیقی نشاط انگیزی را پخش میکرد.
اشتیرلیتس زنگ زد و محافظ را احضار کرده و گفت:
- امروز میتوانید به شهر پیش بچه‌هایتان بروید.
فردا ساعت شش صبح برمیگردید، اگر من هنوز نرفته
بودم يك قهوه تند، تندترین قهوه‌ای که می‌توانید برایم
حاضر میکنید....

«یوستاس به آکس»

از برلن.

توضیحاتی درباره تعداد کل و شماره افراد رزمی گروه‌های
ارتشهای جبهه خاور در فوریه

۱ - گروه ارتشهای «کوریاندیا» - ۲۰ واحد
تعداد کل - ۲۳۲ هزار نفر
شماره افراد رزمی - ۱۱۰ هزار نفر

۲ - گروه ارتشهای «شمال» - ۲۸ واحد
تعداد کل - ۳۸۴ هزار نفر
شماره افراد رزمی - ۱۴۱ هزار نفر

۳ - گروه ارتشهای «ویسلا» - ۳۷ واحد
تعداد کل - ۵۲۷ هزار نفر
شماره افراد رزمی - ۲۸۰ هزار نفر

۴ - گروه ارتشهای «مرکز» - ۴۳ واحد
تعداد کل - ۴۱۳ هزار نفر
شماره افراد رزمی - ۱۹۱ هزار نفر

۵ - گروه ارتشهای «جنوب» - ۳۵ واحد
تعداد کل - ۴۴۹ هزار نفر
شماره افراد رزمی - ۱۴۳ هزار نفر

جمع تعداد کل - ۲ میلیون و ۵ هزار نفر
جمع افراد رزمی - ۸۶۵ هزار نفر.
منبع: سرهنگ دوم ارتش ذخیره.

یوستاس».

«شوارتس به آکس.

از وین.

متضمن شماره افراد ارتش ذخیره در ۱ فوریه ۱۹۴۵:
الف) جمع افراد ذخیره از آنجمله شفا یافتگان - ۵۴۶ هزار نفر؛
ب) جمع دائمی افراد واحدهای آموزشی نظامی - ۱۴۷ هزار نفر؛
ج) دانش آموزان مدارس و دوره‌های نظامی - ۱۱۳ هزار نفر؛
د) کسانی که در بیمارستانها زیر معالجه اند - ۶۵۰ هزار نفر؛
ه) واحدهای لائتور - ۲۰۵ هزار نفر؛
و) واحدهایی که در پادگانها هستند - ۱۸ هزار و ۵۰۰ نفر؛
ز) دیگر دوایر و واحدهای نظامی - ۱۴۳ هزار نفر؛
ح) جمع افراد بحساب نیامده - ۳۱۰ هزار نفر.
جمع کل: ۲ میلیون و ۱۳۲ هزار و ۵۰۰ نفر.
منبع: تندنویس ا ک و.

شوارتس».

«گرتا به آکس.

از اسناد و مدارك بلست آمده چنین برمی آید که در ژانویه ۱۹۴۵ صنایع آلمان:
سه برابر سال ۱۹۴۱ مهمات؛ دو برابر سال ۱۹۴۱ تسلیحات؛
هفت برابر سال ۱۹۴۱ تانک؛ سه برابر سال ۱۹۴۱ هواپیما؛ و یک
برابر و نیم سال ۱۹۴۱ کشتی تولید میکرد.
منبع: منشی معاون وزیر رایش شپیر در مسایل برنامه ریزی.
گرتا».

«زیگفرید به آلكس.»

از كپنهاك.

دیروز دو افسر عالی‌رتبه اس د به کشتی تفریحی با پرچم اسپانیایی سوار شدند. کشتی «آسه‌ان نیلگون» بسمت استکهلم روانه شد. افسران اس د دارای مدارك مهندسين هیدرولوژی هستند. شلنبرگ رئیس دایره اطلاعات سیاسی آنها را مشایعت کرد
منبع: سرویس قرنطینه بندر.

زیگفرید.»

«آنزلا به آلكس.»

از مونیخ.

افسران عالی‌رتبه اس اس با ماشینهایشان مرتباً به شعبه محلی رخس‌آ می‌آیند. آنها در اینجا اتومبیل‌های دیگری، بیشتر اتومبیل‌های شرکت‌های فرانسوی یا آمریکائی را میگیرند و با آنها به سوئیس می‌روند. در تمام طول دیروز پنج تا از این ماشینها به سوئیس رفتند.

منبع: استادکار سرویس فنی اتومبیل‌های بخش مرزی.

آنزلا.»

«توماس به آلكس.»

از لپزیك.

«بانك بزرگ‌تری» هر روز مبلغ هنگفتی پول به بانکهای اسپانیا که تعیین اسامی دقیقشان فعلاً میسر نشد منتقل میکند. اعضای سده حزب یا همسرانشان از ۱۰۰ هزار تا ۴۰۰ هزار مارك در بانك میگذارند. طبق اطلاعات بدست آمده این پولها نمی‌تواند به آنها تعلق داشته باشد.

منبع: صندوقدار بانك.

توماس.»

همه این اطلاعات بعد از اینکه بدست آکس، رئیس دایره اطلاعات شوروی رسید، به دقیقترین طرز ممکن، با استفاده از کلیه دیگر مدارك و اطلاعات مورد واری قرار گرفت. در نتیجه واریها صحت اطلاعات مکتسبه تایید شد و آنوقت اطلاعات مزبور جهت آشنائی به اطلاع کلیه اعضای گ ا رسید. رئیس دایره اطلاعات درست حدس میزد که در همین روزهای نزدیک ماموریت دشواری در سطح عالی دریافت خواهد کرد، چون میدید که جریان جالب و فوق العاده مرکبی با مقدار زیادی علائم استفهام در شرف تکوین است.

و او به منشی اش گفت:

- بهر حال با رادیو ارتباط بگیرید و بگوئید آنها پیام ویژه ای برای یوستاس حاضر کنند. چیز مشخصی نیست - فقط بگویند که منتظر دستور و ابلاغ ماموریت باشید. نمیدانم چرا، اما معتقدم که این ماموریت را او انجام خواهد داد و خیلی مشتاقم امیدوار باشم که او آنرا انجام خواهد داد و این، آخرین ماموریت او خواهد بود.

... بعد از آنکه در ژانویه سال ۱۹۴۵ روسها به کراکو رخنه کردند و شهر با وجودیکه با دقت تمام مین گذاری شده بود، صحیح و سالم ماند، کالتنبرونر دستور داد کروگر رئیس دایره خاور گشتاپو را که مسئول اجرای این عمل انتقامی بود احضار کنند.

کالتنبرونر مدتی ساکت و صامت بصورت درشت و سنگین گروپنفوهرر نظر دوخت، و بعد با لحن خیلی آرامی پرسید:

- آیا شما دلیلی یا مدرکی بقدر کافی عینی برای براهت خود دارید که بتواند اعتماد فوهرر را به شما جلب کند؟ کروگر با ظاهر دهاتی وار و ساده اش انتظار چنین پرسشی را داشت و خود را برای پاسخگوئی آماده کرده بود. ضمناً او میدانست که نباید از تاثیر ژستهای

احساساتی غافل باشد: طی مدت پانزده سال کار در اس اس و حزب، آرتیست بازی را آموخته بود. میدانست که نباید بلافاصله جواب بدهد، همانطور که نباید گناهِش را بکلی منکر شود.

کروگر گره بر پیشانی انداخت و در حالیکه نفسش را بسختی بیرون میداد با لحنی سنگین و پراحساسات گفت: - خیر، دلیل کافی برای برائت خودم ندارم... چنین دلیلی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد... من سربازم، جنگ هم شوخی برادر نیست، و من انتظار هیچگونه عفو و اغمازی نسبت به خود ندارم.

او نقشش را خیلی دقیق بازی میکرد. او میدانست که هر قدر بیشتر نسبت بخودش سخت و قهار باشد، بهمان اندازه بیشتر کالتنبرونر را خلع سلاح خواهد کرد. تازیهای شکاری را هیچ چیزی بیشتر از گرینز خرگوش خشمگین نمی‌کند. البته کروگر نمی‌دانست که اگر خرگوش دراز بکشد و دست و پایش را بلند کند تازیها چه خواهند کرد؛ ولی او از شیوه برخورد در اس اس نیک آگاه بود و میدانست که هر قدر او شدیدتر خودش خودش را چوبکاری کند، هر اندازه کمتر مقاومت نشان بدهد و کمتر بقصد تبرئه‌جوئی بحث و جدل راه بیندازد، بهمان اندازه کالتنبرونر، یا هرکس دیگری در مقام او، نرمتر خواهد شد.

کالتنبرونر پکی به سیکارش زد و گفت:

- مرد باشید، باید ناکامی را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد تا در آینده تکرار نشود. - ژنرال کروگر فهمید که روشی که بکار برده کاملاً صحیح و دقیق بوده است و گفت:

- اوبرگروپنفوهرر، من می‌فهمم که گناه‌م فوق‌العاده بزرگ است. ولی می‌خواستم شما، اگر مصلحت میدانید، جریان امر را از اشتاندارتنفوهرر اشتیرلیتس جویا شوید. ایشان کاملاً در جریان اقدامات ما بودند و می‌توانند تصدیق

کنند که کلیه امور با حد اکثر دقت و از روی وجدان تدارك دیده شده بود.

کالتنبرونر شانتهایش را بالا انداخت و گفت:
- اشتیرلیتس با این عملیات چه کار داشت؟ او از دایره ضدجاسوسی است و در کراکو انجام وظایف دیگری به او محول شده بود.

- من میدانم که او در کراکو به مسئله موشك مفقود «۷» مشغول بود، ولی خودم را موظف دانستم که او را بطور مشروح در جریان کلیه عملیاتمان بگذارم، چون درست فکر میکردم که در مراجعت از آنجا جریان امر را در باره اینکه ما چگونه کارمان را سازمان داده‌ایم به رایشفوهرر ویا به شما گزارش خواهد داد. من منتظر بعضی دستورات تکمیلی از طرف شما بودم، ولی هیچ دستوری دریافت نکردم.

- آیا نام اشتیرلیتس جزء آنکسانی بود که می‌بایستی با جریان این عملیات آشنا شوند؟

- این را من نمیدانم... تمام تقصیرها بر گردن شخص من است. من هیچ دلیل و مدرک برائتی در دست ندارم و فقط با ریختن خون خود در میدان جنگ خواهم توانست گناهم را بشویم.

- پس آنوقت کی در اینجا با دشمن خواهد جنگید؟! من؟! تنها من؟! مردن در راه میهن و فوهرر در جبهه کار ساده‌ایست! ولی ماندن در اینجا، زیر بمباران، و یافتن دشمن و ازبین بردن آن بمراتب دشوارتر است!
وقتی کروگر رفت، کالتنبرونر منشی‌اش را احضار کرد و گفت:

- کلیه جریانات مربوط به پرونده اشتیرلیتس در دو سال اخیر را برای من جمع‌آوری کنید، ولی بطوری که شلنبرگ از این کار اطلاع حاصل نکند. پانیک نباید راه انداخت، چون اشتیرلیتس مامور پرارزش و مرد شجاع و جسوری است. نباید روی او سایه افکند. منظور من يك

وارسی متقابل ساده و رفیقانه معمولی است... ضمناً حکم انتصاب جدید کروگر را هم حاضر کنید: ما او را به سمت معاونت گشتاپوی شهر پراگ اعزام میداریم - آنجا محل داغ و پر جوشی است...

- آقای کشیش، شما چه فکر می‌کنید، در انسان کدام جنبه مزیت دارد: جنبه انسانی یا حیوانی؟
- بنظر من، این هر دو جنبه در انسان بطور برابر وجود دارند.

- اینطور نمی‌تواند باشد.

- فقط همینطور می‌تواند باشد.

- نخیر.

- در غیر اینصورت، یکی از آن دو مدتها بود که بر دیگری غلبه یافته بود.

- شما ما را به این متهم میکنید که چون معنویات را ثانوی می‌شماریم، به این سبب به زشتی‌ها رو می‌آوریم. معنویات واقعاً جنبه ثانوی دارند و مثل قارچ در مایه اصلی می‌رویند.

- این مایه چیست؟

- جاه طلبی است. همان چیز است که شما آنرا شهوت می‌نامید، ولی «من» آنرا میل طبیعی و سالم به خوابیدن با یک زن و عشق ورزیدن به او میدانم. این، یک انگیزه سالم است برای پیشتازی در کار خویشتن. بدون این انگیزه‌ها پیشرفت بشریت بکلی متوقف می‌گردد. کلیسا نیروی زیادی صرف کرد تا از پیشرفت بشر جلوگیری کند. شما می‌فهمید که منظور من کدام مرحله کلیسا است؟

- بله، بله، من این مرحله را میدانم. من این مرحله را خیلی خوب می‌شناسم، ولی ضمناً یک چیز دیگر هم میدانم. من دیگر تفاوتی بین رفتار شما نسبت به انسان و آن رفتاری که فوهرر نسبت به انسان تبلیغ میکند نمی‌بینم.

- راستی؟
- بله. او در وجود انسان يك موجود مكار و جاه طلب می‌بیند. مکاری تندرست و نیرومند که می‌خواهد برای خودش فضای حیاتی بچنگ آورد.
- شما نمی‌توانید تصور کنید که چقدر در اشتباهید. چون فوهرر در هر آلمانی نه فقط يك موجود مكار ساده، بلکه مکاری در پوست سفید و موی بور می‌بیند.
- و شما در هر انسان حيله‌گری بطور کلی می‌بینید.
- من در هر انسان آنچه را می‌بینم که او از آن پدید آمده است. انسان از میمون بوجود آمده و میمون هم حیوان است.
- اختلاف من با شما در همینجا است. شما معتقدید که انسان از میمون پدید آمده است. شما آن میمونی را که انسان از آن بوجود آمده است ندیده‌اید و آن میمون هم زیر گوشی بشما چیزی درباره این موضوع نگفته است. شما این موضوع را لمس نکرده‌اید، نمی‌توانید هم لمس بکنید. معهذا به این موضوع اعتقاد دارید، زیرا این اعتقاد با ساختار معنوی شما مطابقت دارد.
- پس مگر خدا زیرگوشی بشما گفته است که او انسان را آفریده؟
- البته هیچکس بمن چیزی نگفته و من نمی‌توانم وجود خداوند را اثبات کنم. این مسئله قابل اثبات نیست، به آن فقط می‌شود اعتقاد داشت. شما به میمون اعتقاد دارید و من به خدا. شما به میمون معتقدید، چون این اعتقاد با ساختار روحی شما مطابقت دارد، و من به خدا معتقدم، چون این امر با سازمان روحی من جور می‌آید.
- شما در اینجا نظر مرا کمی تحریف می‌کنید. من به میمون اعتقاد ندارم. من به انسان اعتقاد دارم.
- به انسانی که از میمون پدید آمده. شما به وجود میمون در انسان اعتقاد دارید و من به وجود خدا در انسان.

- خدا... در هر انسان؟

- البته.

- این خدا در کجای وجود فوهرر هست؟ در کجای کورینگ هست؟ در کجای هیملر هست؟

- شما سؤال دشواری بمن میدهید. ما با شما از طبیعت انسانی صحبت میکنیم. بدیهیست، در هر يك از این پست فطرتها میتوان نشانه‌هایی از فرشته ساقط شده یافت. ولی متأسفانه تمامی طبیعت آنها بحدی تابع قوانین شقاوت، ضرورت، ریا، وقاحت و قلدری است که در وجود آنها عملاً هیچ‌چیز انسانی باقی نمانده است. ولی من اصولاً اعتقاد ندارم که انسان، ابتدا که چشم بجهان میکشاید، مهر لعنتی منشاء میمونی بر خود داشته باشد.

- چرا مهر لعنتی منشاء میمونی؟

- من بزبان خودم صحبت میکنم.

- پس بعقیده شما باید يك قانون آسمانی برای محو نسل میمون وضع کرد؟

- مثل اینکه، نه.

- شما همیشه از دادن پاسخ به پرسشهایی که مرا آزار میدهند با نزاکت سرباز میزنید. شما پاسخ صریح «بله» یا «نه» نمیدهید، و حال آنکه هر انسان پیرو عقیدت و ایمان، مفاهیم مشخص را دوست دارد، یعنی دوست دارد در هر قضاوتی اظهار نظر صریح باشد: «بله»، یا «نه». در صورتیکه اظهار نظرهای شما صریح نیست: «بله نخیر»، «پس نه»، «مثل اینکه نه» و نظایر اینگونه مفاهیم نا مشخص که میتوان همه آنها را نوعی بیان «بله» دانست. و اگر واقعیتش را بخواهید همینها است که مرا از شما - البته بیشتر از شیوه عمل شما، نه از راه و روش کلی شما - میراند.

- شما از یکسو میگوئید که با شیوه عمل من مخالفید. خیلی خوب... ولی از سوی دیگر شما عملاً از

بازداشتگاه گریخته و نزد من آمده‌اید. جالبست، چه تطابقی
میتواند بین این دو برخورد وجود داشته باشد.
- این امر بار دیگر این واقعیت را تایید میکند که
در هر انسانی، بطوریکه شما می‌گوئید، هم جنبه الوهیت
وجود دارد و هم جنبه میمونی. اگر در من فقط جنبه
الوهیت وجود داشت، من نزد شما نمی‌آمدم و بشما مراجعه
نمی‌کردم. در چنین صورتی من اصلا فرار نمی‌کردم و
خودم را در اختیار جلادان اس اس می‌گذاشتم، گونه
دیگرم را هم بسوی آنها برمیگرداندم تا در وجود آنها جنبه
انسانی را بیدار کنم. جالبست، اگر شما بچنگ آنها
می‌افتادید چه میکردید؟ گونه دیگر خودتان را بروی آنها
برمیگردانید؟ یا اینکه سعی میکردید خودتان را از زیر
ضربه کنار بکشید؟

- گونه دیگر را برگرداندن - یعنی چه؟ شما باز هم
میخواهید حدیثی سمبولیک و مجازی را در زمینه دستگاه
واقعی دولت نازی تصویر کنید. این حدیث، همان طور که
گفتم بیان تظاهری از وجدان انسانی است. ولی افتادن
بچنگ دستگاهی که در آنجا از انسان نمی‌پرسند که آیا
گونه دیگرش را برای سیلی آماده میکند یا نه، افتادن
بچنگ دستگاهی که اصولا و از لحاظ اندیشه خود عاری
از وجدان است... بکلی مسئله دیگری است. بدیهیست
که واکنش انسان در صورت برخورد با يك ماشين، یا با
يك سنگ سر راه و یا با يك دیوار با برخورد او با يك
موجود دیگر بکلی فرق میکند.

- عالیجناب، من تردید دارم يك مسئله را از شما
بپرسم یا نه، شاید این مسئله جزء اسرار شما باشد، ولی
خانم آیزنشتادت این را بمن گفت... ممکنست او
همینطوری، از دهانش پریده و من نباید این سؤال را از
شما بکنم... بهرحال، مثل اینکه شما زمانی در گشتاپو
بودید؟

- چه میتوانم بگویم؟ من آنجا بودم...

- میفهمم. شما نمی‌خواهید از این مقوله صحبتی بکنید، چون برایتان دردناک است. ولی شما فکر نمی‌کنید که بعد از پایان جنگ، دیگر پیروانتان به شما اعتقاد نخواهند داشت؟

- مگر کم اشخاص در گشتاپو زندانی شده‌اند؟
- ولی هیچ تصور نمیکنید که اگر یواشکی بیخ گوش پیروان شما بگویند که شما را بعنوان پرووکاتور در سلولهای زندان پهلوی زندانیانی که دیگر هیچگاه بخانه باز نگشتند می‌نشانند، و اشخاصی که مثل شما بازگشته‌اند انگشت شمارند... آنوقت دیگر پیروانتان بشما باور نخواهند کرد... در اینصورت شما حقایق خودتان را به چه کسانی وعظ خواهید کرد؟

- واضح است، اگر در حق اشخاص اینطور رفتار شود، هر کسی را میشود از بین برد. در این صورت من بعید است بتوانم وضعم را کمی روبراه کنم.

- پس آنوقت چه خواهید کرد؟
- چه خواهم کرد؟ آن اتهام را تکذیب خواهم کرد. تا آنجا که بتوانم تکذیب خواهم کرد. آنقدر که به حرفم گوش بدهند تکذیب خواهم کرد. و اگر گوش ندهند، آنوقت من از درون مرده‌ام.

- از درون یعنی انسانی بصورت ظاهر و فقط با جسم زنده باقی خواهید ماند؟

- بسته به اراده پروردگار است. هر طور بخواهد همانطور خواهم ماند.

- آئین مذهبی شما با خودکشی مخالف است؟
- بهمین جهت هم خودکشی نخواهم کرد.
- پس آنوقت شما با نداشتن امکان موعظه دینی چه خواهید کرد؟

- در اعتقاد خودم باقی خواهم ماند، ولی موعظه نمی‌کنم.

- چرا شما راه برون رفت دیگری برای خودتان نمی‌بینید - مثلاً چرا نمی‌خواهید همراه دیگران کار کنید؟
- منظور شما از این «کار کردن» چیست؟
- مثلاً سنگ کشیدن، لاقل برای ساختمان تاسیسات علمی.

- اگر جامعه بخواهد از فارغ التحصیل فاکولته علوم دینی فقط بعنوان سنگ کشی استفاده کند، در اینصورت من با شما هیچ حرفی ندارم و آنوقت بهتر است که من به همان اردوگاه بازگردم و در کوره‌های آدم سوزی بسوزم...
- من مسئله را بصورت شرطی مطرح میکنم. برای من جالبست که نظر شما را و باصطلاح هسته اصلی فکر شما را از پیش بدانم.

- بعقیده شما کسی که برای جماعت متدین موعظه کند بیکاره و شارلاتان است؟ شما این را کار محسوب نمیدارید؟ برای شما کار، سنگ کشی است، ولی بنظر من، کار روحانی بر هر کاری فضیلت دزد - کار روحانی کاری با اهمیت ویژه است.

- من حرفه‌ام جریده نگاریست و مقالاتم، هم از طرف نازیها محکوم و مورد پیگرد است و هم از طرف کلیسای ارتدکس.

- دلیل ابتدائی و اساسی محکومیت نوشته‌های شما از طرف کلیسای ارتدکس این بود که تعبیر شما از خود انسان نادرست بود.

- من انسان را تعبیر و تفسیر نمی‌کردم. من جهان دزدان و فواحشی را که در دخمه‌های برمن و هامبورگ میزیستند نشان میدادم. دولت هیتلر آن را افترای نابخشودنی به نژاد عالی میدانست و کلیسا آن را بهتانی به انسان می‌شمرد.

- ما از واقعیت زندگی نمی‌ترسیم.
- می‌ترسید! من نشان میدادم که چگونه این اشخاص سعی میکردند به کلیسا بیایند و چگونه کلیسا آنها را

طرده می‌کرد. این جماعت متدین بود که آنها را طرده می‌کرد و کشیش نمی‌توانست علیه آنها گامی بردارد.

- واضحست که نمی‌توانست. من شما را بخاطر راستی و حقیقت محکوم نمی‌کنم. من شما را نه بدانجهت که حقیقت را نشان میدادید محکوم می‌کنم. اختلاف من با شما در نظرات و پیشداوریها درباره انسان آینده است.

- آقای کشیش، شما فکر نمی‌کنید که با این پاسخهایتان بیشتر به يك سیاستمدار شباهت دارید، تا به يك روحانی؟

- شما در من درست آنچه را می‌بینید که در فکر خودتان هست. شما در من خطوط سیاسی را می‌بینید که فقط بیانگر يك جنبه سطحی است. این درست بدان میماند که انسان خط‌کش لگاریتمی را بعنوان وسیله‌ای برای کوبیدن میخ در نظر بگیرد. البته با خط‌کش لگاریتمی میتوان میخ کوبید، چون دارای طول و جرم معین است. ولی این دهمین یا بیستمین مورد از خواص آن شنی میباشد و حال آنکه با کمک این خط‌کش میتوان محاسبات دقیق انجام داد، نه اینکه فقط میخ کوبید.

- آقای کشیش، من پرسشی را مطرح کرده‌ام و شما بدون اینکه بمن پاسخ بدهید میخ بر سر من میکوبید. شما بطرزی بسیار ماهرانه مرا از پرسش دهی به پاسخگوئی وامیدارید. شما خیلی فوری مرا از يك پوینده به يك همراه مبدل میکنید. چرا شما خودتان را مافوق مناقشه میدانید، در صورتیکه شما هم داخل در مناقشه هستید؟

- درست است، من داخل در مناقشه‌ام، من هم واقعاً در جنگ هستم، ولی من با خود جنگ می‌جنگم.

- شما خیلی ماتریالیستی بحث میکنید.

- چون دارم با يك ماتریالیست بحث می‌کنم.

- یعنی شما میتوانید با سلاح من با من بجنگید؟

- من مجبورم این کار را بکنم.

- گوش کنید... بخاطر خیر و صلاح پیروان دینی شما، لازمست که شما با دوستان من مربوط شوید. من نشانی آنها را به شما میدهم، یعنی به شما اطمینان دارم و نشانی رفقایم را در اختیار شما میگذارم... اطمینان دارم که شما بیگناهان را لو نخواهید داد...
- باز هم! من که به شما جواب دادم...

اشتیرلیتس گوش کردن نوار ضبط صوت را تمام کرد و بسرعت برخاست و بطرف پنجره رفت تا چشمش به چشم آن شخصی که دیروز از کشیش تقاضای کمک میکرد، ولی امروز ضمن شنیدن صدای خودش پوزخند زده کنیاك می نوشید و پشت سر هم سیگار می کشید، نیفتد.
اشتیرلیتس بدون اینکه سرش را برگرداند پرسید:
- وضع آقای کشیش از لحاظ دخانیات لابد بد بود؟ او همچنان رو به پنجره بزرگی که تمام دیوار اتاق را فرا گرفته بود ایستاده بود و به کلاغها که روی برف برای قاپیدن نان با هم نزاع میکردند، نگاه می کرد: این نان را نگهبان خانه برای کلاغها انداخته بود. او جیره مضاعف می گرفت و پرندگان را دوست داشت. نگهبان نمیدانست که اشتیرلیتس از اس د است، و کاملاً مطمئن بود که این ویلا یا متعلق به هموسکسوآلیستها است و یا از آن بازرگانان کله گنده است. چون او حتی یکبار هم ندیده بود که زنی به آنجا بیاید و هر وقت مردها در آنجا جمع می شدند، خیلی آهسته حرف میزدند. خوراکشان عالی و مشروبشان تراز اول و غالب اوقات آمریکائی بود.
- بله، آنجا بدون سیگار پدرم در آمد... پیرمرد هی وراجی میکرد و من از بی سیگاری داشتم تلف میشدم...
این مامور اسمش کلاوس بود. او را دو سال پیش به این کار جلب کرده بودند. در واقع خودش به این کار روی آورده بود: مصحح سابق مشتاق احساسات تند بود. او با زبردستی مثل يك آرتیست کار میکرد و طرفهای

مصاحبش را با صراحت و برائی قضاوت‌هایش خلع سلاح
مینمود. به او اجازه داده بودند که هرچه می‌خواهد بگوید،
بشرط اینکه کارش ثمربخش و سریع باشد. اشتیرلیتس از
اولین روز آشنائیش با کلاوس، هرچه بیشتر در او دقیق
می‌شد، بیشتر در خویشتن احساس بیم و هراس مینمود.
یکروز اشتیرلیتس فکر کرد: «نکند او بیمار باشد؟
حرص خیانت خود نوعی بیماری است. جالب است: کلاوس
دست لمبروزورا از پشت بسته است - او از همه
جنایتکارانی که من دیده‌ام وحشتناکتر است، ولی چه
خوش ظاهر و جذابست...»

اشتیرلیتس بطرف میز کوچک برگشت، رو به روی
کلاوس نشست، لبخندی به او زد و پرسید:
- خوب، پس شما معتقدید که پیرمرد برای شما
ارتباط را درست خواهد کرد؟

- البته، این مسئله که حل شده است. من بیشتر
دوست دارم با روشنفکران و روحانیون کار کنم. اگر
بدانید چه عجیب و شگفتی‌آور است وقتی انسان می‌بیند
که کسی بطرف نیستی میرود. در اینگونه موارد گاه در
من چنین احساسی بوجود می‌آید که به طرف بگویم:
«بایست! احق! کجا داری میروی؟!»

اشتیرلیتس گفت:

- ولی این کار عاقلانه نیست.

- شما کنسرو ماهی ندارید؟ من ماهی نخورم دیوانه
میشوم. فسفر، میدانید چقدر برای سلولهای عصبی
لازمست...؟

- من برای شما کنسروهایی خوب ماهی تهیه خواهم
کرد. چه جورش را میخواهید؟

- من روغنی‌اش را دوست دارم...

- این را میدانم... میخواهم ببینم محصول کجا را
میخواهید؟ مال خودمان، یا...؟

کلاوس پوزخندی زد و گفت:

- چه بگویم... گرچه دور از میهن پرستی است، ولی من در مورد خواربار و مشروب محصولات ساخت آمریکا یا فرانسه را می‌پسندم...

- من يك جعبه ساردین اصل فرانسوی با روغن زیتون و ادویه مختلف برایتان تهیه میکنم... فسفر زیاد دارد... راستی، من دیروز پرونده شما را دیدم...
- من حاضرم کلی بپردازم که بگذارند نظری به آن بیاندازم...

- این کار آنقدرها هم که بنظر میرسد جالب نیست... وقتی شما حرف میزنید، میخندید و ضمناً از درد کبد می‌نالید - همین‌ها در اشخاصی که میدانند شما پیش از این ماموریت پیچیده و سختی را انجام داده‌اید، تاثرات مثبتی نسبت به شما بوجود می‌آورد... ولی در پرونده شما مطلب جالبی وجود ندارد - پرونده پر است از گزارشهای متوالی و تو درهم: گزارشهای شما و گزارشهایی درباره شما... اینها که جالب نیست... مسئله دیگری جالبست: بطوریکه من حساب کردم، از روی گزارشهای شما و به ابتکار شما نود و هفت نفر بازداشت شده‌اند... ضمناً همه آنها در مورد شما سکوت کرده‌اند. در صورتیکه آنها را در گشتاپو خیلی هم شکنجه میدادند.
- شما چرا این را به من میگوئید؟

- نمیدانم... میخواهم بفهمم... لابد برای شما خیلی دردناک بود که میدیدید مردمی را که به شما پناه میدادند. بعداً دستگیرشان میکردند؟
- شما چه فکر میکنید؟
- چه میدانم.

- کی میدانند... من این را میدانم که در مصاف تن بتن با آنها خودم را قوی احساس میکردم. برای من هم همین درگیری جالب بود... بعداً چه بر سر آنها خواهد آمد، - چه میدانم... اصولاً کی میدانند که بعداً چه بر سر من و شما... و همه ما خواهد آمد؟

اشتیرلیتس گفت:

- این هم درست است.
- بعد از ما - بگذار دنیا را آب ببرد. ضمناً مردم ما را که می‌بینید: همه‌شان ترسو، پست و حریصند و مرتب از همدیگر گزارش می‌دهند. همه اینطورند، همه، بدون استثنا. در میان بردگان نمیتوان آزاد بود... این درست است. آیا بهتر نیست که شخص درمیان بردگان آزادترینشان باشد؟ من که در تمام این سالها از آزادی معنوی کامل برخوردار بودم...

اشتیرلیتس پرسید:

- گوش کنید، پریشب کی نزد کشیش آمده بود؟
- هیچکس...
- حدود ساعت نه...

کلاوس گفت:

- شما اشتباه میکنید. در هر صورت از طرف شما کسی به آنجا نیامده بود. من آنجا بکلی تنها بودم.
- شاید، کسانی پیش کشیش آمده بودند. ولی آدم‌های من نتوانستند صورتهایشان را تشخیص بدهند.
- شما خانه او را زیر نظر گرفته بودید؟
- معلوم است. در تمام مدت... خوب، پس شما مطمئن هستید که پیرمرد برای شما کار خواهد کرد؟
- مسلماً. بطور کلی من در خودم استعداد مباحثه و مجادله، نطق و خطابه و شایستگی پیشوائی احساس میکنم. مردم تسلیم قدرت و منطق تفکر و استدلال من می‌شوند.
- خوب، آفرین کلاوس! فقط بیش از حد خودستائی نکنید. حالا برویم سرکارمان... چند روزی شما باید در يك آپارتمان ما باشید... چون بعداً ماموریتی جدی به شما واگذار خواهد شد، ضمناً نه در قسمت من...

اشتیرلیتس راست می‌ت: همکارانش از گشتاپو امروز از او خواهش کرده بودند که کلاوس را بمدت يك هفته به آنها بدهد: دو «پیانو نواز» روسی را در کلن

دستگیر کرده بودند. آنها را درست موقع کارشان، پای دستگاه بی‌سیم گرفته بودند. آنها هیچ چیزی نمی‌گفتند. می‌بایستی آدم خوب و مطمئن را با آنها زندانی کرد. برای این کار کسی مناسبتر از کلاوس نبود و اشتیرلیتس قول داده بود کلاوس را پیدا کند.

اشتیرلیتس گفت:

– از توی پوشه خاکستری صفحه کاغذی بردارید و در خواستی به این مضمون بنویسید: «اشتاندارتنفوهرر! من بغایت فرسوده شده‌ام. نیرو و توانم بکلی تمام شده. من با شرافت کار می‌کردم، دیگر نمی‌توانم. میخواهم استراحت کنم...»

کلاوس موقعی که نامه را امضاء میکرد پرسید:

– این نامه برای چه لازمست؟

اشتیرلیتس دستش را با بسته‌ای پول بطرف او دراز کرد و گفت:

– فکر میکنم بد نیست یکهفته‌ای به اینسبروک سفر کنید. در آنجا کازینوها کار می‌کنند و دختران جوان اسکی‌باز مثل همیشه از کوه سرازیر می‌شوند. بدون این نامه من نمی‌توانم این یکهفته خوشبختی را برایتان درست کنم.

کلاوس گفت: – متشکرم. ولی من پول زیاد دارم...

– زیادتر که اشکالی ندارد، ها؟ یا شاید اشکال دارد؟

کلاوس ضمن اینکه بسته پول را توی جیب عقب شلوارش می‌گذاشت با ابراز موافقت گفت:

– البته، اشکالی که ندارد. حالا باید کاسبی کنم،

چون میگویند معالجه سوزاک خیلی گران تمام میشود... – و بعد لبخندی زد.

– بار دیگر فکر کنید وبخاطر بیاورید که آیا هیچکس

شما را نزد کشیش ندیده؟

– احتیاجی به فکر کردن نیست – هیچکس ندیده...

– من اشخاص خودمان را هم در نظر دارم.

- اگر اشخاص شما خانه این پیرمرد را زیر نظر داشتند، پس ممکنست مرا دیده باشند. این هم مشکل بنظر میرسد... بهر حال من هیچکس را ندیده‌ام...
اشتیرلیتس بخاطر آورد که چطور یکهفته قبل، پیش از برپا کردن نمایش عبور زندانیان از دهکده‌ای که حالا کشیش شلاک در آن زندگی میکند، خودش لباس محکومین زندانی را به تن کلاوس می‌کرد. او صورت کلاوس را در آن وقت، در یکهفته پیش، بخاطر آورد: در چشمهایش برق نیکی و مردانگی میدرخشید - معلوم بود که او نقشی را که میبایست ایفا کند شروع کرده است. در آن موقع اشتیرلیتس با او بطرز دیگری صحبت میکرد، زیرا پهلویش، توی ماشین، یک مرد مقدس نما نشسته بود که سیمایش چنان درخشان، لحن صدایش غمگین و کلماتی که تلفظ میکرد بغایت شمرده و دقیق بود.
اشتیرلیتس گفت:

- این نامه را ما ضمن راه آپارتمان جدید شما، به صندوق می‌اندازیم. برای اینکه سو ظنی در بین نباشد، یک نامه دیگر هم باید به کشیش بنویسید. این نامه را خودتان بنویسید. من برای اینکه مزاحم شما نباشم، میروم یک قهوه دیگر دم میکنم.

وقتی اشتیرلیتس برگشت، کلاوس نامه‌ای را که نوشته بود بدست داشت و با پوزخندی تمسخرآمیز شروع به خواندن آن کرد:

- «همانا کار و عمل شخص بیانگر شرافت و وجدان او است. ایمان و عقیده بر مبارزه مبتنی است. موعظه و تبلیغ وجدان اگر با بی‌عملی کامل توأم باشد، خیانت است: هم به پیروان دین و هم به شخص خویشتن. انسان میتواند خود را بمناسبت اعمال مغایر شرافت و وجدان ببخشد، ولی نسلهای بعد هرگز او را نخواهند بخشید. بدینجهت من نمی‌توانم بی‌عملی خود را ببخشم. بی‌عملی بدتر از خیانت است. من خواهم رفت. سعی کنید خود را

پاك و منزه كنيد. پروردگار يار و مدد كارتان باد». خوب،
چطور است؟ خوبست؟

- بسيار خوبست. راستى، ميخواهم ببينم، شما
همه جا رل بازى ميكنيد؟

- البته. من هزاران سالست كه زنده ام زيرا با هر كس
كه كار ميكنم، بايد نقش تازه اى ايفا كنم. در هيچيك از
اين نقشها من خودم نيستم، اين كه جلو شما نشسته است
نيستم، بلكه آدم بكلى ديگرى هستم، آدمى كه براى خود
من هم ناشناس است، آدمى غيرمنتظره، زيبا، جسور،
نيرومند...

- شما همچوقت امتحان كرده ايد چيزى بنويسيد؟
- نخير. اگر من ميتوانستم نويسنده بشوم، مگر...
- كلاوس يك دفعه ساكت شد و نظرى دزدكى به اشتيرليتس
انداخت.

اشتيرليتس گفت:

- خوب، آقاى هالو مزاج، ادامه بدهيد... ما با هم
بى پرده صحبت ميكنيم. شما ميخواستيد بگوئيد كه اگر
ميتوانستيد نويسنده بشويد كه آنوقت ديگر براى ما كار
نمى كرديد. اينطور نيست؟
- تقريباً.

اشتيرليتس ادامه داد:

- نه اينكه تقريباً، بلكه درست همين را ميخواستيد
بگوئيد. نه؟

- بله، همينطور است.

- آفرين. چه دليلى دارد كه شما به من دروغ بگوئيد؟
هيچ. ويسكى تان را بنوشيد، راه بيافتيم. هوا تاريك
شده، بزودى حمله هاى هوائى شروع خواهد شد.
- آپارتمان دور است؟

- توى جنگل است، در ده كيلومترى اينجا. جاى
ساكلت و آرامى است. تا فردا ميتوانيد بخوابيد و استراحت
كنيد...

پرسید:

- او از صدر اعظم سابق برونینگ چیزی نمیگفت؟
- من که به شما در گزارشم نوشتم - هر وقت از این مسئله صحبتی بمیان می‌آمد، او فوری توی خودش میرفت. من هم میترسیدم اصرار کنم...
- کار خوبی میکردید... درباره سوئیس چطور، باز هم سکوت میکرد؟
- کاملاً.

- مهم نیست. ما از راه دیگری وارد میشویم. این مسئله مهم است که او حاضر شده به آن کمونیست کمک کند. عجب کشیشیست!

اشتیرلیتس کلاوس را با يك تیر به شقیقه‌اش از پا در آورد. او بر خلاف آنچه که در فیلمها معمول است، قبلاً به کلاوس چیزی نگفت که چرا و از طرف چه کسانی او را میکشد. آنها موقعی که حمله هواپیماهای متفقین شروع شد کنار دریاچه‌ای ایستاده بودند. آنجا منطقه ممنوعه بود و اشتیرلیتس دقیقاً میدانست که پست محافظین در دو کیلومتری آنجاست و ضمن حمله هوایی صدای خشک تیر تپانچه شنیده نمی‌شود. او همچنین حساب کرده بود که کلاوس از روی سکوی بتونی -- که سابقاً از آنجا ماهی میگرفتند - مستقیماً توی آب خواهد افتاد و هیچ اثری از خون روی سکو باقی نخواهد ماند. بعلاوه در آنجا هر شب برف مخلوط با باران می‌بارید و اگر هم اثری از خون روی سکوی بتونی باقی میماند شسته می‌شد و از بین میرفت. بنابر این خطر از این بابت متوجه نبود. دقیقتر بگوئیم - هیچ خطری متوجه نبود.

کلاوس بی صدا، مثل گونی سنگین توی آب افتاد. اشتیرلیتس تپانچه را هم همانجائی که او افتاده بود به آب انداخت (با این ترتیب صحنه‌سازی جریان خودکشی در اثر فرسودگی مفرط عصبی بصورت دقیقی انجام شد،

نامه‌ها هم که توسط خود کلاوس نوشته شده بود)، دستکش‌هایش را برداشت و از توی جنگل بطرف ماشینش رفت.

«مرکز به یوستاس.»

آیا شما از تماس‌های نازیها با دیپلماتهای غرب در استکهلم اطلاعی دارید؟ اگر دارید چه اطلاعی است؟ ضمناً شما از کلیایست، کارمند ریبین‌تروپ چه میدانید؟ اطلاع دهید.»

«یوستاس به مرکز.»

بعقیده من اکنون هیچگونه تماس جدی نازیها با غرب ممکن نیست. رایشفوه‌رر اس اس هیملر بفرمان هیتلر اعلام کرده است که کلیه خائنینی که تصمیم بگیرند با متفقین تماس برقرار کنند معکوم به اعدام خواهند شد. دکتر کلیایست خبرچین گشتاپو در وزاوت خارج است. بطوریکه معلوم شده، او در گذشته هیچ رابطه جدی با غرب نداشته، مأموریت او در استکهلم با مسائل تشریفاتی مربوط بوده و بقرار اطلاعاتی که من دارم، هیچ دستوری درباره برقراری ارتباط با متفقین دریافت نکرده است.

یوستاس.»

ارنست کالتنبرونر رئیس اداره کل امنیت امپراطوری با لهجه شدید وینی صحبت میکرد. او میدانست که فوهرر و هیملر از شنیدن این لهجه عصبانی میشوند، و بهمین جهت او مدتی با يك فونتیسست خیلی خوب کار میکرد تا تکلم خالص آلمانی «هوه دویچ» را فرا گیرد. ولی از این کار هم فایده‌ای بدست نیامد - او وین را دوست داشت، با فکر وین میزیست و بهیچوجه نمی‌توانست خودش را وادار کند که حتی در روز يك ساعت هم شده، بجای لهجه شیرین و کمی عامیانه وینی با لهجه «هوه دویچ» صحبت کند. بنابراین، از مدتی پیش کالتنبرونر تقلید مصنوعی

لهجه آلمانی را کنار گذاشته و با همه کس با همان لهجه طبیعی خودش، لهجه وینی، صحبت میکرد. او با زیردستانش حتی نه با لهجه وینی، بلکه با لهجه اینسبروک حرف میزد: اتریشیهای کوه‌نشین لهجه بکلی ویژه‌ای دارند و کالتنبرونر خوشش می‌آمد از اینکه گاهگاه کارمندان دستگاه خودش را در بن‌بست قرار دهد: آنها بعضی کلمات او را نمی‌فهمیدند و می‌ترسیدند از او بپرسند که بار دیگر تکرار کند و باین ترتیب در وضع سردرگمی شدیدی باقی میماندند.

کالتنبرونر در حالیکه گوشی تلفن را بدست داشت قاه قاه خندید و گفت:

- اشتیرلیتس گفتم، نه سیبلیتس، بنظرم، ما در میان کارمندان رسمی مان سیبلیتس نامی نداریم. با ماموران شما من کاری ندارم. بله، خواهش میکنم، هرچه ممکنست زودتر. متشکرم. منتظرم.

بعد او بصورت او بر گروپنفوهرر اس اس مولر رئیس گشتاپو نگاه کرد و گفت:

- من نمیخواهم در شما نسبت به رفقای حزبی و هم‌زمان شك و شبهه باطل برانگیزم. ولی واقعیات حاکی از آنست که: اولاً، اشتیرلیتس، البته نه بطور مستقیم، ولی بهر صورت در شکست عملیات کراکو شریک است. او در آنجا بوده که شهر در اثر تصادفاتی عجیب و غیر منتظره صحیح و سالم مانده و هیچ آسیبی به آن وارد نیامده است در صورتیکه می‌بایستی منفجر و با خاک یکسان شود. ثانیاً، او مامور یافتن موشك مفقود «۷» بوده، و حال آنکه او آنرا نیافت و «۷» نیست شد. من خدا را شکر میکنم اگر آن موشك در باتلاقیهای بین رودخانه‌های ویسلا و ویسلوگا غرق شده باشد... ثالثاً، همین حالا هم او مامور نظارت روی پاره‌ای مسائل مربوط به سلاح کیفر میباشد. هرچند شکستهای آشکاری در این زمینه مشاهده نشده است، ولی کامیابیها، پیشرفت‌ها و پیروزیهای مشهودی نیز به

چشم نمی‌خورد. نظارت تنها بمعنی زندانی کردن مخالفان و غیر اندیشان نیست، بلکه در عین حال کمک به آن کسانی است که دقیق می‌اندیشند و افکارشان آینده‌دار است... رابعاً، فرستنده متحرکی که در خدمت جاسوسی استراتژی بلشویکها است و تجسس آن به او واگذار شده بود، بطوریکه معلوم است، همچنان در اطراف برلن کار میکند. مولر، من خیلی خرسند میشدم اگر شما میتوانستید بلافاصله، پیش از آنکه پرونده او را بیاورند، این شبهه‌های مرا رد میکردید. من به اشتیرلیتس علاقمندم و خیلی مایلم که شما با دلایل و مدارک مستند این شبهه‌ها را که ناگهان در من پدید آمده‌اند رفع کنید.

مولر تمام شب را کار کرده و خوب خوابیده بود. توی شقیقه‌هایش صدا میکرد. بهمین جهت بدون شوخیهای خشن معمولیش بطور ساده جواب داد:

- از شخص او هیچوقت هیچگونه برگه سوءظنی به من نرسیده. در مورد اشتباهات و ناکامیها در کارهایمان باید بگویم که تصور نمیکنم کسی از این لحاظ در تضمین باشد.

- پس بعقیده شما من بکلی اشتباه میکنم؟

در سؤال کالتنبرونر اشاره خیلی شدید و پرمعنائی نهفته بود و مولر با تمام خستگی و فرسودگی‌اش آنرا درک کرد و پاسخ داد:

- چرا؟ شبهه‌ای که در شما بوجود آمده باید از هر جهت مورد بررسی قرار گیرد. پس دستگاه عریض و طویل من برای چیست؟.. در غیر اینصورت ممکنست ما را اشخاص بیکاره‌ای تصور کنند که از رفتن به جبهه طفره رفته‌ایم. - و بعد مولر پرسید: مدرک دیگری در دست ندارید؟

کالتنبرونر چیزی نگفت و مرتب سیگارش را میجوید. در این موقع توتون به حلقش پرید و چنان سرفه‌اش گرفت

که صورتش کبود شد و رگهای گردنش باد کرده کلفت و قرمز رنگ شد.

و در همان حال سرفه، ضمن اینکه اشکهایش را پاک میکرد گفت:

- چه بگویم؟ حتی نمیدانم چطور به شما بگویم... من دستور دادم چند روز مکالمات او را با کارمندان ما ثبت کنند. کسانی که من به آنها ایمان بی چون و چرا داشتم با همدیگر آشکارا از وضع فاجعه‌ناک موجود، کند ذهنی نظامیان و سفاهت ریبن تروپ، از خرفتی گورینگ و از آن وضع دهشتناکی که در صورت رخه روسها به برلن در انتظار همه ما خواهد بود صحبت میکنند... و اما اشتیرلیتس به آنها جواب میدهد: «این حرفها بی‌معنی است، وضعیت خوبست و حوادث جریان عادی خودش را طی میکند...» عشق به میهن و فوهرر به آن معنی نیست که انسان کورکورانه به دوستان همکارش دروغ بگوید... من از خودم پرسیدم - نکند او ابله باشد؟ چون ما آدمهای سفیه و بی‌مغز زیاد داریم که نااندیشیده لاطائلات گوبلس را تکرار میکنند. نه، او ابله نیست. پس چرا اینطور تظاهر میکند؟ یا او به هیچکس اعتماد ندارد، یا از چیزی میترسد و یا قصدی دارد و میخواهد مثل بلور تمیز و بی‌غل و غش بماند. اگر اینطور است واقعاً او چه قصدی دارد و چه فکری در سر می‌پروراند؟ کلیه عملیاتی که اشتیرلیتس انجام میدهد، باید راهی به خارج، به کشورهای بیطرف داشته باشد... و من از خودم پرسیدم - ببینم از آنجا خواهد برگشت؟ و اگر برگردد، آیا او در آنجا با مخالفان یا دیگر فرومایگان ارتباط نگرفته است؟ باید بگویم که من نتوانستم به این پرسشهایم پاسخ دقیق بدهم - نه از جنبه مثبت امر، و نه از لحاظ منفی...

مولر برای تمام آن مواردی که کالتنبرونر قبلاً بر شمرده بود اهمیتی قائل نبود، ولی آنچه که او حالا گفت

مولر را وادار کرد که به قدرت تحلیل و تدبیر او برگروپنفوهرر ارج نهد.

آنوقت مولر از او پرسید:

- ابتدا شما پرونده او را مطالعه خواهید کرد، یا اینکه بلافاصله من با آن مشغول شوم؟

کالتنبرونر قبلا اسناد پرونده را مطالعه کرده بود، از این سؤال استفاده کرد و فوری در پاسخ گفت:

- بهتر است بلافاصله خودتان مطالعه کنید. من حالا باید نزد فوهرر بروم.

مولر بطرز استفهام آمیزی به کالتنبرونر نگاه کرد و منتظر بود که او اخبار تازه‌ای از «بونکر» بگوید، ولی کالتنبرونر چیزی نگفت. او يك بطری «ناپلئون» برداشت، گیلاسی به مولر تعارف کرد و پرسید:

- شما زیاد نوشیده‌اید؟

- اصلا ننوشیده‌ام.

- پس چرا چشمهایتان قرمز است؟

- دیشب نخوابیدم - با مسئله پراگ مشغول بودم،

کارم زیاد بود: افراد ما درست دم چك گروههای مخفی هستند. هفته‌های نزدیک آینده حوادث جالبی در آنجا روی خواهد داد.

- کروگر برای شما کمک بزرگی خواهد بود. او مجری خوبی است، فقط ابتکارش کم است. کنیاکتان را بنوشید، شما را سر حال می‌آورد.

- برعکس، از کنیاك من خمار میشوم. من ودکا را دوست دارم.

کالتنبرونر با تبسمی بر لب گفت:

- از این خمار نخواهید شد. - و بعد گیلاشش را

بلند کرد و گفت: - بسلامتی!

او گیلاشش را با يك جرعه سرکشید در حالیکه برآمدگی گلویش مثل اشخاص الكلیك با يك حرکت سریع از پائین به بالا جهید.

مولر ضمن اینکه کنیاکش را مزه مزه میکرد، با خودش گفت: «چه خوب مینوشد. لابد حالا گیلاس دومی را خواهد ریخت».

کالتنبرونر پکی به سیکار «کارو» اش که از سیکارهای تند و ارزان بود زد و پرسید:

- خوب، باز هم میل دارید؟

مولر جواب داد:

- متشکرم، با کمال میل. کنیاک واقعاً عالیست.

۲

«صورت جلسه تندنویسی شده در حضور فوهرر. حاضران در جلسه: کایتل، یودل، هاول نماینده وزارت امور خارجه، رایشلیتر بورمان، اوبرگروپنفوهرر اس اس فکلیاین - نماینده قرارگاه رایشفوهرر اس اس، شپیر وزیر دولتی صنایع، و همچنین آدمیرال فوس، ناخدا سوم لیوده - نایرات، آدمیرال فن پوتکامر، آجودانها و تندنویسها.

بورمان. آنجا چه خبر است، هی این ور و آن ور میروند؟ مزاحم میشوند! از آقایان ارتشیا هم خواهش میکنم ساکت باشند.

پوتکامر. من از سرهنگ فن بلوف خواهش کردم اطلاعاتی از وضع لوفت و افه در ایتالیا به من بدهد.

بورمان. منظور من ایشان نیستند. همه حرف میزنند و در نتیجه، همه دائمی و آزاردهنده‌ای برپا شده.

هیتلر. همه مزاحم من نیست. ژنرال، تغییرات امروز در کورلیانندیا روی نقشه برده نشده.

یودل. فوهرر من، شما توجه نفرمودید: اینها تصحیحات مربوط به صبح امروز است.

هیتلر. حروف روی نقشه خیلی ریزند. متشکر، حالا دیدم.

کایتل. ژنرال گودریان باز هم اصرار دارد که ما لشکرهايمان را از کورلیانديا بیرون ببریم. هیتلر. این کار صحیح نیست. اکنون نیروهای ژنرال رندولپچ که در عمق پشت جبهه روسها، در چهارصد کیلومتری لنینگراد مانده‌اند، از چهل تا هفتاد لشکر روسها را بخود مشغول میدارند. اگر ما آنها را از آنجا برداریم، تناسب نیروها در حومه برلن بلافاصله برهم خواهد خورد و این، برخلاف آنچه که گودریان فکر میکند، بهیچوجه بنفع ما نیست. اگر ما نیروهای خودمان را از کورلیانديا بیرون ببریم، آنوقت در مقابل هر يك لشکر آلمانی در حومه برلن لااقل سه لشکر روسی قرار خواهد گرفت. بورمان. آقای فلدمارشال، باید يك سیاستمدار هشیار بود...

کایتل. من نظامی هستم، سیاستمدار نیستم. بورمان. در عصر جنگ همه گیر این مفاهیم تفکیک ناپذیرند.

هیتلر. اگر ما بخواهیم نیروهایمان را که حالا در کورلیانديا هستند از آنجا خارج و بجای دیگری منتقل کنیم - با در نظر گرفتن تجربه عملیات لیبواوا - دست کم شش ماه طول خواهد کشید. این کار خنده‌آور است. برای ما وقت ارزش زیاد دارد، ما حتی حساب ساعات را هم باید داشته باشیم. برای احراز پیروزی باید بر واقعیات استناد کنیم، نه بر تخیلات و تصورات باطل. هرکسی که میتواند ببیند، تجزیه و تحلیل کند و استنتاج نماید، باید فقط به این يك پرسش پاسخ بدهد: آیا احراز پیروزی نزدیک امکان پذیر است؟ ضمناً من بهیچوجه خواهان پاسخی قطعی و به این علت کورکورانه نیستم. اعتقاد کورکورانه و تعبدی بدرد من نمیخورد. من جویای اعتقاد اندیشیده و از روی شعور هستم. در جهان هیچگاه تا

کنون اتحادی با چنین عمق تضاد که در ائتلاف متفقین وجود دارد مشاهده نشده است. بیگانگی عقاید و اندیشه‌ها، مقاصد، عناصر و خصلتها فقط و فقط در شرایط اجباری که هیچ چاره دیگری وجود نداشته باشد، میتوانند بدون زبانی برای خویش همجواری کنند. منظور من از شرایط اجباری مثلاً توقیف در بازداشتگاه است که در آنجا، بطوریکه میگویند، سفیران پاپ، کمونیستهای خدا ناشناس و رادیکالهای فرانسوی با محافظه کاران بریتانیایی با کمال خوبی در یک خانه در جوار همدیگر بسر میبرند. ناچاری و لاعلاجی زاینده اتحاد است. ولی این اتحاد اتحادیست ناشی از یاس، ناامیدی و بی‌هدفی. در حالیکه هدفها و مقاصد روسیه و انگلستان و آمریکا درست در نقطه مقابل هم قرار دارند، هدف ما یکی است و برای همه ما روشن است. در حالیکه آنها در جهات مختلف در سمت مقاصد ایدئولوژیکی متفاوت خود پیش میروند، پیشروی ما در سمت واحد، بسوی هدف واحدیست که زندگی ما تابع آنست. در حالیکه تضادهای بین آنها رشد یافته و در آینده باز هم رشد خواهند یافت، وحدت و یگانگی ما امروز، چنان استحکام و یکپارچگی کسب کرده که تا کنون وجود نداشته، همان استحکام و یکپارچگی که من در طول سالیان دراز این پیکار عظیم و دشوار بخاطر آن تلاش میکردم. کمک به انهدام این ائتلاف دشمنان ما از راههای دیپلماتیک، یا از دیگر راهها خیالبافی محض و تصور باطل است. ضمناً خیالبافی بهترین و مساعدترین تعبیر آنست، چون ممکنست نشانه بروز پانیک و از دست دادن هرگونه چشم اندازی به آینده باشد. فقط با وارد آوردن ضربات جنگی، با نشان دادن تزلزل ناپذیری روحیه خویش و پایان ناپذیری نیرو و قدرت خودمان است که ما خواهیم توانست سیر زوال این ائتلاف را که با غریو توپهای پیروزمند ما از هم فرو خواهد پاشید تسریع کنیم. هیچ چیز نمی‌تواند مثل نمایش زور و نیرو بر

دموکراسیهای باختر تاثیر بخشد. هیچ چیز نمی تواند
 بیش از هول و سراسیمگی باختر از یکسو و ضربات ما
 از سوی دیگر استالین را بخود آورد. در نظر داشته
 باشید که استالین حالا باید نه در جنگلهای بریانسک یا
 مزارع اوکراین بجنگد، بلکه باید واحدهایش را در اراضی
 لهستان و رومانی و مجارستان نیز نگهدارد. هم اکنون
 نیروهای روسی در اثر این تماس مستقیم با «غیر میهن»
 ضعیف شده و تا اندازه ای از روحیه افتاده اند. ولی اکنون
 توجه بیشتر من نه به روسها و نه به آمریکاییهاست. نظر
 اصلی من متوجه آلمانیهاست! فقط ملت ماست که میتواند
 پیروز شود و باید پیروز شود! اکنون تمام کشور به یک
 اردوگاه جنگی مبدل شده است - منظور من آلمان،
 اتریش، نروژ، بخشی از مجارستان و ایتالیا، بخش قابل
 ملاحظه ای از تحت الحمایگی چک و بوهم، دانمارک و بخشی
 از هلند است. اینجا قلب تمدن اروپا است، کانون تمرکز
 قدرت مادی و معنویست. مصالح پیروزی بدست ما افتاده.
 اکنون بر ما و بر ارتشهای ماست که تا چه حد بتوانیم
 سرعت از این مصالح بخاطر پیروزیمان استفاده کنیم.
 باور کنید که پس از اولین ضربات خردکننده ارتشهای ما
 ائتلاف متفقین از هم خواهد پاشید. منافع خودخواهانه
 هر یک از آنها بر بینش استراتژیکی مسئله تسلط خواهد
 یافت. من بخاطر نزدیک کردن ساعت پیروزیمان پیشنهاد
 میکنم: ارتش ششم تانک اس اس به حمله متقابل در حومه
 بوداپست دست میزند و باین ترتیب از یکسو امنیت دژ
 جنوبی ناسیونال سوسیالیستها را در اتریش و مجارستان
 تامین میکند و از سوی دیگر نفوذ به جناح روسها را تدارک
 می بیند. در نظر بگیرید که درست در همان جا، در جنوب،
 در نالکانیژ ما هفتاد هزار تن نفت داریم. نفت بمنزله خون
 است که در شریانهای جنگ جریان می یابد. من حاضرم
 برلن را از دست بدهم، ولی این نفت را در دست داشته
 باشم، چون تسخیرناپذیری اتریش و ارتباط با گروه

ارتش یکمیونی کسلرینگ در ایتالیا بسته بوجود این نفت است. بعد: گروه ارتشهای «ویسلا»، پس از گردآوری واحدهای ذخیره به حمله متقابله قطعی به جناحین روسها دست خواهد زد و برای این منظور از پایگاه پومران استفاده خواهد کرد. نیروهای رایشفهرر اس اس مواضع دفاعی روسها را درهم شکسته به عقب جبهه آنها رخنه میکنند و ابتکار عملیات را بدست میگیرند. سپس آنها با پشتیبانی گروه واحدهای اشتتین جبهه روسها را میبرند. برای استالین مسئله رساندن نیروهای احتیاط مهمترین مسئله است. مسافت زیاد بر علیه اوست. برای ما برعکس، طول مسافت بسود ماست. هفت خط دفاعی که برلن را محفوظ میدارند و عملا آنرا غیرقابل دستیابی میکنند به ما امکان خواهند داد که قوانین فن جنگرا برهم زنیم و گروههای زیادی از نیروهایمان را از جنوب و از شمال برداشته به باختر گسیل داریم. ما ذخیره زمان خواهیم داشت: استالین برای تجدید آرایش نیروهای احتیاطش دو سه ماه وقت لازم دارد، در صورتیکه برای انتقال ارتشهای ما پنج روز کافیست. مسافت آلمان این مزیت را برای ما تامین میکند تا ما با استفاده از آن، سنتهای استراتژی را زیر پا بگذاریم.

یودل. بهر صورت بهتر است اگر ما این مسئله را با سنتهای استراتژی موافق سازیم...

هیتلر. یودل، شما چیزی میخواستید بگوئید؟

یودل. بنظر من این نقشه خیلی عاقلانه و با دوراندیشی تنظیم شده، ولی من اجازه میخواهم که فقط با يك نکته عدم موافقت خود را ابراز دارم و آن عدم تطابق جزئیات این نقشه با سنن علم جنگ است.

هیتلر. صحبت نه بر سر جزئیات امر، بلکه بر سر کل آنست. بالاخره مسائل رئی، همیشه در ستادها توسط گروههایی از متخصصان در رشتههای محدود حل میشوند. نیروهای نظامی ما دارای بیش از چهار میلیون

نفر است که بصورت مشت نیرومند مقاومت متشکل شده‌اند. وظیفه عبارتست از سازماندهی تبدیل این مشت نیرومند مقاومت به ضربت نابود کننده پیروزی. ما اکنون در مرزهای اوت سال ۱۹۳۸ قرار داریم. ما در مجموعه واحدی بهم پیوسته‌ایم. ما ملت آلمانیها هستیم. اکنون صنایع جنگی ما چهار بار بیش از سال ۱۹۳۹ سلاحهای جنگی تولید میکند. تعداد نفرات ارتش ما دوبار بیشتر از آن سال است. نفرت ما شدید و دهشتناک است و اراده ما به پیروزی فزون از حد. من از شما میپرسم - مگر ما نمی‌توانیم از طریق جنگ برنده صلح شویم؟ مگر موفقیت سیاسی زائیده پیروزی جنگی نیست؟

کایتل. بگفته رایشلیتر بورمان - یک مرد جنگی اکنون در عین حال یک سیاستمدار است.
بورمان. شما موافق نیستید؟
کایتل. من موافقم.

هیتلر. آقای فلد مارشال، خواهش میکنم تا فردا پیشنهادات مشخصی در این زمینه برای من تهیه کنید.
کایتل. بچشم، فوهرر من. ما طرح کلی را حاضر میکنیم، در صورت تصویب شما به جزئیات امر خواهیم پرداخت».

اوبرگروپنفوهرر اس اس فکلیاین، برادر زن هیتلر، به قرارگاه هیملر آمده و درباره جلسه اخیر در «بونکر» به او گزارش داد. او گفت:
- هر گونه راه حل سیاسی مسئله بطور قطع از طرف فوهرر رد میشود.

هیملر پرسید:
- ارتشها چه بر خوردی نسبت به نقشه او داشتند؟
- مسخره میکردند. عجب در اینست که ارتشها هم اکنون به این نظر قطعی رسیده‌اند که پایان دادن به جنگ بهیچ طریقی بجز راه سیاسی امکان پذیر نیست.

- هیملر در حالی که به فکر فرو رفته بود پرسید:
- پس یعنی تسلیم بشویم؟ از جنگ خسته شده‌اند؟
 - چرا حتماً تسلیم بشویم؟ راه مذاکره هم هست...

اشتیرلیتس ساعت هفت بعد از ظهر، که هوا تازه داشت تاریک میشد، به خانه آمد. او این موسم سال را دوست داشت: برف تقریباً نبود و صبحها خورشید شاخه‌های بالای درختهای سرو و صنوبر را روشن میکرد و بنظر می‌آمد که تابستان است و میشود تمام روز را به مگزیه رفت و در آنجا ماهی گرفت و یا روی صندلی راحتی دراز کشید.

او حالا در این ویلای کوچک خودش در بابلسبرگ که خیلی نزدیک پوتسدام بود، تنها زندگی میکرد: خدمتکار خانه یکهفته پیش به تورینگای کوهستانی نزد برادر زاده‌اش رفته بود. چون بیش از این نمیتوانست تحمل بمبارانهای متوالی را بکند. اعصابش ضعیف شده بود.

حالا خانه‌اش را دختر صاحب میخانه «مهمان شکارچی» نظافت میکرد که دخترکی زبر و زرنگ و ملوس و زیبا بود. دختر با یک جارو برقی بزرگ مشغول تمیز کردن فرش اتاق مهمانخانه بود و اشتیرلیتس که به او نگاه میکرد با خود می‌گفت: «لابد اهل ساکسونیا است. کیسوانش سیاه است، ولی چشمهایش آبی. البته لهجه‌اش برلنی است، ولی با وجود این، باید از ساکسونیا باشد». اشتیرلیتس به ساعت کهنه و از مد افتاده‌اش نگاه کرد و اندیشید: «باید عوضش کنم «لوتزین» من همیشه تند یا کند کار میکرد، بنحوی با آن میساختم. ولی این ساعت گاه عقب میماند و گاه جلو میرود. این بد است، اصلاً بدرد نمی‌خورد».

بعد از دخترک پرسید:

- ساعت چند است؟

- در حدود هفت... -

اشتیرلیتس لبخندی زد و با خود فکر کرد: «دخترک چه خوشبخت است... میتواند با خیال آسوده بگوید: «در حدود هفت». خوشبخت‌ترین اشخاص روی زمین کسانی هستند که میتوانند از وقتشان بدخواه خود استفاده کنند، بدون اینکه از عواقب آن هیچ بیمناک باشند... ولی او درست بلهجه برلنی حرف میزند. حتی کمی با مکلنبورگی مخلوط دارد...»

دخترک که رفت، اشتیرلیتس پرده‌های ضخیم جلوی پنجره‌ها را که مخصوص استتار نور بودند بکلی بست و چراغ برقی روی میزش را روشن کرد. بعد خم شده به بخاری دیواری نگاه کرد و دید که چوبهای هیزم درست آنطوریکه او دوست دارد چیده شده‌اند: وسط آنها مثل حفره چاهی خالی بود و حتی تریشه‌های چوب در عمق چاه روی ظرف آبی‌رنگ زمختی قرار داشتند.

اشتیرلیتس بفکر فرو رفت: «من که به دخترک در این باره چیزی نگفته بودم... یا اینکه نه... گفته بودم. مثل اینکه... همینطوری...» - و آنوقت ضمن اینکه تریشه‌ها را روشن میکرد با خود گفت: «دخترک معلوم است حافظه خوبی دارد. ما اصولاً مثل معلم‌های پیر درباره جوانها فکر میکنیم. و برای کسی که از کنار نگاه کند، واقعاً خیلی مضحك بنظر می‌آید. من هم که دیگر عادت کرده‌ام خودم را پیر حساب کنم: چهل و نه سال...»

اشتیرلیتس منتظر شد تا آتش یواش یواش همه چوبهای سپیدار را فرا گرفت، و آنوقت به رادیو نزدیک شد و آنرا روشن کرد و مسکورا گرفت. رمانس‌های قدیمی را پنخس میکردند. او بخاطر آورد که چطور یگروز گورینگ به کارکنان قرارگاهش میگفت: «شنیدن رادیوی دشمن با میهن‌پرستی منافات دارد، ولی گاهی اوقات شیطان مرا هم وسوسه میکند که گوش کنم ببینم آنها چه

مزخرفاتی درباره ما میگویند». اشتیرلیتس همان موقع فهمید که گورینگ آدم ترسو و نفهمی است: اطلاعات مربوط به اینکه او رادیوی دشمن را گوش میکند، هم از خدمتکار خانه‌اش می‌رسید و هم از راننده‌اش که مولر او را بکار جلب کرده بود. اینکه «نازی شماره ۲» اینطور در تجسس دلایل تبرئه‌جویانه بود، خود بیانگر ترسوئی و بی‌اطمینانی کامل او نسبت به وضع فردایش بود. اشتیرلیتس فکر میکرد که او بر عکس نباید این مسئله را که رادیوی دشمن را می‌شنود از کسی مخفی نگاه دارد. بلکه باید گفتارهای دشمن را بطریق مناسبی تعبیر و تفسیر کند، آنها را مورد تمسخر و تخقیر قرار دهد.

ترانه با آهنگ آرام پیانو تمام شد و صدای دور گوینده مسکو که از قرار معلوم آلمانی بود، شروع به خواندن ارقام فرکانسهائی کرد که روی آنها میبایست برنامه‌های روزهای جمعه و چهارشنبه را بشنوند. اشتیرلیتس آن ارقام را یادداشت کرد: اینها پیام رمزی بود که برای او در نظر گرفته شده بود و او شش روز تمام انتظارش را می‌کشید. او ارقام را در ستونی منظم می‌نوشت. ارقام زیاد بود و گوینده رادیو شاید از بیم اینکه مبدا نرسند همه‌را یادداشت کنند، یکبار دیگر هم آنها را خواند.

و بعد، باز هم بخش رمانسهای زیبای روسی آغاز شد.

اشتیرلیتس از توی گنجه کتاب یکجلد از آثار مونتس را برداشت، ارقام را به کلمات برگرداند و این کلمات را با کلید رمزی که درمیان حقایق خردمندانه اندیشمند بزرگ و آرام فرانسوی مخفی شده بود مطابقت کرد. او بعد از کشف رمز رادیوگرام دریافتی، کاغذی را که روی آن ارقام و کلمات نوشته شده بود سوزاند و سوخته آنرا با خاکستر بخاری دیواری مخلوط کرد و بعد کمی کنیاك نوشید.

او بفکر فرو رفت: «آنها مرا چه حساب میکنند؟ نابغه یا قدر قدرت؟ این که اصلا قابل تصور نیست...»
اشتیرلیتس کاملاً حق داشت که اینطور فکر کند، چون وظیفه‌ای که هم اکنون از طریق رادیوی مسکو به او مراجعه شده بود از اینقرار بود.

«آلکس به یوستاس

بقرار اطلاعات واصله، در سوئد و سوئیس افسران ارشد اس د و اس اس دیده شده‌اند که سعی میکردند به عاملین متفقین دست یابند. از جمله در برن افراد اس دمیکوشیدند با کارکنان آلن دالس تماس برقرار کنند. شما باید روشن کنید که آیا این کوششهای اخذ تماس: (۱) برای ایز گم کردن است؟ (۲) ابتکار شخصی افسران ارشد اس د است؟ (۳) و یا اینکه اجرای دستور مرکز است؟

در صورتیکه این عوامل اس د و اس اس از طرف برلن مأموریت دارند، لازمست روشن کنید که چه کسی این مأموریت را به آنها داده و بطور مشخص معین کنید که چه کسانی از رهبران عالیرتبه رایش جویای اخذ تماس با باخترند؟

آلکس».

یوستاس خود او، اشتاندارتنفوه‌ر اس اس اشتیرلیتس بود که در مسکو فقط سه تن از رهبران عالیرتبه او را با نام و عنوان حقیقی اش - سرهنگ ماکسیم ماکسیموویچ ایسایف می‌شناختند.

... شش روز پیش از رسیدن این رادیوگرام رمز بدست اشتیرلیتس، استالین بعد از آشنائی با آخرین گزارشهای عمال اطلاعاتی شوروی، رئیس دایره اطلاعاتی را به محل بیلاقی بلیژنی احضار کرد و به او گفت:
- فقط اشخاص ناوارد به سیاست میتوانند فکر کنند که آلمان بکلی ضعیف و ناتوان شده و بنابر این دیگر خطرناک نیست... آلمان بمنزله فنریست که تا آخرین حد

خود فشرده و جمع شده است که آنرا با وارد آوردن فشار شدید و برابر از هر دو طرف باید و میشود در هم شکست. در غیراینصورت، اگر فشار وارده از یکطرف به نقطه اتکاء یا حایلی مبدل شود، فتر ممکنست از سوی دیگر بشدت باز شود و ضربتی وارد آورد. و این ضربت فوقالعاده شدید خواهد بود، چون اولاً هیتلریها همانند گذشته، هنوز گرفتار همان فاناتیسم شدید خود هستند و در ثانی، قدرت و امکانات جنگی آلمان نیز بنیچوجه ته نکشیده است. بهمین جهت شما باید مراقب هرگونه تلاشی در زمینه سازش فاشیستها با عناصر احتمالی ضد شوروی در باختر باشید و این مسئله را مقدمترین وظیفه خود بشمارید. البته، این نکته را باید در نظر داشته باشید که چهره‌های اصلی در یکچنین تماسها و گفتگوهای جداگانه احتمالی، مسلماً از نزدیکترین همکاران هیتلر خواهند بود، یعنی کسانی که هم در دستگاه حزبی نفوذ و اعتبار داشته باشند و هم درمیان مردم. بنابر این همکاران خیلی نزدیک هیتلر باید در مرکز توجه دقیق شما قرار گیرند. بدون شك، نزدیکترین همکاران تبهکاری که در آستانه سقوط و نیستی قرار دارد، برای نجات جان خود به او خیانت خواهند کرد، این امر از بدیهیات هر بازی سیاسی است. اگر شما این جریانهای احتمالی را نادیده بگیرید، باید خود را سرزنش کنید.

از نقطه‌ای دور صفیر اعلام خطر حمله هوائی بگوش رسید و بلافاصله صدای شلیک توپهای ضد هوائی بلند شد. برق شهر از ایستگاه مرکزی قطع شد. اشتیرلیتس مدت طولانی کنار بخاری دیواری نشست و به نیم‌سوزهای گداخته‌ای که از بدنه قرمز و سیاهشان هنوز شعله‌های آبی‌رنگ زبانه میکشید، نگاه میکرد.

اشتیرلیتس با حالتی خسته اندیشید: «اگر دریچه را ببندم، بعد از سه ساعت به خواب خواهم رفت. یعنی

بخواب ابدی. من و مادر بزرگم در یاکیمانکا کم مانده بود که از گاز زغال مسموم شویم، چون مادر بزرگ پیش از وقت، یعنی موقعیکه هنوز توی بخاری از این نیم‌سوزهای سیاه و قرمز بود و از آنها نظیر همین شعله‌های آبی‌رنگ زبانه میکشید، بخاری را بسته بود. گازی هم که ما از آن مسموم شدیم بی‌رنگ بود. و بنظرم... بکلی بی‌بو...»

اشتیرلیتس صبر کرد تا وقتی که همه نیم‌سوزها بکلی سیاه شدند و دیگر شعله آتشی از آنها بر نمی‌خاست، دریچه بخاری را بست، شمع بزرگی را که در گلوی يك بطری شامپانی جا داده شده بود روشن کرد و محو تماشای منظره‌ای شد که از فروریختن موم شمع بدور بطری حاصل میشد. او شمعیهای زیادی را یکی پس از دیگری روشن کرد و آنقدر موم دور بطری را فرا گرفت که بطری اصلاً دیده نمی‌شد. منظره عجیبی بوجود آمده بود: ظرفی با جدار تاول زده شبیه آمفورهای قدیم، منتها فقط برنگ سفید و قرمز. اشتیرلیتس مخصوصاً از دوستانش که به اسپانیا میرفتند خواهش میکرد که برایش شمعیهای رنگی بیاورند. بعد، او این بطریهای موم‌آلود عجیب را به آشنایانش هدیه میداد.

صدای دو انفجار شدید پی در پی از جایی در همان نزدیکیها شنیده شد.

اشتیرلیتس با خود گفت: «بمب تخریبی است. از آن تخریبی‌های گنده. بروبچه‌ها حسابی بمباران میکنند. حسابی، واقعاً حسابی. البته جای تاسف است اگر در این روزهای آخر زیر بمباران از بین بروم. رفقا حتی اثری هم از آثارم پیدا نخواهند کرد. اصلاً کشته شدن بی‌نام و نشان خیلی بد است. یکدفعه قیافه زنش در نظرش مجسم شد. - ساشکا. ساشنکای کوچک و ساشنکای بزرگ... خیر، الآن بهیچوجه وقت مردن نیست. حالا باید بهر ترتیبی شده خود را حفظ کرد. مجرد زندگی کردن از این لحاظ خوبست که مرگ برای انسان آنقدر هراسناک نیست.

ولی پس از دیدن فرزند مرگ دهشتناک است. آنها که در رمانها می‌نویسند فلانکس در احاطه بستگانش آرام جان سپرد ابله‌اند. خیر، هیچ چیزی دهشتناکتر از این نیست که انسان در میان فرزندانش بمیرد، آنها را برای آخرین بار ببیند، نزدیکی آنها را احساس کند و ضمناً بداند که این دیگر دیدار واپسین است، پایان زندگی است، ظلمت ابدی است برای او و درد جدائی برای آنها...»

یکروز در ضیافتی در سفارت شوروی در اونتردن لیندن، اشتیرلیتس و شلنبرگ با یک دیپلمات جوان شوروی صحبت می‌کردند. اشتیرلیتس ضمن گفت و شنود، با قیافه‌ای گرفته - که حالت معمولیش بود - مباحثه دیپلمات روسی را بارئیس دایره اطلاعات سیاسی در باره اینکه آیا انسان حق اعتقاد به طلسم و جادو و فالبینی و نظایر آنها دارد گوش می‌کرد. دبیر سفارت این حرفها را چرندپرند و باصطلاح خودش «آل و آشغال» میدانست. در این بحث شیرین، شلنبرگ، مثل همیشه، با نرمش و نزاکت صحبت می‌کرد و میکوشید تا حرفهایش مستند باشد. اشتیرلیتس وقتی میدید که شلنبرگ جوانک روس را به بحث میکشاند، خشمگین می‌شد، و با خود می‌اندیشید: «نورافکن هایش را روشن کرده که حریف را بهتر ببیند. خصلت هر شخص بهتر از همه در بحث و جدل معلوم میشود و این کار را شلنبرگ بهتر از هر کس دیگری بلد است.»

شلنبرگ ادامه داد:

- اگر برای شما همه چیز در جهان روشن باشد، آنوقت شما البته حق دارید که اعتقاد به نیروی طلسم و جادو را رد کنید. ولی آیا واقعاً همه چیز برای شما روشن است؟ منظور من نه ایدئولوژی، بلکه فیزیک، شیمی و ریاضیات است...

دبیر سفارت با تندی پرسید:

- کدام فیزیکدان یا ریاضیدان را سراغ دارید که پیش از اینکه به حل مسئله‌ای پردازد، طلسم برگردن خویش بیاویزد؟ این حرفها پوچ و بیمعنی است. اشتیرلیتس که با دقت مراقب مباحثه بود در فکر خود به این نتیجه رسید:

«او میبایست روی همین سؤال خودش بایستد و جواب خود را ندهد، ولی او حوصله نکرد و خودش جواب خودش را داد. در بحث همیشه طرح سؤال مهم است. باید سؤال داد. آنوقت طرف خود را نشان میدهد. بعلاوه، جواب دادن همیشه از سؤال کردن مشکلتر است...»
شلنبرگ پرسید:

- شاید هم فیزیکدان یا ریاضیدان طلسمی بخود بند می‌کند، ولی به کسی نمیگوید، اینطور نمیتواند باشد؟ یا شاید شما چنین امکانی را هم رد میکنید؟
- امکان را نمی‌شود رد کرد. کاتگوری امکان بیان دیگری از مفهوم چشم‌انداز و دورنما است.

اشتیرلیتس باز هم برای خودش چنین نتیجه گرفت: «جواب خوبی داد. ولی میبایست آنرا با سؤالی تمام کند... یعنی مثلا بپرسد «شما موافق نیستید؟» ولی او این سؤال را نکرد و باز هم خودش را مورد ضربه قرار داد».

- پس میشود ما طلسم را هم جزء کاتگوری امکان نامفهوم بحساب بیاوریم، یا اینکه نه؟ شما چه می‌گوئید؟
اشتیرلیتس بکمکش شتافت و گفت:

- جانب آلمانی در بحث فائق آمد، ولی اگر بخواهیم حقیقت را گفته باشیم باید متذکر شویم که آلمان سؤالهای عالی داد، ولی جوابهای درخشان روسیه هم دست کمی از آن نداشت. ما به این موضوع خاتمه دادیم. ولی من نمیدانم که اگر جانب روسی ابتکار عمل را بدست میگرفت و با دادن سؤالهای مکرر طرف را مورد حمله قرار میداد، وضع ما چگونه میشد...»

چشمهای اشتیرلیتس با حالتی پرسا متوجه دبیر سفارت شد. مثل اینکه می‌پرسید: «فهمیدی، برادر؟» و وقتی در سیمای دیپلمات روسی خواند که آتش خشمش یکدفعه فرو نشست، فهمید که پندش مفید واقع شده است...

جوان روسی از آنها دور میشد و اشتیرلیتس ضمن اینکه او را با چشم تعقیب میکرد با خود می‌اندیشید: «عصبانی نشو، عزیزم، بهتر است این کار را من بکنم، تا کس دیگری... ولی در مورد طلسم نظر تو درست نیست... وقتی من در وضع خیلی دشواری قرار میگیرم و با چشمهای باز به استقبال خطر می‌شتابم - و باید بگویم که خطرها سر راه من همیشه مرگبار است - طلسم را به سینه‌ام می‌آویزم. طلسم من مدالیونی است که دسته‌ای از موی ساشای عزیزم در آنست... من مجبور شدم مدالیون او را دور بیندازم، چون خیلی روسی بود، و بجای آن يك مدالیون آلمانی سنگین و عمدتاً پربها بخرم، و اما دسته موی طلائی شفاف ساشای نازنینم را همیشه همراه دارم، و این همان طلسم من است...»

بیست و سه سال پیش او آخرین بار ساشای محبوبش را در ولادیوستوک دیده بود، موقعی که بدستور دزرژینسکی همراه مهاجرین سفید مهاجرت میکرد - ابتدا به شانکهای و بعد به پاریس. ولی از آن روز طوفانی و مخوف سیمای ساشا همیشه در قلب و فکر او بود. ساشا عضوی از اعضایش گشته بود، در وجود او حل شده بود، به جزئی از شخصیت «من» ویژه او مبدل گردیده بود...

او دیدارش را با پسرش در کراکو در نیمه‌های شب بیاد آورد. بخاطر آورد که چگونه «گریشانچیکوف» به مهمانخانه نزد او می‌آمد، چطور آنها رادیورا باز کرده بودند و با هم پیچ می‌کردند، و چقدر برایش دردناک بود که از پسری که بحکم تقدیر راه خود او را برگزیده بود،

جدا شود و از آنجا برود. اشتیرلیتس میدانست که پسرش حالا در پراگ است و ماموریت دارد این شیر را از خطر انفجار برهاند، همانطور که او، یعنی پدرش، باتفاق سرگرد ویختر شهر کراکو را رهانید. او میدانست که حالا چه اشکالات بزرگی در سر راه پسرش برای انجام این وظیفه وجود دارد، ولی این را هم می‌فهمید که هرگونه تلاش وی بخاطر دیدار با پسرش - با همه اینکه از برلن تا پراگ شش ساعت راه بیشتر نیست - ممکنست او را در معرض ضربه قرار دهد...

اشتیرلیتس از جا برخاست، شمع را برداشت و بطرف میز رفت. چند برگ کاغذ را جلوی خودش روی میز مثل اوراق گنجفه در بازی پاسیانس چید. روی يك برگ کاغذ تصویر آدم بلند و تنومندی را کشید. میخواست زیرش بنویسد: گورینگ، ولی ننوشت. روی برگ دیگر تصویر گوبلس را کشید و روی برگ سوم صورتی قوی را که اثر زخمی بر آن نمایان بود تصویر کرد - این تصویر بورمان بود. بعد از اندکی تامل روی برگ چهارم نوشت: «رایشفوه‌رر اس اس». و این عنوان رئیسش هنریخ هیملر بود.

اشتیرلیتس سه برگ کاغذ را کنار زد و برگ چهارم را که تصویر گورینگ بر آن بود پیش کشید و شروع به کشیدن دوایر و چهارگوشهائی روی آن کرد که لابد فقط خودش از مفهوم آنها سر درمی‌آورد. بعد آن دوایر و چهارگوشه‌ها را با خطوطی - در یکجا با دو خط درشت مشخص، در جایی دیگر با يك خط نازک و در جایی با خط نقطه چینی که بزحمت تشخیص داده میشد - بهم متصل کرد.

...يك مامور اطلاعات که در مرکز رخدادهای خیلی مهم قرار میگیرد، موظف است بی‌نهایت حساس و حتی احساساتی باشد، مثل يك هنرپیشه. ولی این تجلی عریان

احساسات باید در پوششی از خونسردی و منطق-منطقی سخت و سنجیده - کاملاً مستور شده باشد.

اشتیرلیتس هر وقت شبها، در عالم تخیل، خود را ایسایف احساس میکرد، چیزی که بندرت اتفاق می افتاد - اینطور قضاوت میکرد. وظیفه يك مامور خوب و واقعی اطلاعاتی عبارت از چیست؟ آیا عبارت از اینست که اطلاعات را گرد آورد، روی اسناد و مدارکی که جنبه عینی دارند کار کند و نتیجه را برای جمعبندی سیاسی و اتخاذ تصمیم به مرکز مخابره نماید؟ یا اینکه استنتاجهای کاملاً فردی و خصوصی خود را بعمل آورد، دورنمایی دهد و برآوردهای خود را پیشنهاد کند؟ اشتیرلیتس با خودش اینطور استدلال میکرد: با در نظر گرفتن اینکه تو و فقط تو هستی که میتوانی احساس کنی آینده آبستن چه حوادثی است، آیا تو، ماکسیم ایسایف، حق داری روی این آینده اعمال تاثیر کنی؟ بعقیده ایسایف، بلای عملیات اطلاعاتی در آنست که انبوه متراکم اخبار و اطلاعات جاری چشم انداز آینده را می پوشانند، آنرا از نظر مخفی میدارد، به تصمیمات جنبه ذهنی میدهد، و نه صورت عینی تحلیل واقعیت - هر قدر هم آن واقعیت مشنوم یا مسرتبخش باشد. ایسایف معتقد بود که اگر به سازمان اطلاعاتی اجازه داده شود که به تنظیم سیاست پردازد، در آنصورت ممکنست پیشنهادات و توصیهها زیاد باشند و اخبار و اطلاعات - کم. ایسایف معتقد بود که او، بعنوان يك مامور اطلاعاتی موظف است بیش از هر کس دیگری عینی باشد. خیلی بد است اگر امور اطلاعاتی تماماً تابع خطمشی سیاسی از پیش تعیین شدهای باشد. در این مورد هیتلر را میتوان نمونه آورد که چون به ضعف اتحاد شوروی یقین داشت، به عقاید و اظهار نظرهای احتیاط آمیز مقامات نظامی که میگفتند: روسیه انسان که بنظر میرسد ضعیف نیست، گوش فرا نداد. این هم بد است که سازمان اطلاعاتی سعی کند سیاست را تابع خود نماید.

غایت مطلوب موقعی است که مامور اطلاعات در سیر مهمترین رخدادهای دارای چشم انداز ویژه خود باشد و راه حلها و تصمیماتی را که بنظرش موافقترین تصمیمات می‌رسند در اختیار سیاستمداران بگذارد.

ایسایف معتقد بود که يك مامور اطلاعات حق دارد به صحت و خطاناپذیری قضاوتها و پیشگوئیهایش شك کند. ولی او فقط حق يك کار را ندارد و ان دوری جستن از شیوه عینی تحقیق واقعیت است.

و بهمین جهت اینک که اشتیرلیتس به آخرین تحلیل همه آن مدارکی میپرداخت که توانسته بود در تمام آن سالها گرد آورد، موظف بود کلیه نظرات و استنتاجهای متضاد، «آری»ها و «نه»های خودش را دقیقاً بسنجد، سبک سنگین کند، چون مسئله سرنوشت میلیونها نفر در میان بود و او حق نداشت در تحلیلهای خود کوچکترین اشتباهی بکند.

... اشتیرلیتس نخستین بار در آوریل سال ۱۹۴۲، بعد از حمله هشتصد «دژ پرنده» امریکائی به شهر کیل نظر دقت خود را به جانشین هیتلر، «نازی شماره ۲» کورینگ معطوف داشت. شهر سوخته و ویران شده بود. کورینگ به فوهرر اطلاع داد که در این حمله سیصد هواپیمای دشمن شرکت داشت. در صورتیکه گائولیتزر شهر - گروه، که در آن يك شبانه روز موهایش سپید شده بود، با ارائه اسناد و مدارك، گزارش کورینگ را رد کرد و اطلاع داد که در حمله هشتصد «دژ پرنده» شرکت داشتند و نیروی هوائی آلمان هم ضعیف بود و نتوانست هیچ کاری برای نجات شهر انجام بدهد.

هیتلر بدون حرفی نگاه تند و کراهت آمیزی بصورت کورینگ انداخت و دهن کجی معنی داری کرد. دست چپش را مثل اینکه جانی برایش پیدا نمی‌کند و گوئی سراپا خارش گرفته بود با ناراحتی روی بدنش حرکت میداد،

بعد يك مرتبه منفجر شد و با لحن عصبانی و دردآمیزی بدون اینکه به گورینگ نگاه کند گفت:

- کی به ملت میگفت که يك بمب دشمن هم به شهرهای آلمان نخواهد افتاد؟! کی به حزب در این مورد اطمینان میداد؟! من در کتابها از بازیهای قمار با ورق چیزهائی خوانده‌ام و معنی بلوف را میدانم! آلمان ماهوت سبز روی میز پوکر نیست که روی آن بشود قماربازی کرد! - هیتلر نگاه سختی به گورینگ کرد و ادامه داد: - شما گورینگ، در رفاه و تجمل غرق شده‌اید! شما در روزهای جنگ مثل يك امپراطور یا يك یهودی ثروتمند زندگی میکنید! شما با تیروکمان گوزن شکار می‌کنید و ملت من زیر آتش توپهای هواپیماهای دشمن از بین میرود! هدف والای رهبر بزرگی و عظمت ملت است! نصیب رهبر سادگی و فروتنی است! حرفه و وظیفه رهبر تطابق کامل وعده‌هایش با اقدامات اجرایی اوست!

بعدها معلوم شد که گورینگ پس از شنیدن این حرفهای هیتلر یکر است به خانه‌اش رفت و با حالتی تب‌آلود در حالی که دچار حمله عصبی شدید شده بود بستری گردید. او همیشه به شهرهائی که در معرض بمباران قرار میگرفتند میرفت، با مردم تماس میگرفت، برای آسیب دیدگان تقاضای کمک فوری میکرد، دفاع ضد هوائی شهر را تجدید سازمان میداد، بعد تب میکرد و بستری میشد: فشار خونسش بالا میرفت، انگشتهایش یخ میکرد، شقیقه‌هایش داغ میشد، سر درد شدیدی در ناحیه پیشانی احساس میکرد. هیملر که همیشه در صدد بود برای گورینگ بزند و مدارکی در بدنام کردن او گرد آورد و در پرونده‌اش بگذارد، از این موضوع استفاده کرد و خواست که گواهی پزشکان را بنظرش برسانند - فکر میکرد که ممکنست گورینگ تمارض میکند. ولی نتایج معاینات پزشکی حاکی از این بود که واقعاً فشار خون گورینگ بشدت بالا رفته است.

بدینسان، در سال ۱۹۴۲ برای نخستین بار گورینگ، جانشین رسمی هیتلر، مورد یکچنین انتقاد تحقیرآمیزی، آنهم در حضور افراد دستگاه اداری فوهرر قرار گرفت. این رخداد بلافاصله در پرونده‌اش در دستگاه هیملر انعکاس یافت و از فردای آن روز رایشفوهرر اس اس، بدون کسب اجازه از هیتلر، دستور داد کلیه مکالمات تلفنی «نزدیکترین همکار فوهرر» را گوش کنند. ولی هیتلر حتی بعد از این انتقاد سخت هم یکروز به بورمان گفته بود:

— بجز گورینگ هیچکس دیگری نمی‌تواند جانشین من باشد. اولاً بدانجهت که او هیچگاه به یک سیاست مستقل دست نزده است، دوم اینکه او سرشناس است و در میان مردم محبوبیت دارد، سوم اینکه او چهره اصلی کاریکاتورهای مطبوعات دشمنان ما است.

این حرف را هیتلر در مورد کسی میگفت که کلیه کارهای عملی تصرف حاکمیت را انجام داده بود، در مورد شخصی که یکبار از صمیم قلب گفته بود: «در وجود من فوهرر است که زندگی میکند، نه خود من». — او این حرف را آنهم به همسرش گفته بود، نه به شخص دیگری، و نه بقصد اینکه حرفش در جانی ثبت و ضبط شود — او در آن موقع حتی چنین فکری به مخیله‌اش خطور نمیکرد که زمانی «برادران هم‌رزمش» با استراق سمع گفت و گوهایش را بشنوند، — او این حرف را به همسرش شب هنگام در رختخواب گفته بود.

خلبان رزمنده جنگ اول جهانی، قهرمان آلمان قیصری بعد از ناکامی نخستین اقدام نازیها به سوئد گریخت و در هواپیمائی کشوری آنجا مشغول کار شد. یکروز که شاهزاده روزن در هواپیمایش پرواز میکرد، هوا بشدت منقلب شد و او در آن طوفان هولناک هواپیما را معجزه‌آسا در قصر رکلشتادت برزمین نشانید. در آنجا او با کارینا

فن کاتسوف دختر سرهنگ فن فوک آشنا شد، او را از چنگ شوهرش درآورد و به آلمان رفت، آنجا با فوهرر دیدار کرد، در تظاهرات نهم نوامبر ۱۹۲۳ نازیها زخمی شد، بطور معجزه آسایی از بازداشت نجات یافت و به اینسبروک که کارینا آنجا در انتظارش بود مهاجرت کرد. آنها پول و پله‌ای نداشتند، ولی صاحب هتل برایگان آنها را نزد خود نگاه میداشت، چون او هم مثل گورینگ ناسیونال سوسیالیست بود و از فشار و تعدی یهودیان که هفتاد در صد هتل‌های اینسبروک را در تصاحب خود داشتند، رنج میبرد. بعد صاحب هتل «بریتانیا» در وینز گورینگ و همسرش را به این شهر دعوت کرد. آنها تا سال ۱۹۲۷، یعنی تا روزی که در آلمان عفو عمومی داده شد در آنجا زندگی میکردند. بعد به آلمان رفتند. در مدتی کمتر از شش ماه او همراه یازده نازی دیگر به نمایندگی رایشتاگ برگزیده شد. هیتلر نمی‌توانست انتخاب بشود، چون اتریشی بود.

می‌بایست برای انتخابات جدید آماده می‌شدند. گورینگ بدستور فوهرر از کار حزبی کناره گرفت و فقط بعنوان نماینده رایشتاگ باقی ماند. وظیفه‌ای که به او محول شده بود این بود که با قدرتمندان آنروز جهان رابطه برقرار کند. حزبی که قصد تصرف حاکمیت را دارد باید دارای روابط گسترده‌ای باشد. طبق تصمیم حزب، او عمارت مجللی در بادنشتراسه اجاره کرد. شاهزاده هوهنتسولر، شاهزاده کوبورگ و سرمایه‌داران کلان به آنجا نزد وی میرفتند. وجود کارینای آریستوکرات دلربا و طنز به آن خانه روح دیگری میداد و همه را جلب میکرد: دختر شخصی از خانواده عالی اشرافی سوئد به مردی شوهر کرده بود که قهرمان جنگ و از تبعیدیان مبارز بود و بمخالفت با دموکراسی افسار گسیخته غرب برخاسته و مدعی بود که این دموکراسی قادر به مقاومت در برابر واندالیسم بلشویکها نیست.

همیشه پیش از تشکیل هر جلسه پذیرائی، صبح زود، گوبلس مسئول سازمان حزبی ناسیونال سوسیالیستهای برلن نزد او می‌آمد. او رابط بین حزب و گورینگ بود. گوبلس مشغول نواختن پیانو میشد و گورینگ و کارینا و توماس پسر کارینا از شوهر اولیش ترانه‌های ملی می‌خواندند: در خانه رهبر نازیهای رایشستاگ هیچکس تاب تحمل آهنگهای بی بند و بار جاز آمریکائی یا فرانسوی را نداشت.

در همین خانه که کرایه آنرا حزب میپرداخت بود که پنجم ژانویه سال ۱۹۳۱ هیتلر و شاخت و تیسن دیدار کردند. در فضای همین خانه لوکس و مجلل بود که کلمات توافق و سازش سردمداران صنایع بزرگ و سرمایه‌های کلان مالی با لیدر ناسیونال سوسیالیستها هیتلر پخش شد.

بعد از آن، دیگر دوران پیروزی هیتلر آغاز گشت. کارینا به سوئد پرواز کرد و آنجا در اثر حمله صرعی که بر وی عارض شد بدرود حیات گفت. آخرین آرزویش این بود که گورینگ کاری کند تا در آینده نیز مثل گذشته خدمتگذار فوهرر باشد.

بعد از عصیان «رم» که در آن بسیاری از وتران‌ها به مخالفت با فوهرر برخاستند، به این سبب که وی با سرمایه اتحاد بسته و به ایده آنها خیانت ورزیده است، در محافل پائین حزب گفت و شنودهائی از این قبیل مطرح میشد:

– گورینگ دیگر هرمان نیست، او پرزیدنت شد... او دیگر رفقای حزبیش را نمی‌پذیرد، آنها را بطرز تحقیرآمیزی پشت در اتاق کارش در نوبه نگاه میدارند... او در منجلاب تجمل غرق شده...

در آغاز فقط اعضای ساده حزب از این صحبتها میکردند. ولی بعدها، وقتی که گورینگ در سال ۱۹۳۵ کاخ کاریناله را در حومه برلن ساخت، دیگر نه اینکه

افراد ساده حزب ناسیونال سوسیالیست، بلکه سران حزب از جمله لی و زائوکل از وی به هیتلر شکایت کردند. گوبلس میگفت که گورینگ از همان خانه مجلی که در اختیارش گذاشته شد، راه تباهی را در پیش گرفت. او میگفت: تجمل همچون باتلاق انسان را بخود فرو میکشد، به گورینگ باید کمک کرد. او بیش از حد تصور برای ما ارزشمند است. هیتلر روزی که به کاخ کارینهاله رفت و آنرا دید گفت:

- گورینگ را بحال خودش بگذارید، بالاخره تنها اوست که میداند چطور باید جلو دیپلماتهای غرب در آمد. بگذار کارینهاله مقرر مهمانان خارجی و محل پذیرش آنها باشد... خوبست، بگذار همینطور باشد! هرمان نشان داد که شایستگی این کار را دارد. ما در نظر میگیریم که کارینهاله به مردم تعلق دارد و گورینگ فقط در آن زندگی میکند...

بطوریکه از اطلاعاتیهای مستنی سفیر چک که بدست آمده است معلوم می شود، گورینگ در این قصر همیشه آثار و تالیفات ژول ورن و کارل می را میخواند - او آثار این دو نویسنده را بیش از همه دوست میداشت. او در آنجا به شکار گوزنهای اهلی میپرداخت و شبها ساعات متوالی در سالن سینمای آن می نشست: او می توانست هر بار پنج فیلم ماجرائی را پشت سر هم تماشا کند و در ضمن تماشا مهمانانش را دلداری میداد و میگفت:

- ناراحت نشوید، خوب تمام میشود...

اشتیرلیس صفحه کاغذی را که تصویر گورینگ را روی آن کشیده بود کنار گذاشت و برگ کاغذ دیگر بانیمرخ گوبلس را پیش کشید. گوبلس را بمناسبت رفتارش در بابلسبرگ، محل استقرار استودیوی فیلمبرداری رایش که همه ستارگان سینمایی هم در آنجا زندگی میکردند،

«گاو نر بابلسبرگ» مینامیدند. در دوسیه‌اش متن گفت و شنود خانم گوبلس با گورینگ هنگامیکه گوبلس به هنرپیشه چکوسلواکی لیدا باآروا دل بسته بود، وجود داشت. گورینگ در آن موقع به همسر گوبلس گفته بود:

– او بالاخره بخاطر زنها خودش را به تهلکه خواهد انداخت. شرم‌آور است! کسی که مسئول ایدئولوژی ماست، خودش را با اینگونه روابط تصادفی مفتضح می‌کند!

فوهرر به خانم گوبلس توصیه کرده بود که از او جدا شود، و گفته بود:

– من از شما حمایت خواهم کرد و با شوهر شما تا وقتی که او نتوانسته است آنطور که شایسته یک ناسیونال سوسیالیست واقعی است رفتار کند و خود را مظهر خصایل عالی اخلاقی و مراعات وظایف مقدس در برابر خانواده نشان بدهد، از هر گونه دیدار شخصی خودداری خواهم نمود.

ولی حالا دیگر همه اینها فراموش شده – در ژانویه امسال هیتلر بخاطر روز تولد گوبلس به خانه او آمد. او برای خانم گوبلس دسته کلی آورد و گفت:

– خواهش میکنم از اینکه تاخیر کردم مرا ببخشید، ولی من تمام برلن را با ماشین گشتم تا توانستم گل پیدا کنم – گائولیتز برلن، پارتای گنوسه گوبلس همه مغازه‌های گل‌فروشی را بسته: جنگ همه گیر به گل احتیاج ندارد...

وقتی که بعد از چهل دقیقه هیتلر رفت، ماگدا گوبلس گفت:

– فوهرر هیچوقت به خانه گورینگها نمیرفت... برلن ویران شده بود. جبهه از صد و چهل کیلومتری پایتخت رایش هزار ساله میگذشت، و ماگدا گوبلس با چشمهائی درخشان از پیروزی خود غرق در مسرت و شادی

بود. شوهرش پهلویش ایستاده و صورتش از فرط سعادت رنگ پریده مینمود: بعد از شش سال فوهرر امروز به خانه آنها آمده بود...

اشتیرلیتس همچنان غرق در اندیشه‌های خود بود: «اینها دیگر حالا مهم نیست...»

او يك دائيره بزرگ کشید و با حوصله، بدون اینکه عجله کند، آنها را با خطوط مشخص و کاملاً یکنواخت هاشور زد. او در این موقع همه چیزهای مربوط به یادداشتهای روزانه گوبلس را بخاطر می‌آورد. او میدانست که رایشفوهرر به این یادداشتهای گوبلس خیلی علاقمند بوده و زمانی حد اکثر کوشش را بکار می‌برده است که بنحوی به آنها دست بیابد. او موفق شد فتوکپی فقط چند صفحه آنها ببیند. اشتیرلیتس حافظه عجیبی داشت: او با يك نگاه گوئی از آنها عکس برداشت، چون متن یادداشتهای تقریباً بطور مکانیکی، بدون کوچکترین تلاش اضافی در خاطرش نقش بست.

گوبلس نوشته بود:

«۹ دسامبر سال ۱۹۴۳. در انگلستان اپیدمی گریپ است. حتی پادشاه هم مبتلا شده. چه خوب بود اگر این اپیدمی بلای مقدری برای انگلستان میشد، ولی این به اندازه‌ای عالیست که نمیتواند حقیقت داشته باشد.»

«۲ مارس سال ۱۹۴۳. تا زمانی که برلن از وجود یهودیان بکلی پاك نشود من استراحت نخواهم کرد. بعد از صحبت با شپیر در ابرزالتسبرگ نزد گورینگ رفتم. در زیرزمین خانه این ناسیونال سوسیالیست ۲۵ هزار بطری شامپانی هست! او لباسی بسبك رومیان قدیم پوشیده بود که تنفر شدیدی را در انسان ایجاد میکرد. ولی چه میشود کرد. او اینطور است. باید او را همینطور که هست در نظر گرفت.»

اشتیرلیتس ضمن تفکر بخاطر آورد که چگونه هیملر هم همین چیزها را، کلمه به کلمه، درباره گوبلس گفته

بود. این در سال هزار و نهصد و چهل و دو بود. گوبلس آن موقع در خانه ییلاقی زندگی میکرد، ولی نه با خانواده‌اش در خانه‌ای بزرگ، بلکه در یک ویلای کوچک محقر که «برای کار» ساخته شده بود. ویلا نزدیک دریاچه‌ای قرار داشت و از توی نی‌زار میشد حصار آنرا دور زد. عمق آب دریاچه در آنجا از چند سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد و پست محافظین اس اس هم در کنار بود. زنان هنرپیشه به آنجا نزد او میرفتند: آنها با قطار برقی تا ایستگاه نزدیک آنجا می‌آمدند و بعد پیاده از توی جنگل می‌رفتند. گوبلس معتقد بود که بردن خانها با ماشین به خانه تجمل زیاده از حدی است که شایسته یک ناسیونال سوسیالیست نیست. او خودش آنها را از توی نی‌زار بدرون خانه میبرد و بعد، نزدیکهای صبح که محافظین خواب بودند آنها را بدرقه میکرد. هیملر البته همه اینها را میدانست و ی‌کروز هم گفته بود: «باید اورا همینطور که هست در نظر گرفت...»

اشتیرلیتس برگهای کاغذی را که تصاویر گورینگ و گوبلس بر آنها بود مچاله کرد و بالای شعله شمع گرفت و در حال اشتعال آنقدر نگاه داشت تا شعله کاغذ شروع به سوزاندن انگشتهایش کرد، و آنوقت آنرا توی بخاری دیواری انداخت. بعد، با سیخ چدنی خوب آنها را زیر و رو کرد و دوباره بطرف میز رفت، سیگاری بر لب گذاشت و شروع به کشیدن کرد.

بعد دو برگ دیگر کاغذ: تصاویر هیملر و بورمان را پیش کشید و باز هم به تفکر پرداخت: «گورینگ و گوبلس را کنار میگذارم. به آنها امیدی ندارند. به هیچکدامشان گورینگ ممکنست به مذاکره تن بدهد، ولی او مورد بیمهری است و به هیچکس اعتماد نمیکند. گوبلس چطور؟ نه. بدرد نمیخورد. پرتعصب است. تا آخر خواهد ایستاد، ولی به او هم فیشود اتکاء کرد، چون او بلافاصله به

جستجوی اتحادی خواهد پرداخت. امکان یکی از دو نفر موجود است: هیملر یا بورمان. اگر من بتوانم از یکی از آنها این تضمین را بدست بیاورم که علیه همه دیگران کار کند، برده‌ام. و اگر حسابهایم غلط از آب در آید، از بین رفته‌ام. بی‌درنگ. پس بالاخره روی کدامیک از آنها میشود انگشت گذاشت؟ مثل اینکه روی هیملر، بعقیده من، او هیچوقت به مذاکره تن نخواهد داد - چون میداند که چقدر بدنام است و چه نفرت همگانی نسبت به او وجود دارد... بله، مثل اینکه روی هیملر...»

درست در همین موقع گورینگ با حالتی پکرورنگ پریده، با سردردی شدید و تحمل‌ناپذیر از بونکر فوهرر به خانه‌اش در کارینهاله مراجعت میکرد. صبح آن روز او سوار ماشینش شده و به جبهه رفته بود، به همان محلی که تانکهای روسی نفوذ کرده بودند. و از همانجا بلافاصله و با سرعت تمام نزد هیتلر آمد و گزارش داد:

- در جبهه هیچ نظم سازمانی وجود ندارد. هرج و مرج کامل حکمفرماست. نگاههای سربازان بی‌حالت و خالی از اراده است. من بچشم خودم افسرانی را مست لایعقل دیدم. حمله بلشویکها درمیان ارتش وحشت و هراسی حیوانی بوجود آورده... بعقیده من...

هیتلر با چشمهای نیمه‌بسته به حرفهای او گوش میکرد، در حالیکه آرنج دست چپش را که همیشه اوقات لرزش خفیفی داشت، با دست راستش گرفته و نگاه میداشت.

گورینگ حرفش را تکرار کرد و گفت:

- بعقیده من...

ولی هیتلر اجازه ادامه سخن به او نداد. با سنگینی از جایش برخاست، چشمهای خون‌گرفته‌اش از حدقه درآمده بود، سبیلهایش با حالت تحقیرآمیزی تکان می‌خورد. و بالاخره، با همان لحن شدید قبلی‌اش گفت:

- دیگر شما حق ندارید به جبهه بروید! به شما اجازه
نمیدهم اضطراب بیهوده و سراسیمگی راه بیاندازید!
- این اضطراب بیهوده نیست، واقعیت است، -
گورینگ که نخستین بار در زندگیش اینطور به فوهرر
جواب میداد، یکباره احساس کرد که انگشتهای پاها و
دستهایش یخ کرده، و در ادامه سخنش گفت: - واقعیت
است، فوهرر من، و من وظیفه دارم که این واقعیت را به
شما بگویم!

- ساکت شوید! شما، گورینگ، بهتر است با همان
هوایمانی مشغول باشید! و به کارهایی که عقل سنیم،
دوربینی و نیرو لازم دارد دخالت نکنید. معلوم میشود که
این کار کار شما نیست. همانطور که گفتم، دیگر شما
حق ندارید به جبهه بروید: از این تاریخ و برای همیشه.
گورینگ بسختی کوبیده و تحقیر شده بود. او احساس
میکرد که چطور در پشت سرش اشخاص پستی مثل
شموندت و بورگدورف، آجودانهای فوهرر، به او لبخند
میزدند.

در کارینهاله افسران ستاد نیروی هوایی منتظرش
بودند: او هنگام خروج از بونکر دستور داده بود که آنها
را جمع کنند. ولی این جلسه تشکیل نشد - آجودانش به
او اطلاع داد که رایشفوهرر اس اس هیملر به دیدارش
آمده است.

گورینگ در کتابخانه منزلش از رایشفوهرر پذیرائی
کرد. هیملر مثل همیشه متبسم و آرام بود. کارتن رویه
چرمی قطور سیاهی در دست داشت. او روی صندلی راحتی
نشست، عینکش را برداشت و مدتی شیشه‌های آنرا با
قطعه‌ای جیر پاک کرد و بعد بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:
- فوهرر دیگر نمی‌تواند پیشوای ملت باشد.

گورینگ بدون تأمل پرسید:

- پس چه باید کرد؟ - او این سؤال را بی اختیار
و بدون تفکر بر زبان راند، موقعیکه هنوز به کنه

دهشتزای کلماتی که رهبر اس اس بیان داشته بود درست پی نبرده و بنابر این هنوز آنطور که باید و شاید دچار هراس نشده بود.

هیملر با همان لحن یکنواختش به آرامی ادامه داد:
- البته افراد اس اس در بونکر هستند. ولی موضوع بر سر این نیست. فوهرر دیگر قدرت اراده‌اش فلج شده و نمی‌تواند هیچ تصمیمی بگیرد. ما موظفیم که به خلق مراجعه کنیم.

گورینگ به کارتن سیاه قطوری که روی زانوهای هیملر قرار داشت نگاه کرد و روزی را در سال ۱۹۴۴ بخاطر آورد که زنش ضمن صحبت تلفنی با خانمی از آشنایانش میگفت: «بهتر است سوار شوی و به خانه ما بیایی، صحبت با تلفن خطرناکست، گفت و گوهای ما را گوش میکنند». گورینگ حتی بخاطر آورد که چطور خودش در آنوقت با انگشتش روی میز زد و با اشاره به زنش فهماند: «از این حرفها زن، دیوانگی محض است». و حالا که گورینگ به آن کارتن سیاه نگاه میکرد می‌اندیشید که ممکنست توی آن ضبط صوتی باشد و این گفت و شنود آنها را دو ساعت بعد فوهرر شخصاً بشنود. و آنوقت... کار تمام است.

گورینگ درباره هیملر اندیشید:

«او میتواند هر چه که میخواهد بگوید. پدر محرکین و مفسده جویان نمی‌تواند انسان شریفی باشد. او حالا دیگر از رسوائی امروز من نزد فوهرر آگاه شده و آمده است که ماموریتش را پایان برساند».

هیملر که به اندیشه‌های درونی «نازی شماره ۲» پی برده بود آهی کشید و به یاریش شتافت و گفت:

- شما جانشین فوهرر و بنابراین رئیس جمهوری هستید. من هم، با این ترتیب صدر اعظم خواهم بود. او میدانست که ملت از او، از رهبر اس اس پیروی نخواهد کرد. بهمین جهت برایش يك چهره پوششی لازم

بود. و بهتر از گورینگ چهره پوششی دیگری وجود نداشت.

گورینگ در پاسخ باز هم بطور مکانیکی و بدون تامل گفت:

– نه، اینطور نمیشود... – بعد لحظه‌ای مکث کرد و با صدای آهسته به صحبتش ادامه داد، چون حساب میکرد که اگر در کارتن ضبط صوتی مخفی باشد، صدای آهسته و زیرگوشی در آن ثبت نخواهد شد: – اینطور نمیشود. یک شخص باید هم رئیس جمهوری باشد و هم صدر اعظم.

هیملر لبخند ملایمی زد، چند لحظه‌ای ساکت نشست، سپس مثل فنر از جا پرید و بعد از مبادله درود حزبی با گورینگ، بی سر و صدا از کتابخانه خارج شد و رفت...

۳

اشتیرلیتس از اطاق کارش خارج شد، از پله‌ها پائین آمد و بطرف گاراژ رفت. بمباران همچنان ادامه داشت، ولی حالا، مثل اینکه نقطه‌ای در بخش تسوسن را بمباران میکردند – او اینطور بنظرش میرسید. اشتیرلیتس دروازه گاراژ را باز کرد و پشت فرمان ماشین نشست و آنرا روشن کرد. موتور قوی ماشین «خورخ» با شدت و با آهنگ منظم بصدا درآمد.

اشتیرلیتس رانندگی را دوست داشت. وقتی وظیفه‌ای در مقابلش قرار داشت و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد و چطور آنرا انجام دهد در ماشینش می‌نشست و ساعتها در جاده‌های اطراف برلن میراند. از همان ابتدا فقط به جلوش نگاه میکرد، پدال گاز را تا آخر فشار میداد: سرعت زیاد او را وادار میکرد حواسش را جمع کند و دقیق باشد، میبایست خودش را چسبیده به ماشین و

یکپارچه با آن احساس کند و بنابر این مغزش از هر گونه افکار خرد و بزرگ، افکاری که یکدیگر را متقابلاً هم نفی میکردند و هم، برعکس، تکمیل مینمودند، آزاد میشد. سرعت یار مددکار عقل و تدبیر است. به شخص امکان فراغت کامل میدهد. و فقط بعد، وقتی که رانندگی سریع و خطرناک در نقطه‌ای نزدیک یک میخانه کوچک تمام میشد، جایی که در سخت‌ترین روزهای جنگ کنیاک بدون کوبن جیره بندی میدادند، - در آنجا میشد پشت میز کوچک نزدیک پنجره نشست و ضمن گوش کردن به زمزمه درختهای جنگل جرعه‌ای چند از «یاکوبی» دواآتشه نوشید و با خیالی آسوده، بدون شتاب، به تفکر درباره مسئله مورد نظر و تفحص راه حل آن پرداخت. بعد از رانندگی با سرعت حداکثر، انسان آسوده و آرام فکر میکند. پس از ریسک کردن فکر انسان آرام میشود. - و این، بهر حال، در مورد اشتیرلیتس صادق بود.

متصدیان بی‌سیم او - اروین وکت - در کپنیک در کرانه شیریه زندگی میکردند. آنها خوابیده بودند: هم اروین و هم وکت. در این اواخر آنها خیلی زود میخوابیدند، چون وکت در انتظار نوزادی بود.
اشتیرلیتس به او گفت:

- واقعاً قشنگ شده‌ای. تو از آن تیپ کمیاب زن‌ها هستی که حاملگی بهشان میسازد و قشنگشان میکند.
کت پاسخ داد:

- حاملگی همه زن‌ها را قشنگ میکند. ولی البته تو امکان نداشتی که متوجه این امر بشوی...
اشتیرلیتس لبخندی زد و گفت:

- درست گفتم، من امکانش را نداشتم.
بعد او صورت وکت را نوازش کرد و پرسید:
- تو نمیخواهی آهنگی برای ما بنوازی؟
کت جلو پیانو نشست و دفترچه نتها را ورق زد و

صفحه باخ را گشود. اشتیرلیتس بطرف پنجره رفت و اروین را پیش خود صدا کرد و آهسته گفت:

- میدانی، ماموریتی به من محول شده... - بعد، باز هم آهسته تر ادامه داد: - من باید بفهمم که چه کسانی از مقامات عالیرتبه برای انجام مذاکرات جداگانه با باختر آماده میشوند... منظور آنها رهبران هیتلری است، نه مقامهای پائینتر. خوب، بنظر تو چطور است؟ ماموریت حسابی است، نه؟ از قرار معلوم آنها در آنجا اینطور حساب میکنند که اگر من در ظرف این بیست سال لو نرفته‌ام، لابد قدر قدرتم. بد نبود اگر معاون هیملر هم میشدم، یا اینکه اصلاً به مقام فوهرری ارتقاء می‌یافتم و آنوقت همه میگفتند: هایل اشتیرلیتس، ها، چطور است؟ مثل اینکه دارم وراجی میکنم، اینطور نیست؟

اروین پاسخ داد:

- به تو می‌آید.

وقتی که کت از نواختن دست کشید، اشتیرلیتس از او پرسید:

- راستی، کوچولو، تو چطور فکر میکنی بزائی؟ زن پاسخ داد:

- بنظر من، هنوز شیوه تازه‌ای اختراع نکرده‌اند. او به کت نزدیکتر شد و گفت:

- من با يك پزشك بیماریهای زنان صحبت کردم. ضمناً من قصد ندارم با این حرف شما را بترسانم. تو، کوچولو، مشغول شو، پیانوت را بنواز. من نمیخواهم شما را بترسانم، گر چه خودم خیلی از این مسئله ترسیدم. این دکتر سالمند به من گفت که او بهنگام زایمان هر زنی میتواند ملیت اصلی آن زن را تعیین کند.

اروین گفت:

- من نمی‌فهمم.

کت دست از نواختن کشید.

اشتیرلیتس باز هم خواهش کرد:

- مشغول شو، کوچولو، بنواز، ترس بخودت راه نده. اول درست گوش کن. بعد فکرش را میکنیم که چه تصمیمی بگیریم. میدانی که زنها بهنگام زایمان جیغ میکشند.

کت لبخندی زد و گفت:

- متشکرم، ولی من فکر میکردم که آنها ترانه میخوانند.

اشتیرلیتس سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ولی این را میدانی، کوچولو، که آنها بزبان مادریشان فریاد می‌کشند، به لهجه محلی که در آنجا دنیا آمده‌اند. یعنی تو موقع زائیدن به لهجه ریازانی جیغ خواهی کشید: «ماما»...

کت همانطور پیانو میزد. ولی اشتیرلیتس دید که چطور چشمهایش یکدفعه و ناگهان از اشک پر شد.

اروین پرسید:

- پس چه باید بکنیم؟

- چطور است شما را به سوئد بفرستیم؟ من ممکنست بتوانم این کار را انجام بدهم.

کت گفت:

- و آنوقت آخرین ارتباط را هم از دست خواهی داد...

اروین گفت:

- من اینجا خواهم بود.

اشتیرلیتس سرش را تکان داد و به کت گفت:

- تو یکنفر را اجازه نخواهند داد. تو فقط میتوانی

با اروین بروی. او بعنوان يك معلول جنگی احتیاج به درمان در سناتورיום دارد و دعوتنامه‌ای از یکی از بستگانش که آلمانی است از استکهلم رسیده... تو را یکنفری اجازه نخواهند داد. چون نام عموی او در اینجا در فهرست نازیهای سوئد ثبت است، نه عموی تو...

کت گفت:

- ما همینجا میمانیم. مهم نیست. من به آلمانی جیغ خواهم کشید.

اشتیرلیتس به شوخی گفت:

- میتوانی چند دشنام روسی هم علاوه کنی، ولی حتماً باید به لهجه برلنی باشد. خلاصه، اتخاذ تصمیم را به فردا میگذاریم. چون در این باره باید سر فرصت و عاری از هر گونه ابراز احساسات و هیجانات قهرمانانه اندیشید. حالا اروین بیا برویم، باید ارتباطی برقرار کنیم. بر حسب اینکه چه جوابی فردا به من بدهند، ما تصمیم خواهیم گرفت.

پنج دقیقه بعد آنها از خانه خارج شدند. اروین چمدانی بدست داشت که توی آن فرستنده بیسیم بود. آنها سوار ماشین شدند و براه افتادند. پانزده کیلومتری از آنجا بطرف رانسدورف پیمودند و در جنگلی پیاده شدند. اشتیرلیتس موتور را خاموش کرد. بمباران همچنان ادامه داشت. اروین به ساعتش نگاه کرد و پرسید:

- شروع کنیم؟

اشتیرلیتس پاسخ داد:

- بله، شروع کنیم، شروع کنیم.

«یوستاس به آکس.»

من مثل گذشته معتقدم که هیچیک از سیاستمداران جلی باختر با اس اس یا اس د وارد مذاکره نخواهد شد. ولی چون این مأموریت به من محول شده، به انجام دادن آن میپردازم.

بعقیده من، این مأموریت در صورتی میتواند انجام شود که من قسمتی از اطلاعاتی را که از شما دریافت میدارم در اختیار هیملر بگذارم. با اتکاء به پشتیبانی او من خواهم توانست بعداً روی آنهایی که بنظر شما در جستجوی راههای آغاز مذاکرات احتمالی هستند، نظارت مستقیم برقرار کنم. «گزارش مخفی» من به هیملر - که جزئیات آنرا من در محل، بدون مشورت با شما

سازمان خواهم داد - به من کمک خواهد کرد که کلیه اخبار و اطلاعات را - خواه در تایید فرضیه شما و خواه در رد آن - به آگاهی شما برسانم. در حال حاضر، راه دیگری سراغ ندارم. در صورت تصویب خواهش میکنم از طریق اروین اطلاع دهید: «موافقم».

یوستاس».

وقتی این گزارش رمز به مسکو رسید، رئیس مرکز گفت: او در آستانه لو رفتن قرار دارد. اگر مستقیماً بطرف هیملر بروم، در حال محکوم به شکست است. و هیچ چیزی او را نجات نخواهد داد. حتی اگر تصور شود که هیملر بخواهد او را ببازی بگیرد... گرچه خیلی بعید بنظر میرسد که او چنان چهره‌ای برای اینگونه بازیهای رایشفوهرر اس اس باشد. همین فردا بلادرنگ مخالفت اکید ما را اطلاع دهید.

آنچه که مرکز میدانست، ایسایف نمی‌توانست بداند، چون اطلاعات گرد آمده طی چند ماه اخیر کلیدی برای درک شخصی با نام فامیلی هیملر بدست میداد.

... او یکمرتبه، گوئی ضربتی برشانه‌اش احساس کرده باشد، از خواب بیدار شد، بکلی بیدار شد. روی تختخوابش نشست و به اطراف نگاه کرد. همه‌جا ساکت و آرام بود. عقربه‌های درخشان ساعت کوچک شماطه‌ای ساعت پنج را نشان میداد.

هیملر فکر کرد: «زود است. باید اقلایك ساعتی هم بخوابم».

او خمیازه‌ای کشیده به بالش تکیه داد و رویش را به دیوار کرد. زمزمه درختهای جنگل از پنجره نیمه باز بدرون اطاق میرسید. از دیب ب همینطور برف می‌بارید و هیملر پیش خود مجسم کرد که در این موسم زمستان، این گوشه آرام و خلوت جنگل چقدر زیبا است. او ناگهان

فکر کرد که اگر الآن بخواهد تنها به جنگل برود، برایش ترسناک است، همانطور که در کودکی ترسناک بود. هیملر ناگهان و بطوری که برای شخص خودش غیر مترقبه بود گفت:

- نه، نه و نه.

بعد از تختخواب بلند شد، رب دشامبرش را پوشید و بطرف میز رفت. بدون اینکه چراغ را روشن کند کنار صندلی دسته‌دار چوبی نشست و دستش را روی گوشی تلفن سیاه گذاشت و با خود اندیشید:

«باید به دخترم تلفن کنم. خوشحال خواهد شد. دخترک وسیله دلخوشی خیلی کم دارد».

زیر شیشه میز تحریر بزرگ اشباح دو چهره پسرانه بطور نامشخص دیده می‌شد.

هیملر یکدفعه بورمان را با وضوح غیر قابل تصویری در نظر مجسم کرد و اندیشید که تقصیر همین رذل پست فطرت است که او حالا نمی‌تواند به دخترش تلفن کند و بگوید: «سلام گربه کوچولوی من. این پایاته. بگو ببینم دیشب چی خواب دیدی، خورشید من؟» او به پسرهایش هم نمی‌توانست تلفن کند، چون آنها مولود ازدواجی غیرقانونی بودند. هیملر یادش بود که چطور در سال ۱۹۴۳، موقعی که برای ساختن ویلای کوچکی در باواریا، دور از مناطق مورد بمباران، برای مارتا، مادر دو پسر کوچکش، تقاضای هشتاد هزار مارك بعنوان قرض از صندوق حزب نموده بود، بورمان سکوت کرد. بیاد داشت که بعد از آنکه فوهرر توسط بورمان از این مسئله آگاه شد، چند بار در مجالس نهار همگانی در قرارگاه با نظر مشکوکی به او نگاه میکرد. او بهمین جهت نمی‌توانست از زنش جدا شود، هر چند شش سال بود که در خانه‌اش زندگی نمی‌کرد. در مجالس پذیرائی هم مجبور بود که با او حضور یابد.

هیملر در ادامه همین افکارش با خود گفت:

«ولی بورمان در اینجا کاره‌ای نبوده، من درست فکر

نمیکنم. من به هرگونه تحقیقی هم در مورد طلاق تن میدادم. ولی هیچوقت نخواستم که به دخترم آسیبی رسانده باشم».

هیملر آغاز زندگیش را بخاطر آورد، موقعی که گرسنه بود و با زن و دختر کوچکش در اطاق سردی در نورنبرگ میزیست و فکر کرد: «خداوندا، این هیجده سال چه گذشته دوری است و در عین حال چقدر نزدیک بنظر می‌رسد». او در آنوقت منشی گرگور اشتراسر، «برادر» فوهرر بود. او مامور ارتباط بین سازمانهای حزبی بود و برای این کار به تمام نقاط آلمان سفر میکرد، در ایستگاههای راه آهن میخوابید و نان و آشغالی که اسمش را قهوه گذاشته بودند، میخورد. او در آن زمان، در سال ۱۹۲۶، هنوز نمی فهمید که فکر اشتراسر در باره ایجاد دستجات محافظ اس اس ناشی از ضرورتی مسلم نبوده، بلکه زائیده مبارزه‌ای بود که علیه رم، پیشوای اس آ آغاز میشد. در آن زمان هیملر اعتقاد قلبی داشت به اینکه ایجاد اس اس برای حفظ و حراست رهبران حزب از خطری که از جانب سرخها ناشی است، ضرورت دارد. او اعتقاد قلبی داشت به اینکه هدف عمده سرخها از بین بردن آدولف هیتلر، پیشوای کبیر و یگانه دوست زحمتکشان آلمان است. او یک عکس بزرگ هیتلر را بالای میز خودش به دیوار آویخته بود. یکروز وقتی که هیتلر نزد اشتراسر آمده بود و زیر عکس بزرگ خودش جوان لاغراندازی را با صورت لك و پیسی دید از او پرسید: - آیا شایسته است که یکی از رهبران حزب را اینقدر بالای سر دیگر ناسیونال - سوسیالیستها قرار داد؟

هیملر پاسخ داد:

- اگر شما يك رهبر ساده بودید، من به صفوف حزب داخل نمیشدم. من به صفوف حزبی آمده‌ام که پیشوا دارد، نه رهبر!

هیتلر نام او را بخاطر سپرد. اشتراسر هم مثل اینکه از این پاسخ منشی فنی سازمان حزبی ان اس د آپ باواریا راضی بود، ولی قلباً از قدرناشناسی شخصی که وی او را از گمنامی و درپردری به مقام رهبری ارتقاء داده بود گله‌مند بود. البته اشتراسر با آنکه انتصاب هیملر به سمت رایشفوهرری دستجات جدید تشکیل یافته اس اس را به فوهرر پیشنهاد کرده بود چنین حساب میکرد که اس اس در درجه اول به او خدمت خواهد کرد و در مبارزه‌اش علیه رم - بخاطر اعمال نفوذ در حزب و همچنین روی فوهرر وسیله‌ای در دست او خواهد بود. دویست نفر نخستین اس اس زیر ریاست او گرد آمده بودند. فقط دویست نفر. ولی بدون اس اس پیروزی فوهرر در سال ۱۹۳۳ ممکن نبود و هیملر این را میدانست. ولی فوهرر بعد از پیروزی او را فقط به ریاست پلیس جنائی مونیخ برگماشت. و در آنجا گرگور اشتراسر، مردی که هیملر را به حزب پذیرفته بود، اندیشمند و ایدئولوگ حزب، طراح فکر ایجاد دستجات اس اس، نزد وی آمد. اشتراسر در آن زمان در اپوزیسیون هیتلر قرار داشت و علناً به اعضای قدیمی حزب گفته بود که هیتلر خودش را به آس‌های صنایع فروخته است.

ولی هیملر همانوقت حرف اشتراسر را قطع کرده و گفته بود که وفاداری به فوهرر وظیفه هر يك از اعضای ان اس دآپ است.

- شما می‌توانید ایرادهایتان را در کنگره بیان دارید، ولی حق ندارید از نفوذ خودتان در مبارزه اپوزیسیونی استفاده کنید - این کار به زیان وحدت حزب است.

همان شب هیملر که میدانست مکالمات خانه‌اش را در دستگاه پلیس مرکزی که در آن موقع تابع گورینگ بود، گوش میکنند، پشت میز ضیافت در خانه‌اش گفت:

- من آرزو داشتم با ترتیب دادن ازدواج افراد اس اس خودم که از خانواده‌های ساده هستند با اشراف، به

پرورش برگزیدگان ملت مشغول شوم، ولی حالا من باید با دشمنان ملت: کمونیستها، یهودیها و کشیشها سر و کار داشته باشم. ولی اگر رای فوهرر بر این اقتضا کند، من این کار را خواهم کرد.

هیملر با دقت تمام مراقب جریانهای بود که در مرکز میگذشت. او میدید که شوق پیروزی، کارهای عملی را تا اندازه معینی بعقب رانده است. او چنین بنظرش میرسید: - و این نظر او آنقدر هم بی اساس نبود - که پیشوایان حزب در برلن فقط به این کار می پردازند که در میتینگها نطق کنند و شبها را در پذیرائیهای دیپلماتیک بگذرانند، - خلاصه، آنها مشغول برچین میوه های شیرین پیروزی ناسیونال سوسیالیسم هستند. هیملر معتقد بود که اکنون موقع این کارها نیست. و او در مدت يك ماه اولین بازداشتگاه نمونه را در داخائو تشکیل داد.

- اینجا محل خوبی برای پرورش شهروندی حقیقی آلمانی از طریق کار در آن هشت میلیون نفری است که به کمونیستها رای داده اند. اعزام همه این هشت میلیون نفر به بازداشتگاهها بی معنی است. باید ابتدا در یکی از آن بازداشتگاهها آتسفر ترور و وحشت بوجود آورد و بتدریج متزلزلین و آنهایی را که نیروی اراده شان در هم شکسته است، از آنجا مرخص کرد. این آزاد شدگان بهترین مبلغان تجربه و عمل ناسیونال سوسیالیسم خواهند شد. آنها خواهند توانست در میان دوستان و کودکانشان روح اطاعت دینی از رژیم ما را تلقین کنند.

یکروز نماینده شخصی گورینگ نزد او آمد و ساعتهای متوالی در داخائو گنراند و بعد از او پرسید:

- شما فکر نمی کنید که این بازداشتگاه را در اروپا و آمریکا شدیداً محکوم کنند، لا اقل به این دلیل که عملی خلاف قانون اساسی است؟

- عجب، شما چرا بازداشت دشمنان رژیم را عملی مغایر قانون اساسی میدانید؟

- زیرا اکثریت مردمانی که بدست شما بازداشت شده‌اند، حتی یکبار هم به دادگاه احضار نگشته‌اند. هیچگونه ادعای علیه آنها صادر نشده و اصولاً هیچ قانونیتی در این کار مشاهده نمی‌شود...
هیملر قول داد که درباره این مسئله فکر کند. نماینده گورینگ رفت و هیملر طی نامه خصوصی به هیتلر ضرورت بازداشت‌ها و افکندن به بازداشتگاهها را بدون محاکمه و قرار محکمه بطرزی عالی مستدل کرد. او به فوهرر نوشت:

«این کار تنها وسیله انسانی برای نجات دشمنان ناسیونال سوسیالیسم از خشم مردم است. اگر ما دشمنان ملت را به بازداشتگاهها نیفکنیم، نخواهیم توانست زندگی آنها را تضمین کنیم: مردم آنها را خودسرانه بسزای اعمالشان می‌رسانند».

و برای اینکه نامه بدست کسی از اطرافیان فوهرر نیافتد، همانروز هیملر میتینگ عظیمی ترتیب داد و مضمون آن را بتمام و کمال در میتینگ اظهار داشت، و فردای آنروز نطق او در کلیه روزنامه ها بچاپ رسید.

وقتی که در اواخر سال ۱۹۳۳ در اداره پلیس برلن که مستقیماً تابع گورینگ بود، جنجال بپا گردید، هیملر شبانه از مونیخ رفت و بامداد نزد هیتلر بار یافت. هیملر خواهش میکرد که «پلیس پولکی و کهنه شده» زیر نظارت «بهترین فرزندان خلق» - یعنی اس اس قرار گیرد.

هیتلر نمی‌خواست گورینگ را برنجانند. بنابراین این پاسخ مشخصی به خواهش هیملر نداد. فقط دستش را محکم فشرد و او را تا دم در اطاق کارش مشایعت کرد و بعد از نزدیک، با کنجکاوی، نگاهش را به چشمهای او دوخت و ناگهان باتبسم شادمانی بر لب گفت:

- بهر حال، در آینده پیشنهادهای عاقلانه خودتان را یگروز زودتر بفرستید: منظورم نامه‌ایست که به من

نوشتید و اظهاراتی که در همان زمینه در میتینگ شهر مونیخ کردید.

هیملر با خاطری پریشان از آنجا رفت. ولی یکماه بعد، بدون اینکه به برلن احضار شود، به ریاست پلیس سیاسی مکلنبورگ و لوبک منصوب گشت و یکماه بعد از آن، ۲۰ دسامبر، ریاست پلیس سیاسی بادن، ۲۱ دسامبر - کسن، ۲۴ دسامبر - برمن، ۲۵ دسامبر - ساکسونیا و تورینگیا، ۲۷ دسامبر - هامبورگ به او واگذار کردید. در عرض يك هفته او رئیس پلیس آلمان، بااستثنای پروس شد که همچنان زیر تصدی گورینگ قرار داشت.

هیتلر به گورینگ پیشنهاد سازشی کرد مشعر بر اینکه هیملر را ضمن تابعیتش از گورینگ به ریاست پلیس مخفی تمام رایش منصوب کنند. رایشمارشال این پیشنهاد سازشگرانه فوهرر را پذیرفت. ولی این پذیرش چندان از روی میل انجام نگرفت، چون او خوب میدانست که در شرایط رژیم توتالیتار پیروزی نصیب آن کسی خواهد بود که پلیس مخفی را در اختیار داشته باشد. ضمناً ریاست پلیس هم برای شخصی مانند گورینگ تحقیر آمیز بود. او عناوینی مثل مارشالی، نخست وزیری پروس و صدارت رایشتاگ را داشت. با داشتن چنین عناوینی او تصدی ریاست پلیس را برای خودش كوچك و تحقیرآمیز میدانست. بنابر این او میتوانست از دو طریق عمل کند: یا هیملر را آدم خودش بکند، و یا او را خرد کرده تابع خود نماید. گورینگ از راه اول نرفت - در نظر او هیملر ساده و کم حرف که زبانش هم لکنت داشت، شخص کم اهمیتی مینمود. او راه دوم را برگزید و به دبیرخانه اش دستور داد که حکم انتصاب هیملر را به مقام معاونت وزارت کشور و رئیس پلیس مخفی با حق شرکت در جلسات کابینه بهنگام بررسی مسائل مربوط به اداره پلیس (در اینجا او با دست خودش روی عبارت «و امنیت

رایش» که در حق هیملر زیادی بود خط کشید) از دفتر صدارت عظمی فوهرر بگذرانند. گورینگ بعد از گذراندن طرح حکم از دفتر صدارت عظمی فوهرر، دستور داد این سند را در روزنامه‌ها چاپ کنند.

هیملر بمحض اینکه این موضوع را در روزنامه دید، دو تن از کارمندان مطبوعاتی‌اش را که مشغول جمع‌آوری اسناد و مدارك بدنام کننده در باره روزنامه نگاران بودند احضار کرد و از آنها خواست انتصاب خودش را بنحو دیگری، متفاوت با آنچه که در مطبوعات رسمی تفسیر شده بود، تفسیر کنند. گورینگ با تن دادن به این سازش در يك مسئله عمده دچار اشتباه شده بود: او فراموش کرده بود که هنوز رایشفوهرر اس اس عنوان رسمی هیملر را کسی لغو نکرده است. و بطوریکه دیده شد، فردای آن روز همه روزنامه‌های مرکزی، بویژه روزنامه‌های جنجالی تفسیری به این شرح در صفحات خود درج کردند: «پیروزی بزرگ علم حقوق ناسیونال سوسیالیسم، یعنی تمرکز پلیس جنائی و سیاسی، گشتاپو و ژاندارمری در دست رایشفوهرر اس اس هیملر. این اقدام اخطاریست به کلیه دشمنان رایش و هشدار باشی است مشعر بر اینکه دست کیفر دهنده ناسیونال سوسیالیسم بالای سر هر مخالف دولت، هر فرد دشمن - اعم از داخلی و یا خارجی بلند است».

او به برلن رفت و در ویلای مجلل آم دوتنستاگ، نزدیک ریبن تروپ سکونت گزید. و تا موقعی که وجد و شادمانی بمناسبت پیروزی بر کمونیستها ادامه داشت، هیملر با کمک هیدریخ شروع کرد به پرونده سازی: هم برای دشمنان و هم - که این البته مهم تر بود - برای دوستان. هیملر پرونده رئیس سابقش گرگور اشتراسر را شخصا جمع‌آوری و تنظیم میکرد. او فهمیده بود که فقط با خون اشتراسر، آموزگار و اولین مربی خویش، خواهد توانست خود را بکلی پاک و منزه کند. بنا بر این،

کلیه مدارکی را که می‌توانست اشتراسررا بی‌پای چوبه تیرباران بکشاند، با دقت خاص و با تمام جزئیاتش جمع‌آوری میکرد.

۲۰ ژوئن ۱۹۳۴ هیتلر هیملر را برای گفت و گو پیرامون اقداماتی که قرار بود علیه رم آغاز شود احضار کرد. هیملر منتظر این کار بود. او هنوز این را نمیدانست که اقدامات فوهرر به چه شکلی بروز خواهد کرد، ولی ضرور بودن این اقدامات از هزاران برگ گزارشهای عمال مخفی و اطلاعات گوناگون بدست آمده از طریق استراق سمع مکالمات تلفنی که او هر روز آنها را مطالعه میکرد کاملاً معلوم بود.

هیملر می‌فهمید که اقدامات بر علیه رم فقط دستاویزیست برای از بین بردن همه آن کسانی که هیتلر با آنها شروع به کار کرده بود. چون هیتلر در نظر کسانی که از آغاز کار با وی همراه بودند، همیشه بمنزله يك آدم، هم‌رزم و رفیق حزبی بود. ولی حالا دیگر آدولف هیتلر باید برای آلمانیها بمنزله پیشوا و خدا باشد. البته، افراد قدیمی حزب زیربار نمیرفتند و از این لحاظ موی دماغ بودند.

هیملر این را خوب می‌فهمید، چون میدید که هیتلر نسبت به آن عده خیلی قلیل از افراد قدیمی که زیر تاثیر تبلیغات دشمن قرار میگرفتند چقدر خشمگین است. ضمناً هیتلر منظور واقعیش را به هیچکس، حتی به نزدیکترین دوستانش نمی‌توانست بگوید. هیملر این را هم می‌فهمید و بهمین جهت به فوهرر کمک کرد و پرونده چهار هزار تن از افراد قدیمی حزب، یعنی عملاً همه آن کسانی را که هیتلر با آنها ساختمان حزب ناسیونال سوسیالیست را شروع کرده بود، روی میزش گذاشت. او از لحاظ پسیکولوژی دقیقاً حساب کرده بود که هیتلر این خوشخدمتی او را فراموش نخواهد کرد: چون برای يك

تبهکار هیچ چیز بقدر کمک به تبرئه او از تبهکاری مرتکبه ارزشمند نیست.

ولی هیملر پا را از این هم فراتر گذاشت. او بعد از اینکه به اندیشه‌های درونی هیتلر پی برد، تصمیم گرفت کاری کند تا خویشتن را بعدی برای هیتلر لازم جلوه‌گر سازد که نه فقط تصفیه‌های آینده نتواند شامل حال شخص او بشود، بلکه برعکس اینچنین تصفیه‌ها در آینده تنها زیر نظارت او صورت گیرد.

هیملر می‌اندیشید:

«من همانند اشتراسر از اعضای قدیمی و با سابقه حزب هستم. ولی من آنوقت میتوانم برای همیشه بعنوان يك عضو با سابقه باقی بمانم که به ملت اثبات کنم که اشتراسر عضو با سابقه حزب نبوده، بلکه فردی کاریست و مخالفی فتنه‌جو بوده است».

وقتی هیتلر از هیملر دعوت کرد که باتفاق او به خانه بیلاقی گورینگ در شرفید بروند، هیملر يك صحنه ساختگی درست کرد، باین معنی که به یکی از ماموران خود دستور داد در لباس «اس آ»ی رم به ماشین روباز هیتلر تیراندازی کند و خود در لحظه «سؤقصده» تمام بدنش را سپر بلای پیشوا کرد و فریاد برآورد:

— فوهرر من، چقدر خوشوقتم که میتوانم جانم را بخاطر زندگی شما نثار کنم!

این نخستین بار بود که در حزب به هیتلر «فوهرر من» خطاب شد. هیملر مبتکر و بانی این خطاب شد، مثل اینکه به «خدا» خطاب میکند، به «خدای خودش».

هیتلر همانجا به او گفت:

— هنریخ، شما از این لحظه برادر تنی من هستید. — این گفته هیتلر را آنهایی که در همان دور و بر ایستاده بودند شنیدند.

بعد از آنکه هیملر عملیات ازبین بردن رم را انجام داد و پس از آنکه آموزگارش اشتراسر و چهار هزار تن

دیگر از اعضای قدیمی و با سابقه حزب تیرباران شدند، ابن‌الوقتها بلادرنگ به دست و پا افتادند و افسانه‌ها ساختند که این هیملر بود که از همان آغاز جنبش در جوار فوهرر قرار داشت.

کسی که «الف» را بر زبان می‌آورد، باید بلافاصله و بطور جدی درباره «ب» فکر کند. هیدریخ فکر ایجاد لشکرهای اس اس بعنوان پایگاه نیرو در دستگاه دولتی را بمیان آورده بود. گورینگ نیروی هوایی در اختیار داشت، ستاد کل نیز ارتش داشت. ولی دستگاه هیملر فقط از یک‌کده افراد پلیس مخفی، ماموران و فتنه‌انگیزان تشکیل میشد. واحدهای نظامی لازم بود. این واحدها همانا لشکرهای اس اس «ژرمن» - در هامبورگ و «دویچلاند» - در مونیخ شدند.

هفتم اکتبر سال ۱۹۳۵ در زادروز هیملر، فوهرر تلگرامی به این مضمون برایش فرستاد: «رفیق عزیز حزبی‌ام هیملر! بمناسبت زادروز شما، بهترین آرزوهایم را در پیشرفت کار آتی حفظ و حراست ناسیونال سوسیالیسم بپذیرید. آدولف هیتلر».

و در سال ۱۹۳۶، بعد از آنکه او بتوصیه هیدریخ به هیتلر پیشنهاد کرد که با کمک دستگاه تبلیغاتی گوبلس به همه جهان توضیح داده شود که اشغال منطقه رین بهیچوجه به معنی مبارزه طلبی با پاریس و لندن نبوده، بلکه فقط تدبیری ضرور برای تدارك مقابله مسلح با مسکو است، از آن روز او به «تافلرونده» نزد فوهرر راه یافت. در «تافلرونده» فقط نزدیکترین دوستان هیتلر گرد می‌آمدند.

هیملر ضمن اینکه با گورینگ و هس و گوبلس با صمیمیت دست میداد، حتی یکدقیقه هم از فکر پرونده‌سازی برای دوستان هم‌زمش غافل نبود.

حالا دیگر اشتیرلیتس آهسته میراند، چون او بعد از

هر جلسه ارتباط با مرکز خیلی فرسوده میشد - اعصابش جداکتر فشرده میشد. و بعد، احساس خستگی شدید میکرد.

جاده از جنگل میگذشت. باد آرام شده بود. آسمان صاف و پرستاره و بلند بود.

اشتیرلیتس همچنان در عالم تفکر قضاوت میکرد: «ولی مسکو حق دارد که امکان چنین مذاکراتی را حدس بزند. حتی اگر آنها هیچ برگه مشخصی هم در دست نداشته باشند، باز هم چنین امکانی منتفی نیست، چون با عقل و منطق جور می‌آید. در مسکو از جنجال و غوغائی که اکنون در اینجا، در محیط صدارت عظمی، در اطراف فوهرر بر پاست، باخبرند. در گذشته هدف این غوغا نزدیک شدن به فوهرر بود. ولی حالا جریان برعکس است. همه آنها - هم گورینگ، هم بورمان، هم هیملر، هم ریبین تروپ - همه سخت و محکم به رایش، به اس اس، به حزب بسته‌اند. آنها شخصاً علاقمندند که رایش را حفظ کنند. صلح جداگانه برای هر يك از آنها - اگر بتوانند به آن دست یابند - بمعنای نجات شخصی است. آنها به فکر مردم تیره بخت نیستند، به مصایب و دردهای آنان نمی‌اندیشند. مسئله سرنوشت آلمان بعنوان يك دولت نیز آنها را ذره‌ای ناراحت نمی‌کند - هر يك از آنان فقط به فکر خویش است و بس، و ذره‌ای به فکر سرنوشت آلمان و آلمانیها نیست. در حال حاضر پنجاه میلیون مردم آلمان فقط بمنزله کارتهای بازی هستند در قماری که آنها بسود خویش بازی میکنند. تا آنها ارتش و پلیس و اس اس را در اختیار دارند، می‌توانند رایش را به هر کجا که میخواهند بکشند و در ازاء آن فقط يك چیز بدست آورند: تضمین مصونیت شخصی...»

برق شدید شعاع نوری چشم اشتیرلیتس را خیره کرد و او بی اختیار پایش را روی پدال ترمز فشار داد. دو موتورسیکلت سوار از میان بوته‌ها بیرون آمدند و در عرض

جاده ایستادند. یکی از آنها لوله تفنگ خودکارش را متوجه او کرد.

...هیملر از روی صندلی راحتی بلند شد و بسوی پنجره رفت: جنگل زمستانی زیبایی عجیب و حیرت انگیزی داشت. شاخه‌های پوشیده از برف، همچون پنجه‌های سیمین زیر نور ماه جلوه‌گری میکرد. سکوت و خاموشی برجهان مستولی بود. ستاره‌های فروزان در حفره کبود آسمان در ارتفاع پائین میدرخشیدند.

هیملر ناکهان بخاطر آورد که چگونه - بطوریکه برای خودش هم غیرمنتظره بود - توانسته است مدارکی علیه هس، نزدیکترین شخص به فوهرر بدست بیاورد و به جریان بیاورد. واقعاً زندگی هیملر در لحظاتی به موئی بند بود: هیتلر کسی بود که تصمیمهای عجیب و متناقض میگرفت. در آن موقع هیملر از ماموران خودش حلقه فیلمی دریافت داشت که در مستراح خانه هس از او در حال استمنا برداشته شده بود. هیملر بلادرنگ با این نوار فیلم نزد هیتلر رفت و آنرا روی پرده نمایش داد.

فوهرر سخت غضبناک شد. شب هنگام بود، و او همانوقت گورینگ و گوبلس را نزد خویش فرا خواند و دستور داد هس را به اطاق پذیرائیش دعوت کنند. گورینگ زودتر از دیگران آمد. رنگش خیلی پریده بود. هیملر میدانست که چرا رایشمارشال اینطور در تشویش است. داستان او با بالرین وینی خیلی بالا گرفته بود (هیملر متوجه شده بود که رایشمارشال همیشه به بالرین‌های لاغراندام علاقه خاصی ابراز میدارد: او هشت حلقه فیلم از عشقبازیهای گورینگ را تماشا کرده بود که در همه آنها زنهایی که با او رابطه داشتند یکی از دیگری لاغرتر بودند). هیتلر از دوستانش خواهش کرد که «این عمل قبیح هس» را تماشا کنند. گورینگ قاه قاه خندید. هیتلر به او اعتراض کرد و گفت: «انسان نباید سنگدل

باشد!» بعد، او هس را به اطاق کارش دعوت کرد و بسویش دوید و سرش داد کشید:

– شما چه آدم پست و کثیف و متعفن هستید! این چه عملی است که شما مرتکب میشوید؟! هم هیملر، هم گورینگ و هم گوبلس می فهمیدند که ناظر سقوط و نابودی یکی از سرانند، ناظر سقوط شخص دوم حزب هستند.

آنگاه هس با لحنی خیلی آرام که برای همه غیرمنتظره بود گفت:

– آری، درست است، فوهرر من! من نمیخواهم پنهان کنم! ولی باید دید چرا من این کار را میکنم؟ چرا من با هنرپیشه‌ها نمیخواهم؟ – او به گوبلس نگاه نکرد، ولی گوبلس بیشتر توی صندلی راحتی فرو رفت. – چرا من شبها برای تماشای باله به وین نمیروم؟! برای اینکه من فقط بخاطر يك چیز زندگی میکنم: بخاطر حزب! حزب و شما، فوهرر من، برای من یکی هستید! من وقت برای زندگی خصوصی ندارم! من تنها زندگی میکنم!

هیتلر نرم شد و نزدیک هس رفت، ناشیانه در آغوشش گرفت و دستی از روی ملامت به پشت سرش کشید. هس در این نبرد پیروز شد. هیملر صدایش در نیامد و نفسش را در سینه حبس کرد: او میدانست که هس بلد است چطور انتقام بگیرد. وقتی هس رفت، هیتلر گفت:

– هیملر، زنی برای او پیدا کنید. من او را، این انسان بسیار عالی و صمیمی به جنبش را خوب درك میکنم. عکسهای نامزدهای همسری با او را به من نشان بدهید. من یکی از آنها را انتخاب خواهم کرد و او مصلحت مرا خواهد پذیرفت.

هیملر فهمید که حالا همه چیز را يك لحظه میتواند حل کند. او منتظر شد که گورینگ و گوبلس به خانه‌هایشان بروند، و بعد گفت:

- فوهرر من، شما يك مبارز صميمی و وفادار به ناسیونال سوسیالیسم را نجات دادید. همه ما برای فداکاری و از خود گذشتگی هس ارزش قائلیم. هیچکس نمی توانست سرنوشت او را اینچنین عاقلانه و از روی تدبیر حل کند. بهمین جهت از شما اجازه میخوایم که همین الآن، بدون تاخیر، چند مدرک دیگر به شما ارائه دهیم! شما باید همینطور که به هس کمک کردید، به سربازانتان هم کمک کنید.

بعد او پرونده رهبر جبهه کار «لی» را به هیتلر ارائه داد. او يك آدم الكلک بود و از جنجالهای بدمستی اش همه بجز هیتلر اطلاع داشتند. سپس هیملر پرونده «گاونر بابلسبرگ»، رایشمینستر گوبلس را درآورد. روابط بلهوسانه او با زنها - آن هم زنهایی نه با خون پاک - هر ناسیونال سوسیالیست حقیقی را متاثر میکرد. همان شب اسناد و مدارک بدنام کننده ای هم از بورمان روی میز هیتلر قرار گرفت؛ سوءظن هیملر در مورد وجود روابط هموسکسوال بین بورمان و هس بی اساس نبود.

هیتلر به جانبداری از بورمان گفت:

- خیر، خیر، غیر ممکنست، او نه فرزند دارد. هموسکسوالیستها نمی توانند بچه داشته باشند. این افتراست.

هیملر در تغییر دادن نظر هیتلر اصرار نورزید. ولی او دید که فوهرر با چه کنجکاوی شدیدی اسناد و مدارک را ورق میزند و گزارشهای ماموران را چند بار میخواند. از همه اینها هیملر فهمید که بطور قطع برنده اعتماد فوهرر شد.

او حق داشت. چون هیتلر دستور داد دهمین سالگرد هیملر در مقام تصدی رهبری اس اس را در تمام آلمان جشن بگیرند. از آن تاریخ - ۹ کائولیترها - رهبران حزبی شهرستانها - فهمیدند که یگانه شخصی که بعد از هیتلر تمام قدرت حاکمه را بدست دارد، هیملر است و

جز او کسی نیست. به این جهت، از آن ببعد از تمام شهرستانها و سازمانهای محلی، اطلاعات و گزارشات اصلی را بیشتر به دبیرخانه هیملر میفرستادند، نه به ستاد حزب، به نشانی هس. ضمناً اسناد و مدارك اصلی نیز که از گروه ماموران مورد اعتماد ویژه هیملر میرسید، از شعبات مربوطه نمی‌گذشت، بلکه مستقیماً و بلافاصله به آرشیوهای ویژه پولادین شخص او وارد میشد: اینها اسناد و مدارك افشاگر و رسواکننده علیه رهبران حزب بود. در سال ۱۹۴۲ هیملر علیه فوهرر نیز شروع به جمع‌آوری مدارك افشاگرانه کرد. او بعد از گفت و شنود با شلنبرگ، معاون خود در مسائل جاسوسی سیاسی، به این کار دست زد. شلنبرگ، صبح زود یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۹۴۲ با هواپیما به قرارگاه رایشفوهرر در حوالی ژیتومیر آمد. در آن موقع تعرض پیروزمندانه نیروهای آلمان در جبهه خاور ادامه داشت. پیروزیهای رومل افریقا را بلرزه درآورده بود. شلنبرگ بعد از گزارش مبسوطی که از موفقیت‌ها داد گفت:

- حالا دیگر، رایشفوهرر، مطلب گفتنی زیادی باقی نمانده - فقط يك مطلب است که باید بگویم. هیملر با ناراحتی پرسید:

- شخصاً علیه کسی است؟ یا حادثه ناگواری است؟

- نخیر. بهیچوجه. فقط من همیشه این توصیه بیسمارک را بخاطر دارم که گفته بود: هیچوقت دست به کاری نزن که در کشوی زیرین میزت شق دیگر آنرا آماده کار نداشته باشی. اجازه میدهید از شما، رایشفوهرر، بپرسم که شق دیگر جنگ در کدام کشوی میز شما است؟

هیملر فوری صدای رادیو را بلند کرد تا مبادا، خدای نکرده، صحبتش را تصادفاً روی نوار ثبت نکنند و بعد گفت:

- شلنبرگ، من پنج هفته به شما مرخصی میدهم. اعصاب شما ضعیف شده. مثل اینکه حالتان خوب نیست.

میفهمید چه میگوییم؟ از این گذشته، کی به شما اجازه داده است که با من از این حرفها بزنید؟! شلنبرگ به سخنانش ادامه داد:

– ما حالا آنقدر نیرومندیم که میتوانیم شرایط صلح را دیکته کنیم. ما در اوج شهرت و افتخار قرار داریم. بیسمارک هم همیشه در اوج شهرت و افتخار به صلح تن در میداد.

هیملر در آن موقع – او آن لحظه را با تمام جزئیاتش بخاطر دارد – روی کاناپه دراز کشید و شروع به مالیدن شکمش کرد (او ترشی معده‌اش پائین بود و خیلی از سرطان میترسید). و بعد گفت:

– تا وقتی که این ریبین‌تروپ احق مشاور فوهرر در مسائل سیاست خارجی است، صلح میسر نیست.
– ریبین‌تروپ با کورینگ دست و پنجه نرم میکند – ما میتوانیم با کمک به کورینگ ریبین‌تروپ را سرنگون کنیم. میشود او را به کائولیتری نه فقط ناحیه شراب – بورگوندی، بلکه بخش تهیه کنیاک – برابانت منصوب کرد. این می‌پرست دائم‌الخمر با چنین انتصابی موافقت خواهد کرد.

هیملر در این موقع دستش را بطرف میز کوچک که روی آن اطلس جغرافیائی بروکهاوز قرار داشت دراز کرد و ضمن اینکه صفحات آن را ورق میزد، با انگشت به نقاضی اشاره میکرد و میگفت:

– شما راه حل عملی همه این مسائل را چطور فکر میکنید؟ بلژیک چه میشود؟ با هلند چه باید کرد؟ اوکراین چه خواهد شد؟ شلنبرگ گفت:

– باید مسائل را ازهم جدا کرد. روسیه درهم شکسته است. پس بنابراین، اوکراین بعنوان یک مسئله وجود ندارد. بلژیک و هلند موضوع مذاکره با انگلستان و آمریکا هستند. من فقط از آمریکا و بورمان میترسم.

هیملر پوزخندی زد و گفت:

- خوب، پس فرانسه چی؟

- با فرانسه باید اتحاد بست. مستعمرات آن به ما قدرت خواهد داد.

هیملر در حالیکه سؤالش بیشتر شبیه توصیه بود پرسید:

- پس شما میخواهید از طریق فریتسگن درمیان متفقین سروگوشی آب بدهید؟ - ولی بلافاصله لحن صحبتش عوض شد و شکل دستور بخود گرفت و گفت:- همه چیز به مسئولیت خودتان. پای مرا در این معرکه داخل نکنید.

و آنوقت شلنبرگ دست بکار شد. او در تماسگیری با اشخاص وابسته به دالس در برن عجله نکرد. از فریتسگن - فن پاپن هم استفاده نکرد. ابتدا میبایست ریبن تروپ را از بین برد. شلنبرگ شخصی را در دستگاه او یافت که حاضر بود بی پرده علیه ریبن تروپ برخیزد. این شخص ستاتس - سکرترار لوتر بود. او در یکی از پذیرائیها با الهام از گفت و شنودهای مقدماتی با شلنبرگ به هیملر نزدیک شد و جلو انظار همه با او دوستانه شروع به صحبت کرد و بعد از اینکه به خانه بازگشت سه گزارش علیه ریبن تروپ بعنوان بورمان و هیملر و گورینگ نوشت. ولی چون ریبن تروپ اوبرگروپنفوهرر اس اس بود، هیملر از فرصت بدست آمده استفاده نکرد و به اقدام علیه او دست نزد - آداب و رسوم حزبی اجازه نمیداد. پیش از برکنار کردن ریبن تروپ از مقامش حتما میبایست دادگاه حزبی تشکیل شود و بعد - دادگاه اس اس، و آنوقت میشد او را از مقام وزارت برداشت.

هیملر مردد بود، میترسید دست به عمل شدیدی بزند، و در همین وقت دستگاه بکار افتاد: رئیس گشتاپو از روی اسناد واصله از ماموران دایره اطلاعاتی ریبن تروپ

لوتر را بازداشت کرد. شخصی که علیه ریبن تروپ و برای بدنام کردن و ایجاد شبهه نسبت به او کار میکرد، خود در معرض سوءظن قرار گرفت. بعلاوه مولر بعد از آنکه ته و توی لوتر را درآورد به بورمان گزارش داد که کسانی قصد دارند با غرب وارد مذاکرات جداگانه شوند. بورمان هم این مسئله را به فوهرر گزارش داد و فوهرر فرمانی صادر کرد مشعر بر این که: مذاکرات با دولتهای متحارب خیانت و کیفر آن اعدام است.

وقتی هیملر متوجه شد که در این کار تاخیر کرده و بازی را به ریبن تروپ باخته است، با حالتی افسرده و کله‌آمیز به شلنبرگ گفت:

– من دیگر از اینکه سنگ فوهرر را به سینه بکوبم به تنگ آمدم. حالا که او خودش میخواهد، من بر علیه او خواهم رفت.

موتورسیکلت سوار گفت:
– شناسنامه.

اشتیرلیتس گواهینامه‌اش را بطرف او دراز کرد و پرسید:

– چه خبر است؟

موتورسیکلت سوار گواهینامه را از نظر گذراند و سلام نظامی داد و گفت:

– به ما دستور اکید داده‌اند مراقب عابرین باشیم. در جستجوی ماموران بی‌سیم هستیم.

اشتیرلیتس در حالی که گواهینامه‌اش را توی جیبش می‌گذاشت پرسید:

– خوب، چکار کردید؟ تا حالا چیزی بدست نیاوردید؟

– ماشین شما اولین ماشین است.

اشتیرلیتس تبسمی کرد و گفت:

– جای باگاژ عقب را نمی‌خواهید نگاه کنید؟

موتورسیکلت سوارها خندیدند. یکی از آنها گفت:

- اشتاندارتنفوه‌رر، کمی جلوتر دو حفره انفجار بمب هست. مواظب باشید.

اشتیرلیتس گفت:

- متشکرم، من همیشه با احتیاط میرانم.

اشتیرلیتس فهمید که: «این بعد از اروین است. آنها جاده‌هایی را که به مشرق و جنوب میرود بسته‌اند. بطور کلی خیلی ساده‌لوحی بخرج داده‌اند. هرچند اصولاً کار درستی کرده‌اند - البته اگر فکر کنیم که با آدم ناشی که آلمان را نمی‌شناسد سر و کار دارند».

او حفره‌های انفجاری را دور زد. معلوم بود تازه بودند، چون از آنها بوی سوختگی می‌آمد.

اشتیرلیتس دنباله افکارش را گرفت: «برگردیم سر مطلب خودمان. فعلاً چیزی که من میتوانم به آن استناد کنم ذی‌علاقگی شخصی ریبن‌تروپ و گورینگ و بورمان یا فلدمارشال کلوگه به صلح است و این مهمترین چیز است که به من کمک میکند نگرانی مرکز را درک کنم. ولی کی با آنها به مذاکرات جداگانه خواهد پرداخت؟ روزولت؟ بهیچوجه! افکار عمومی بریتانیای کبیر؟ هرگز! ضمناً از سوی دیگر، تسلیم آلمان فقط در مقابل باخت است که میتواند برای سرمایه‌داری انحصاری آنجا که آن هم به شخصیتها مربوط است سودمند باشد. بنابر این بعد از آنکه من مقامها و شخصیتهای عالیرتبه رایش را مورد بررسی قرار دادم باید با نهایت دقت متوجه شپیر باشم که صنایع آلمان را اداره میکند. او نه فقط مهندسی با استعداد است، بلکه بدون شك سیاستمدار جدی هم هست. ولی من تا کنون با این چهره که سررشته آن مستقیماً با شخصیتهای جهان سودا و معامله باختر مربوط میشود، آنطور که باید و شاید مشغول نشده‌ام».

اشتیرلیتس ماشینش را توی کاراژ نگذاشت. هوا آنقدر

سرد نبود. در حدود دوسه درجه زیر صفر بود.

او فکر کرد: «بهرحال من فردا زود بیدار میشوم. آب

رادیاتور هم یخ نمی‌بندد. فردا روز سختی خواهد بود. واضح است: با اینکه افسر اسد هستی دنبال وابستگی خصوصی به هیملر بگردی... همه اینها با سرانجامی که در پیش است بکلی متضاد است. تا کنون وفاداری من به هیملر روی سوگندی بوده است که ادا کرده‌ام. حالا این کافی نیست. من باید به شخص او، به رایشفوه‌رر اس اس، به کسی با نام خانوادگی هیملر وفادار باشم...»

از همان سال ۱۹۴۲ که هیدریخ در پراگ کشته شد، شلنبرگ بیش از هر کس مورد اطمینان هیملر گشت. هیملر از کالتنبرونر، جانشین هیدریخ بعلت خصلت غیر روشنفکرانه و سر سختی خوشش نمی‌آمد. او خیلی زیاد می‌نوشید و روزی صد تا سیگار میکشید، و بدتر از همه - آنچه که هیملر را بیشتر از هر چیز عصبانی میکرد - حرف زدن او بود که به لهجه غلیظ اتریشی صحبت میکرد. هیملر صحبت او را بعلاوه از آن جهت هم نمی‌فهمید که او دندانهای مصنوعی داشت.

یکروز او به کالتنبرونر گفت:

- بروید به يك پزشك دندانساز مراجعه کنید. من حرفهای شما را هیچ نمی‌فهمم، بخصوص موقعی که تند صحبت میکنید.

کالتنبرونر از این حرف سخت آزرده خاطر شد. هیملر این را فهمید و فکر کرد: «خوبست که او ساده لوح و ابله است. چون همیشه کسی را باید داشت که چوب خورش خوب باشد. ولی من باید او را ازخودم دور نگهدارم. چون حماقت مسری است.»

بورمان... وای، هیملر از بورمان چقدر نفرت داشت...

این بورمان بود که به فوهرر گفت:

- ما به این نکته با روشنی تمام پی بردیم که امیدواریهای ما به ارتش بکلی شبهه ناکست. و این بزرگترین خوشبختی ملت است که ما دارای لشگرهای اس

اس هستیم که مایه امید حزب و ناسیونال سوسیالیسم میباشند. فقط پیشوای اس اس، دوست من هیملر است که میتواند فرماندهی جبهه خاور، گروه ارتشهای «ویسلا» را بر عهده بگیرد. فقط تحت رهبری اوست که اس اس و ارتشهای تابعش خواهند توانست روسها را به عقب برانند و آنان را مضمحل سازند.

فردای آن روز هیملر، بدون اینکه از تصمیم متخذه در باره انتصابش کوچکترین اطلاعی داشته باشد، به قرارگاه فوهرر پرواز کرد. بهمین جهت هیتلر فرمانی را که او با خود آورده بود مشعر براین که همه گائولیتراهی آلمان که قبلا تابع بورمان بودند، از این تاریخ باید در عین حال تابع او یعنی رایشفوهرر اس اس هم باشند، بسهولت تصدیق کرد. هیملر علیه بورمان ضربت کارساز و نابودکننده‌ای تدارک دیده بود. از لحن فوهرر که با چنان سادگی و سهولت این تصمیم را تصدیق کرد، حتی تا اندازه‌ای دچار شکفتی شد. و اما یکدقیقه بعد، موقعی که فوهرر کاغذ را امضاء کرد، متوجه تمام قضیه شد.

- هیملر، به شما تبریک میگویم. شما به فرماندهی کل گروه ارتشهای «ویسلا» منصوب شده‌اید. این شما و فقط شما هستید که میتوانید ارتشهای عظیم بلشویکها را تار و مار کنید. این شما و فقط شما هستید که میتوانید استالین را بزانو در آورید و شرایط صلح مرا به او تحمیل کنید!

هیملر تمام جریان را فهمید. فهمید که ورشکست شده و پاك باخته است. ژانویه سال ۱۹۴۵ بود و هیچ امیدی به پیروزی وجود نداشت. تخیلات احساساتی دیگر نقش بر آب شده و فقط يك راه چاره وجود داشت: صلح بلادرنگ با باختر و مبارزه مشترك علیه انبوه لشکریان بلشویکها. هیملر از فوهرر بمناسبت انتصابش به چنین مقام عالی و شامخی تشکر کرد و به خانه‌اش رفت. بعد نزد گورینگ رفت، ولی نتوانست با او به گفتگو پردازد.

... آن شب او خوب نخواستید. ساعت پنج بامداد بیدار شد و دیگر خوابش نبرد. به سکوت جنگل سرو و کاج گوش فرا میداد و میترسید به دخترش تلفن کند، چون ممکن بود بورمان از این امر با خبر شود. میترسید به پسر بچه‌هایش و به مادرشان که او دوستش میداشت تلفن کند. چون از جنجال میترسید - فوهرر، به اصطلاح خودش، از «ناپاکی اخلاقی» بیزار بود و آنرا نمی‌بخشید. سیفلیسی ملعون... پاکی اخلاقی... هیملر با نفرت و انزجار به تلفن نگاه کرد: دستگاہی که او هیجده سال تمام عمر خود را وقف ایجاد آن کرده بود اینک علیه خود او بکار افتاده است.

و بالاخره، بعد از فکر زیاد با خودش گفت:
- «خوب، بس است. اگر من مبارزه را همین الآن، بدون تامل، برای حفظ خودم شروع نکنم، محو شده‌ام». هیملر از گزارشهای مامورانش میتوانست حدس بزند که فلدمارشال کسلرینگ، سرفرماندهی گروه ارتشها در ایتالیا با آغاز مذاکره با باختر مخالفت نخواهد کرد. این را فقط شلنبرگ و هیملر میدانستند. دو ماموری که این اطلاع را دادند، از بین برده شدند: به این ترتیب که هنگام بازگشت با هواپیما نزد کسلرینگ برایشان يك حادثه هوائی درست کردند. انحصار راز پایه و اساس موفقیت است. از ایتالیا راه مستقیم به سوئیس هست. و آلن دالس رئیس دایره اطلاعاتی آمریکا در اروپا در سوئیس نشسته است. این دیگر يك امر جدی است. این، تماس مستقیمی بین اشخاص جدی است. علاوه بر همه اینها دوست کسلرینگ، کارل ولف رهبر اس اس در ایتالیا، اوبرگروپنفوهرر و سپهد نیروهای اس اس، از اشخاص وفادار به هیملر است.

هیملر گوشی تلفن را برداشت و گفت:
- خواهش میکنم فوری اوبرگروپنفوهرر کارل ولف را احضار کنید.

او به ولف افسر سابقه‌دار اس اس اعتماد داشت. ولف از جانب او مذاکرات جدی را با باختر آغاز خواهد کرد.

۴

وقتی کشیش شلاگ را برای اولین بازپرسی آوردند، اشتیرلیتس فکر هم نمی‌کرد که با او وارد زد و بندی بشود: او فرمان شلنبرگ را اجرا می‌کرد. ولی بعد از سه روز صحبت با او، توجه اشتیرلیتس به این پیرمرد که با برازندگی شگفتی‌آور و ساده لوحی کودکانه‌ای پایداری می‌کرد، جلب شد. اشتیرلیتس می‌فهمید که اگر او به چنگ ماموران گشتاپوی مولر افتاده بود، پیرمرد را بسرعت به يك حيوان مبدل کرده بودند.

اشتیرلیتس بقدر امکان سعی می‌کرد به اشخاصی که بدون مدرک و برگه کافی دستگیر شده بودند و جرمتان جدی نبود، کمک کند. طبیعی است، او کاری نمی‌کرد که به وظیفه اصلیش لطمه‌ای بزند. ولی نسبت به سرنوشت‌های مردمان نیز بی‌تفاوت نبود. او راه معینی برای نجات آنها اندیشیده بود: بازداشتیانی را که جرایم خاصی نداشتند «جلب می‌کرد» و میکوشید که آنها را یا بلافاصله و یا بعد از مدت کوتاهی زندانی در اردوگاه آزاد کنند. بعد از آزادی، این اشخاص توسط خود اشتیرلیتس در مؤسسه‌ای که برای کار اطلاعاتی شلنبرگ - و البته ضمناً برای آن کار اطلاعاتی هم که اشتیرلیتس انجام میداد - لازم بود به کار گماشته می‌شدند. او بمنظور رسوا کردن هیئت‌رئیعی دواتشه از کسانی که تحت حمایتش قرار داشتند خویش می‌کرد مدارکی از اعضای برجسته حزب در موارد احتکار و اختلاس، بی‌احتیاطی در گفتار و ضعف اخلاقی گردآورند. باین ترتیب او «سود سه جانبه» می‌برد: مردمانی را که

بنحوی علیه هیتلریسم اظهاراتی کرده بودند نجات میداد، توسط ماموران خود از نقاطی که آنها برای کار فرستاده شده بودند، اطلاعات سری دریافت میکرد و بالاخره، با استفاده از مدارك آنها نازیهای مؤمن به رژیم را از پا در میآورد.

او ضمن صحبت با کشیش و آشنائی با پرونده‌ای که برایش جمع آوری شده بود، بیش از پیش باین فکر میافتاد که چگونه خواهد توانست از او در کار آینده استفاده کند. اشتیرلیتس بعد از آنکه اطمینان یافت که کشیش نه فقط از نازیسم نفرت دارد، بلکه حتی حاضر است به فعالیت‌های زیرزمینی موجود هم کمک کند - و او به این مسئله بعد از شنیدن نوار گفت و شنود وی با کلاوس منسده‌جو اعتقاد یافت - آنوقت نام شلاگ‌را هم به فهرست اسامی کسانی که می‌توانند در کار آینده‌اش نقشی ایفا کنند داخل کرد، بدون اینکه هنوز تصمیم گرفته باشد که چگونه میتواند از او بهتر و مفیدتر استفاده کند.

اشتیرلیتس هیچوقت از پیش غیبگوئی نمیکرد که روند حوادث چگونه خواهد شد. ولی در عوض، او همیشه طرح کلی عملیات آینده را دقیقاً میدید. در نظر او جریان رمانهای پلیسی که معمولاً یک پلیس خفیه از همان آغاز کار میداند که چطور جنایتکار را کشف و دستگیر خواهد کرد، مضحك و مسخره مینمود. او غالباً این نکته را که در قطار راه آهن، هنگامیکه اروپا را زیر پا گذاشته به آنکارا میرفت، خوانده بود بیاد می‌آورد: یکی از فضلاء اهل ادب نوشته بود که روزی از پوشکین پرسیدند سرانجام تاتیانای زیبایت چه خواهد شد. پوشکین با عصبانیت جواب داد: «من چه میدانم، از خودش پرسید». اشتیرلیتس همواره با دانشمندان ریاضیات و فیزیک، بویژه بعد از آنکه گشتاپو فیزیکدان رونگه را که با مسئله اتم مشغول بود بازداشت کرد، صحبت کرده از آنها جويا می‌شد که تا چه حد اندیشمندان و اهل علم و دانش می‌توانند از پیش

اکتشافات و اختراعاتشان را طرحریزی کنند. و همه به او پاسخ میدادند: «چنین چیزی ممکن نیست. ما فقط سمت کاوشها را تعیین میکنیم. بقیه در جریان عمل و آزمایش معلوم میشود».

در کار اطلاعات نیز عیناً همینطور است. اگر عملیات در چهارچوبهای فوقالعاده دقیق طرح شود، باید منتظر ناکامی بود، چون اختلال حتی در یکی از ارتباطات از پیش معین شده ممکنست به اضمحلال کار اصلی منجر گردد. ولی اگر ضمن عطف توجه دائم به مقصد اصلی احتمالات گوناگون پیشبینی شود، بویژه موقعی که انسان تنها کار میکند، به احتمال قوی میتوان توفیق یافت. عقیده اشتیرلیتس چنین بود.

اشتیرلیتس با خود گفت:

– «کشیش... حالا برویم برسر کشیش. من به شلنبرگ گزارش میدادم که وجود ارتباط پیرمرد با برونینگ صدر اعظم سابق تائید نشده، و از قرار معلوم او دیگر توجهش از پیرمرد قطع شده است. ولی در عوض توجه من نسبت به او بعد از دستور مرکز بیشتر شده است».

قضاوت کلی اشتیرلیتس کاملاً درست و دقیق بود. او فقط در يك چیز اشتباه میکرد: شلنبرگ کشیش را فراموش نکرده، بلکه برعکس، تازه شروع کرده است باینکه نسبت به او توجه واقعی مبذول دارد...

مولر در ساعت سه بعد از نیمه شب او برشتورمیانفوهرر آیسمن را احضار کرد: او بعد از کنیاك کالتنبرونر خوابش برده بود و خودش را سرحال احساس میکرد. او ضمن اینکه با انگشتهای شست و سیبابه دست راست پشت سرش را مالش میداد با خودش فکر میکرد: «واقعاً این کنیاك چیز عالی است. کنیاكهای ما کله انسان را داغان میکنند. ولی این کنیاك حسابی تسکین میدهد».

آیسمان با چشمهای قرمز و برافروخته به مولر نگریست و با تبسم کودکانه‌اش که طرف را خلع سلاح میکرد، لبخندی زد و گفت:

- من هم جمجمه‌ام داغ شده. آرزوی هفت ساعت خواب را دارم که در واقع برای من يك موهبت آسمانی است. هیچوقت فکر نمی‌کردم که بیخوابی اینقدر آزار دهنده است. شکنجه بیخوابی مخوف‌ترین شکنجه‌ها است.

مولر شروع به صحبت کرد و گفت:

- گوش کنید. مسئله‌ای هست که من هیچ از آن سر در نمی‌آورم. امروز رئیس مرا احضار کرد. این رئیسهای ما، همه‌شان خیالاتی هستند... باید هم خیالاتی باشند - کار مشخصی که ندارند. دستورات ریاست ما بانه را شپانزه توی سیرك هم میتواند بدهد... میدانید مسئله چیست... یارو دندانهایش را برای اشتیرلیتس تیز کرده...
- برای کی؟ برای اشتیرلیتس؟

- بله، بله، برای اشتیرلیتس. تنها کسی در دستگاه اطلاعاتی شلنبرگ که من به او حسن نظر دارم. کاسه‌لیس نیست، مردی است آرام و متین، بی‌چار و جنجال، بدون خودنمایی. من به آن کسانی که همیشه دور و بر رؤسا می‌ولند و در جلسات بیخودی نطق میکنند، زیاد اعتقاد ندارم... آنها بی‌قابلیت و بی‌کاره و یاوه گویند... اما او ساکت و متین است. من اشخاص ساکت و متین را دوست دارم... اگر دوست انسان اینطور باشد دوست واقعی است، و اگر هم دشمن باشد، دشمن حسابی است. من به اینگونه دشمنها احترام می‌گذارم. از آنها میشود آموخت...
آیسمان گفت:

- من اشتیرلیتس را هشت سال است که میشناسم. با او در جبهه اسمولنسک بودم و او را زیر بمباران دیده‌ام: قالب او را کوئی از سنگ و پولاد ریخته‌اند.
مولر گره بر ابروهایش انداخت و گفت:

- از کی شما ادیب شده‌اید؟ لابد از فرط خستگی است؟ این تعاریف و صفات را بگذارید برای سرکردگان حزبی ما. ما پلیس‌های مخفی باید با اسامی و افعال فکر کنیم: «او ملاقات کرد»، «آن خانم گفت»، «او پیغام داد»... راستی شما واقعاً، حتی به فکرتان هم نمی‌آورید؟..

آیسمان پاسخ داد:

- خیر، من نمی‌توانم باور کنم که اشتیرلیتس آدم ناپاک و نادرستی است.

- من هم همینطور.

- پس باید خیلی با نزاکت کالتنبرونر را به این امر معتقد کرد.

مولر بعد از اندکی مکث پرسید:

- چرا؟ اگر او میخواهد که اشتیرلیتس آدم ناپاک و نادرستی باشد، چرا سعی کنیم او را از عقیده‌اش برگردانیم. اشتیرلیتس که بهر حال از دایره ما نیست. او از دایره ششم است. بگذار شلنبرگ برایش دست و پا کند...

- شلنبرگ مدرک مطالبه خواهد کرد... ضمناً شما میدانید که در این کار رایشفوه‌رر نیز از او پشتیبانی خواهد نمود.

- شما اینطور فکر میکنید؟

- من مطمئنم.

- چرا؟

- اثبات این مسئله برایم مشکل است. ولی من اطمینان دارم، جناب او بر گروپنفوه‌رر.

مولر مجدداً با انگشت‌های شست و سیابه دست راست

پشت سرش را مالش داد، و بعد پرسید:

- خوب، پس در این صورت چه باید کرد؟

آیسمان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من شخصاً معتقدم که انسان همیشه باید در برابر

شخصی خودش کاملاً با وجدان باشد - و آنوقت همین تعیین کننده کلیه اعمال و رفتار بعدی او خواهد بود.
مولر گفت:

- اعمال و رفتار چیزهای واحدی هستند. چقدر من به آن کسانی رشک میبرم که فقط ، فقط دستور را اجرا میکنند و بس! چقدر دلم میخواست که من فقط مجری دستور باشم! «با وجدان باشم»! شاید شما فکر کنید که من همینطور نشسته‌ام و میخواهم که گاهگاه بی وجدان بشوم؟ بفرمائید، من تمام امکانات پاک و با وجدان بودن را در اختیار شما میگذارم. - مولر چند پوشه پرونده اسناد ماتین شده را به آسمان داد و گفت: - این پرونده‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و نظرتان را بدهید. با وجدان پاک و منزّه. من بهنگام گزارش نتایج بازرسی به ریاست، روی نظر شما اتکاء خواهم کرد.
آسمان پرسید:

- اوبرگروپنفوهرر، چرا این کار را به من محول میکنید؟..

مولر خندید و گفت:

- پس دوست عزیز، کجاست آن وجدان پاک و منزّه شما؟ کجاست؟ اندرز دادن به دیگران که وجدان پاک داشته باشند همیشه کار آسانی است. ولی هرکس پیش خودش می‌اندیشد که چگونه ناپاکی وجدان خود را پاک وانمود کند. چگونه خود را در قبال اعمال و کردارش تبرئه نماید. اینطور نیست؟

- من حاضرم نظرم را در گزارش بنویسم.

- چه جوری؟

- مینویسم که من اشتیرلیتس را چندین سال است میشناسم و میتوانم از هر لحاظ ضمانت او را برعهده بگیرم.

مولر چیزی نگفت و در همان حال که روی صندلیش

نشسته بود کمی جا بجا شد و برگ کاغذی را بظرف
آیسمان دراز کرد و گفت:

- یالله، بنویسید.

آیسمان قلم بدست گرفت و مدتی فکر کرد که چطور
شروع کند و بعد با خط جلی نوشت: «ریاست دایره،
اوبرگر، پنفوهرر اس اس مولر. از آنجهت که من
اساندارت نفوهرر اس اس فن اشتیرلیتس را آریائی حقیقی
وفادار به آرمانهای فوهرر و ان اس د آپ میشناسم، از
شما خواهش میکنم اجازه بفرمائید کار بازرسی و تحقیق
پرونده‌های او به من محول نشود. اوبرشتورمبانفوهرر اس
اس آیسمان».

مولر کاغذ را خشک کرد و دوبار آنرا خواند و با
صدای آرامی گفت:

- خوب... احسنت... من همیشه نسبت به شما
احساس احترام و اعتماد کامل داشتم و حالا امکان یافته‌ام که
بار دیگر به خصلت عالی درستی و درستکاری شما اعتقاد
یابم.

- متشکرم، اوبرگر و پنفوهرر.

- شما چرا از من تشکر میکنید؟ من باید از شما
تشکر کنم. خوب. حالا این سه پوشه را بگیرید و از روی
آنها گزارش خوبی درباره کار اشتیرلیتس تهیه کنید -
بنظرم من نباید به شما بیاموزم که در این کار باید هنر و
مهارت یک مامور اطلاعاتی، ظرافت و نکته‌بینی یک بازرسی
و شهامت یک ناسیونال سوسیالیست واقعی را بکار برید.
چه مدت برای انجام این کار مهلت میخواهید؟

آیسمان پرونده‌ها را ورق زد و گفت:

- برای اینکه گزارش از هرجهت خوب و مستند
تنظیم شود خواهش میکنم یک هفته به من وقت بدهید.
- حد اکثر پنج روز.

- خوب.

- و سعی کنید اشتیرلیتس و کارش را با این

کشیش - مولر با انکشت به یکی از آن پوشه‌ها اشاره کرد - خیلی خوب و دقیق نشان بدهید. کالتنبرونر معتقد است که اکنون کسانی در تلاشند از طریق کشیشها با باختر ارتباط بگیرند: واتیکان و غیره...
- خوب.

- امیدوارم موفق باشید. حالا بروید بخوابید. هفت ساعت نمی‌توانم اجازه بدهم. پنج ساعت بس است. بروید و خوب بخوابید.

بعد از اینکه آیسمن رفت، مولر نامه او را در پوشه جداگانه‌ای گذاشت و مدت زیادی نشست و به فکر فرو رفت. بعد، کارمند دیگرش اوبرشتورمبانفورر هولتوف را احضار کرد.

و بدون اینکه به او پیشنهاد نشستن کند - هولتوف از کارمندان جوان بود - گفت:

- گوش کنید. من انجام يك ماموریت فوق‌العاده مهم و محرمانه را به شما می‌سپارم...

- اطاعت میشود، اوبرگروپنفورر.

مولر فکر کرد: «از این شخص کاری ساخته است. ببین چه کله می‌زند. مثل اسب. معلومست که هنوز بازیهای ما برایش خوشایند است و او فعلاً در آنها خرغلط می‌زند. این آدمی است که شما هر چه که بخواهید برایتان از توی این پرونده‌ها در خواهد آورد... چه بهتر... آنوقت میشود با شلنبرگ درست و حسابی چانه زد».

مولر به صحبتش ادامه داد:

- گوش کنید. شما باید این پرونده‌ها را مطالعه کنید: آنها مربوط به کار اشتاندارتنفورر اشتیرلیتس طی يك سال اخیر می‌باشند. این پرونده که مربوط است به سلاح کیفر... یعنی سلاح اتمی... به دانشمند فیزیکدان رونگه... بطور کلی پرونده شایع است، ولی سعی کنید از آن توها چیزی در بیاورید... هر سؤالی اگر برایتان پیش آمد، مستقیماً نزد من بیائید.

وقتی که هولتوف با حالتی نیمه مبهوت و متزلزل -
که در عین حال سعی میکرد بهت زدگی و تزلزلش را مخفی
دارد - از اتاق رئیس گشتاپو خارج میشد، مولر او را
متوقف ساخت و گفت:

- چند تائی از پرونده‌های گذشته او، از پرونده‌های
مربوط به جبهه‌اش را هم مطالعه کنید و ببینید که آیا
راه‌های اشتیرلیتس و آیسمن با هم تقاطع نمیکرد.

هم گشتاپو، هم آبور و هم دایره ضد جاسوسی
ویشی میدانستند که در روزهای پر آشوب تابستان سال
۱۹۴۲ آمریکائی مرموزی میبایست از فرانسه عبور کند.
دایره ضد جاسوسی فرانسه، گشتاپو و اداره آدمیرال
کاناریس در پی این شکار افتادند.

در ایستگاههای راه آهن و در بناهای شیشه‌ای
فرودگاهها همیشه ماموران مخفی کشیک میدادند و به هر
کس که بنحوی به امریکائی شباهت داشت چشم میدوختند.
آنها نتوانستند این شخص را گیر آورند. او
میتوانست در رستورانها ناپدید شود و بطور غیر منتظره
در هواپیماها پدیدار گردد. او که مردی فهمیده، محتاط،
خونسرد و شجاع بود، سازمان امنیت آلمان و دایره
ضد جاسوسی ویشی را به بازی گرفت و در اواخر سال
۱۹۴۲ معجزآسا از کشور بیطرف سوئیس سر درآورد.
او قامتی بلند داشت. چشمهایش از پشت شیشه‌های
شفاف عینک بی‌دسته به این جهان با نگاهی ملامت انگیز
و مهربان و در عین حال سخت و بی‌امان می‌نگریست. یک
پیپ مستقیم انگلیسی همیشه در دهانش بود. آدمی بود
کم‌حرف، غالباً متبسم. مصاحبانش را با شیوه محبت آمیز
گوش کردن دقیق حرفهایشان، شوخی کردن با آنها و
اعتراف فوری و صریح به نادرستی قضاوتش - اگر در
بحثی حق بجانب او نبود - مفتون و مجذوب میکرد.

البته اگر دستگاه هیملر، کاناریس و پتن به هویت

این شخص پی میبرد، کوششهای خود را ده چندان میکرد تا او را در همانجا، در فرانسه که ارتش آلمان در اواخر سال ۱۹۴۲ به آنجا سرازیر شد و به دوره فرانسه «مستقل» با پایتخت آن در ویشی پایان داد بچنگ آورد. این شخص آلن دالس، کارمند اداره خدمات استراتژیکی بود که بدستور ژنرال دنووان به برن اعزام گشته بود. بزودی در سوئیس صحبت‌هایی درباره او بعنوان

نماینده شخص رئیس جمهوری روزولت شروع شد.

دالس این شایعه را در مطبوعات تکذیب کرد. تکذیبی عجیب و مرموز. او فهمید که این امر دوگانه، یعنی از یکسو نشر شایعه و از سوی دیگر تکذیب عجیب آن - در آن شرایط بسود او خواهد بود. و او اشتباه نکرده بود. چون از همان نخستین ماههای اقامتش در برن اشخاص گوناگونی - بانکداران، ورزشکاران، سیاستمداران، دانشمندان زبان‌شناس، شاهزادگان، هنرپیشگان، خلاصه همه آن کسانی که سازمانهای جاسوسی جهان عمال و ماموران خود را، و ضمناً جدی ترینشان را، از میان آنها برمیگیرند، از هر طرف بسوی او روی می‌آوردند.

متأسفانه در کتابهای راهنمای «معرفی اشخاص»

(Who is Who) درباره گذشته این شخص اطلاعات خیلی کمی داده شده است. تاریخچه زندگی شایسته آنست که دوایر ضد جاسوسی آلمان از خیلی پیش با آن آشنا میشدند. ولی آنها خیلی دیر از آن آگاهی یافتند.

وقتی دستگاه هیملر توانست مامور خودش را (بانوی آشپز زیبا و زرنگی که در خانه آلن دالس کار میکرد، کارمند دایره ششم سازمان امنیت امپراطوری بود) در خانه دالس مستقر سازد، هم شلنبرگ، هم هیملر، هم مولر از گشتاپو، و هم بعداً کالتنبرونر از مامور خودشان بسیاری چیزهای مهم و جالب مجموعه‌ای حجیم و قطور بدست آوردند که معمولاً از اطلاعاتی تشکیل میشد که خرد و بی اهمیت بنظر میرسید.

از جمله مثلا مامور مزبور اطلاع داده بود که کتاب روی میزی آلن دالس و از قرار معلوم محبوبترین کتاب وی کتاب «هنر جنگ» نگارش نویسنده چینی سون تسی است. اندیشمند چینی در این کتاب اصول جاسوسی را شرح داده است. وی آن اصول جاسوسی را که ۴۰۰ سال قبل از میلاد در چین بکار میرفته تشریح کرده است. آلن دالس بویژه آن بخش اثر نویسنده چینی را بتکرار مطالعه میکرد که نوشته بود کدام ماموران در کار جاسوسی ارزنده ترند.

سون تسی این ماموران را به پنج نوع تقسیم بندی میکرد: بومیها، داخلیها، دوگانهها، بازنگشتنیها و زندهها.

در مورد ماموران بومی و داخلی (دالس یادداشتهائی از این قسمت را روی اوراق کوچک کاغذ برای خودش استنساخ کرده بود که این اوراق هم در اختیار دایره شلنبرگ قرار گرفت) دالس نوشته بود که منظور نویسنده از این نوع ماموران همانهایی است که ما امروز آنها را ماموران در محل مینامیم.

مامور دوگانه جاسوس دشمن است که به اسارت در آمده باشد و بعد از طرف کشوری که او را دستگیر کرده است جلب شده و بعنوان مامور کشور اخیر برای جاسوسی به کشور خودش باز گردانده شده باشد.

آلن دالس زیر اصطلاح «مامور بازنگشتنی» را با مداد قرمز خط کشیده بود و از این ابتکار ظریف چینی خیلی خوشش آمده بود. سون تسی مامورانی را باز نگشتنی مینامید که به دشمن اخبار و اطلاعات گمراه کننده میدادند و عنوان بازنگشتنی را از این جهت بر آنها نهاده بود که اگر دشمن به اغواگری آنها پی برد و نادرست بودن اطلاعات ارسالی از طرف آنها را کشف کند، ناگزیر باید آنها را بکشد.

دالس در یادداشتهایش مینوشت که منظور سون تسی

از ماموران زنده همانهایی است که امروزه آنها را ماموران قابل نفوذ نامیده‌اند. اینها مامورانی هستند که به کشور دشمن می‌روند، در آنجا کار میکنند و زنده به کشور خود باز میگردند.

سون تسی متذکر می‌گشت که يك عامل اطلاعاتی واقعی باید همزمان دارای همه انواع پنجگانه این ماموران باشد. او می‌گفت آن عامل اطلاعاتی که مامورانی از این پنج نوع در اختیار داشته باشد، در واقع دارای «تار عنکبوتی خارق العاده» و یا نوعی تور ماهیگیری متشکل از بسیاری نخپای ظریف نامرئی، ولی فوق‌العاده سخت و محکم است که همه آنها به يك ریسمان کلی مربوط و متصل می‌باشند. آن زن، مامور گشتاپو توانسته بود از مقدار زیادی یادداشتهایی که مامور اطلاعاتی آمریکائی در حواشی اوراق تورات و انجیل نموده بود، عکسبرداری کند. یادداشتهای بویژه در آن قسمت از کتاب بود که عیسی ناوین دو نفر را به ایریهون فرستاد تا مخفیانه در آنجا بمانند و از نزدیک مراقب همه چیز باشند. آنها به شهر آمدند و به خانه رعاب، زن بدکاره رفتند. آن طور که دالس حدس می‌زد و به دوستانش هم گفته بود این رویداد اولین نمونه ثبت شده در روایات مکتوب تاریخی است از آن چیزی که امروزه ماموران اطلاعاتی حرفه‌ای آنرا مخفیگاه مینامند. رعاب جاسوسان را در خانه خود مخفی کرد و پس از چندی آنها را از شهر بیرون برد. وقتی اسرائیلیها ایریهون را بتصرف درآوردند همه را از زیر تیغ بیدریغ گذراندند و فقط رعاب و خانواده‌اش را زنده نگهداشتند. از آن زمان سنت پاداشدهی به کسانی که به ماموران اطلاعاتی کمک کرده‌اند برقرار شد.

بقرار گزارشی که همان زن مامور از خانه دالس به مرکز فرستاده بود، یکی از کتابهای مورد علاقه آلن دالس کتاب «رینسون کروزو» اثر دانیل دفو بود. و نیز او غالباً کتابهای «موللی فلندرس» و «یادداشتهای سال

طاعون» را بتکرار میخواند. این کتابها هم اثر دانیل دفو است که خود از برجسته‌ترین جاسوسان بود. او نه فقط تشکیل دهنده مستقل يك شبکه عظیم جاسوسی بود، بلکه نخستین رئیس دستگاه اطلاعاتی و ضدجاسوسی انگلستان شد که جهان از این مطلب چندین سال بعد از مرگ وی آگاهی یافت.

دالس ضمن خواندن مکرر کتابهای او، با دقت تمام می‌گشت تا در صفحات آن نکته‌ای، ولو بسیار ضعیف، پیدا کند دال براینکه این کتابها نگارش رئیس دستگاه اطلاعاتی و ضدجاسوسی امپراطوری بریتانیا است. ولی او حتی اشاره مختصری هم به این مسئله نیافت.

زن مامور شلنبرگ همچنین گزارش داده بود که آلن دالس در اوقات فراغتش با دقت به مطالعه تجربیات و شیوه‌های عمل بزرگترین سازمانهای جاسوسی قرن نوزدهم در اروپا می‌پردازد.

بسیاری اطلاعات دیگر نیز از آلن دالس در صندوقهای آهنین بایگانی هیملر انباشته شده بود. ولی با همه اینها رهبران رایش سوم نتوانسته بودند بیوگرافی جامع و دقیقی از این جاسوس زیرک و حسابگر اواسط سده بیستم تهیه کنند.

بیوگرافی دالس آنقدر چشمگیر نبود. در بیست و سه سالگی، بعد از دریافت درجه علمی در رشته هنر، بعنوان میسیونر در هندوستان و چین کار میکرد و در ماه مه ۱۹۱۶ اولین مقام سیاسی خود را در وین اشغال نمود. در پاریس جزء هیئت نمایندگی بریاست وودرو ویلسون کار میکرد. بعد، با دریافت ماموریت ویژه، بخاطر حفظ امپراطوری اتریش و مجار در سوئیس و اتریش فعالیت میکرد. در سال ۱۹۱۸ اولین توطئه خود را در آنجا تدارک دید که اگر موفق میشد آنها را به آخر برساند ممکن بود مقیاس عظیمی بخود بگیرد. ولی انقلاب نوامبر در آلمان برهبری کمونیستها مانع تحقق این توطئه

شد. سلطنت آینده هابسبورگها که میبایست نقش کمر بند صحنی را بازی کند و سپر پولادین نیرومند باختر در راه انتشار بلشویسم در اروپا باشد، شکست خورد.

یکسال بعد، در سال ۱۹۱۹، دالس حکم انتصاب به مقام دبیر اول سفارت ایالات متحده آمریکا در آلمان را دریافت کرد. آلن دالس در این مقام، در جریان کار در ویلهلم پلاتس شماره ۷ مستقیماً با اشخاصی برخورد داشت که وظیفه اصلی‌شان را مبارزه با بلشویسم در اروپا میدانستند. در همینجا بود که آلن دالس کاردار سفارت آمریکا در آلمان میستر درسل را با ژنرال هوفمان، همان شخصی که اولین نقشه حمله آلمانیها به کرملین را طرح کرد، آشنا ساخت.

هوفمان در آن موقع به آنها میگفت: «من در تمام عمرم فقط از یک چیز تاسف میخورم. از اینکه چرا در دوران برست لیتوفسک مذاکرات را برهم نزدم و بسوی مسکو پیشروی نکردم. من در آن موقع به سادگی میتوانستم این کار را انجام بدهم».

درست در همان وقت و خود همین شخص هوفمان بود که در مذاکره با دالس ضرورت آن نظریه‌ای را که بعدها بصورت آئین «درانگ ناخ استن» تنظیم و آماده شد، با ظرافت و استدلال اثبات میکرد.

بعد از برلن آلن دالس دو سال در قسطنطنیه خدمت میکرد. در پایتخت کشوری که مستقیماً با روسیه شوروی هم مرز بود، در پایتخت کشوری که از یکسو کلید دریای سیاه و دریای مدیترانه محسوب میشد و از سوی دیگر بمنزله استحکامات مقدم در راه ذخایر جهانی نفت بود. آلن دالس از آنجا به واشنگتن بازگشت، او رئیس شعبه‌ای شد که به کارهای خاور نزدیک در وزارت امور خارجه میپرداخت. در آن زمان خاور نزدیک یکی از داغ‌ترین نقاط کره زمین بود. خاور نزدیک یعنی نفت، یعنی خوراک جنگ. سرمایه‌داران بزرگ و صاحبان صنایع آمریکا که

با نفت سر و کار داشتند، در آن سالها از کامیابیهای بزرگ رقبای انگلیسی خود در بازارهای جهانی ناراحت بودند.

در آن موقع بود که میستر بتفورد رئیس هیات مدیره کمپانی «استاندارد اویل اف نیوجرسی» گفته بود که اکنون «برای ایالات متحده اعمال سیاست تجاوزی مهم است».

دالس با جدیت تمام کار میکرد. نخستین پیروزی بر بریتانیا زیر رهبری او بدست آمد. و این در سال ۱۹۲۷ بود که شرکت روکفلر بیست و پنج درصد سهام «شرکت نفت عراق» را بدست آورد. در همین سال کورپوراسیون «گولف اویل» از گروه ملون حقوق ممتازی در مورد امتیاز جزایر بحرین بدست آورد.

دالس بعد از تدارك این موفقیتها تصمیم گرفت استعفا بدهد. آموختن کار اطلاعاتی در خانه بانکداران روتشیلد این فکر را در او برانگیخت که خدمت در وزارت امور خارجه فقط بمنزله نخستین پله دستیابی به جاه و مقام جدی آینده‌اش میتواند باشد.

آلن دالس در شرکت حقوقی «سالیون اند کرمول» جا گرفت. این شرکت یکی از بزرگترین شرکتها در والس‌تیریت بود و با خانه روکفلرها و مورگانها رابطه نزدیک داشت. در همینجا، در این شرکت حقوقی بود که آلن دالس عملیات بزرگ تصاحب امتیازهای نفتی در جمهوری کلمبیا از طرف ایالات متحده را انجام داد.

همان شرکت «سالیون اند کرمول» بود که با دولت پاناما هنگام ساختمان کانال کار میکرد. درست همانوقت شرکت «سالیون اند کرمول» با آلمان، با دولتی که بعد از پیمان ورسای صاحبان صنایع آمریکا مقادیر زیادی دلار به آنجا ریخته بودند، نزدیکترین مناسبات را برقرار کرد. درست در همان موقع آلن دالس و برادرش جان فوستر دالس با تراست تیسن «ای. گ. فاربن ایندوستری» و

کنسرن «ربرت بوش» تماسهای نزدیک برقرار نمودند. آلن و جان دالس عمال آمریکائی این دو کورپوراسیون آلمانی شدند.

در آغاز جنگ، آلن دالس در آستانه ورشکستگی بود. کنسرن «ربرت بوش» شعبه‌ای در ایالات متحده داشت. این شعبه «آمریکن بوش کورپوریشن» نامیده میشد. در آغاز جنگ دوم جهانی شرکت مزبور در برابر این خطر قرار گرفته بود که نامش داخل لیست سیاه بشود. به این جهت صاحبان آن فوری موافقتنامه‌ای با بانکداران سوئدی برادران والنبرگ منعقد کردند. بموجب این موافقتنامه قرار شد بانک سوئدی روی «آمریکن بوش کورپوریشن» نظارت اسمی برقرار کند، بشرط اینکه بعد از جنگ این شرکت را به صاحبانش منتقل نماید.

برادران والنبرگ موافقت کردند، ولی برای آنها يك نماینده عامل آمریکائی لازم بود که کلیه تشریفات ظاهری و لازم را انجام دهد. ایفای این نقش به برادران دالس واگذار شد. آلن دالس توانست مقامات آمریکا را فریب دهد و مالکیت نازی‌ها را زیر پرچم سوئد مخفی کند. بعدها آلن دالس نه فقط در شمار صاحبان شرکت «سالیون اند کرمول» در آمد، بلکه مدیر شرکت «شردر تراست کمپانی» و در عین حال مدیر «ج. هانری شردر بانکینگ کورپوریشن» شد.

شردر کی بود؟

او در آلمان تبعه آلمان، در ایالات متحده تبعه آمریکا و در بریتانیای کبیر تبعه انگلستان بود. در دهه سوم بارون کورت فن شردر در راس این کنسرن قرار داشت. هفتم ژانویه سال ۱۹۳۳ هیتلر در ویلای شردر در کلن با فن پاپن دیدار نمود. او در آنجا نقشه تصرف حاکمیت بدست نازیها را تنظیم میکرد و به این مناسبت کورت فن شردر درجه گروپنفوهرری اس اس را گرفت. او همچنین رئیس سازمان مخفی «فرندن کریس» شد. این سازمان

از صاحبان صنایع بزرگ رور برای دستجات اس اس رایشفوهرر هنریخ هیملر پول جمع میکرد. شعبه کنسرن شردر در انگلستان هزینه «جمعیت انگلیس و آلمان» را در لندن تامین میکرد، همان جمعیتی که وظیفه تبلیغ افکار و نظریات فوهرر را در بریتانیای کبیر انجام میداد. از اینجا میتوان حدس زد که شرکت «ج. هانری شردر بانکینگ کورپوریشن» در ایالات متحده به چه کارهائی اشتغال داشت. مدیر این شرکت آلن دالس بود...

همانا این شخص که اروپا را میشناخت، آلمان و نازیسم را میشناخت، از زد و بندهای معاملاتی و مسئله نفت سر در می آورد، همانا او، لاغیر، نماینده و عامل دایره خدمات استراتژیکی ایالات متحده در اروپا شد. دالس البته نماینده شخص روزولت در برن نبود. تاریخچه انتقال او به کار اطلاعاتی در اداره خدمات استراتژیکی از جمله مربوط به مصاحبه ای بود که بین او و یکی از نمایندگان شرکت های بزرگ، یک هفته بعد از حمله ژاپنیا به پیرل هاربر صورت گرفت. دالس در حالی که بر حسب عادت پیپ انگلیسی همیشگی اش را در دهان داشت، با حالت متفکری میگفت:

- شما از چشم انداز آینده میپرسید. من نمی توانم حالا پاسخ جامعی بدهم. برای پیش بینی آینده خود باید امور مالی و لطیفه های موجود در کشور، نمایشهای تازه تأترها و گزارشات درباره پارتایتاگهای نورنبرگ را بررسی کرد. یک چیز برای من روشن است: آلمان ساکت نخواهد نشست - منظور من آلمان فینانسیستهای مهمی نظیر ساخت است که از کار برکنار شده و ادبا و نویسندگان نیست که به اجبار به کار ترجمه از لاتینی وادار گشته اند.

- ساخت البته مهم است، ولی ادبا و نویسندگان...

دالس در جواب گفت:

— آنها هم مهم‌اند، بلکه مهم‌تر از آنند که شما فکر میکنید. هیلر در سال ۱۹۳۴ اولین اشتباه بزرگی را کرد که فن استسکی دارنده جایزه نوبل را به بازداشتگاه افکند و از او شهیدی درست کرد. در صورتی که میبایست همین شهید را بخرد: با شهرت و مقام، با پول، با زن... هیچ کس مثل هنرپیشه و نویسنده و هنرمند خود فروش نیست. باید آنها را ماهرانه خرید، چون خریدن بهترین نوع بدنام کردن و از اعتبار انداختن است.

— اینها جزئیاتند، ما به این کارها توجه نداریم...

دالس با اعتراض گفت:

— جزئیات نیستند، بهیچوجه جزئیات نیستند. هیتلر هفتاد میلیون نفر را با روح اطاعت کورکورانه تربیت کرد. تاترش، سینمایش، هنر نقاشیش - همه و همه مردم را بصورت آلت‌های خودکار و بی‌اراده تربیت میکنند. و اینگونه افراد بدرد ما نمی‌خورند، چون آلت خودکار اهل معامله و دادوستد، تماس و آمیزش و تفکر و پیدا کردن راه‌های سودمند در عرصه سوداگری نیست. ساخت برای آلت‌های خودکار و بی‌اراده لازم نیست. ساخت برای ما لازمست. - دالس گفتارش را با این جملات خاتمه داد: - بنابراین، همه چیز متقابلاً به هم مربوطند، خیلی و خیلی مربوطند... و این ارتباط متقابل ناگزیر به روشنفکران ارتش هم میرسد... و این روشنفکران ارتش افسرانی در درجات از سرگرد تا فلدمارشال هستند، نه درجات پائینتر. درجات پائینتر همان آلت‌های خودکاری هستند که هر حکم و دستوری را کورکورانه و نااندیشیده اجرا میکنند...

طرف صحبت آلن دالس گفت:

— و اما این نظرات شما جالبست. جالبست چون چشم‌انداز دارد، و آنوقت شما میگفتید که نمی‌توانید به سؤال من پاسخ بدهید...

وقتی کارل ولف از اتاق کار هیملر خارج شد، رایشفهرر مثل اشخاص گیج و بهت زده مدتی طولانی بیحرکت نشست و از جایش برنخاست. ترس بر او مستولی نشده بود، خیر. بهر حال اینطور بنظرش میرسید. منتها اولین بار در زندگیش مرتد شده بود. او مرتدین را میشناخت و حتی مزاحمشان نمیشد، در ژوئیه سال چهل و چهار متروصد بود که ببیند پیروزی نصیب کی خواهد شد. ولی حالا او خودش مرتکب خیانتی دولتی میشد: مذاکره با دشمن فقط يك کیفر داشت، و آن هم اعدام بود. صحبت‌های با گورینگ را او همیشه میتوانست بنحوی رفع و رجوع کند، مثلا بگوید که قصد داشت روحیه طرف را که از حیات فعال سیاسی دور شده است بیازماید. و اگر فاش میشد که او از توطئه ژوئیه سال گذشته باخبر بوده است، میتوانست آنرا هم تکذیب کند، باین دلیل که با چه سرعتی همه توطئه‌گران بازداشت شدند: «من بازی را اداره میکردم. آنها همه در مشت منند، ولی اشتائوفن برگ افراطی است، ممکنست حوادث غیرمترقبه‌ای روی بدهد، و بعلاوه من در بونکر پهلوی هیتلر بودم - آیا همه اینها دلیل قاطع بی گناهییم نیست؟».

ولی حالا کارل ولف به سوئیس رفته است که با دالس تماس مستقیم بگیرد - يك افسر عالی‌رتبه اس اس با يك مامور عالی‌رتبه اطلاعاتی متفقین.

هیملر بشیوه معمولی خودش عینکش را برداشت - او آنروز عینک بی‌دوره به چشم داشت، از آن عینکهائی که معمولا معلمها در مدرسه میزنند - و با قطعه‌ای جیر با تانی شروع به پاك کردن شیشه آن کرد. او احساس کرد که چیزی در وجودش عوض شده است. او بلافاصله نفهمید که آن چیز چیست. ولی بعد تبسمی کرد. معلوم شد فهمیده است: «من تازه به حرکت آمده‌ام. هیچ چیزی

وحشتناکتر از این حالت بهت و کرختی آزار دهنده نیست. این حالت شبیه کابوس دهشتناک در خواب است.» او شلنبرگ را احضار کرد. یکدقیقه بعد رئیس دایره اطلاعات سیاسی وارد اتاق هیملر شد. مثل اینکه همانجا در اتاق انتظار نشسته بود، نه در اتاق کار خودش، در طبقه سوم. هیملر در حالیکه انگشتان دستهایش را بهم میفشرد گفت:

- ولف بقصد تماسگیری با دالس پرواز میکند.
- حکیمانه است...
- دیوانگی است، شلنبرگ، این کار دیوانگی است، آوانتوریسم است.
- شما لابد احتمال شکست را در نظر میگیرید؟
- من مجموعه کاملی از احتمالات ممکن الوقوع را در نظر میگیرم! این تقصیر شما است، همه اینها کار شما است! شما مرا به این کار سوق دادید!
- اگر اقدام ولف به ناکامی بیانجامد، همه اسناد نزد ما خواهد آمد.

- و ممکنست ابتدا بدست آن وینی بیفتد...
شلنبرگ بطرز استفهام آمیزی به هیملر نگاه کرد. و هیملر با خشم توضیح داد:

- بدست کالتنبرونتر. و من میدانم این اسناد بعدا بکجا فرستاده خواهد شد: بدست بورمان خواهد افتاد، یا بدست من؟ و شما میدانید که بورمان بمحض دریافت چنین اسنادی چه خواهد کرد. و میتوانید تصورش را بکنید که فوهرر بعد از آگاه شدن از وجود این مدارك چه واکنشی نشان خواهد داد، بخصوص که با توضیحات بورمان توأم باشد.

- من این امکان را هم تحلیل کرده‌ام.
هیملر با حالت تاسف آمیزی گره برپیشانی افکند. حالا دیگر لحظه بلحظه در او این تمایل تقویت می‌یافت که ولف را باز گرداند و او را همینجا نگهدارد و تمام گفت

و شنودش را با او فراموش کند و اصولاً برای همیشه آنرا از خاطر بزداید.

شلنبرگ گفته‌اش را تکرار کرد:

– من این امکان را هم تحلیل کرده‌ام. اولاً، ولف موظف است که با دالس نه از جانب خودش و نه از جانب شما، بلکه از جانب فلدمارشال کسلرینگ صحبت کند: چون ولف تابع او در ایتالیا است. او معاون فرماندهی در ایتالیا است. خارج از حیطه تابعیت مستقیم شما است...

هیملر نگاه سریعی به شلنبرگ انداخت و با خود اندیشید: «آدم عاقلی است. ولی آخر همه چیز آشکارست! و با صحبت من در منزل گورینگ تطابق پیدا میکند!»
فلدمارشال کسلرینگ زمانی معاون گورینگ در نیروی هوایی بود. همه او را آدم گورینگ میدانستند.
هیملر گفت:

– خوب است. ولی شما این نکته را قبلاً فکر کرده بودید، یا اینکه همین الآن به فکرتان رسید؟
شلنبرگ پاسخ داد:

– بمحض اینکه من از حرکت ولف باخبر شدم، این مطلب به فکرم رسید، اجازه می‌دهید سیگاری بکشم؟
هیملر پاسخ داد:
– بله، بفرمائید.

شلنبرگ سیگاری آتش زد و به سخن ادامه داد:
– من فکر همه احتمالات را کرده‌ام، حتی نامساعدترینشان را.

هیملر یکمرتبه قیافه‌اش عوض شد. پیش‌ازاین آرام گرفته و بخود آمده بود. چشم‌انداز معقولی پیدا شده بود. حالا که جریان اینطور روبراه است، پس دیگر چه احتمال نامساعدی میتواند بوجود بیاید؟ بنابر این پرسید:
– مثلاً چه احتمالی؟

– اگر کسلرینگ و یا از آن بدتر – حامیش گورینگ

بتوانند عدم شرکتشان را در این کار اثبات کنند، آنوقت چی؟

- ما میتوانیم نگذاریم. بهرحال فکر این کار را از پیش بکنید.

- ما - درست میفرمائید. ولی ضمناً شما معاون خودتان کالتنبرونر را بدرستی از این جریان کنار گذاشته‌اید. او میتواند امکان وقوع چنین احتمالی را فراهم سازد. او و مولر.

هیملر با لحن فرسوده‌ای گفت:

- خوب، خوب، بگوئید ببینم پیشنهادتان چیست؟

- من پیشنهاد میکنم که با یک تیر دو نشان بزنیم.

هیملر با لحنی فرسوده‌تر و با صدائی گرفته‌تر گفت:

- بهیچوجه، چنین کاری ممکن نیست. بعلاوه، من

شکارچی نیستم...

- مگر این نیست که فوهرر میگوید متفقین در آستانه

تفرقه قرار دارند؟ پس تفرقه‌افکنی در میان آنها یکی از

وظایف اصلی ماست، اینطور نیست؟ اگر استالین از

مذاکرات جداگانه ژنرال اس اس ولف با متفقین باختری

با خبر شود چه خواهد کرد؟ من نمیخواهم بگویم که او

دست به چه عمل مشخص خواهد زد. ولی یکچیز برای من

مسلم است که او بیکار نخواهد نشست و اقدامی خواهد

کرد. بنابراین سفر ولف را ما میتوانیم بعنوان یک عمل

گمراه‌کننده دزافرماسیون او، قلمداد کنیم، آیا این

اقدام بنفع فوهرر هست یا نه؟ با این ترتیب، اقدام ما

یعنی مذاکرات، بلوفی است به استالین! در صورت ناکامی

عملیات، ما آنها را برای فوهرر اینطور توضیح خواهیم داد.

هیملر از روی صندلی بلند شد - او صندلی راحتی

را دوست نداشت و همیشه روی یک صندلی کهنه اداری

می‌نشست، - نزدیک پنجره رفت و مدت زیادی به نظاره

ویرانه‌های برلن مشغول شد. بعضی جاها تازه سبز شده

بود. بچه‌ها شاد و خندان از مدرسه باز میگشتند. دو زن

کودکانشان را در کالسکه جلو خودشان میکشیدند. هیملر اینها را میدید و درونش آرام میگرفت. ناگهان فکر کرد: «چقدر خوب بود اگر میتوانستم به جنگل بروم و تمام شب را آنجا کنار خرمن آتش بگذرانم. واقعاً والتر چه مرد فهمیده ایست...»

هیملر بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:
- من در اطراف آنچه که شما گفتید فکر خواهم کرد. - او میخواست پیروزی کار را بحساب خودش بگذارد. شلنبرگ هم از این مسئله ابائی نداشت و با خوشنودی آنها در اختیار رایشفوهرر نهاد. او همیشه پیروزیهایش را در اختیار او و هیدریخ میگذاشت. بنابراین این گفت:

- جزئیات امر را شما در نظر بگیرید، یا اینکه خود من درباره آنها فکر کنم؟
هیملر بلافاصله پاسخ داد:

- خودتان فکر کنید. - ولی وقتی شلنبرگ بطرف در اطاق رفت، او برگشت و گفت: - قاعدتاً جزئیاتی در این امر نباید باشد. شما چه چیز مشخصی را در نظر دارید؟
- اولاً، مسئله پوشش عملیاتست... بدینمعنی که ما باید شخصی را، شخص بیگانه‌ای را که از ما نباشد، برای مذاکره با باختر پیش بیاندازیم... و بعد، ما از این شخص... در صورت لزوم... اطلاعات و مدارکی به فوهرر ارائه خواهیم داد. این يك پیروزی دایره اطلاعاتی ما خواهد بود، و بعقیده من، گوبلس فوری جار خواهد زد که توطئه‌های مکارانه دشمنان نقش بر آب شد... ثانیاً، در سوئیس مسلماً هزارها چشم و لپ را تعقیب خواهد کرد. در میان این هزارها چشم میتوانند ماموران ما هم باشند که گزارشات خود را بلافاصله به اینجا خواهند فرستاد. این گزارشها بدست کی خواهد رسید؟ مامور چه کسی گزارش خواهد داد - مامور من، یا مامور مولر؟ شخص فهمیده و روشنفکری که لحظه را هشیارانه ارزیابی میکند،

یا متعصب کور و خرفتی نظیر کالتنبرونر؟ بنا بر این، من میخواهم که در ورای هزار جفت چشم متفقیان باختری پنج تنش جفت چشم ماموران من هم مراقب باشند. ولف از ماموران ما اطلاعی نخواهد داشت - آنها اخبار و اطلاعاتشان را مستقیماً به من گزارش خواهند داد. و این مدارک، علاوه بر بقیه چیزها سومین دلیل بی‌گناهی خواهد بود. در صورت ناکامی عملیات، باید ولف را فدا کرد، ولی مدارک مراقبت از او در پرونده دلایل و مدارک تبرئه‌جویانه ما قرار خواهد گرفت.

هیملر حرف شلنبرگ را تصحیح کرد و گفت:
- در پرونده مدارک شما.

شلنبرگ فکر کرد: «باز هم من او را ترساندم. این تفصیلات او را میترساند. او از عملیات جسورانه میترسد، او بطور کلی از همه چیز میترسد. انسان باید از او فقط موافقت اصولیش را بگیرد و بقیه کارها را خودش انجام بدهد».

- شما کی را میخواهید به آنجا بفرستید؟
شلنبرگ پاسخ داد:

- من نامزدهای خوبی برای اینکار دارم. ولی اینها دیگر جزئیات مسئله است که من خودم میتوانم آنها را حل کنم، بدون اینکه شما را از رسیدگی به کارهای خیلی مهمتر باز دارم.

در فهرست نامزدهائی که شلنبرگ برای انجام وظیفه، اول در نظر گرفته بود، نام فن اشتیرلیتس با کشیش «تحت قیومیتش» قرار داشت.

۵

بامداد روزی که اروین میبایست از مرکز پاسخ دریافت کند، اشتیرلیتس، سوار ماشینش، آهسته از خیابانها میگذشت و بطرف خانه او میراند. روی نشیمنگاه

عقبی ماشین يك گراموفون خیلی بزرگ قرار داشت: اروین طبق تاریخچه جعلی او صاحب يك شرکت كوچك گراموفون بود. این کار به او امکان میداد که برای انجام خدمات مشتریانش در داخل کشور خیلی زیاد سفر کند.

راه سد شده بود. چون بهنگام بمباران شبانه دیوار يك خانه شش طبقه فرو ریخته بود، و کارگران دستجات راهسازی، همراه ماموران پلیس بسرعت راهرا برای عبور وسایط نقلیه باز میکردند.

اشتیرلیتس سرش را به عقب برگرداند: پشت ماشینش دست کم سی ماشین ایستاده بود. جوانکی، راننده ماشین باری به اشتیرلیتس داد زد:

– اگر حالا هواپیماها بیایند، خر تو خری شروع میشود – ما جانی برای مخفی شدن نداریم.

اشتیرلیتس نگاهی به آسمان کرد. ابرها در ارتفاع پائین بودند و از هوای تیره و سیاه دوردست معلوم بود که ابرهای برفی هستند. بنابراین گفت:

– نمایند.

پلیسی که در جلو ایستاده بود دستش را بشدت حرکت داد و از توی حلق فریاد زد:

– حرکت کنید! رد شوید!

اشتیرلیتس با خود گفت: «در هیچ جای جهان افراد پلیس اینقدر مثل کشور ما، عشق فرمان دادن و انجام حرکات ریاست مآبانه با باتون را ندارند». او ضمن این فکر ناگهان متوجه این نکته شد که چگونه درباره آلمانیها و آلمان مثل ملت خودش و کشور خودش فکر میکند. و بعد، در همان عالم تفکر به این نتیجه رسید که: «در واقع طور دیگری هم نمیتوانستم باشم. اگر من خودم را جدا میکردم، بدون شك مدتها بود که کارم خراب بود. بنظر ضد و نقیض میرسد: من این ملت را دوست دارم، و این کشور را دوست دارم... و شاید هم واقعاً – هیتلریها میآیند و میروند؟!»

از آنجا ببعده دیگر جاده باز بود و اشتیرلیتس پایش را تا آخر روی پدال گاز فشرده و بسرعت میراند. او میدانست که چرخشهای تند و شدید لاستیک را بشدت «میخورند» و ضمناً این را هم میدانست که فعلاً لاستیک خیلی کمیاب شده است. ولی با همه اینها، او ویراژهای تند و سریع را دوست داشت، از آن ویراژها که لاستیک ماشین در اثر اصطکاک با زمین زوزه میکشد و خود ماشین ضمن چرخش، مثل قایقی در دریای طوفانی، به پهلو کج میشود.

در کپنیک، آنجائی که جاده بطرف خانه اروین و کت می پیچید، حلقه محاصره ای از افراد پلیس دیده میشد.

اشتیرلیتس به آنها نزدیک شد و پرسید:

- آنجا چه خبر است؟

پلیس جوان رنگ پریده ای پاسخ داد:

- کوچه ویران شده... آنها يك بمب خیلی سنگین به آنجا انداختند.

اشتیرلیتس احساس کرد که عرق بر پیشانی اش نشسته است و پرسید:

- خانه شماره نه هم؟..

- بلی، بکلی ویران شده.

اشتیرلیتس ماشینش را کنار حیابان، لبه پیاده رو نگهداشت و خودش پیاده به کوچه سمت راست پیچید. آنجا هم همان جوانك پلیس رنگ پریده بیمار نما راه را بر او سد کرد و گفت:

- آقا جان، قدغن است.

اشتیرلیتس کارت هویتش را نشان داد و پلیس بلافاصله دستش را بعلامت احترام بالا برد و گفت:

- مهندسان حفار جستجو میکنند که مبادا بمب های با ماسوره تاخیری در آنجا باشد.

اشتیرلیتس با حالتی خسته گفت:

- پس با هم به هوا خواهیم پرید... - و بطرف
خرابه‌های خانه شماره نه راه افتاد.

او نوعی خستگی بیحد و طاقت فرسا در خود احساس
میکرد. میخواست خیلی کند و آهسته گام بردارد، ولی
میدانست که باید با همان گامهای استوار معمولی خودش
حرکت کند و در صورتش هم باید مثل همیشه آن حالت
پوزخند نامفهوم حفظ شود. بنابر این همانطور با گامهای
محکم و استوار پیش میرفت و در خطوط چهره‌اش آن
تبسم تردیدآمیز همیشگی دیده میشد. - و در چشمهایش
کت نقش بسته بود. بهرسو نگاه میکرد، او را میدید،
با آن شکم بزرگ و مدورش. بخاطر آورد روزی را که
کت به او گفته بود: «معلومست دختر خواهم زائید. اگر
شکم زن حامله مثل سر خیار برآمده باشد، نوزادش پسر
خواهد بود، ولی من حتماً دختر میزایم».

اشتیرلیتس از مامور پلیسی که همچنان مراقب کار
افراد آتش نشانی بود پرسید:

- همه از بین رفتند؟

و او پاسخ داد:

- معلوم نیست... دم صبح بود، خیلی ماشینهای
امدادی آمد...

- اثاثیه زیادی برجای مانده؟

- آنجا را نگاه کنید... ببینید، چه آشی پخته شده
است...

اشتیرلیتس به زنی گریان که کودکی در بغل داشت
کمک کرد تا کالسکه‌اش را از پیاده‌رو بکشد و بعد بطرف
ماشینش بازگشت.

کت فریاد میکشید:

- ماموچکا!.. ماما...! خداوندا، کمک کنید!

او روی میز دراز کشیده بود. وقتی او را در حالت
شوک به زایشگاه آوردند، دوجای سرش شکاف برداشته

بود. با کلماتی روسی، استغاثه آمیز و نامربوط فریاد میکشید.

پزشکی که پسر بچه نوزاد درشت و محکم و جیغ جیغو را گرفت، رو به همکار قابله اش کرد و گفت:

– زنك لهستانی چه بچه گنده ای زائیده...
زن قابله گفت:

– لهستانی نیست.

– پس کجانی است؟ روس است؟ شاید چك باشد؟
زن قابله پاسخ داد:

– در پاسپورتش آلمانی است. توی جیب پالتوش پاسپورتی بود با نام آلمانی کترین کین.

– شاید پالتو مال او نباشد؟
زن قابله گفت:

– ممکنست. ببینید، دکتر، ماشاءالله چه کیل مپله. از پنج کیلوگرم باید بیشتر باشه. واقعاً قشنگه... دکتر، شما به گشتاپو تلفن میکنید، یا من بکنم؟
دکتر پاسخ داد:

– شما خودتان تلفن کنید، ولی کمی دیرتر... حالا ما باز هم خیلی کار داریم...

اشتیرلیتس با حالتی فرسوده و بی تفاوتی با خود فکر کرد: «تمام شد... حالادیگر من بکلی تك و تنها شده ام...»

او مدت مدیدی در را از درون قفل کرده در اطاق کارش نشسته بود و به زنگهای تلفن هم جواب نمیداد. ولی در فکرش بطور خودکار حسابش را داشت که نه بار به او تلفن شده است. دو نفر مدت زیادی زنگ میزدند، معلوم میشد کار مهمی دارند، یا اینکه از مرئوسین او بودند – آنها همیشه مدت زیادی زنگ میزدند. تلفنهای دیگر مدت کوتاهی زنگ میزد: یا رئیس بود، یا اینکه دوستانش بودند.

بعد او صفحه کاغذی از کشوی میز برداشت و شروع به نوشتن کرد:

«به شخص رایشفهرر اس اس هنریخ هیملر.
(کاملاً محرمانه)

رایشفهرر!

مصالح ملت مرا وادار میکند که بدینوسیله مراتب زیر را به اطلاع شما برسانم. از مذابح نزدیک به جریده نگاران کشورهای بیطرف استحضار یافته ام، اشخاصی بدون اطلاع اس د، بدون استحضار رایشفهرر اس اس، با دشمن تهاستائی میگیرند و در تجسس زمینه برای معامله بدشمن میباشند. من نمیتوانم با اسناد و مدارك متقن صحت این اطلاعات را اثبات کنم، ولی از شما خواهش میکنم مرا بحضور بپذیرید تا پیشنهادهای خود را در بزه این مسئله که بنظر من فوق العاده مهم است و لحظه ای تاخیر در آن جایز نیست، بعرض شما برسانم. خواهشمندم اجازه بفرمائید با استفاده از ارتباطهایم شما را بتفصیل در جریان امر بگذارم و طرح خودم را درباره چگونگی تحقیق پیرامون این حسی که متاسفانه تصور میکنم خیلی به واقعیت نزدیک است، ارائه دهم.

هایل هیتلر!

اشته ندارتن فوهرر اس اس فن اشتیرلیتس».

او میدانست که در گفت و شنودهایش به چه کسی استناد کند: سه روز پیش شخصی بنام پوئبلوس واسرمان، فیلمبردار پرتقالی، تهیه کننده فیلمهای خبری، هنگام حمله هوائی کشته شده بود. اشتیرلیتس میدانست که او با سونددیها رابطه بسیار نزدیکی داشت: بنابر این ادعای او از این نقطه نظر مطلقاً درست درمی آمد.

از قرار معلوم هیملر بعد از پزشك ماساژیستش فقط به یکنفر مثل چشم خودش اطمینان و اعتقاد داشت، و آن

شلنبرگ بود. هیملر از آغاز سالهای سی که شلنبرگ هنوز تحصیل میکرد، مراقب او بود. او میدانست که این جوان زیبای بیست و سه ساله بعد از کالج ژوئیتها از دانشگاه با درجه باکالورای هنرهای زیبا فارغ التحصیل شد. او همچنین میدانست که پروفیسور مورد علاقه او در دانشگاه شخصی از ملیت یهودی بود. او میدانست که شلنبرگ ابتدا اندیشه‌های ناسیونال سوسیالیسم را مورد تمسخر قرار میداد، و از فوهرر نیز چندان تعریف و ستایشی نمیکرد.

هیملر هزارها نفر اشخاص قوی و نیرومند در اختیار داشت که نسبت به او اطاعتی کورکورانه داشتند و تا آخرین قطره خون به او وفادار بودند. او لااقل به پنج دستیار با تدبیر و بینا نیاز داشت که ولو شکاک و ناباور باشند، کمر به خدمت او ببندند و در طرح دقیق سیاستش کمک کنند.

بنابر این وقتی به شلنبرگ پیشنهاد کردند که در دایره ضدجاسوسی رایش سوم کار کند، او که در آن موقع تازه داشت از مواضع روشنفکران آلمان که با مخفی شدن در ویلاهای خود در سواحل دریاچه‌ها و در سکوت و آرامش جنگلهای کاج اطراف برلن، فقط به تفسیر و تعبیر اندوهناک جنایات هیتلر میپرداختند و هیستریسم او را با بیم و هراس بباد استهزاء میگرفتند، دلسرد و روگردان میشد، بعد از چند جلسه گفت و شنود با هیدریخ و یک دیدار با هیملر پیشنهاد هیدریخ را پذیرفت.

اولین غسل تعمید او در سالن کیتی بود. «نبه»، رئیس پلیس جنائی، از روی فهرستهای اطلاعاتی که در اختیار داشت، زیباترین فواحش برلن و مونیخ و هامبورگ را به این سالن اشرافی اعزام داشت. بعد او بدستور هیدریخ زنان جوان و زیبای دیپلماتها و فرماندهان و رؤسای عالیرتبه ارتش، زنانی را که از تنهایی خسته شده بودند (شوهرانشان شب و روز در جلسات و مشاورات

ویا در مسافرتها و ماموریت‌های دور و دراز داخل ویا خارج کشور مشغول بودند) پیدا کرد. این زنان زندگی ملالت باری داشتند و تفریح و سرگرمی میخواستند. آنها این تفریح و سرگرمی را در سالن کیتی می‌یافتند که دیپلمات‌هایی از آسیا و آمریکا و اروپا در آنجا گرد می‌آمدند. کارشناسان دایره فنی اداره امنیت اس د دیوار مضاعفی در این سالن درست کرده و توی آن دستگاههای استراق سمع و عکسبرداری قرار داده بودند. شلنبرگ افکار هیدریخ را در این سالن بمرحله عمل درمی‌آورد. او رئیس سالن بود و نقش يك پاندا از اشرافی را بازی میکرد. شلنبرگ و هیدریخ بعدا ساعات متوالی در اطاق كوچك نمایش فیلم می‌نشستند و عکسها و مناظر شهوت انگیزی را که از وقت گذرانیهای زنهای دوستانشان با دیپلمات‌های خارجی برداشته شده بود، تماشا میکردند.

آنها از این کار دو استفاده میکردند: دیپلمات‌هایی را که مچشان گیر می‌افتاد به خدمت در دستگاه جاسوسی جلب میکردند که میبایستی با شلنبرگ همکاری کنند و اسامی زنهای شخصیت‌های نظامی، حزبی و یا دولتی را که باین ترتیب بی‌آبرو میشدند به لیست مخصوص رئیس گشتاپو مولر وارد میکردند.

ضمناً مولر را اجازه نمیدادند به سالن مزبور برای کار برود، چون فکر میکردند که قیافه دهقانی و شوخیهای خشن او ممکنست مشتریان را برماند. و از همینجا او برای نخستین بار احساس کرد که وابسته به يك جوانك بیست و سه ساله شده است.

مولر یکوقت به معاونش گفته بود: او خیال میکند که من به آن زنهای هر جائیش خواهم چسبید، زهی خیال باطل. من با هیچکدام آنها، حتی اگر پول به پایم بریزد، نخواهم خوابید. در قریه ما اینطور زنها را گرم توی زباله مینامند.

ضمناً یگروز که خانم هیدریخ بهنگام مسافرت

شوهرش ضمن مکالمه تلفنی با شلنبرگ، از تنهائی اظهار دلتنگی میکرد، شلنبرگ به او پیشنهاد کرد که با هم به خارج شهر کنار دریاچه بروند. مولر که بلافاصله از این گفت و شنود با خبر شده بود، خوشحال شد و گفت که حالا درست وقت آن رسیده که سر این پسرک خوشگل را بچاک بسایم. او در شمار آن «پیران» گشتاپو نبود که شلنبرگ را چهره‌ای ضعیف و غیرجدی می‌پنداشتند و میگفتند جوانک با آب و رنگی است، از کتابخانه کتابهای لاتینی و اسپانیائی میگیرد، قرتی‌وار لباس میپوشد، آشکارا با زنها عشق می‌ورزد، پای پیاده به پرنس آلبرخت‌ستراسه میرود و ماشین سوار نمیشود، - مگر یک مامور جدی دایره اطلاعات میتواند اینطور باشد؟ وراجری میکند، میخندد، مینوشد... ولی مولر که با تمام کند فهمی دهقانی‌ش در درک چیزهای نو سرعت انتقال داشت، در سیمای شلنبرگ نخستین شخصیت نسل نو را میدید و فکر میکرد که این عزیز دردانه اشخاص نظیر خودش را بدستگاه خواهد کشید.

شلنبرگ خانم هیدریخ را با ماشین به کنار دریاچه پلویئر برد. این خانم یگانه زنی بود که شلنبرگ به او عمیقاً احترام میگذاشت و میتوانست با او از تراژدی عالیقدر الادا و از احساسات خشن رم صحبت کند. آنها مدتی کنار دریاچه راه میرفتند، با هم بگرمی مشغول صحبت بودند و توی حرف همدیگر میدویدند. دو جوانک کله‌کنده نیز از گماشتگان دایره مولر، در آب سرد دریاچه شنا میکردند و مراقب سیمای شماره ۲ و سیمای شماره ۷۵ بودند. سیمای شماره ۲ در بایگانی مولر نام خانم هیدریخ بود و این شماره برحسب مقام و موقعیت شوهرش در سازمان امنیت امپراتوری به او داده شده بود. شلنبرگ بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند که این دو ابله، یگانه کسانی که در آن آب سرد یخ‌زده شنا میکردند، ماموران گشتاپو باشند. او بر این عقیده بود که یک مامور اطلاعاتی حق

ندارد اینچنین آشکارا انظار را بخود جلب کند. ولی معلوم شد که نیرنگ ساده دهاتی مولر بر منطق موزون و مستدل شلنبرگ برتری داشت. ماموران موظف بودند که اگر «سیماها» تصمیم بگیرند زیر بوته‌ها لم بدهند» (این اصطلاحی است که خود مولر بکار برده بود)، از آنها عکس بردارند. ولی «سیماها» زیر بوته‌ها لم ندادند. آنها در يك ایوان روباز فنجانی قهوه نوشیدند و به شهر باز گشتند. ولی مولر بیکار نشست. او میدانست که حسادت کور، یعنی حسادتی که موضوع و انگیزه آن دیده نشده باشد، همیشه از حسادت بینا دهشتناکتر است. بهمین جهت او گزارش مربوط به این مساله را که خانم هیدریخ و شلنبرگ دوتائی در جنگل می‌گشتند و نصف روز را در کرانه دریاچه پلویئر گذراندند، روی میز هیدریخ گذاشت. او هیچ تفسیری بر این گزارش اضافه نکرد، چون میدانست که هیدریخ آدمی است بشدت خودخواه، و اقدامات و تصمیماتش هم غیرمنتظره است.

هیدریخ که این گزارش را خواند، چیزی به مولر نگفت، فقط با حرکت سر به او اجازه داد برود. مولر هم حرفی نزد. او حتی نتوانست از خطوط صورت خشک و سرد هیدریخ چیزی دریابد. تمام روز در بی‌خبری سپری شد، ولی هنگام غروب هیدریخ ابتدا به مولر تلفن کرد و بعد وارد اتاق کار شلنبرگ شده دستی به شانه‌اش زد و گفت:

- امروز حال و روحیه‌ام خوب نیست... بیا برویم
دمی به خمره بزنیم.

آنها سه‌تائی تا ساعت چهار بعد از نیمه شب، در میخانه‌های پست و کثیف میلیدند و مینوشیدند، پشت میزهای کوچک با فاحشه‌های دریده و محترکین ارز مینشستند، میخندیدند و شوخی میکردند، با جمع میسارگان ترانه‌های خلقی میخواندند. دیگر دم دمای صبح بود که هیدریخ، با صورتی بکلی رنگ‌پریده به شلنبرگ نزدیک

شده شراب در گیلانش ریخت و پیشنهاد کرد بنوشند
بخاطر برادری خواندگی. پس از نوشیدن هیدریخ کف
دستش را روی گیلان شلنبرگ گذاشت و گفت:

- میدانید، من در این شراب به شما زهر خوراندم.
اگر شما تمام آنچه را که بین شما و خانم هیدریخ گذشته
است، راست و بی کم و کاست نگوئید خواهید مرد. ولی
اگر راستش را بگوئید، هر قدر هم این واقعیت برایم تلخ
و دهشتناک باشد، پاد زهر آنرا به شما خواهم داد.
شلنبرگ تمام مطلب را درک کرد و در یک لحظه منظره
آن دو جوانک کله گنده که در دریاچه شنا میکردند در
نظرش مجسم شد، چشمهای مولر را که دودو میزد و
لبهایش را که تبسم معنی داری بر آن نقش بسته بود دید،
و گفت:

- خوب، که اینطور... من میتوانم همزمان دو شاهد
بشما معرفی کنم که خوب میدانند ما در آنجا چه میکردیم.
ما قدم میزدیم و از عظمت یونان صحبت میکردیم که چگونه
خبرچینان بد خواه آنرا به رومیان تسلیم و محوش کردند.
ولی البته دلیل محو یونان فقط این نبود. آری، من با خانم
هیدریخ بودم، من به این زن، به همسر کسی که من او
را واقعاً شخصیتی بزرگ میدانم، بعد پرستش احترام
میکذارم. - و بعد پرسید: - پاد زهر کجاست؟ خواهش
میکنم بدهید.

هیدریخ تبسمی کرد و کمی شراب مارتینی توی گیلان
شلنبرگ ریخت و جلوش گذاشت.

شش ماه بعد از این جریان، یکروز شلنبرگ نزد
هیدریخ آمد و ضمن کسب اجازه از او برای ازدواج گفت:
"من میخواهم ازدواج کنم، ولی مادر زنم لهستانی است."
این مسئله ای بود که میبایست رایشفوهرر اس اس هیملر
آنرا حل کند. هیملر عکسهای زن و مادر زن آینده او را
شخصاً مورد تحقیق قرار داد. متخصصانی از اداره رزنبرگ
مامور و ارسی شدند. ساختار جمجمه، بزرگی پیشانی و

شکل گوشها با دستگاہهای دقیق مورد واریسی قرار گرفت. و بعد از همه اینها هیملر به شلنبرگ اجازه ازدواج داد. در مجلس عروسی، هیدریخ که زیاد نوشیده بود، بازوی شلنبرگ را گرفت و او را پای پنجره برد و گفت: - شما خیال میکنید من میدانم که خواهرزن شما زن يك بانكدار یهودی شده است؟

شلنبرگ یکمرتبه احساس کرد که توی دلش خالی شده است و دستهایش سرد شد. هیدریخ گفت:

- بس است - و ناگهان آهی کشید.

شلنبرگ در آن موقع نفهمید که چرا هیدریخ آه کشید. او این را بعدها فهمید، موقعی که دانست پدر بزرگ رئیس سازمان امنیت امپراطوری هم یهودی بوده و در اپرت وین و یولن مینواخته است.

۶

شلنبرگ اشتیرلیتس را در اطاق انتظار رایشفوهرر دید. اشتیرلیتس برای دیدار با هیملر نام نویسی کرده بود. پوشه‌ای که جلد آن برنگ سبز تیره با نقش برجسته و حاشیه طلائی بود، در دست داشت. در این پوشه يك صفحه کاغذ بود. و این همان نامه‌ای بود که او بلافاصله بعد از بازگشت از کپنیک نوشته بود.

آجودان کشیک بعد از اینکه به رئیس دایره مالی اسن اس اوپرگروپنفوهرر پل اجازه ورود به اطاق هیملر را داد، به اشتیرلیتس گفت: شما نفر بعدی هستید. بنظرم صحبت ایشان زیاد طول نکشد، چون در اطراف مسائل محلی است.

شلنبرگ که اشتیرلیتس را دید گفت:

- سلام، اشتیرلیتس، من دنبال شما میگردم.

- اشتیرلیتس در پاسخ گفت:
- روز بخیر، چه شده که اینقدر خسته بنظر میرسید؟
 - معلوم است؟
 - کاملاً.
 - بیائید برویم به اطاق من، همین الآن با شما کاری دارم.
 - من تقاضای ملاقات با رایشفوهرر را کرده‌ام.
 - چه کاری دارید؟
 - مسئله شخصی است.
- شلنبرگ گفت:
- شما یکساعت - یکساعت و نیم دیگر برمیگردید.
 - خواهش کنید ساعت ملاقاتتان را عقب بیانندازند.
 - رایشفوهرر تا آخر روز اینجا خواهد بود.
- اشتیرلیتس گفت:
- برویم، فقط میترسم خوب نباشد.
 - بعد، شلنبرگ به آجودان کشیک گفت:
 - فن اشتیرلیتس را من با خودم میبرم. خواهش میکنم ساعت ملاقاتشان را برای دو ساعت بعد بگذارید.
 - اطاعت میشود، بریگادنفوهرر!
- شلنبرگ بازوی اشتیرلیتس را گرفت و او را بطرف در برد. وقتی از اطاق انتظار خارج میشدند، با لحنی شادمان، پچ‌پچ‌کنان به اشتیرلیتس گفت:
- دیدی، چه صدائی داره؟ درست مثل هنرپیشه اپرت گزارش میده: صدایش از توی شکمش درمیاد.
 - خیلی هم دلش میخواد که مطبوع جلوه کنه.
- اشتیرلیتس گفت:
- من همیشه دلم بحال آجودانها میسوزد. آنها دائماً سعی میکنند کارشان را خیلی مهم جلوه بدهند، و گرنه مردم به بیکارگی و زائد بودنشان پی خواهند برد.
 - این نظر شما درست نیست. آجودان خیلی لازمست. آجودان مثل سگ شکاری قشنگ است: وسط

کار میشود با او صحبت کرد، و اصولاً وقتی صورت ظاهر خوب باشد، دیگر شکارچیان رشک میبرند.

پای پلکان مرکزی مولر به آنها برخورد و گفت:

- هایل هیتلر، دوستان!

شلنبرگ در جوابش گفت:

- هایل هیتلر، دادش!

اشتیرلیتس بدون اینکه دستش را بلند کند گفت:

- هایل!

مولر سپس گفت:

- از دیدن شما شیاطین خیلی شادم. لابد باز میخواهید حيله و نیرنگ جدیدی سر هم بندی کنید؟

شلنبرگ گفت:

- واضحست. چرا نکنیم؟

اشتیرلیتس گفت:

- نیرنگهای ما با مال شما اصلاً قابل قیاس نیست. ما در مقایسه با شما فرشته‌ایم.

مولر با تعجب گفت:

- در مقایسه با من؟ ضمناً بدن نیست اگر مردم انسان را شیطان بدانند. انسان میمیرد و از بین میرود، ولی خاطره‌اش باقی میماند، بگذار خاطره شیطانی باشد.

مولر دوستانه دستی به شانه شلنبرگ و اشتیرلیتس زد و رفت و داخل اطاق کار یکی از کارکنانش شد: او دوست داشت سرزده به اطاق کار آنها برود، بویژه هنگام بازرسیهای کسل‌کننده.

وقتی هیتلر در آخرین ماههای جنگ مرتباً، با اصراری استغاثه‌وار، تکرار میکرد که مسئله از هم پاشیدن اتحاد انگلیس و آمریکا و شوروی مسئله هفته‌های نزدیک است، هنگامی که او به همه اطمینان میداد که باختر بعد از يك شکست قطعی دست کمک بسوی آلمانیها دراز خواهد کرد، بسیاری این اصرار را ناشی از سرشت هیتلر میدانستند

که به هر چیز آفریده تصور بیمار و سمندارش تا آخر معتقد است. ولی در این مورد بخصوص هیتلر بر واقعیات متکی بود: دستگاه جاسوسی بورمان، از منابعی غیر از کانالهای اطلاعاتی هیتلر و ریبین تروپ و همچنین غیر از مجرای دستگاه اطلاعاتی نظامی که با رفتار آدمیرال کاناریس دیگر از اعتبار افتاده بود، در اواسط سال ۱۹۴۴ سند بسیار محرمانه‌ای را از لندن بدست آورده بود. در میان مطالب مندرجه در این سند از جمله سطور زیر جلب نظر میکرد: «اگر بربریت روسها بتواند فرهنگ و استقلال دولتهای قدیمی اروپا را از بین ببرد، فاجعه‌ای دهشتناک بوقوع پیوسته است». حافظه حیرت انگیز هیتلر بلافاصله او را به نورنبرگ سال ۱۹۳۶ برد و جریان کنگره حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان را در مخیله‌اش زنده کرد. هیتلر در آنجا گفته بود: «اگر شیوه‌های بلشویکها به موفقیت انجامد، دهشتناکترین بربریتها که هیچگاه نظیر آن دیده نشده است، جایگزین فرهنگ اروپا خواهد شد». سطور بالا از سند مسروقه که هیتلر غالباً به آن استناد میکرد، از تراوشات فکر وینستون چرچیل بود. او این سطور را در یادداشت مخفی و محرمانه خود در ماه اکتبر سال ۱۹۴۲ نوشته بود، یعنی در زمانی که روسها هنوز در حومه استالینگراد بودند نه در لهستان، نزدیک اسمولنسک بودند نه در رومانی، در اطراف خارکف بودند نه در یوگوسلاوی.

اگر هیتلر از آن اختلاف نظر شدیدی که در سالهای ۱۹۴۳-۱۹۴۴ بین انگلستان و آمریکا بر سر سمت وارد آوردن ضربت اصلی نیروهای متفقین وجود داشت با خبر بود، لابد فرامین غلاظ و شداد خود را مشعر بر اینکه کوچکترین تلاش برای مذاکره با باختر بلادرنگ به کیفر اعدام محکوم خواهد شد، صادر نمیکرد. چرچیل روی این نظر اصرار می‌ورزید که متفقین باید در بالکان نیرو پیاده کنند و برای اثبات ضرورت نظر خود چنین استدلال میکرد:

- مسئله به این صورت مطرح است که آیا ما حاضریم به کمونیستی شدن بالکان و احتمالا ایتالیا تن دردهیم؟ پاسخ ما به این سؤال باید چنین باشد که ما باید از رسوخ و نفوذ کمونیسم جلوگیری کنیم... باید این نکته را بدقت درك کرد که هرگاه ارتشهای دموکراسیهای باختری بوداپست و وین را اشغال کنند و پراگ و ورشو را آزاد نمایند چه برتریهائی بدست خواهند آورد...

آمریکائیان هشیار و دوراندیش میفهمیدند که تلاش مصرانه چرچیل در اینکه ضربت اصلی بر هیتلر در بالکان وارد آید نه در فرانسه، صرفا جنبه خودخواهانه دارد. آنها خوب درك میکردند که اگر نظر چرچیل عملی شود، سیادت بریتانیای کبیر در دریای مدیترانه تامین خواهد شد؛ و در نتیجه، این بریتانیای کبیر خواهد بود که بر آفریقا و خاور عربی، بر ایتالیا و یوگوسلاوی و یونان آقائی خواهد کرد. بدینسان، موازنه نیروها مسلما بزیان ایالات متحده خواهد شد - از اینرو آنها پیشنهاد میکردند که نیروهای متفقین در فرانسه پیاده شوند.

در زمستان سال ۱۹۴۵ استراتژی چرچیل برای نزدیکترین همکاریانش اینطور فرمولبندی شده بود:

- اولاً، روسیه شوروی خطر مرکباری برای جهان آزاد شده است؛ دوم، باید بلادرنگ جبهه جدیدی علیه پیشروی برق‌آسایش بوجود آورد؛ سوم، این جبهه در اروپا باید حتی‌المقدور به خاور کشانیده شود؛ چهارم، هدف عمده و حقیقی ارتشهای انگلیس و آمریکا برلن است؛ پنجم، آزادی چکوسلواکی و ورود نیروهای آمریکا به پراگ حائز اهمیت زیادی است؛ ششم، وین و بطور کلی تمام اتریش باید بدست دولتهای باختری اداره شود... چرچیل که سیاستمداری محتاط و جسور بود، این نکته را خوب درك میکرد که حتی در شرایط جهش برق‌آسای روسها به اروپانیز برقراری تماس با هیچیک از رهبران حزبی هیتلری مصلحت نیست، زیرا اگر روسیه برای او

خطری مرگبار است، برای مردمانی که زیر شکنجه و عذاب رژیم هیتلریسم قرار دارند، این کشور بمنزله مظهر آزادی است. او با برلن هم نمی‌توانست تماس بگیرد، چون از عهدشکنی بیحد و حصر سران هیتلری آگاه بود. چرچیل این را هم خوب میفهمید که افکار عمومی جهان هیچگاه تماس دموکراسی را با هیتلریها نخواهد بخشید... او میتوانست در موارد معین و بحرانی، با کسانی که در اپوزیسیون فوهرر قرار داشتند، برای ایجاد جبهه واحدی که قادر باشد با یورش روسها به کرانه‌های اقیانوس اطلس - چیزی که چرچیل بیش از همه از آن هراس داشت - مقابله کند، تماس بگیرد. ولی بعد از محو عاملین توطئه تابستان سال ۱۹۴۴، از این نیروها در آلمان دیگر کسی باقی نمانده بود. ضمناً چرچیل بر این عقیده بود که گرچه امکان هر گونه «مغازله» محتاطانه با آن کسانی از رهبری هیتلری که مایل به تسلیم ارتشهای آلمان در باختر هستند، بعلت موضع‌گیری مستحکم روزولت و روحیات هواداری از روسها در سراسر جهان، خیلی دور از واقعیت بنظر میرسد، ولی این کار به او امکان خواهد داد که سیاست شدیدتری نسبت به استالین - بویژه در مسائل مربوط به لهستان و یونان در پیش گیرد.

و بهمین مناسبت وقتی دستگاه اطلاعاتی نظامی به چرچیل اطلاع داد که آلمانیها در تجسس اخذ تماس با متفقین هستند، او چنین پاسخ داد:

- بریتانیا را میتوانند به کندکاری، گستاخی، تحلیلی بودن مضحك و نظایر آن متهم کنند... ولی هیچکس نمی‌تواند بریتانیا را به مکر و نیرنگ متهم نماید، و من از خدا تمنا میکنم که هیچگاه نتوانند ما را بدین صفت متهم کنند. - و بعد در حالیکه چشمهایش بسان فولاد شد و فقط از ژرفایشان برق شدی جرقه میزد اضافه کرد: ولی من همیشه خواهش کرده‌ام که بین بازی دیپلماتیک که بقصد تحکیم دوستی بین ملل صورت میگیرد و نیرنگ

مستقیم و نامعقول مرز دقیق کشیده شود. فقط آسیائیا می‌توانند بازی دیپلماسی ظریف و مرکب را مکر و نیرنگ تصور کنند. لیکن خود مفهوم بازی به انسان اجازه می‌دهد که در صورت لزوم بگوید: یک قدم به کنار! بچه‌ها اینطور می‌گویند، و آنها شریفترین سیاستمدارانند...

باین ترتیب چرچیل به ماموران دایره اطلاعات فهماند که برقراری تماسهایی با آلمانیها ممکن است، منتها در وضع معین و در شرایط معین و ضمناً با در اختیار داشتن این امکان که بتوان این تماسها را نوعی بازی و کند و کاو بسود امرمشترك متفقین و مبارزه آنان علیه استبداد هیتلری قلمداد کرد.

و اضافه کرد:

- ضمناً چون اطلاعات همکاران آمریکائی ما باندازه ما و شاید هم بیشتر از ما است، بنابراین حق نواختن اولین ساز در این کنسرت باید به آنان واگذار شود. وقتی معاون رئیس اداره اطلاعات پرسید:

- ولی هرگاه مصلحت باشد، این بازی ممکنست از صورت بازی خارج شده و صورت امری جدی تر را بخود بگیرد. آنوقت چطور؟ - چرچیل پاسخ داد:

- پس بعقیده شما بازی امر جدی نیست؟ بازی جدی ترین چیزها در جهانست. بازیها و نقاشی. بقیه، هرچه هست، بیهوده و ناچیز است. - چرچیل در این موقع در تختخوابش دراز کشیده بود و هنوز از استراحت روزانه برنخاسته بود، و بهمین جهت سر حال و کیفور بود، و دنباله سخنانش را چنین ادامه داد: - سیاست به آن صورتی که ما به درك آن عادت کرده‌ایم، دیگر مرده است. جای سیاستهای محلی و عملیات ظریف در بخشهای جداگانه جهان را سیاست کلی جهانی گرفته است. این سیاست تظاهر اراده خودسرانه شخصیتها نیست، منوط به اراده خودخواهانه این ویا آن گروه از مردمان نیست، این سیاست علم است، علمی دقیق، همانند ریاضیات، و در

عین حال خطرناك بسان تشعشعهای آزمایشی در عالم پزشکی. به این سیاست جهانی همه کس تابع خواهد شد - نقاشان و ستاره شناسان، سرایداران و ریاضیدانان، شاهان و نوابغ. - چرچیل پتویش را مرتب کرد و ادامه داد: - فکر نکنید که از مقابل‌گذاری شاه و نابغه در این مثال قصدی علیه شاه در میان است. این تقابل کاملاً تصادفی است نه عمدی و از روی قصد معین. سیاست جهانی میتواند چنان اتحادهای غیر مترقبه، چنان چرخشهای عجیب و غریب در استراتژی پدید آورد که مراجعه من به استالین در ۲۲ ژوئن سال ۱۹۴۱ حداعلای منطق و پیگیری در سیاست جلوه کند، باید بگویم که مراجعه من منطقی بود، پیگیری در درجه دوم اهمیت قرار دارد. مسئله عمده تامین مصالح ملل مشترك المنافع است، بقیه چیزها را تاریخ خواهد بخشید.

مردی آهسته به تختخواب نزدیک شد و بالای سر زنی که بعد از زایمان روی آن خوابیده بود ایستاد و گفت:
- سلام، خانم کین.

کت با صدای ضعیفی که بزحمت شنیده میشد پاسخ

داد:

- سلام.

زن هنوز بسختی میتوانست حرف بزند، توی سرش ائما سر و صدا و هیاهو بود. در هر حرکتی حالت تهوع بهش دست میداد. او فقط بعد از شیر دادن نوزادش احساس آرامشی در خود میکرد. پسرک بخواب میرفت و او هم همراه پسرش از خود بیخود میشد. و وقتی مادر چشمهایش را میگشود، پیش از آنکه مجدداً سرش شروع به دوران کند و چشمهایش سیاهی برود و آن حالت تهوع خفقان آور گلویش را بفشارد. به پسرکش که پهلویش خوابیده بود نگاه میکرد، و هر بار در خویشتن احساس حالتی مینمود که تا همین چند روز پیش برایش نا آشنا

بود. احساسی بود عجیب که حتی خودش هم نمی‌توانست آنرا توضیح دهد. همه چیز در وجودش با هم مخلوط شده و درهم آمیخته بود - هم حالت بیم و هراس، هم احساس پرواز به آسمانها، احساس غروری خودستایانه و غیر قابل درک، و هم آسودگی و فراغتی بعد اعلا که قبلا بدان دسترسی نداشت.

آن مرد آغاز سخن کرد و گفت:

- خانم کین، من می‌خواستم چند سؤالی از شما بکنم، میشنوید چه می‌گوییم؟
- بله.

- من زیاد اسباب ناراحتی شما نمیشوم...

- شما از کجا آمده‌اید؟

- من از شرکت بیمه آمده‌ام.

- شوهرم... مرده؟

- خانم کین، متاسفم از اینکه این خبر اسف انگیز را برایتان آورده‌ام. بله، شوهر شما در بمباران کشته شده ما به همه آن کسانی که از این حمله‌های هوایی وحشیانه آسیب دیده‌اند کمک میکنیم. شما تا مدتی که در بیمارستان بستری هستید، به چه کمکی نیاز دارید؟ غذای شما را که لابد میدهند. لباستان را هم ما موقع خروج از بیمارستان حاضر میکنیم: هم برای شما و هم برای کوچولو... راستی، چه تیلی و قشنگه... دختره؟

- نخیر، پسره.

- جیغ جیغوست؟

- نه... من اصلا صدایش را نشنیده‌ام.

زن این را گفت و یکمرتبه واقعاً ناراحت شد از اینکه تا کنون یکبار هم صدای کودکش را نشنیده. بنابر این از آن مرد پرسید:

- شما نمیدانید؟ آنها باید زیاد جیغ بکشند؟

مرد پاسخ داد:

- بچه‌های من بقدری وحشتناک جیغ میکشیدند که

پرده‌های گوش آدم پاره میشد. ولی آنها لاغر بدنیا آمده بودند. مال شما ماشاء الله پهلوان است. پهلوانها هم همه‌شان ساکت و آرامند... خانم کین، ببخشید، اگر هنوز زیاد خسته نشده‌اید خواهش میکنم بفرمائید شما دارائیتان را به چه مبلغی بیمه کرده‌اید؟

- من نمیدانم... این کارها را شوهرم انجام میداد...
- در کدام شعبه بیمه شده‌اید؟ این را هم بخاطر ندارید؟

- بنظرم در سوک کودام و کانتشتراسه.
- بله، آنجا شعبه شماره بیست و هفت است... حالا دیگر خیلی براحتی میشود اطلاعات لازم را بدست آورد...
بفرمائید ببینم... مبلغ بیمه یادتان نیست؟
- مثل اینکه ده‌هزار مارك است...
- مبلغ زیادی است...

آن مرد همه اینها را در کتابچه کهنه و مندرسش نوشت و بعد سینه‌اش را صاف کرد و روی صورت کت خم شد و خیلی آهسته گفت:

- مادر جوان بهیچوجه نباید گریه کند و ناراحت شود... حرف پدر سه کودک را بشنوید... همه اینها بلافاصله در شکم کودک تاثیر خواهد کرد، و آنوقت شما صدای گریه و فریاد او را خواهید شنید... شما حق ندارید فقط به خودتان فکر کنید. اکنون دیگر این دوران برای شما پایان یافته، برای همیشه پایان یافته است. حالا شما باید قبل از هر چیز در فکر کودک قشنگ تپلیتان باشید...

کت با انگشتهای سرد و یخزده‌اش دست گرم و مرطوب او را لمس کرد و گفت:

- خیلی خوب، گریه نخواهم کرد، از شما متشکرم...
- بستگان شما کجا هستند؟ شرکت ما به آنها کمک خواهد کرد که نزد شما بیایند. ما هزینه سفرشان را میپردازیم و برای اقامتشان جا میدهیم... البته شما

میدانید که وضع مهمانخانه حالا خیلی مشکل است، قسمتی
ویران شده و قسمتی را هم به ارتشیها داده‌اند. ولی ما
اطاقهای شخصی داریم، به بستگان شما بد نخواهد گذشت
و آنها از ما نخواهند رنجید. حالا بفرمائید ببینم به کجا
باید نامه نوشت؟

کت در پاسخ گفت:

- بستگان من در کنیکسبرگ مانده‌اند و نمیدانم
چه بر سر آنها آمده.

- پس بستگان شوهرتان؟ حادثه تائر انگیز را به
کی باید خبر داد؟

- بستگان او در سوئد زندگی میکنند... ولی نامه
نوشتن به آنها مصلحت نیست. چون عموی شوهرم از
دوستان آلمان است و از ما خواهش کرده بودند که به
او مستقیماً نامه ننویسیم. ما نامه‌هایمان را یا در فرصت
مناسب با وسیله مطمئنی که پیدا میشد میفرستادیم و یا
از طریق سفارت ارسال میداشتیم.

- نشانی او یادتان نیست؟

در این موقع کودک شروع به گریه کرد.
کت گفت:

- ببخشید، من بچه را شیر میدهم، بعد نشانی را
خواهم گفت:

مرد گفت:

- پس من مزاحم شما نمی‌شوم - و از اطاق خارج شد.
موقعی که آن مرد از اطاق خارج میشد، کت نگاهی
به او کرد و بعد آب دهانش را بزحمت قورت داد تا
گرفتگی ناراحت کننده‌ای را که در گلویش احساس میکرد
برطرف کند. سرش مثل سابق کمی درد میکرد، ولی
حالت تهوع نداشت. او نتوانست در باره سؤالهائی که
همان وقت آن مرد به او داده بود درست و حسابی فکر
کند، چون کودک مشغول شیر خوردن شد و همه افکار
بیگانه و ناراحت کننده از خاطرش رخت بربست. حالا

دیگر او فقط ب فکر پسرک نازنینش بود که پستانش را حریصانه می‌مکید و دستهای کوچکش را تند تند حرکت میداد: او قنذاق بچه را باز کرد و دید که پسرش چقدر بزرگ و سرخ است و گوئی بدنش را تارپیچ کرده‌اند. بعد یکمرتبه بغاطر آورد که دو روز پیش در اطاق بزرگی دراز کشیده بود که زنهای زیادی در آن بودند و در ساعات معین برای همه آنها در یکزمان بچه‌هایشان را می‌آوردند و در اطاق صدای جیغ و دادی بلند میشد که او خیال میکرد از نقطه دوریست.

کت ناگهان به فکر فرورفت:

«پس چرا من تنها اینجا هستم؟ اینجا کجا است؟»
نیمساعت بعد آن مرد آمد. مدتی مشغول تماشای کودک شد که بخواب رفته بود. بعد، از توی پوشه عکسهائی را در آورد و آنها را روی زانویش چید و پرسید:

– تا من نشانی عموی شوهرتان را مینویسم شما خواهش میکنم به این عکسها نگاه کنید ببینید آیا از اشیاء و اثاثه خانه شما چیزی در آنها هست. بعد از بمباران توانستند قسمتی از اشیاء خانه شما را پیدا کنند. و البته در این وضع شما يك چمدان هم غنیمت است. اگر پیدا شود، میتوانید چیزهائی را بفروشید و وسایلی که خیلی برای کودکان لازم است خریداری کنید... ما هم البته سعی خواهیم کرد همه چیز را برای روز خروج شما آماده کنیم، ولی بهر صورت...

– فرانتس پاآکنز، گوستاو گنورگیلاتس، ۲۵، استکهلم.

– متشکرم، شما خسته نشدید؟

– چرا، کمی خسته شده‌ام. – کت این جواب را بدون اراده داد، چون به عکسها که نگاه میکرد، در یکی از آنها درمیان چمدانها و جعبه‌هائی که با دقت نزدیک خرابه‌های خانه‌شان، در خیابان چیده شده بود، چمدان بزرگی قرار داشت که کاملاً مشخص بود و از دیگر چمدانها بخوبی تمیز

داده میشد. این چمدانی بود که اروین دستگاه بیسیم را
توی آن می گذاشت...

مرد همان عکس را از میان عکسها برداشته بطرف کت
دراز کرد و گفت:

- درست با دقت نگاه کنید، من دیگر میروم.

کت جواب داد:

- نه، بنظر من نمی آید، از چمدانهای ما هیچکدام در
اینجا نیست...

مرد آن عکس را با احتیاط توی کیف دستی اش گذاشت
و بعد تعظیمی کرد و بپا خاست و گفت:

- خوب، متشکرم. پس ما این مسئله را حل شده
حساب میکنیم... دو روز دیگر من باز هم به شما سر خواهم
زد که نتایج اقداماتم را به اطلاع شما برسانم... حق
کمیسیونی که به من تعلق میگیرد - چه باید کرد، دوران
سختی است - خیلی کم بوده، و به شما تحمیلی نیست...
کت در پاسخ گفت: - از شما خیلی ممنون میشوم.

بمحض اینکه بازپرس شعبه گشتاپوی بخش از عیادت
کت بازگشت، بلادرنگ آثار انگشتهای کت را به شعبه
تحقیق فرستاد: عکسی را که چمدانها در آن بود، قبلا در
آزمایشگاه از ترکیب ویژه ای پوشانیده بودند. آثار
انگشتهای روی دستگاه بیسیم که در چمدان قرار داشت،
آماده بود و معلوم شده بود که روی چمدان محتوی دستگاه
بیسیم آثار انگشتهائی متعلق به سه شخص مختلف وجود
داشت... بازپرس دومین گزارش از نتایج بازپرسی اش را
به دایره ششم امنیت امپراطوری فرستاد: در این گزارش
کلیه اطلاعات مربوط به زندگی و فعالیت فرانتس پآکنن
تبعه سوئد خواسته شده بود.

آیسمان مدت زیادی در اطاق کارش به این سو و آن
سو گام برمیداشت. دستهایش را به پشتش زده بود و

خیلی سریع راه میرفت و همیشه احساس میکرد که یک چیز خیلی عادی ولی مهم را کم دارد و این احساس مانع تمرکز فکریش میشد. فکرش از مسئله عمده منحرف میکشت، او نمیتوانست این نکته را - که خیلی ناراحتش میکرد - تماما تجزیه و تحلیل کند که چرا اشتیرلیتس مورد سوژن قرار گرفته است؟

بالاخره، وقتی که صفیر اعلام خطر هوایی با زوزه شدید و دلخراشش بصدا درآمد، آیسمن فهمید که او بمباران را کم داشته است. جنگ دیگر زندگی روزمره مردمان شده بود، سکوت و آرامش خطرناک مینمود و بیش از بمباران متضمن بیم و هراسی مرموز بود.

وقتی زوزه فغان آلود صفیر خاموش شد و سکوت برقرار گشت آیسمن با خود اندیشید: «خدارا شکر، حالا میشود نشست و کار کرد. الآن همه خواهند رفت و من میتوانم بنشینم و فکر کنم، دیگر کسی با پرسشهای ابلهانه و حدسیات عجیب و نامربوطش وارد اطاقم نخواهد شد...»

آیسمن پشت میزش نشست و پرونده فریتس شلاگ، کشیش پروتستانی را که تابستان سال ۱۹۴۴ بعلت مظنون بودن به فعالیت علیه دولت بازداشت شده بود جلویش گذاشت و شروع به ورق زدن آن کرد. قرار بازداشت او بر اساس گزارشهای دو نفر: باربارا کراین و ربرت نیچه صادر شده بود. هر دوی آنها از مؤمنین کلیسای او بودند و در گزارشهای خود نوشته بودند که کشیش شلاگ در موعظه‌ها و خطابه‌هایش مردم را به صلح و برادری با همه ملل فرا میخواند و توحش جنگ و جنون خونریزی را محکوم میکند. در نتیجه وارسیه‌های عینی که بعمل آمده معلوم گشته است که کشیش نامبرده چندین بار با برونینگ صدر اعظم سابق که اکنون در مهاجرت، در سوئیس بسر میبرد، دیدار کرده است. آنها با هم روابط بسیار خوبی داشتند، ولی با وجود وارسیه‌ها و

تحقیقات دقیقی که چه در آلمان و چه در سوئیس بعمل آمده بود، در پرونده امر هیچ مدرکی دال بر رابطه سیاسی کشیش با صدر اعظم مهاجر وجود نداشت...

آیسمان در حیرت بود که بچه علت کشیش شلاگ به گیر دستگاه اطلاعات افتاده؟ و چرا به گشتاپو اعزام نگشته؟ ابراز توجه عمال شنبرگ نسبت به او بچه مناسبت است؟ آیسمان پاسخ این پرسشهای خود را در یادداشت مختصری که به پرونده الصاق شده بود، یافت: کشیش دوبار در سال ۱۹۳۳ برای شرکت در کنگره‌های هواداران صلح به بریتانیای کبیر و سوئیس سفر کرده است.

آیسمان مسئله را در فکر خود چنین حل کرد: «ارتباطات او توجه آنها را بخود جلب کرده. برای آنها این مسئله جالب بود که او با چه اشخاصی دیدار کرده است. بهمین جهت نیز کسانی از دستگاه اطلاعات او را نزد خود آوردند، بهمین جهت نیز او را به اشتیرلیتس سپردند. اشتیرلیتس در اینجا چه صیغه‌ایست؟ به او کاری را سپردند - و او آنرا انجام داده...»

آیسمان پرونده امر را ورق زد: پرسش‌ها مختصر و کوتاه بود. او میخواست چنان مطالبی از پرونده استخراج کند که نتیجه‌گیری بی‌طرفانه، مستدل و مستند جلوه نماید، ولی عملاً نتوانست چیزی از آنجا بدست آورد.

آیسمان به اداره بایگانی ویژه تلفن کرد. تا مدتی کسی گوشی را برنداشت. فکر کرد که لابد به پناهگاه رفته‌اند. میخواست گوشی را سر جایش بگذارد که در همانحال کسی از آنطرف جواب داد.
آیسمان بلادرنگ گفت:

- من آیسمان، از دایره چهارم. سلام. خواهش میکنم ببینید نوار ضبط بازپرسی کشیش شلاگ که توسط اشتاندارتنفوه‌ر اشتیرلیتس در تاریخ ۲۹ سپتامبر سال ۱۹۴۴ صورت گرفته، در بایگانی شما هست یا نه؟

«میخواهم به شما اخطار کنم که شما بازداشت هستید، و برای کسی که در پیشگاه دادگستری ناسیونال سوسیالیسم، دادگستری که وظیفه اش بکیفر رساندن بزهکاران و حفاظت مردمان از بدی و بدکاریست قرار میگیرد، خروج از اینجا و بازگشت به زندگی و فعالیت عادی عملاً امکان پذیر نیست. برای اقوام و بستگانتان نیز زندگی عادی غیر ممکنست. يك استثنا قائل میشوم: خروج و بازگشت بزندگی عادی در صورتی ممکن خواهد شد که اولاً شما بعد از اعتراف به خطای خود در افشای آن فعالین کلیسا که به حکومت ما وفادار نیستند بکوشید، و ثانیاً، در آینده به کار ما کمک کنید. آیا این پیشنهادها را می پذیرید؟»

- باید فکر کنم.
- برای فکر کردن چه مدت وقت لازم دارید؟
- انسان چه مدت وقت لازم دارد که برای مرگ آماده شود؟

- من به شما توصیه میکنم که دوباره به پیشنهاد من برگردید. میگوئید که شما بهر صورت بعنوان يك انسان، مرده اید. ولی مگر شما يك فرد «میهن پرست آلمان» نیستید؟

- هستم، ولی منظور «میهن پرست آلمان» چیست؟
- منظور وفاداری به ایدئولوژی ماست.
- ایدئولوژی که کشور نیست.
- بهر صورت کشور ما با ایدئولوژی فوهرر زنده است. مگر وظیفه شما، وظیفه يك روحانی و خادم دین این نیست که با مردمی که پیرو ایدئولوژی ما است همگام باشید؟

- اگر من امکان مباحثه برابر با شما میداشتم، آنوقت میدانستم به شما چه جواب بگویم.
- من شما را به مباحثه برابر دعوت میکنم.
- همگامی با مردم يك چیز است، و احساس شخص

به اینکه رفتار و کردارش از روی عدالت و ایمان است - چیزی دیگر. این دو چیز میتوانند بر هم منطبق باشند، و میتوانند نباشند. در این مورد معین، شما به من راهی را پیشنهاد میکنید که با معتقداتم مطابقت ندارد. شما میخواهید از من بعنوان کسی استفاده کنید که با اعمال فشار و ادارش نمائید زیر اظهاریه‌ای را که شما میخواهید امضاء کند، و شما این پیشنهادتان را با چنان صورتی مطرح میکنید، مثل اینکه برای من شخصیتی قائل هستید. واقعاً چگونه شما با من بصورت يك شخصیت حرف میزنید، در حالیکه به من پیشنهاد میکنید آلت بی‌اراده‌ای باشم؟ میتوانید رك و راست بگوئید: یا این کاغذ را امضاء کن، یا تو را میکشیم. در اینصورت ملت آلمان بکجا میرود و به چه زبانی صحبت میکند، برای من مهم نیست، چون من دیگر در واقع وجود ندارم، مرده‌ام.

- این که شما میگوئید درست نیست. به دلایل زیر درست نیست. من از شما خواهش نمیکنم که کاغذی را امضاء کنید. فرض کنیم که من سؤال اول، پیشنهاد اول خودم را درباره اظهارات علنی شما در مطبوعات و رادیو علیه برادران هم کیشتان که در اپوزیسیون رژیم ما قرار دارند، پس بگیرم. در اینصورت من از شما خواهش میکنم که ابتدا به حقیقت ناسیونال سوسیالیسم من پی ببرید، و آنوقت، اگر شما در خودتان امکان موافقت با این حقیقت را یافتید، بهمان اندازه که به این حقیقت اعتقاد پیدا کردید، به ما کمک کنید.

- اگر مسئله باین صورت مطرح است، پس بفرمائید مرا معتقد کنید به اینکه ناسیونال سوسیالیسم بیشتر از هر چیز دیگری به انسان فایده میرساند.

- من حاضرم. شما میدانید که ناسیونال سوسیالیسم حکومت ما است، حکومتی است که افکار عالیه راهنمای آنست، در حالیکه شما دینداران در مقابل آن چیز را پیشنهاد نمیکنید.

شماها که اهل دین هستید هیچ چیز را بعنوان شق دیگر این دولت پیشنهاد نمیکنید. شما فقط کمال معنوی و اخلاقی را پیشنهاد میکنید.

- کاملاً درست است.

- ولی انسان که فقط با کمال اخلاقی زنده نیست، هر چند که بانان تنها هم زنده نیست. ما چه میخواهیم؟ ما خیر و رفاه خلقت را میخواهیم. بیائید این را نخستین گام در راهی که بعدها به کمال معنوی آتی ملت ما منجر میشود محسوب داریم.

- خوب، پس در این صورت من يك سؤال از شما دارم: آیا این بازداشتگاهها با بازپرسیهای نظیر آنچه که شما در مورد من، روحانی، انجام دادید، پیامد ضرور و ناگزیر نظام دولتی شما است؟

- شکی نیست، چون ما شما را از خشم و غضب ملت محافظت میکنیم، چون ملت وقتی دید شما با فوهرر و با ایدئولوژی ما مخالفت میورزید، شما را مورد نابودی جسمانی قرار میدهد.

- ولی کجا آغاز و علت است، و کجا انجام و پیامد؟ خشم و غضب ملت از کجا ناشی است؟ و آیا این قهر ملت لازمه، آن رژیم است که شما تبلیغ میکنید؟ اگر چنین است، پس از چه موقع خشم و غضب بصورت يك عامل مثبت و مستقل در آمده است؟ این خشم و غضب نیست، این واکنش در برابر شر است. اگر شما خشم و غضب را پایه و مبنا میگیرید، اگر غضب در نزد شما علت است، و همه چیزهای دیگر پیامد، خلاصه اگر شما شر را علت میگیرید، پس در اینصورت چرا میخواهید مرا معتقد کنید باینکه شر خیر و موهبت است؟

- نخیر. «شر» را شما گفتید، من گفتم «خشم و نفرت مردم». خشم و نفرت مردمی که برای نخستین بار بعد از سالها تحمل عهدنامه موهن ورسای، بعد از تحمل جبر و تعدی بانکداران و معامله گران یهودی اکنون امکان زندگی

آرام بدست آورده‌اند. بدیهیست، اگر کسی بخواهد دستاوردها و کامیابیهای را که حزب ما برهبری فوهرز بزرگ موجد و مبتکر آن بوده است، زیر علامت شبیهه قرار دهد، این شخص هر کس که میخواهد باشد، حتی مرد روحانی، مورد خشم و غضب خلق قرار خواهد گرفت.

- خیلی خوب... بفرمائید ببینم، بنظر شما زندگی آرام و جنگ مفاهیم واحدی هستند؟
- ما فقط بخاطر آن میجنگیم که برای خودمان فضای زیست تامین کنیم.

- پس نگاه داشتن يك چهارم اهالی کشور در بازداشتگاهها چیست؟ این خیر و موهبت است، یا آن زندگی بسیار هم‌آهنگی است که من باید بخاطر آن از بین بروم؟
- شما اشتباه میکنید. اولاً اینکه شما میگوئید يك چهارم اهالی کشور در بازداشتگاههای ما هستند، صحیح نیست. این شایعات را منابع دشمن پخش میکنند. ضمناً این را هم باید بگویم که این بازداشتگاهها بهیچوجه وسیله محو و نابود کردن مردم نیست. ثانیاً در مدخل بازداشتگاههای ما نوشته شده است: «کار شخص را آزاد میکند». ما در بازداشتگاهها گمراهان را تربیت میکنیم. ولی البته آنهایی که دشمنند نه گمراه مستوجب نابودی‌اند.
- یعنی شما خودتان تعیین میکنید که در مقابل شما کدام کس بزهکار است و کدام کس نیست؟
- بی شك.

- پس شما از پیش میدانید فلان شخص چه میخواهد، در کدام مورد اشتباه میکند و در کدام مورد اشتباه نمیکند؟
- من میدانم که ملت چه میخواهد.

- ملت. این ملت از چه کسانی تشکیل می‌یابد؟

- از مردم.

- چگونه شما میتوانید خواست يك ملت را بدانید، در حالیکه ندانید هر فرد از افراد آن ملت چه میخواهد؟
دقیقتر بگویم، در حالیکه با صدور حکم و دستور، از پیش

معین میکنید که او باید چه بداند و بخواهد. این دیگر ادعای پوچی است.

- شما درست نمیگوئید. ملت خوراک خوب میخواهد...
- و جنگ هم برای تامین آن میخواهد؟
- صبر کنید. خوراک خوب میخواهد، خانه خوب میخواهد، اتومبیل خوب میخواهد، شادمانی در خانواده میخواهد - و برای تامین چنین سعادت‌تی جنگ میخواهد! بله، جنگ!

- و آیا این را هم میخواهد که کسانی را که بگونه دیگر می‌اندیشند، شما به بازداشتگاهها بیافکنید؟ اگر یکی ناگزیر از دیگری ناشی میشود، پس چیزی نادرستی در سعادت ما هست، چون سعادت‌تی که بدین طرز بدست بیاید، بنظر من نمیتواند سعادت ناب باشد. ممکنست که من به اشیاء بطرز دیگری غیر از شما مینگرم. از نقطه نظر شما لابد هدف و مقصد، وسیله‌را تبرئه میکند. ژزویتها هم همین را تبلیغ میکردند.

- معلوم میشود که شما بعنوان يك کشیش و روحانی نمیخواهید به جریان تکامل مسیحیت با دیده انتقاد بنگرید. یا اینکه شما مع الوصف به خودتان اجازه میدهید که دوره‌های معینی از سیر تکامل تعالیم مسیحیت - از جمله مثلا دوران انکیزیسیون را نادیده بگیرید؟

- من میتوانم جواب شما را بدهم. بدیهیست که انکیزیسیون در تاریخ مسیحیت بوده است. ولی بعقیده من سقوط اسپانیائیا بعنوان يك ملت ناشی از این بود که آنها وسیله را جایگزین هدف کردند. انکیزیسیونی که ابتدا بعنوان وسیله تزکیه روح و ایمان بوجود آمده بود، بتدریج بصورت هدف در آمد. یعنی خود تزکیه، خود آوتودافه، خود این توحش، خود این عمل تعقیب دیگراندیشان که ابتدا بعنوان تزکیه روح و ایمان در نظر گرفته میشد، بتدریج شر را بعنوان هدف و مقصد در برابر خود قرار داد.

- روشن است. ضمناً در تاریخ مسیحیت زیاد به این پدیده برخورد میشود که کلیسا دیگرانديشان را بخاطر اینکه بقیه پیروان دین بهتر زندگی کنند، محو و نابود کرده است. در این باره چه میگوئید؟

- منظور شما را فهمیدم. معمولاً مرتدین محو میشوند. تمام موارد ارتداد هم در تاریخ مسیحیت بلواهایی است مبتنی بر مقاصد مادی. همه جریانهای ارتدادی در مسیحیت اندیشه نابرابری را تبلیغ میکنند، در صورتیکه عیسی مسیح مبلغ اندیشه برابری بود. اکثریت مطلق ارتدادها در تاریخ مسیحیت بر این پایه بنا نهاده شده بود که ثروتمند با فقیر و تنگدست برابر نیست، و تنگدست باید ثروتمند را محو کند تا ثروتمند شود و جای او را بگیرد. در صورتیکه اندیشه عیسی مسیح عبارت از این بود که بین افراد بشر اصولاً تفاوتی نیست و ثروت هم مثل فقر پدیده است گذرا. در حالیکه عیسی مسیح مردمان را به صلح و آشتی دعوت میکرد، مرتدین آنانرا به جنگ و خونریزی تحریک و تشویق مینمودند. ضمناً اندیشه شر معمولاً به تعالیم ارتدادی تعلق داشت و کلیسا همواره علیه مرتدین و جریانهای ارتدادی به جبر متوسل میشد تا جور و تعدی برقرار نگردد و در عرف مسیحیت داخل نشود.

- اینها که گفتید صحیح. ولی کلیسا هم ضمن مبارزه با ارتداد که تعدی و زورگوئی را تبلیغ میکرد، خود به اعمال فشار و زورگوئی دست میزد.

- بله، صحیح است. ولی اعمال فشار و زورگوئی را به هدف و مقصد مبدل نمیکرد، و آنرا از لحاظ اصولی جایز نمیشمرد.

- اعمال فشار کلیسا نسبت به مرتدین بنظر من در طول هشت نه قرن دوام داشت، اینطور نیست؟ یعنی هشتصد نهصد سال زورگوئی و اعمال قهر شده بود بخاطر اینکه قهر و زورگوئی ریشه کن شود. ما در سال ۱۹۳۳ حاکمیت را بدست گرفتیم. شما از ما چه توقعی دارید؟

طی مدت یازده سال ما بیکاری را نابود کردیم، طی این مدت به همه آلمانیها خوراک کافی دادیم، البته با اعمال فشار روی دیگرانندیشان! و شما با تبلیغات شفاهیستان مزاحم ما میشوید! ولی اگر شما یکچنین دشمن مؤمنی علیه رژیم ما هستید، آیا بهتر نبود، و برای خود شما مناسبتر نبود، که بر موازین مادی تکیه میکردید، نه معنوی؟ از جمله مثلا، در میان پیروان خود گروهی مخالف حکومت تشکیل میدادید و با پخش تراکتها و شبنامه‌ها، با کارشکنیها و خرابکاری‌ها، با اقدامات مسلحانه علیه نمایندگان معینی از دستگاه حکومت و نظایر اینها علیه ما شروع به کار میکردید؟..

- نه، من هیچوقت از این راه نمیرفتم و به چنین اقداماتی دست نمیزدم. نه از اینجهت که از چیزی میترسم، خیر... فقط از آنجهت که این شیوه عمل اصولا مورد قبول من نیست. چون اگر من شروع کنم به اینکه شیوه‌های شما را بر علیه شما بکار برم، بی اختیار و خواه ناخواه مثل شما میشوم.

- پس اگر مثلا جوانی از پیروان دینی نزد شما بیاید و بگوید: «پدر روحانی، من رژیم را قبول ندارم و میخواهم با آن مبارزه کنم»...

- من مانعش نمیشوم.

- واگر بگوید: «من میخواهم گائولیترا را بکشم»، در حالیکه گائولیترا سه فرزند دارد، سه دختر - یکی دوساله، یکی پنج ساله و دیگری نه‌ساله، و زنش هم از پا افلیج است، شما چه میکنید؟

- نمیدانم.

- خوب، اگر فرضاً من از شما اسم آن شخص را بپرسم چطور؟ شما به من نخواهید گفت؟ شما زندگی آن سه دختر کوچک و آن زن بیمار را نجات نخواهید داد؟ یا اینکه به من کمک خواهید کرد؟

- خیر، به شما چیزی نخواهم گفت، زیرا در اینصورت

من با نجات زندگی عده‌ای، زندگی دیگران را ناکزیر بخطر انداخته‌ام. وقتی یکچنین مبارزه غیرانسانی جریان دارد، هر گام فعالی می‌تواند فقط به ریخته شدن خونهای تازه منجر شود. یگانه راهی که يك شخص روحانی در اینگونه موارد می‌تواند و باید در پیش بگیرد، دوری جستن از وحشیگری و شقاوت و جانبداری نکردن از جلاد است. متأسفانه این شیوه عمل غیرفعال است، ولی هر گونه شیوه عمل فعال درمورد مفروض باعث می‌شود که خونهای بیشتری ریخته شود.

- من مطمئنم که اگر ما در مورد شما درجه سوم بازپرسی را بکار بریم - البته این کار پررنج و دردناک خواهد بود - شما نام آن شخص را به ما خواهید گفت.

- شما می‌خواهید بگوئید که اگر شما مرا به حیوانی مبدل کنید که از رنج و عذاب مشاعرش را از دست داده باشد، آنوقت من هر چه که شما از من بخواهید خواهم کرد؟ شاید هم من این کار را بکنم. ولی آنوقت دیگر این من نیستم. در این صورت، برای شما دیگر چه لزومی دارد این گفت و شنود را انجام بدهید؟ هر چه می‌خواهید، در مورد من بکنید، و از من مثل يك حیوان یا يك ماشین استفاده کنید...

- بگوئید، ببینم، اگر کسانی - از دشمنان غدار، از مجانین - به شما مراجعه و خواهش کنند که به يك کشور خارجی مثلاً بریتانیای کبیر، روسیه، سوئد و یا به سوئیس بروید و بین آنها و کسان دیگری در محل واسطه بشوید و نامه‌ای را به آنها برسانید، آیا چنین خواهشی را شما خواهید پذیرفت و آنرا انجام خواهید داد؟ - واسطه بودن برای من حالتی طبیعی است. تنها شرطی که من برای خودم در این مورد می‌گذارم اینست که این میانجیگری در راه خیر باشد و با طرق و وسایل خیر خواهانه انجام شود.

- حتی اگر این میانجیگری علیه حکومت ما باشد؟

- شما مرا وادار میکنید که نظرات و ارزیابیهای کلی خودم را بیان دارم. شما خیلی خوب میدانید که اگر رژیم دولتی بر پایه‌ی اعمال زور و تعدی بنا نهاده شده باشد، من بعنوان يك روحانی نمیتوانم اصولاً آنرا بپذیرم. البته من دلم میخواست که این مردمان بنحو دیگری- غیر از آنچه که اکنون هستند - زندگی میکردند. ولی افسوس که من نمیتوانم چطور میتوانم به این آرزویم دست یابم. من البته علی الاصول خواهان آنم که همه آنکسانی که اکنون دستگاه حاکمه ناسیونال سوسیالیست را تشکیل میدهند زنده بمانند و همه آنها وحدت دیگری را تشکیل دهند. من نمیخواهم هیچکس را بکشم.

- بعقیده من خیانت دهشتناکست، ولی دهشتناکتر از آن - نظاره غیرفعال و بی اعتنا به چگونگی آن خیانتها و جنایتهاست که روی میدهد.

- در این صورت فقط یکنوع شرکت میتواند باشد و آن قطع جنایت و آدم کشی است.

- این در اختیار شما نیست.

- خوب، پس شما چه چیزی را خیانت مینامید؟

- من همان غیرفعال بودن را خیانت مینامم.

- خیر، غیرفعال بودن هنوز خیانت نیست.

- از خیانت دهشتناکتر است...»

آیسمان احساس کرد که یکمرتبه تمام عمارت بلرزه درآمد و فکر کرد: «لابد در همین نزدیکیها جایی را بمباران میکنند، یا اینکه بمبهای خیلی سنگین میریزند... مصاحبه عجیبی است... بسیار جالبست، ولی لحن عجیبی دارد...» او به افسر نگهبان تلفن کرد. افسر عرق کرده و رنگ پریده وارد اطاق شد. آیسمان از او پرسید:

- این نوار ضبط صوت رسمی بود، یا برای کنترل؟

افسر نگهبان آهسته پاسخ داد:

- همین الآن تحقیق میکنم.

- همین نزدیکیها را بمباران میکنند؟
 - شیشه‌های عمارت ما تمام شکسته...
 - شما نمیتوانید به پناهگاه بروید؟
 افسر نگهبان پاسخ داد:
 - خیر، بموجب دستورالعمل صادره قدغن است.
 آیسمن میخواست نوار ضبط شده را باز هم گوش کند، ولی افسر نگهبان که برای تحقیق درباره چگونگی ضبط رفته بود، وارد اطاق شد و به او گفت که اشتیرلیتس مصاحبه‌اش را ضبط نکرده و این نوار استراق سمع بدستور دایره ضد جاسوسی بمنظور کنترل و واریسی کارکنان دستگاه مرکزی ضبط شده است...

۷

شلنبرگ گفت:
 - بمبهای يك تنی است، لااقل يك تنی است.
 اشتیرلیتس با ابراز موافقت گفت:
 - مثل اینکه.
 او در این موقع خیلی دلش میخواست از اطاق بیرون برود و بلادرنگ آن کاغذی را که در پوشه‌اش بود - گزارش مربوط به مذاکرات «خائنین اس د» را بسوزاند. اشتیرلیتس فکر کرد: «این حيله گری شلنبرگ برخلاف آنچه که بنظر میرسد چندان ساده نیست. از قرار معلوم از همان ابتدا این کشیش نظر دقت او را بخود جلب کرده بود. بعنوان سیمائی جهت پوشش در آینده. و این که او همین الآن برای او لازم شده، نشانه همین است. ضمناً او بدون اطلاع هیملر هرگز دست به چنین عملی نمیزند!» ولی اشتیرلیتس میدانست که او باید بدون شتابزدگی، شوخی‌کنان، کلیه جزئیات عملیات قریبالوقوع را با شلنبرگ درمیان گذارد. و هر قدر او حالا با حوصله‌تر

و آرامتر حرف بزند، همانقدر امید موفقیتش در کارها بیشتر و اطمینانبخشتر خواهد بود...

شلنبرگ ضمن توجه به غرش هواپیماها گفت:

- بنظرم دارند میروند، یا اینکه نه؟

- میروند برای اینکه بمبهای تازه‌ای بگیرند...

- خیر، اینها حالا میروند در پایگاههایشان تفریح

میکند... آنها بقدر کافی هواپیما دارند که ما را هر روز

و هر ساعت لاینقطع بمباران کنند... خوب، پس شما

عقیده دارید که اگر ما خواهر کشیش را با بچه‌هایش

بعنوان گروگان نگاه داریم، کشیش حتماً باز خواهد

گشت؟

- حتماً...

- و فکر میکنید که او بعد از بازگشت، در بازپرسی

پیش مولر، از اینکه شما او را به آنجا برای تجسس امکانات

تماسگیری فرستاده‌اید چیزی نخواهد گفت؟

- مطمئن نیستم. بستگی دارد به اینکه چه کسی از

او بازپرسی کند...

- بهتر است نوارهای مصاحبه با او نزد شما بماند،

و او... میشود گفت که مثلاً... در بمباران از بین رفته

است.

- فکر میکنم.

- این فکر کردن شما خیلی طول میکشد؟

- از شما خواهش میکنم اجازه بدهید این فکر را

آنطور که باید و شاید حلاجی کنم...

- خوب، چقدر وقت لازم دارید برای اینکه «این فکر

را حلاجی کنید»؟

- سعی میکنم تا امشب پیشنهادی حاضر کنم.

شلنبرگ گفت:

- خیلی خوب... - و بعد از کمی مکث علاوه کرد:

هواپیماها هم رفتند... قهوه میل دارید؟

- خیلی دلم میخواد. ولی بگذاریم، بعد از تمام کردن کار...

- خوب. من خیلی خوشوقتم اشتیرلیتس که شما دقیقاً به کنه مطلب پی بردید. این عمل درس خوبی به مولر خواهد داد. او دست به وقاحت زده است، حتی نسبت به رایشفوهرر. ما کار او را خواهیم کرد و دماغش را خواهیم سوزاند... ما کمک بزرگی به رایشفوهرر خواهیم کرد.

- پس رایشفوهرر از این مسئله خبر ندارد؟

- نه... میگوئیم نه... فهمیدید! و بطور کلی من خیلی خوشوقتم که با شما کار میکنم...

- من هم همینطور.

- شما چرا اینطور غضبناکید؟

اشتیرلیتس زیر لب گفت:

- از کجا میگوئید که من غضبناکم؟ من اگر غضبناک باشم، از این خیلی گرفته تر میشوم. حالا من در فکر هستم.

شلنبرگ اشتاندارتنفوهرر را تا دم در مشایعت کرد و ضمن اینکه دست او را میفشرد گفت:

- اگر همه کارها خوب بگذرد، میتوانید پنج روزی به کوهستان بروید: الان موسم عالی اسکی آنجا است - روی برف نیلگون، رنگ پوستتان حسابی قهوه‌ای سوخته میشود... واقعاً لذتبخش است، نه؟ ببینید، چه چیزها را ما و شما در زمان جنگ فراموش کرده‌ایم...

اشتیرلیتس گفت:

- قبل از هر چیز ما خودمان را فراموش کرده‌ایم، مثل پالتوی آویخته در رختکن، بعد از میگساری شدید در جشن عیدپاک...

شلنبرگ آهی کشید و گفت:

- واقعاً درست گفتید - مثل پالتوی آویخته در رختکن... بگوئید ببینم، مثل اینکه شما مدتی است شعر گفتن را ترك کرده‌اید؟

- من هیچوقت شروع هم نکرده بودم که ترك کنم...
شلنبرگ انگشتش را با ژست تهدید آمیزی تکان داد و گفت:

- اشتیرلیتس، يك دروغ كوچك باعث بی اعتمادی بزرگ میشود.

اشتیرلیتس تبسم کنان گفت:
- میتوانم سوگند یاد کنم، هر چیزی گفته و نوشته‌ام غیر از شعر: من به وزن و قافیه حساسیت نفرت‌انگیزی دارم...

اشتیرلیتس بعد از اینکه نامه‌اش را که به هیملر نوشته بود از بین برد از ساختمان واقع در پرنس البرختشتراسه بیرون رفت و از آنجا، در طول خیابان آهسته بسوی رودخانه اسپری براه افتاد. پیاده‌رو جاروب شده و تمیز بود، هرچند در همان شب تلی از آجر شکسته آنجا ریخته و انباشته شده بود: حالا دیگر هر شب، آنهم شبی دو سه بار بمباران میکردند.

اشتیرلیتس با خود می‌اندیشید: «من در مرز شکست و ناکامی قرار داشتم وقتی شلنبرگ کشیش شلاگ را به من محول کرد، توجه او معطوف به برونینگ صدراعظم سابق بود که اکنون در مهاجرت سوئیس بسر میبرد. همین و بس. مطلب مورد علاقه او ارتباطاتی بود که کشیش میتوانست داشته باشد: بهمین جهت، وقتی من گفتم که کشیش با ما همکاری خواهد کرد، شلنبرگ اینطور سهل و ساده با آزادی او موافقت کرد. او از من دوربین‌تر بود و کشیش را بعنوان چهره ساختگی و کاذب در بازی جدی آنان در نظر میگرفت، مسخره است: چطور کشیش میتواند داخل عملیات ولف بشود؟ این چه عملیاتی است؟ بسود کیست؟ چرا شلنبرگ وقتی خواست از سفر ولف به سوئیس صحبت کند، رادیو را باز کرد؟ اگر او بیم دارد که این مسئله بگوش کسی برسد، لابد زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست و امر خطیر و جدی در شرف وقوع است.

ضمناً او بر گروپنفوهرر کارل ولف صاحب همه گونه اختیارات است: او در اس اس دارای مقام و مرتبتی نظیر ربین تروپ یا فگلیاین است. شلنبرگ نمیتوانست از ولف به من چیزی نکوید، زیرا در این صورت من از او میپرسیدم: چطور میشود در تاریکی تدارك عملیات را دید؟ آیا واقعاً باختر میخواهد با هیملر پشت میز مذاکره بنشینند؟ البته پشت هیملر محکم است، او صاحب نیرو است، و این را آنها میدانند. چون صحبت آنها با کسانی که فاقد نیرو هستند، بی معنی است. بی معنی است اگر آنها پشت يك میز بنشینند... باری... کشیش باید نقش دانه دام، نقش چهره کاذب جهت پوشش چهره های اصلی، نقش کبوتر پرقیچی را بازی کند: آنها نقشه های شان را اینطور ریخته اند. ولی آنها مسلماً این را در نظر نگرفته اند که شلاگ در آنجا دارای ارتباطات نیرومندیست. بنابراین من باید پیرمرد را طوری توجیه کنم که وی از نفوذ خویش علیه آن کسانی که با دست من او را به آنجا اعزام خواهند داشت، استفاده کند. من در نظر داشتم از او بعنوان يك کانال ارتباط احتیاطی استفاده کنم، ولی از قرار معلوم، او باید نقش مهم تر و پر مسئولیتی را ایفا کند. او نباید تماسهایش را در سوئیس خودش تنظیم کند. اگر من دستورات خود و نه وظایفی را که شلنبرگ برایش تعیین کرده است، به او بدهم، کسانی هم از جانب واتیکان و هم از طرف انگلیسیها و آمریکائیها نزد او خواهند آمد، بدون شك من باید برای او چنان تاریخچه ساختگی تهیه کنم که نسبت باو توجه جدی و نسبت به آلمانیهایکه به آنجا رفته و یا در حال رقتند بی توجهی ایجاد نماید. ببینیم کدام يك از ما آن دیگری را از میدان بدر خواهد کرد. بهر صورت اکنون برای من دو چیز لازم است: یکی تاریخچه ساختگی که من باید باو بدهم و دیگری اسامی کسانی در اینجا که او از طرف آنها، بعنوان مخالفین هیتلر و هیملر نمایندگی دارد».

در باره این شخص هیچکس چیزی نمیدانست. او خیلی بندرت در فیلمهای خبری ظاهر میشد و از آنهم کمتر در عکسها پهلوی فوهرر بچشم میخورد. قدی کوتاه داشت و کله‌اش از پشت برآمده بود. روی صورتش اثر زخمی دیده میشد که او را شبیه دانشجویان عیاش دوران سابق میکرد، وقتی عکاسان میخواستند عکس بگیرند، پشت سر کسانی که پهلویش ایستاده بودند، مخفی میشد.

میگویند که او در سال ۱۹۲۴ به اتهام قتل سیاسی چهارده ماه زندانی شده بود. بعد یا مورد عفو قرار گرفت و یا اینکه از زندان فرار کرده مخفی شد - این را هم کسی درست نمیدانست. تا روزی که هس با هواپیما به انگلستان سفر کرد، هیچکس او را نمیشناخت. یکوقت فوهرر به هیملر دستور داده بود که به «این فاحشه‌خانه کثیف» سر و سامانی بدهد. منظور فوهرر دبیرخانه حزب بود که ریاست آنرا هس - یگانه شخص از اعضای حزب که فوهرر را به نام مینامید و به او «تو» خطاب میکرد - بر عهده داشت. در ظرف یک شب افراد هیملر بیش از هفتصد نفر را بازداشت کردند. بعضی از آنها را بعد از چندی ناچار مرخص کردند، ولی بقیه به مدتهای طولانی زندان محکوم و روانه بازداشتگاهها گشتند، نزدیکترین همکاران هس را بازداشت کردند، ولی نزدیکترین دستیار رئیس دبیرخانه حزب - معاون اول او مارتین بورمان نه اینکه مشمول این بازداشتها نشد، بلکه تا اندازه معینی هم در تصمیمات متخذه از طرف هیملر دست داشت و او را هدایت میکرد: او اشخاصی را که برایش لازم بودند، از زندان نجات داد. برعکس، کسانی را که لازم نداشت، به زندان میفرستاد.

او بعد از آنکه جانشین هس شد ذره‌ای تغییر نکرد: او کماکان همانطور ساکت و کم‌حرف بود، همیشه دفترچه یادداشتی در جیب داشت و هر چه که هیتلر میگفت در آن مینوشت، کماکان خیلی ساده و بی تکلف و

دور از انظار میزیست و همانطور نسبت به گورینگ و هیملر و گوبلس برخورداری آشکارا احترام آمیز داشت ولی بتدریج در ظرف یکی دو سال توانست آنقدر برای فوهرر ضروری شود که هیتلر یکروز بشوخی او را سایه خودش نامید. او با مهارت تمام کارها را طوری سر و سامان میداد که اگر مثلا هیتلر قبل از نشستن پشت میز نهار، به مسئله‌ای برخورد میکرد و فکرش متوجه آن میشد، بهنگام صرف قهوه توضیحات درباره آن مسئله و بطور کلی جواب آن بوسیله بورمان آماده بود. ضمناً او همه این کارها را بی سر و صدا، بدون ایجاد مزاحمت و بدون هیچ تظاهری انجام میداد. یکبار که در برجسگادن نسبت بفوهرر باکف زدنها ابراز احساساتی شد و دهنستراسیون غیر منتظره ولی بهر صورت با عظمتی بعمل آمد، بورمان متوجه شد که هیتلر زیر آفتاب ایستاده است. فردای آنروز هیتلر در همان محل درخت بلوطی را دید: بورمان طی یک شب آن درخت بلوط عظیم را به آنجا انتقال داده بود... هیتلر باین مناسبت به بورمان پرخاش کرد، ولی ته دلش از این ابراز توجه معاونش شادمان بود. بورمان تمام مراسلات هیتلر را آماده میکرد. او همه پرونده‌ها و اسنادی را که میبایست روی میز هیتلر گذاشته شود، مطالعه میکرد. یکروز گوبلس آلبومی که شہامت خنبانان آلمانی را میستود برای هیتلر فرستاده بود. بورمان آلبوم را با یادداشتی بدین مضمون برای گوبلس پس فرستاد: «آیا ارزش دارد که فوهرر را با دروغهای اینقدر آشکار تبلیغاتی عصبانی کنیم؟»

او میدانست که هیتلر هیچوقت نطقهایش را ازپیش حاضر نمیکند: فوهرر همیشه فی‌البداهه نطق میکرد و معمولا این نطقهایش هم میگرفت. ولی بورمان، بویژه هنگام دیدارهای فوهرر با رجال دولتهای خارجی و یا در روزهای جشن انقلاب ۹ نوامبر، همیشه رؤس مطالبی را که - البته بنظر خودش - میبایست روی آنها تکیه شود،

برای هیتلر تنظیم میکرد. او این کار بسیار مهم و نامشهود را با حد اعلای ملاحظه کاری انجام میداد، بقسمی که هیتلر حتی یکبار هم به مخیله اش خطور نکرد که نطقهای او را شخص دیگری برایش مینویسد - او این کار بورمان را بعنوان وظیفه يك دبیر و در عین حال کاری ضرور و بموقع تلقی میکرد. یکوقت که بورمان بیمار شده بود، هیتلر در روز دوم احساس کرد که رشته امور از دستش بدر رفته است و فوری پزشك مخصوص خودش را ببالین او فرستاد. بورمان میتواند با ابراز احترام و بدون اینکه مصدع کسی بشود سردر بیاورد که هرکس برای چه کاری میخواهد نزد فوهرر برود و میدانست که بهرکس چه توصیه‌هایی در مورد شیوه برخورد او بهنگام ملاقات با فوهرر بکند. او ترتیب مراجعه هر نفر را طوری میداد که نظرات مراجعه‌کنندگان با عقیده فوهرر انطباق یابد. بورمان سعی میکرد کسانی را که با فوهرر به مباحثه میپرداختند و بعقیده خودشان که با نظر مورد قبول همگانی تفاوت داشت ایستادگی میکردند، دیگر نزد هیتلر راه ندهد. او لکنت زبان داشت، ولی در عوض میتواند اسناد اداری را خیلی خوب تنظیم کند. او شخص عاقل و فهمیده‌ای بود، ولی میتواند عقل و درایت خود را زیر ماسک سادگی تا اندازه‌ای خشن و بی‌ریا مخفی کند. او قدر قدرت و به هرکاری توانا بود، ولی میتواند خود را به موش مردگی بزند و قبل از آنکه کوچکترین تصمیم مسئولیتداری بگیرد بگوید که «باید مشورت کنم».

یکروز به این شخص، به آقای مارتین بورمان، از طریق پست مخفی اس د، نامه‌ای به این مضمون میرسد:

«پارتی‌گنوسه بورمان! در دیرینه شما اشخاصی از اس د هستند. من نام خانوادگی آنها را نمیدانم، ولی اگر شما شخصا به من دستور بدهید، میتوانم پیدا کنم. من اطمینان ندارم که این نامه بدست شما برسد، ولی اگر برسد، آنوقت من میخواهم

در باره مسئله ای که دارای اهمیت دولتی است با شما صحبت کنم. از قرار معلوم، اکنون بدون اطلاع فوهرر و در خفا از او، اشخاصی که من آنها را میشناسم، مشغول اقداماتی برای نزدیکی با نه‌ایندگان دموکراسیهای پوسیده باختر در سوئد و سوئیس هستند. این اقدامات در شرایطی صورت میگیرد که جنگ تام و همه گیر جریان دارد، و در میدانهای نبرد مسئله آینده جهان در شرف حل شدن است. من میتوانم درباره تمام جزئیات این مذاکرات خائنه به شما اطلاعاتی بدهم. من تضمین میخواهم، چون اگر این نامه من بدست دستگاه اس‌دی بیفتد، من بلادرنگ معو خواهم شد. بهمین جهت هم این نامه را امضاء نمیکنم. از شما خواهش میکنم اگر اطلاعات من برای شما «بسیار اهمیت است»، فردا در ساعت ۱۳ به هتل «نویه تور» روبروی موزه طبیعت شناسی بیایید. عضو ان اس‌دی و فادار به فوهرر».

بورمان همانطور که نامه در دستش بود، مدتی نشست. چند بار دستش بطرف گوشی تلفن دراز شد. فکر میکرد به مولر رئیس گشتاپو تلفن کند. او میدانست که مولر چقدر مرهون او است و از چه بابت مرهون او است. مولر، پلیس خفیه قدیمی، دوبار در آغاز سالهای سی سازمان حزب ناسیونال سوسیالیست باواریا را تار و مار کرده بود. بعد که حزب ناسیونال سوسیالیست حزب دولتی آلمان شد، او به این حزب خدمت میکرد. رئیس گشتاپو تا سال ۱۹۳۹ عضو حزب نبود؛ همقطاران او در سازمان امنیت نمی‌توانستند در مورد جدیت و اهتمامی که وی در زمان جمهوری ویمار بخرج داده بود، معذورش بدارند. همین بورمان بود که شخصاً ضمانت او را نزد فوهرر کرد - و مولر این را میدانست - و باین ترتیب راه را برای ورود او به صفوف حزب گشود. ولی بورمان هیچوقت امکان نمیداد که مولر بیش از حد لازم به او نزدیک شود. او بطور کلی نمی‌توانست نسبت به افراد اس‌اس از صمیم قلب اعتماد داشته باشد، چون آنها

بهر صورت به هیملر خدمت میکردند. او تا آن موقع مراقب مولر بود و او را از لحاظ موردطمینان بودن می‌سنجید. چون فکر میکرد که اگر بخواهد او را به خود نزدیک کند، باید این نزدیکی را به حد اعلایش برساند و مکنونات قلبی‌اش را باز کند. در غیراینصورت - فایده‌ای ندارد. بورمان بعد از اینکه دهمین بار نامه را از نظر گذارند، با خود اندیشید: «این چه میتواند باشد؟ پرووکاسیون است؟ تصور نمی‌رود. شخص بیماری آنرا نوشته؟ این هم گمان نمی‌رود - مندرجات آن به حقیقت نزدیک است... نکند او از گشتاپو باشد، و نکند مولر هم در این بازی دست دارد؟ کشتی که در حال غرق شدن است، موشها از آن میگریزند - همه چیز امکان دارد... در هر صورت این میتواند بمنزله برگ برنده‌ای علیه هیملر باشد. آنوقت من خواهم توانست با خیال راحت و بدون وا همه از این رذل پست فطرت همه پولهای حزب را نه بنام آدمهای او، بلکه به اسامی اشخاص خودم به بانکهای بیطرف منتقل کنم...» بورمان مدت زیادی روی این نامه فکر کرد، ولی به نتیجه معینی نرسید...

آیسمان باز هم دستگاه ضبط صوت را روشن کرد و شروع به شنیدن نوار نمود. او آرام آرام به سیگارش پک میزد و با دقت به حرفهای اشتیرلیتس که صدایش کمی خفه بنظر میرسید، گوش میکرد.

«- پس چرا شما به اقدامات قهرآمیز علیه ما دست نمی‌زنید؟ می‌خواهم صادقانه جواب بدهید. به شما قول میدهم که این گفت و شنود ما از چهاردیوار این اطاق بیرون نخواهد رفت.

- ظاهراً به این جهت که من شخصاً با اعمال قهر و توسل به زور موافق نیستم. ولی برای هر شخص لحظه‌ای فرا میرسد که طاقتش طاق میشود و دیگر تاب تحمل ندارد. اگر شما مرا تهدید به مرگ بکنید، با این عملتان مرا به اقدام متقابل، به واکنش سوق میدهید. ولی من

حتی اگر به چنین اقدامی هم دست بزنم و مرتکب شرارت بشوم، هیچوقت اقدام شر خود را کار خیر نمی‌نامم، تفاوت بین من و شما نیز در همین است. در این است که شما کار شر انجام می‌دهید و آنرا خیر مینامید، اما من، ضمن دست زدن به شر بعنوان واکنش، همیشه بیاد می‌آورم که دارم کار شر انجام می‌دهم.

- بگوئید ببینم، آیا برای شما این اقامت دو ماهه در زندان ما دهشتناک بود؟

- برای من تمام این یازده سال که شما حاکمیت را در دست داشته‌اید، دهشتناک بوده است.

- این عوامفریبی است. می‌پرسم آن مدتی که شما در سلول زندان ما گذرانیدید، برایتان دهشتناک بود؟
- بدیهیست.

- بدیهیست. حالا اگر فرض کنیم معجزه‌ای روی بدهد و ما شما را مرخص کنیم، لابد نمی‌خواهید بار دیگر به اینجا بیفتید؟

- نه. من بطور کلی نمی‌خواستم با شماها سر و کار داشته باشم.

- خیلی خوب. ولی اگر من به شما پیشنهاد کنم که شما را آزاد می‌کنیم بشرط اینکه شما با من همچنان ارتباط داشته باشید - ارتباط خیر، ارتباط صرفاً انسانی، شما چه می‌گوئید؟

- بدیهیست. برقراری ارتباطهای خیر و کاملاً انسانی با شما برای من بمنزله تظاهر طبیعی و عادی مناسبات من با همه مردم است. همان اندازه‌ای مادام که شما مثل يك انسان نزد من بیائید، نه مثل يك مامور حزب ناسیونال - سوسیالیست، برای من مثل يك انسان خواهید بود.

- ولی من نزد شما مثل انسانی می‌آیم که جان شما را نجات داده است.

- درست است.

- شما این را فراموش نخواهید کرد؟
- بدیهیست، نه.
- البته شما دیگر هیچ کلیسایی نخواهید داشت. در جایی بحالت انزوا، دور از مردم خواهید زیست. شما میتوانید به من قول بدهید که دیگر موعظه نخواهید کرد؟
- پس در این صورت چه خواهم کرد؟
- اگر من بتوانم آزادتان کنم، شما باید از من سپاسگزار باشید.
- شما به من مثل يك انسان، مثل يك شخصیت، با میل و رغبت باطنی و آزادانه خودتان کمک میکنید، یا اینکه با این کمکتان میخواهید برای من حساب باز کنید؟
- بدیهیست، حساب باز خواهم کرد.
- در این صورت من باید مطمئن شوم به اینکه هدف و مقصدی که شما تعقیب میکنید خیر است. در غیراینصورت، برای من دشوار است که به شما پاسخ مثبت بدهم.
- مطمئن باشید که هدفهایم فوقالعاده شریف است.
- شما از من انجام چه کاری را خواهید خواست؟
- من دوستانی در دستگاه دولتیما دارم. آنها مردان دانش، کارکنان حزبی، ارتشیان، جریده نگاران... خلاصه کلام، انسانها هستند. میخواستم - البته اگر بتوانم رئیس را قانع کنم که شما را آزاد کنند - از شما خواهش کنم که با این اشخاص صحبت کنید. من از شما گزارشی در باره این صحبتهایتان نخواهم خواست. ضمناً من تضمین نمیکنم که در اطاق مجاور صحبتهای شما را نشنوند یا ضبط نکنند. ولی شما میتوانید به جنکل بروید و آنجا صحبت کنید. برای من فقط این جالبست که بعداً عقیده شما را درباره آن میزان شر و یا آن درجه خیری که بنظر شما میشود در این اشخاص دید، بپرسم. آیا این خدمت دوستانه را میتوانید انجام بدهید؟
- البته... البته که میتوانم... ولی برای من هم

اکنون انبوه پرسشها در این باره پیش میآید که چرا من چنین پیشنهادی را میشنوم؟

- شما میتوانید بپرسید.

- از دو حال خارج نیست. یا شما به من اعتماد بیش از حد دارید و از من تقاضای پشتیبانی درباره چیزی میکنید که از هیچکس دیگر نمی‌توانید بکنید، و یا اینکه شما در مورد من دست به یک عمل تحریک آمیز میزنید. باید بگویم که اگر شق دوم است، گفت و شنود ما به بن‌بست خواهد کشید.

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه ما باز هم زبان مشترک نخواهیم یافت. شما همان مامور باقی خواهید ماند، و من هم انسانی خواهم بود که برای اینکه مامور نشود، راهی فراخور نیروی خویش تجسس خواهد کرد.

- چه باید بکنم که شما معتقد شوید به اینکه من علیه شما تحریکات نمیکنم؟

- فقط به چشمهای من نگاه کنید.

- خوب، پس حالا ما میتوانیم اینطور حساب کنیم که اعتبارنامه‌هایمان را مبادله کرده‌ایم.»

آیسمان بعد از اینکه تمام مکالمات نوار را شنید خواهش کرد:

- هرچه زودتر اطلاعاتی درباره رفتار کشیش در زندان که متضمن روش او، تماسهایش، گفت و شنودهایش با زندانیان، و گرایشهایش باشد، با تمام جزئیات آن بتفصیل تهیه کنید و بیاورید.

... پاسخی که در ظرف یکساعت برایش آماده کردند، فوق‌العاده غیرمنتظره بود. از قرار معلوم کشیش شلاگ در ژانویه سال ۱۹۴۵ از زندان آزاد شده بود. از مندرجات پرونده معلوم نمیشد که آیا او موافقت کرده است با اس‌د کار کند، یا اینکه آزادی او به علل نامفهوم دیگری بوده

است. فقط يك دستور شفاهی شلنبرگ باین مضمون وجود داشت: شلاگ را زیر نظر اشتیرلیتس آزاد کنید. همین و بس. دیگر هیچ چیز. آیسمان بپا خاست و در اطاق کارش شروع به راه رفتن کرد. هم در اضطراب و هیجان بود، و هم احساس عجیبی در او پدید آمده بود: احساس حقارت و ضعف.

نیم ساعت بعد، آخرین اطلاع را هم برایش آوردند: بعد از آزادی شلاگ، يك مامور ویژه دایره ششم با او کار میکرد.

آیسمان پرسید:

- اسنادش کجاست؟

- او با اشتاندارتنفوه‌رر اشتیرلیتس رابطه مستقیم داشت.

- از گفت و شنودهایشان نوار ضبط شده‌ای نیست؟ از شعبه بایگانی به او جواب دادند:

- خیر، بخاطر مصالح عملیات گفت و شنودها ضبط نشده است...

کالتنبرونر تلفنی از مولر خواهش کرد که طرح فرمان سری فوه‌رر را به گروپنفوه‌رر کروگر در گشتاپوی پراگ بفرستد.

- و گر نه او پراگ را هم دست نخورده خواهد گذاشت، همانطور که در مورد کراکو شد. ضمناً خودتان هم با این امریه که نمونه مردانگی و نبوغ فوه‌رر است، آشنا شوید.

«فوه‌رر امریه زیر را صادر کرده است:

مضمون: تخریب تاسیسات در اراضی آلمان.

مبارزه بخاطر زندگی و موجودیت ملت ما، ما را وادار میکند که در سرزمین آلمان نیز از کلیه وسایلی که میتوانند قابلیت جنگی دشمن را ضعیف کنند و پیشرویش را متوقف سازند،

استفاده کنیم. لازمست از کلیه امکانات که بطور مستقیم یا غیرمستقیم حد اکثر صلحیات را بر قدرت رزمنده دشمن وارد میسازد استفاده شود. اشتباه است اگر تصور شود که بعد از بازپس گرفتن اراضی از دست رفته بتوان مجدداً از خطوط مواصلات، وسایل ارتباط، مؤسسات صنعتی و تاسیسات معیشتی همگانی که پیش از عقب‌نشینی ویران نشده و یا برای مدت طولانی از حیز انتفاع خراج نگشته‌اند، استفاده کرد. دشمن بهنگام عقب‌نشینی فقط زمینهای خاکسترشده را برای ما بجای میگذارد، بدون اینکه به نیرزهای اهالی محلی توجهی بکند.

بنابر این فرمان می‌دهم:

۱. کلیه خطوط مواصلات، وسایل ارتباطی، مؤسسات صنعتی و تاسیسات معیشتی همگانی و همچنین ذخایر مادی که در اراضی آلمان قرار دارند و دشمن بنحوی میتواند آنها را مورد استفاده قرار دهد باید بلادرنگ و یا در ظرف مدت کوتاهی نابود شود.

۲. مسئولیت نابود ساختن تاسیسات را مقامات فرماندهی نظامی در مورد کلیه تاسیسات نظامی (از جمله راهها و وسایل ارتباطی) و گائولیترها و کمیسرهای دولتی دفاع در مورد کلیه مؤسسات صنعتی، تاسیسات معیشتی همگانی و همچنین انواع ذخایر مادی بر عهده دارند. واحدهای ارتشی باید به گائولیترها و کمیسرهای دولتی دفاع در انجام وظایفی که بر عهده آنها گذاشته شده است کمکهای لازم را مبذول دارند.

۳. این فرمان فوراً به اطلاع کلیه فرماندهان رسانیده شود. هر دستوری که با مفاد این فرمان متضاد باشد، از درجه اعتبار ساقط است.

هیتلر».

۸

اشترلیتس عازم دیدار با بورمان شد. او خیلی امیدوار بود که این دیدار صورت خواهد گرفت. چون طعمه لذیذی در قلاب ماهیگیری ارائه شده بود. او آهسته میراند، در

کوچه‌ها و خیابانها دور میزد و ضمناً با دقت تمام مراقب بود که آیا او را تعقیب میکنند، یا نه؟ این دقت و وارسی را او برطبق عادت انجام میداد، در آن روزها هیچ حادثه اضطراب انگیزی برایش روی نداده بود. حتی یدبار هم نیمه شب از خواب نپریده بود - در گذشته حالات زیادی روی میداد که او در نوک انگستانش، در تارهای موهایش، در تمام وجودش احساس اضطراب میکرد. در اینگونه موارد او مدت طولانی با چشمهای باز روی تختخواب دراز میکشید، دقایق اوقات خود را با دقت تمام از نظر میگذراند، هر کلمه خود را که در گفت و شنودش با هر کس، حتی با شیرفروش، حتی با مسافر تصادفی در واگن مترو، بیان داشته بود بخاطر میآورد و تحلیل میکرد - نکند آنها زیر نظر و مراقبت قرار داشته باشند و بدون اینکه خودش بداند، در معرض ضربتی تصادفی قرار گرفته است. ناکفته نماند که به همین جهات نیز اشتیرلیتس همیشه به هر جا که میخواست برود سواره میرفت و از برخوردهای تصادفی و اضافی دوری میجست. ولی او این را هم میدانست که بطور کلی جدا کردن خود از جهان بیمعنی است. یکوقت ممکنست کاری پیش بیاید، و آنوقت تغییر آنی و شدید در شیوه عمل و رفتار نمیتواند نظر دقت آن کسانی را که مامور مراقبت او هستند جلب نکند. چون این مسئله که هر کس را درایش زیر نظر و مراقبت میگرفتند، برای اشتیرلیتس مخفی نبود.

او غالب اوقات به موزه‌ها میرفت. اولاً بدانجهت که موزه‌ها معمولاً خلوت بودند، تالارهای آنها بلند و پرفضا است و انسان که در تالاری قرار میگیرد، میتواند ببیند و حتی بشنود که آیا کسی او را تعقیب میکند، یا نه. ثانیاً، در موزه‌ها ناظرانی بودند که معمولاً گماشتگان و گزارشگران گشتاپو بودند و وقتی او به موزه‌ای میرفت - و او معمولاً با اونیفورم نظامی به موزه‌ها میرفت - همه

ناظران میتوانند تایید کنند که او با چه اشخاصی بوده، چه وقت بوده و چه مدتی با آنها گذرانده است. او تمام جزئیات را با دقت در نظر میگرفت و روی آنها غوررسی میکرد. همقطاران‌ش معمولاً بخاطر همین جزئیات از بین میرفتند. و او را همین غوررسی جزئیات از درافتادن به ورطه شکست رهایی میداد.

... اشتیرلیتس بی‌اختیار چشمش به آینه کوچک جلو ماشین افتاد و یکدفعه از روی تعجب سوتی کشید: آن ماشین «واندر»ی که بماشین او در فریدریخ شتراسه نزدیک کورفورستندام چسپیده بود، همچنان از عقب او می‌آمد. اشتیرلیتس پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد و ماشین یکمرتبه ازجا پرید. او با سرعت تمام بطرف آلکساندرپلاتس و بعد بطرف برگشتراسه رفت از پهلوی قبرستان به خیابان وتران‌شتراسه پیچید به پشت سرش نگاه کرد و دید که از تعقیب کنندگانش - اگر آنها واقعاً او را تعقیب میکردند - خبری نیست. اشتیرلیتس محض اطمینان خاطر دوری زد، از جلو رستوران کوچک محبوب خودش که «گوتلیب خشن» نام داشت عبور کرد و در آنجا متوقف شد - هنوز مدتی وقت داشت.

با خود اندیشید: «اگر آنها از نو پیداشان بشود و بدنبال من راه بیافتند، معلوم میشود که اتفاقی افتاده است. ولی چه اتفاقی میتواند بیافتد؟ فعلاً بنشینیم و کنیاکی بنوشیم و فکر کنیم که چه اتفاقی میتواند زوی بدهد...»

او این میخانه قدیمی را خیلی دوست میداشت. آنرا از این جهت «گوتلیب خشن» مینامیدند که صاحبش به همه کسانی که به میخانه می‌آمدند، صرفنظر از درجه و مقام و موقعیتشان در اجتماع، بمحض برخورد میگفت: - باز هم که اومدی، خوک اخته؟ این زنیکه کی‌یه به دمبت بستنی - بد که نمیگذره... بشکه آبجوس بدمصب، لاشه گاو پیره، پستون زرافه بیماره!

اشتیرلیتس بتدریج متوجه شد که کوتلیب به مشتریهای خیلی محترمش مخصوصاً از آن فحشهای حسابی میدهد. این هم لابد علامت احترامش بود - احترام معکوس... کوتلیب پریشان خاطر بود و به اشتیرلیتس گفت: - زنده‌ای، احمق؟ برو بشین شیکمتو پرکن... اشتیرلیتس با او دست داد و دو مارکی توی مشتش گذاشت، بعد یگراست بطرف میز چوبی آخری رفت و پشت ستونی که روی آن فحشهای آبدار ماهیگیران مکلنبورگ نوشته شده بود - فحشهای رکیکی که بویژه باب دندان زنده‌ای مسن صاحبان صنایع بود - نشست.

او ضمن اینکه کنیاکش را آرام آرام مینوشید فکر میکرد: «چه اتفاقی میتواند روی داده باشد؟ من در انتظار ارتباطی نیستم - از این بابت ناکامی نمیتواند باشد. کارهای سابق؟ آنها وقت ندارند به کارهای تازه برسند - خرابکاری افزایش مییابد. یکچنین خرابکاری در آلمان سابقه نداشته است. اروین... آها، باید همین باشد. اگر آنها دستگاہ فرستنده را پیدا کرده باشند چی؟»

اشتیرلیتس بسته سیگارش را روی میز گذاشت، ولی با وجودیکه خیلی دلش میخواست سیگاری آتش بزند و با پکهای عمیق دود آن را ببلعد، اصلاً نکشید. او میخواست همان لحظه به ویرانه‌های خانه اروین و کت برود.

و با خود گفت: «من مرتکب اشتباه بزرگی شدم. میبایست خودم همه بیمارستانها را میگشتم - شاید آنها زخمی شده‌اند؟ بیخود به تلفنها اعتماد کردم... بلافاصله بعد از صحبت با بورمان با این کار مشغول خواهم شد... او باید بیاید - آنها وقتی که در مضیقه قرار میگیرند، دموکرات میشوند. وقتی که کیفشان کوك است، دست کسی به آنها نمیرسد، ولی اگر حس کنند که کار تمام است، آنوقت ترسو و مهربان و دموکرات میشوند. الآن من باید هر چیز دیگر را کنار بگذارم، حتی اروین و کت را.

اول باید با این جلاد حرفهایم را بزنم و موافقتش را جلب کنم. راستی شاید هم آن «واندرر» بنظرم رسیده؟»
اشتیرلیتس از آنجا بیرون رفت، پشت فرمان ماشینش نشست و بدون اینکه عجله کند، به خیابان اینوالیدنشتراسه راند و به موزه طبیعت شناسی نزدیک شد. یکساعت دیگر میبایست بورمان در آنجا پهلوی هتل «نویه تور» باشد. او فکر کرد که اگر هم مورد تعقیب باشد، وقت دارد که رد گم کند.

او خیلی آهسته میراند و گاهگاه به آینه کوچک نظری میافکند: از «واندرر» سیاه در عقب خبری نبود.
اشتیرلیتس فکر کرد: «شاید شلنبرگ تصمیم گرفته است که قبل از آغاز عملیات با شلاگ مرا آزمایش کند؟»
و این کار ضمناً منطقی بنظر میرسد. - و یا شاید هم اعصابم ضعیف شده؟»

او باز هم به آینه کوچک نگاه کرد - کسی نبود، خیابان خالی بود. در پیاده‌روها بچه‌ها از خلوت بودن خیابان استفاده کرده، در حالیکه رولت به پا داشتند از همدیگر جلو میزدند و با صدای بلند میخندیدند. صفهای مردم که نوبه ایستاده بودند، به دیوارهای فروریخته خانه‌ها فشرده بود: معلوم بود منتظر گوشت بودند.

اشتیرلیتس ماشینش را نزدیک درمانگاه «شاریته» نگهداشت و خودش پیاده از پارک بزرگ بیمارستان گذشت و به موزه خیابان اینوالیدنشتراسه رسید. آنجا خیلی ساکت و آرام بود. توی خیابان یکنفر هم دیده نمیشد. او مخصوصاً این محل را انتخاب کرده بود، چون در آنجا همه چیز مثل کف دست دیده میشد.

«ولی آنها ممکنست افراد خودشانرا در هتل گذاشته باشند. اگر بورمان مسئله را به هیملر اطلاع داده باشد، همین کار را هم خواهند کرد، و گرنه، عمال او همینجا، در حوالی مدخل موزه، در طرف مقابل پرسه خواهند زد و خودشان را بعنوان کارمندان علمی قلمداد خواهند کرد...»

اشتیرلیتس در آن روز لباس غیرنظامی بتن داشت، بعلاوه عینک دسته بزرگی به چشمهایش زده و کلاه بره‌اش را پائین کشیده بود، بقسمی که شناختن او از دور دشوار بود. در دهلیز جلو مدخل موزه، یکقطعه سنگ بزرگ مالاکیت (مرمر سبز) از اورال و یک آمیتیست (لعل کبود) از برزیل قرار داشت. اشتیرلیتس همیشه جلوی این آمیتیست برزیل می‌ایستاد ولی مالاکیت اورال را که از احجار کریمه آن خطه است تماشا میکرد.

بعد او آهسته از تالار بزرگی که شیشه‌هایش شکسته بود عبور کرد: در آنجا ماکت دینوزار عجیب‌الخلقه‌ای قرار داشت. از آنجا میدان جلو موزه و پشت هتل بخوبی دیده میشد. خیر، آنجا هم ساکت و آرام بود، حتی بیش از حد آرام بود. در موزه بجز اشتیرلیتس هیچکس دیگری نبود، و این در آن موقع بزیان او بود.

او جلو یکی از اشیاء جالب نمایشی موزه که سیزده مرحله تکامل جمجمه را نشان میداد توقف کرد. جمجمه شماره هشت مال پاوایان بود، شماره نه مال ژیبون، شماره ده - ارانگ‌اوتان، یازده - گوریل، دوازده - شمپانزه و سیزده مال انسان.

اشتیرلیتس با طعنه به خود گفت: «واقعاً، چرا انسان سیزدهمی شده؟ همه چیز بر علیه انسان است، حتی ارقام. لااقل دوازدهمی میشد، یا چهاردهمی. شانس ما را ببین. درست شماره سیزده باید مال ما باشد...» او در عالم تفکر جلو هیکل گوریل «بوبی» ایستاد و باز هم فکر کرد: «نمی‌فهمم، به هر طرف که نگاه میکنی میمون است. چرا میمونها اینقدر مورد توجه قرار دارند؟»

همانجا روی تخته کوچکی این شرح نوشته شده بود: «گوریل «بوبی» ۲۹ مارس سال ۱۹۲۸ در سن سه سالگی به برلن حمل شد و یکم اوت سال ۱۹۳۵ مرد. قد - ۱ متر و ۷۲ سانتیمتر، وزن ۲۶۶ کیلوگرم».

اشتیرلیتس چندین بار هیکل گوریل را برانداز کرد و

دید که او چندان هم چاق نبوده، و آنوقت با تعجب گفت: «۲۶۶ کیلوگرم؟ بنظر نمی‌آید. من از او بلندترم و وزنم هفتاد و دو کیلوگرم است».

او دورتر رفت و چنین وانمود کرد که میخواهد آنرا از دور با دقت ببیند، و در عین حال جلو پنجره‌ای قرار گرفت که از آنجا پیاده‌رو طرف مقابل خیابان اینوالیدنشتراسه دیده میشد. اشتیرلیتس به ساعتش نگاه کرد. بیست دقیقه به وقت مقرر برای ملاقات مانده بود.

اشتیرلیتس ضمناً در همین ساعت و در همان مکان با کلاوس هم قرار ملاقات داشت. او بامداد همانروز نامه‌ای به رمز از طریق دفترخانه دایره به نشانی او فرستاده بود. همه میدانستند که او با مامورانش در موزه‌ها قرار ملاقات میگذارد. و او این کار را برای رفع هرگونه سوءظنی درباره حضور خودش در آن محل کرده بود. او از نوشتن این نامه به کلاوس دو هدف داشت: یکی تبرئه جوئی، یعنی داشتن دلیلی برای برائت خود، که اگر بورمان مسئله را به هیملر بگوید و او دستور بدهد که سراسر بخش و تمام آن بنا را زیرنظر بگیرند، او مدرکی برای اثبات علت حضور خود در آنجا داشته باشد. هدف دوم، که از نقطه نظر اشتیرلیتس فرعی محسوب میشد، تایید دیگری - ولو غیر مستقیم - بر عدم اطلاع او از مفقود شدن کلاوس بود.

اشتیرلیتس به تالار بعدی رفت: در اینوالیدنشتراسه باز هم هیچکس نبود. او در آنجا جلو یکی از اشیاء نمایشی نادر و جالب موزه که در قرن هیجدهم در جنگلهای ودنشلوس پیدا کرده بودند، ایستاد: شاخهای گوزنی با قسمتی از جمجمه داغان شده حیوان از قطعه چوبی بیرون آمده بود. از قرار معلوم، حیوان زورمند در یکی از پیکارهای بهاری بر سر عشق، نشانه‌اش بخطا رفت و ضربت نابودکننده‌اش نه بر شاخ حریف، بلکه بر تنه درختی وارد آمده بود...

یکمرتبه هیاهوی زیاد و صدای پای عده‌ای در تالار بلند شد. ابتدا این فکر مثل برق از مخیله اشتیرلیتس گذشت که لابد در تعقیب کسی به موزه ریخته‌اند. ولی فوری او صدای بچه‌ها را تشخیص داد و سرش را برگرداند و دید معلمه‌ای که پوتین‌های مردانه تمیز و براق بپا داشت، شاگردانش را به آنجا آورده است. معلوم میشد که برای درس طبیعت شناسی آورده است. بچه‌ها به اشیاء نمایشی موزه با تعجب و تحیر نگاه میکردند و صدایشان در نمی‌آمد. گاهگاه با ناراحتی زیر گوش همدیگر بچ و بچ میکردند.

اشتیرلیتس به قیافه‌های بچه‌ها دقیق شد. صورتها خاکستری، دماغها تیز و چشمها عاری از آن برق شیطانیت دلنشین کودکانه بود. آنها به توضیحات معلمشان با دقت، مثل اشخاصی خیلی مسن‌تر از خودشان گوش میدادند.

اشتیرلیتس اندیشید: «چه کابوس دهشتزائی بر این ملت استیلا یافته؟ چطور افکار هذیان‌آمیز عده‌ای توانسته است کودکان را به گرسنگی محکوم کند و آنان را از نشاط کودکی محروم نماید؟ چرا سفاهت ایدئولوژی نازیها که در بونکرها، پهلوی ذخایر شکلات و ساردین و پنیر مخفی شده‌اند، بدنهای نحیف و آسیب پذیر این کودکان را همچو پوششی پیش میدهد؟ و از همه دهشتناکتر - چه کسی در این کودکان این اعتقاد کورکورانه را پرورش داده که عالیترین مفهوم زندگی - مرگ در راه آرمانهای فوهرر است؟»

او در ساعت يك و پنج دقیقه از در فرعی بیرون رفت. جلو هتل هیچکس نبود. اشتیرلیتس از پس کوچه‌ها بطرف رودخانه اشپری رفت و دوری زده سوار ماشینش شد و یکر است به محل کارش، به اس د رفت. هنگام بازگشت هیچکس را در دنبال خود ندید، و با خود گفت:

«لابد اتفاقی افتاده. عجیب است. اگر بورمان آمده

بود، نمیشد که من او را نبینم. ضمناً مثل اینکه کسی که مرا تعقیب نمیکرد. من خودم به خودم تلقین کردم...»

... و اما بورمان نمیتوانست از بونکر خارج شود، چون در آن موقع فوهرر مشغول صحبت بوده در سالن عده زیادی بودند و او پشت سر فوهرر، کمی بطرف چپ، ایستاده بود. او نمیتوانست وسط صحبت فوهرر از سالن خارج شود. این بیعقلی بود. ولی او قصد داشت برود، تصمیم گرفته بود که با نویسندگان نامه ملاقات کند. ولی دیگر ساعت سه بعد از ظهر بود که او از بونکر بیرون رفت.

بورمان ضمن مراجعت به دبیرخانه حزب فکر میکرد: «پس چطور میتوانم او را پیدا کنم؟ دیدار او برای من خطری ندارد. امتناع از دیدار میتواند برایم خطرناک باشد.»

«از د - ۸ به مولر. کاملاً محرمانه. در يك نسخه ماشین شده است.»

اتومبیل مارك «خورخ» به شماره $BKP\ 821$ در بخش و تراننشتراسه از میدان دید ما خارج شد. از قرار معلوم، راننده متوجه شد که ماشین ما در تعقیب اوست. با وجودیکه موتور قوی ماشینمان امکان تعقیب او را به ما میداد، ما طبق دستور شما او را تعقیب نکردیم. سمت حرکت ماشین «خورخ» به شماره $BKP\ 821$ را به دایره 2-H اطلاع دادیم و خودمان به پایگاه د - ۸ بازگشتیم د - ۸.»

«و - ۱۹۲ به مولر

کاملاً محرمانه. در يك نسخه ماشین شده است.

کارمندان من که ماشین مارك «خورخ» به شماره $BKP\ 821$ زیر نظارت گرفتند، ملاحظه کردند که صاحب ماشین در ساعت ۱۲ و ۲۷ دقیقه داخل بنای موزه طبیعت شناسی شد. چون شما آمادگی حرفه‌ای کامل شخص مورد نظر را تذکر داده بودید، من

تصمیم گرفتیم این کار را نکنم که برای مراقبت او یکی دو هامور را بعنوان اشخاص بازدیدکننده از موزه به آنجا بفرستیم. باین جهت به ایلزه، یکی از افراد خود هاموریت دادم که شاگردانش را از کلاس ششم برای درس عملی به تالارهای موزه ببرد. طبق اطلاعات رسیده از ایلزه با اطمینان کامل میتوان گفت که شخص مورد نظر با هیچکس از اطرافیان تماس نگرفت. فهرست اشیاء نمایشی موزه که آن شخص جلو آنها بیشتر از همه متوقف میشد به پیوست ارسال میشود. شخص مورد نظر در ساعت ۱۳ و ۴ دقیقه، از در احتیاطی که کارکنان موزه از آن استفاده میکنند، بنای موزه را ترك كرد. و - ۱۹۲».

مولر گزارشها را در پوشه‌ای گذاشت و گوشی تلفن را که زنگ میزد برداشت و گفت:
- مولر گوش میدهد...

از آن سوی گوشی صدای شلنبرگ، رئیس دایره اطلاعات سیاسی شنیده شد که با لحن شوخی میگفت:

- سلام به رفیق مولر، از رفیق شلنبرگ. شاید شما بیشتر مایلید که «مستر» خطابتان کنند.
رئیس گشتاپو در پاسخ گفت:

- من بیشتر از همه خطاب «مولر» را مناسب میدانم چون قاطع، ساده و به مذاق خوشایند است. خوب، دوست عزیز، برای شنیدن بیانات شما حاضرم.

اشلنبرگ دهنی تلقن را با دستش پوشانید، رو به اشتیرلیتس کرد، که گفت:

- الآن وقتشه. فوری رك و راست بهش بگوئید و گرنه از چنگ ما در میره. مثل روباه میمونه...
شلنبرگ گفت:

- دوست عزیز، اشتیرلیتس پیش من است. شما لابد او را بخاطر میآورید... ها؟.. چه خوب. او کمی در تشویش و اضطرابست. چون یا جنایت پیشگانی در تعقیب

او هستند، و او تنها در جنگل زندگی میکند، و یا اینکه ماموران شما دم او را چسبیده‌اند. آیا شما میتوانید به حل این مسئله کمک کنید؟

مولر ضمن اینکه گزارشها را از توی پوشه بیرون میکشید پرسید:

- اتومبیلش چه مارکی است؟

شلنبرگ باز هم دهنی را محکم با مشتش گرفت و از اشتیرلیتس پرسید:

- اتومبیل شما از چه مارک است؟

اشتیرلیتس گفت:

- «خورخ».

مولر بلافاصله گفت:

- دهنی را با دستتان نپوشانید. بدهید گوشی را به اشتیرلیتس.

شلنبرگ پرسید:

- چطور، شما مگر همه جا را می بینید؟

- معلوم است.

اشتیرلیتس گوشی تلفن را گرفت و گفت:

- هایل هیتلر!

- روز بخیر، دوست عزیز، بگوئید ببینم، نمره

ماشین شما *BPK ۸۲۱* نیست؟

- درست همین است، اوبرگروپنفوهرر...

- کجا آنها به تعقیب شما پرداختند؟ در

کورفورستندام؟

- نه. در فریدریخ شتراسه.

- شما در وترانن شتراسه از آنها جدا شدید؟

- بله.

- متوجه آنها شدید؟

- البته.

مولر پوزخندی زد و گفت:

- پوستشان را میکنم. عجب کار میکنند برای من!

شما اشتیرلیتس، ناراحت نشوید. آنها که شما را تعقیب میکردند، از جنایت پیشه‌ها نبودند. بروید در جنگلتان با خیال راحت زندگی کنید. آنها ماموران ما بودند، که در تعقیب یک ماشین «خورخ» شبیه ماشین شما هستند... صاحبش یکنفر اهل آمریکای جنوبی است. خلاصه به زندگیتان همانطور که تا حال میگذراندید، ادامه دهید. ولی اگر باز هم برخلاف انتظار، شما را با آمریکای جنوبیها عوضی بگیرند و گزارش بدهند که شما به «تسیگویناکلر» در کودام میروید، آنوقت دیگر من از شما حمایت نخواهم کرد...

«تسیگویناکلر» («زیرزمین کولیها») میخانه کوچکی بود که رفتن ارتشیها و اعضای حزب به آنجا قدغن بود. اشتیرلیتس پرسید:

– اگر برای انجام کارها لازم باشد که به آنجا بروم چه؟

مولر با تبسم گفت:

– تفاوتی ندارد. اگر میخواهید با کسانی در جاهای بدشهرت قرار ملاقات بگذارید، بهتر است به «مکزیکو» بروید.

«مکزیکو» میخانه زیر نظر مولر بود که ماموران دایره ضدجاسوسی در آن کار میکردند. این مطلب را اشتیرلیتس از شلنبرگ شنیده بود. شلنبرگ البته حق نداشت این مطلب را به کسی بگوید چون بخشنامه ویژه‌ای صادر شده است مشعر بر اینکه اعضای حزب و ارتشیها حق ندارند به این میخانه بروند و بنابر این گزافگویان ساده لوح خود را در آن میخانه در امنیت کامل احساس میکردند، غافل از اینکه گشتاپو صحبت‌هایی را که پشت‌هر میز کوچک آن میشد گوش میکرد.

اشتیرلیتس در پاسخ به مولر گفت:

– خیلی خوب، پس اگر اجازه میدهید، من از این ببعد با مامورانم در همان «مکزیکو» قرار ملاقات خواهم گذاشت.

ولی اگر باز هم مرا عوضی بگیرند، آنوقت یکر است پیش شما خواهم آمد.

– بفرمائید، همیشه از دیدار شما، دوست عزیز، شاد خواهم شد. هایل هیتلر!

اشتیرلیتس با احساسی مغشوش به خانه بازگشت: او بطور کلی به حرفهای مولر باور کرد، چون بازی او خیلی صریح بود. ولی آیا صراحت او بیش از حد نبود؟ احساس اندازه نگهداشتن مسئله اساسی در هر کار است. بویژه در کارهای اطلاعاتی. بنظر اشتیرلیتس چنین میرسید که گاه حتی سوژن مفرط خطرناکتر از صراحت بیش از حد نیست. بهر حال او هنگام عصر که میخواست عازم کار مهمی بشود، ماشین اداری را فرا خواند.

«از ورنر به مولر. کاملاً معرمانه. در یک نسخه ماشین شده است.»

امروز شخص مورد نظر ماشین اداری شماره ۴۴۱ BHK را فرا خواند و از راننده خواهش کرد که او را به ایستگاه قطار برقی «میتل پلاتس» ببرد. او در آنجا از ماشین خروج شد. تلاش ما برای پیدا کردن آن شخص در دیگر ایستگاهها نتیجه ای نداد. ورنر.»

مولر این گزارش را در پوشه فرسوده و کهنه اش که مهمترین و مخفیترین پرونده ها در آن قرار داشت، مخفی کرد و باز هم به بررسی اطلاعات موجود در پرونده اشتیرلیتس پرداخت. او با مداد قرمز زیر آن قسمت را که در آن نوشته شده بود شخص مورد نظر دوست دارد اوقات فراغتش را در موزه ها بگذراند خط کشید. در گزارش گفته میشد که او گاهگاه در همانجا با مامورانش قرار ملاقات میگذارد.

مولر درباره اشتیرلیتس با خود اندیشید:

«آدم جالبی است. فهمیده و بسیار جالب است. ضمناً از کالتنبرونر من یکچنین عقل و تدبیری در واقع انتظار

نداشتم. اگر او پنج سالی در دستگاه کار میکرد، از او
لااقل يك فوشه حسابی در میآمد.»

۹

اوبرگروپنفوهرر اس اس کارل ولف نامه را به خلبان
شخصی هیملر داد و با صدای آرامش گفت:

- جنگ است. احتمال دارد هواپیما را بزنند. در این
صورت شما موظفید قبل از اینکه بندهای پاراشوت را باز
کنید، این نامه را بسوزانید.

خلبان خرده گیر در پاسخ گفت:

- من نخواهم توانست نامه را قبل از باز کردن بندهای
پاراشوت بسوزانم. چون در آن موقع پاراشوت مرا روی
زمین میکشد. ولی میتوانم بلافاصله بعد از باز کردن
بندها آن را بسوزانم.

ولف لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوب، با راه حل شما موافقم. ضمناً باید
بگویم که حتی اگر هواپیمای شما برفراز خاک آلمان هم هدف
گلوله قرار گیرد، شما موظفید این نامه را بسوزانید.
تشویش و اضطراب ولف کاملاً بجا بود. چون اگر
نامه اش بدست هر شخص دیگری غیر از هیملر میافتاد،
سرنوشتش معلوم بود.

هفت ساعت بعد، نامه در دست هیملر بود.

«رایشفوهرر!»

بعضی بازگشت به ایتالیا، من به تنظیم نقشه برای
دستیابی به دالس: البته نه از جنبه سازمانی، بلکه بیشتر از
جنبه استراتژیکی امر، پرداختم. از اطلاعاتی که اینجا در اختیار
داشتم، من به این نتیجه اصلی رسیدم که دورنمای ممکن الوقوع

ایجاد يك حکومت کمونیستی در شمال ایتالیا متفقین را هم مثل ما دچار تشویش ساخته است. حتی اگر چنین حکومتی بصورت کاملاً سمبولیک هم بوجود آید، مسکو از طریق کمونیستهای تیتو و با کمک رهبران کمونیست ایتالیا و موریس تورز به لامانش دست خواهد یافت. بدینسان، خطر قریب الوقوع ایجاد يك «کمر بند بلشویسم» از بلگراد تا کان و پاریس از طریق ژن در شرف تکوین است.

در این عملیات اوژن دلان به من کمک میکند. ضمناً باید بگویم که مادر این شخص ایتالیائی است و دارای روابط بسیار گسترده‌ای در معادل اشراف عالی‌رتبه که هوادار آلمان ولی مخالف نازیسم هستند، میباشد. در صورتیکه برای من مفاهیم «آلمان» و «ناسیونال سوسیالیسم» جدائی ناپذیرند، و چون روحیات آلمانوفیلی خانم دلان بر دیگر تمایلاتش برتری دارد، من با در نظر گرفتن اینکه ارتباطات این خانم میتواند در پیشبرد کار ما با متفقین سودمند باشد، جلب پسرش اوژن را برای تهیه جزئیات امر مصلحت دانستم.

من تصمیم گرفتم - و دلان انجام این کار را بر عهده گرفت - که از طریق کانالهای ایتالیائی به دالس اطلاع داده شود که محتوی گفت و شنودهای احتمالی عبارت از این خواهد بود که باخترا بتواند پیش از آنکه کمونیستها بر اوضاع تسلط یابند، تمام ایتالیای شمالی را زیر نظارت خود بگیرد. بعلاوه، ما چنین در نظر گرفتیم که بهتر است ابتکار عمل در دست ما نباشد: بنظر من مناسبتر است که متفقین با امکاناتی که از طریق هاموران خود دارند، از نظرات و تمایلات من «آگاه» شوند. باین جهت من به دلان دستور دادم که در اجرای عملیات بشرح زیر دست بکار شود: بقرار اطلاع گشتاپو، از قرار معلوم يك افسر جزء واحدهای تانک اس‌اس بنام گیدو سیمر ضمن صحبت با ایتالیائیها چندین بار گفته بود که ما دیگر جنگ را باخته ایم و اوضاع و احوال بهیچوجه امیدبخش نیست. در يك شب گذرانی دوستانه که دلان هم «برحسب تصادف» در آنجا بود، او نزدیکیهای صبح، که مشروب زیادی صرف شده بود، به سیمر گفت که از این

جنگ لعنتی و بی‌سرانجام به تنگ آمده است. از گزارش‌های ماموران معلوم شد که فردای همان شب سیمر در گفت و شنودی با بارون لونیجی پاریلی گفته است که وقتی دلمان از جنگ ابراز تنفر میکند، این به آن معنی است که کارل ولف هم همین نظر را دارد و بطوریکه میدانیم سرنوشت تمام ایتالای شمالی و همه واحدهای آلمانی مستقر در این منطقه در دست اوست. لونیجی پاریلی در گذشته نماینده شرکت آمریکائی «کلویلشن کورپوریشن» بود و با وجودیکه وی همیشه از رژیم دوچه حمایت میکرد، تماسها و ارتباطاتش با آمریکا بر همه معلوم است. ضمناً پدرزنش از بانکداران کلان لیژن است که هم با سرمایه انگلیسی و هم با سرمایه فرانسوی مربوط میباشد. بعد از این صحبت سیمر با پاریلی، دلمان گیدو سیمر را به آپارتمان مغفیش دعوت کرد و کلیه اطلاعات گردآوری شده علیه او را برایش توضیح داد و گفت: «اینها کافی است که همین الان شما را پدای چوبه دار ببرند. فقط یکچیز میتواند شما را نجات دهد و آن - مبارزه شرافتمندانه در راه آلمان است. در این مبارزه، پیکزهای دیپلماتیک و زهرنی هم مهم است.» خلاصه سیمر موافقت کرد که برای ما کار کند.

روز بعد، سیمر بعد از ملاقات با بارون پاریلی به او گفت که فقط ولف رهبر اس اس در ایتالیا است که میتواند ایتالای شمالی را از تهدید کمونیستی که پارتیزانهای مسلط بر کوهها و شهرهای تمام کشور همراه خود میآورند نجات دهد. ولی اگر او با متفقین عمل نمیکرد، طبیعتاً این کار را میشد با سرعت و با اطمینان انجام داد. بارون پاریلی که دارای علایق مالی کلانی در تورین، ژن و میلان میباشد، به گفته‌های سیمر با دقت زیاد گوش فرا داد و برعهده گرفت که به ما در برقرار کردن اینگونه تماسها با متفقین باختری کمک کند. بدیهیست، سیمر گزارش این مصاحبه‌اش را بنام من نوشت و باین ترتیب، از این لحظه تمام عملیات بیمه گشت و به آن صورت نوعی بازی با متفقین داده شد که زیر نظارت اس اس و در راه منافع فوهرر و کشور انجام میگردد.

۲۱ فوریه بارون پاریلی به زوریخ رفت و در آنجا با یکی از آشنایانش ماکس گوسمان تماس گرفت. گوسمان ترتیب تماس او را با سرگرد وایبل، از افسران در دستگاه جاسوسی سوئیس، فراهم ساخت. وایبل موافقت کرد که به برقراری تماس بین اس اس و آمریکاییها کمک کند، و بقرار اظهار خودش منافع خصوصی و خودخواهانه او بعنوان یک سوئیس او را به این کار تشویق میکند، باینمعنی که زن بندری است که بیشتر، شرکتهای سوئیس از آن استفاده میکنند. اگر این بندر بچنگ کمونیستها بیافتد، به شرکتهای سوئیس هم لطمه میخورد. علاوه بر این، من اطلاع یافتم که سرگرد وایبل تحصیل کرده آلمان و ذارغ التحصیل دانشگاههای بزل و فرانکفورت است.

وایبل در گفت و شنود با پاریلی به او گفت که در این کار باید حد اکثر احتیاط را بکار برد، چون او با کمک به برقراری این تماسها خودرا به خطر می اندازد. بگفته او این کار ناقض بیطرفی سوئیس است و حالا موقعیت روسها بقدری قویست که اگر این مسئله فاش و برملا شود، دولت سوئیس مجبور خواهد بود او را از کار برکنار کند و تمام ضربه های ناشی از این عمل را برسر او وارد آورد. پاریلی به سرگرد وایبل در این مورد اطمینان داد و گفت که فقط روسها یا کمونیستها در افشای این راز ذینفعند و «چون من مطمئنم که در میان ما هیچ کمونیست و اصولا هیچ روسی وجود ندارد، بنابر این میتوان در مورد تراوش اخبار بیمی بنخود راه نداد».

بقرار اطلاع وایبل، روز بعد از گفت و شنود با پاریلی، او آلن دالس و معاوتش گورنیتس را به نهار دعوت کرد و ضمن صحبت گفت: «دو دوست من فکر جالبی دارند، اگر شما مایل باشید، میتوانم آشنایتان کنم». و دالس جواب داد که او میخواهد با رفقای وایبل دیدار کند، ولی بهتر است که ابتدا معاوتش با آنها به تانت و شنود بنشیند و بعد ملاقات او با آنها صورت گیرد.

دیدار پاریلی با گورنیتس برگزار شد. من به شما اطلاع

داده بودم که این گورنیتس پسر آن اکنون گورنیتس نیست، پسر گرهارد فن شولتس گورنیتس، پروفیسور اقتصاد دانشگاه برلن است. او بعد از دفاع از رساله دکترایش در فرانکفورت (ضمناً این فکر هم به مخیله من خطور کرد که نکند اولین تماس بین وایبل و گورنیتس در آلمان برقرار شده باشد، چون هر دوی آنها دانشگاه واحدی را تمام کرده‌اند) به آمریکا رفت و در کنسرنهای بانکی بین‌المللی در نیویورک که در آن موقع آلن دالس هم در آنجا فعالیت میکرد، مشغول کار شد.

پاریلی ضمن صحبت پرسید: «آیا شما حاضرید برای مذاکرات مشخص‌تر پیرامون این مسئله و یکرشته مسائل دیگر با اشتاندارتنفوه‌رر اس اس دلمان دیدار کنید؟» گورنیتس به این پیشنهاد پاسخ موافق داد، هر چند بعقیده پاریلی، معاون دالس به پیشنهاد او با شك و ناباوری ویژه روشنفکران جلب شده به کار اطلاعاتی برخورد نمود.

من دستور دادم که دلمان به سوئیس برود. در آنجا، در دریاچه چیاسو، او از طرف گوسمان و پاریلی مورد استقبال قرار گرفت. وقتی آنها به لوگانو، به رستوران کوچک «بیانکی» رفتند، دلمان بموجب قراری که گذاشته بودیم گفت: «ما بدانجهت خواهان مذاکره با متفقین باختری هستیم که مینخواهیم نقشه مسکو مبنی بر ایجاد حکومت کمونیستی ایتالیای شمالی را برهم بزنیم. این وظیفه ما را وادار میکند که آزردهای قبلی را بدور بیافکنیم و درباره فردا بیاندیشیم و روی دردهای متقابل دیروز خط بطلان بکشیم. صلح باید عادلانه و شایسته باشد.»

گوسمان در پاسخ گفت که یگانه مذاکرات ممکن فقط میتواند درباره تسلیم بلاشرط باشد.

و دلمان گفت: «من دست به خیانت نخواهم زد، و هیچکس هم در آلمان چنین کاری را نخواهد کرد.»

گوسمان البته روی مسله «تسلیم بلاشرط» ایستاد، ولی با وجود موضعگیری بشدت منفی دلمان که به پیروی از قرار و مدار قبلیمان اتخاذ کرده بود، او مذاکره را قطع نکرد.

کمی بعد، پل بلوم معاون آ. دالس، با قطع گفتار گوسمان داخل صحبت شد و نامه‌های خانوادگی دو نفر از رهبران جنبش مقاومت ایتالیا فروچی پاری و اوسمیانی را به دلان داد. این دو نفر در زندان ما هستند. آنها کمونیست نیستند و همین امر را به این نتیجه گیری رساند که آمریکاییها هم مثل ما از خطر کمونیسم در ایتالیا نگرانند. آنها به قهرمانان جنبش مقاومت که کمونیست نباشند نیاز دارند، به کسانی که بتوانند در لحظه لازم در راس حکومتی وفادار به آرمانهای باختر قرار گیرند. نماینده دالس گفت: «اگر این اشخاص آزاد شوند و به سوئیس اعزام گردند آنوقت ما میتوانیم دیدارهایمان را ادامه دهیم».

وقتی دلان نزد من بازگشت، من فهمیدم که مذاکرات آغاز شده است، زیرا تقاضای آنها را در مورد آزاد کردن آن دو ایتالیائی به هیچ چیز دیگری نمیشود تعبیر و تفسیر کرد. دلان ضمناً گفت که حس میزند دالس منتظر است که من به سوئیس بروم. من نزد فللمارشال کسلرینگ رفتم. بعد از پنج ساعت گفت و شنود، به این نتیجه رسیدم که فللمارشال با تسلیم محترمانه موافقت خواهد کرد، هرچند کسلرینگ هیچ قول و اطمینان مستقیمی در این باره نداد - و این هم لابد بعلت بیم و هراس سنتی است که از اظهار نظر صریح در مقابل نماینده دایره امنیت در اشخاص وجود دارد.

فردای آن روز پاریلی در خانه مخفی نزدیک درینچه گاردا به دیدار من آمد و از طرف دالس دعوت از من را برای مشاوره‌ای در زورینخ ابلاغ کرد. باین ترتیب، پس فردا من عازم سوئیس خواهم شد. اگر همه اینها دام باشد، من رسماً اعلام خواهم کرد که مرا دزدیده‌اند. ولی اگر آغاز مذاکرات باشد، آنوقت من جریان امر را در نامه بعدی که بلافاصله بعد از بازگشت به قرارگاه خودم برایتان ارسال خواهم داشت به آگاهی شما خواهم رساند.

کارل ولف شما».

سرپزشك بیمارستان كخ از بیماری فلج مغز در گذشت. برادر بزرگترش پروفیسور پلیشنر که سابقاً معاون رئیس دانشگاه کیل بود بعد از يك بازداشت پیشگیری در بازداشتگاه داخاؤو با حالتی متفکر، ساکت و آرام، در حالیکه تبسم معصوم همیشگی در لبهایش نقش بسته بود بخانه بازگشت. زنش بلافاصله بعد از بازداشت او بنا به اصرار خویشاوندانش از خانه او رفته بود. چون هوکه فن انس برادر كوچك خانم پلیشنر چندی پیش حکم انتصاب خودز به سمت رایزنی مسایل اقتصادی سفارت آلمان در اسپانیا از نیرات دریافت داشته بود. همه برای این جوان آینده روشنی پیش‌بینی میکردند. در سازمان محلی ان اس د آپ نیز او مورد لطف و مرحمت بود. باین جهت شورای خانوادگی خانم پلیشنر را در انتخاب یکی از دو راه مخیر کرد: یا از شوهرش که دشمن دولت است جدا شود و یا اینکه - اگر برای منافع خصوصیش ارزش بیشتری قائل است - از طرف همه طرد خواهد شد و تمام خویشاوندانش - از برادرها و خواهرها گرفته، تا عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و دائیها - دستجمعی در مطبوعات اعلان خواهند کرد که رابطه‌شان را با او بکلی قطع کرده‌اند.

پلیشنر بعد از آزادی، بدون اینکه به کیل سر بزند به برلن رفت. برادرش که با اشتیرلیتس مربوط بود، کاری در موزه «پرگامون» برایش درست کرد. او در این موزه در شعبه یونان قدیم کار میکرد و اشتیرلیتس معمولاً در همینجا با مامورانش قرار ملاقات میگذاشت و هر بار، بعد از آنکه کارش با آنها تمام میشد، نزد پلیشنر میرفت و با او مدتی طولانی در تالارهای وسیع و خالی «پرگامون» با شکوه قدم میزدند. پلیشنر میدانست که اشتیرلیتس مدت زیادی به تماشای مجسمه «پسر بچه‌ای که خار از پایش در می‌آورد» مشغول میشد، میدانست که اشتیرلیتس چند بار از جلوی مجسمه نیمتنه سزار با چشمهای سفید دریده و ثابت که از سنگ سیاه شفاف عجیبی درست شده

بود میگذرد. بنابر این، پروفیسور خط سیر حرکتشان در تالارها را طوری ترتیب میداد که اشتیرلیتس امکان داشته باشد جلوی ماسکهای آنتیک که نمایانگر تراژدی، خنده، هوش و تدبیر بودند بایستد. پروفیسور البته این را نمیدانست که اشتیرلیتس به منزل که باز میگشت، مدتی جلو آینه در حمام خانه‌اش میایستاد و مثل یک هنرپیشه ژستهای مختلف میگرفت و به خطوط صورتش دقیق میشد. اشتیرلیتس معتقد بود که برای یک مامور اطلاعاتی لازمست که بتواند اختیار خطوط چهره‌اش را در دست داشته باشد. قدیمیها به این فن بنحو اکمل تسلط داشتند...

... بعد از آنکه «پرگامون» را انگلیسیها بمباران کردند، پروفیسور همراه دیگر کارکنان علمی موزه بجای دیگر انتقال نیافت و خواهش کرد که به او اجازه داده شود همانجا بماند تا لااقل از آن قسمت بنای موزه که سالم مانده بود، محافظت کند.

در همین موقع اشتیرلیتس نزد او رفت. او که دیگر ارتباطش را از دست داده بود، با بیصبری دنبال راه چاره میگشت. بنظر اشتیرلیتس، در آن شرایط، برقراری ارتباط از طریق شخصی که کورکوانه کار میکند و در حقیقت نقش «صندوق پستی» را ایفا مینماید که نمیداند چه کار میکند و این کار را بخاطر کی و برای چه انجام میدهد، بیهوده و نامعقول است.

اشتیرلیتس در این فکر بود که با ماموران شوروی در سوئیس تماس دایر کند. البته او این نقشه‌را در صورتی میتوانست عملی کند که شلنبرگ او را برای سازمان دادن عملیات «پوشش» کشیش شلاگ در محل به آنجا بفرستد. ولی این احتمال هم بود که اشتیرلیتس بعد از تدارك کلیه عملیات در آلمان باقی بماند و کشیش را در برن اشخاص دیگری «هدایت کنند». ممکن بود اینطور هم شود. اشتیرلیتس همچنان در تجسس راهی برای دیدار با بورمان بود، چون میدانست اگر بتواند به پشتیبانی او متکی باشد،

مسئله مسافرتش به سوئیس «برای نظارت شخصی روی جریان مذاکرات» را باید حل شده محسوب داشت. ولی هرگونه تماس با اتباع شوروی در برن که زیر کنترل دقیق کلیه دواير جاسوسی جهان قرار دارند، بطور قطع مجموعه عملیات را زیر ضربتی قطعی و جبران ناپذیر قرار خواهد داد.

بنابر این او شخصی را لازم داشت که میتواند به شرافت و وجدانش ایمان کامل داشته باشد. او به شرافت پلیشنر ایمان داشت. ولی فقط اطمینان نداشت به اینکه او - در صورت عدم موفقیت - تاب تحمل شیوه‌های بازجوئی گشتاپو را داشته باشد.

پلیشنر از دیدار او خیلی شاد شد، او را به زیر زمینش برد و قهوه‌جوش را روی منقل برقی گذاشت و گفت:

- هیچوقت فکر نمی‌کردم که در غیاب شما اینقدر افسرده خاطر شوم. من شغل و حرفه شما را نمیدانم، فقط این را میدانم که شما دوست برادر فقیدم هستید. ولی آقای اشتیرلیتس، باور کنید اوقاتی را که با شما گذرانده‌ام همیشه برای من بسیار جالب بوده است.

- خیلی متشکرم. برای من هم همینطور... شما اینجا سردتان نیست؟

- تا مغز استخوانهایم یخ کرده‌ام. میفرمائید چه کار کنم؟ کی حالا سردش نیست؟ بگوئید ببینم.

- در بونکر فوهرر بخاریها میسوزند و خیلی گرم است...

- این که واضحست. پیشوا باید هم در جای گرم زندگی کند. مگر میشود کارهای ما را با تشویشها و هیجاناتی که او دارد مقایسه کرد؟ ما هر کدام فکر خودمان را داریم، ولی او در فکر همه آلمانیها است.

اشتیرلیتس زیرزمین را با دقت از نظر گذراند و دید که در آنجا نمیشود دستگاه استراق سمع کار گذاشت. بنابر این پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

– بس است، پروفیسور... یک دیوانه ہار میلیونها نفر را زیر بمب و گلولہ میفرستد و خودش با وقاحت تمام در جای امنی می‌نشیند و با دار و دستہ‌اش بہ تماشای فیلم‌های سینما مشغول میشود...

رنگ از روی پلیشنر پرید و صورتش مثل گچ سفید شد. اشتیرلیتس دلش بحال او سوخت و پشیمان شد از اینکہ اصلاً برای انجام کار خودش نزد این پیرمرد نگون بخت آمدہ است.

و بلافاصلہ بفکر فرو رفت: «از کجا این کار کار «من» شدہ است؟ این کہ بیشتر مربوط بہ آنها است، کار آلمانیہا است و بنا بر این کار خود اوست. من کاری را کہ آنها خودشان باید انجام بدهند، بجای آنها انجام میدہم».

بعد اشتیرلیتس پرسید:

– چہ میگوئید؟ حرف بزنید... با من موافق نیستید؟
پروفیسور همچنان سکوت میکرد.
اشتیرلیتس گفت:

– برادر شما و دوست من ضدفاشیست بود... مبارزہ مخفی میکرد... بہ من خیلی کمک میکرد. شما هیچوقت تا کنون نخواستید بدانید کہ من چہ کارہام، حرفہ من چیست: من اشتاندارتنفوہرر اس اس ہستم و در دایرہ اطلاعات کار میکنم.

پروفیسور دستہایش را جلو صورتش گرفت، گونہ میخواست خود را از ضربہ محفوظ دارد. و گفت:

– نہ، نہ، باز ہم نہ! برادر من هیچوقت پرووکاتور نبودہ و نمیتوانست باشد! – بعد، با صدای بلندتر فریاد زد: – خیر! خیر! من بہ شما باور نمیکنم!
اشتیرلیتس حرف او را برید و گفت:

– درست است. برادر شما پرووکاتور نبود. ولی من واقعاً در دستگاہ اطلاعات کار میکنم. در دستگاہ اطلاعات شوروی...

در این موقع او نامه‌ای را از جیبش در آورد و بطرف پلیشنر دراز کرد. این نامه پیش از مرگ برادرش بود.
«دوست من! بخاطر این دوستی از تو تشکر میکنم. من چیزهای زیادی از تو آموختم. من آموختم که چگونه باید عشق ورزید و چگونه، بخاطر این عشق، باید نسبت به آن کسانی که مردم آلمان را به بردگی میکشانند، ابراز تنفر نمود. پلیشنر».

اشتیرلیتس ضمن اینکه کاغذ را از دست پروفیسور میگرفت توضیح داد:

— او از بیم گشتاپو اینطور نوشته است. مردم آلمان را، بطوریکه شما خودتان میدانید، سپاهیان بلشویکها و نیروهای هوایی و دریائی آمریکائیها به بردگی میکشانند... اینطور نیست؟ و نسبت به آنها است که بطوریکه برادر شما نوشته است، ما باید ابراز تنفر کنیم... و یا شاید بردگی را هیتلر برای شما آورده است؟ شاید نازیها آورده‌اند؟

پلیشنر مدتی طولانی در حالیکه در صندلی راحتی بزرگ و از مد افتاده‌اش فرو رفته بود، سکوت کرد، و بالاخره گفت:

— میفهمم. شما میتوانید به من از هر لحاظ امیدوار باشید. ولی این را هم من باید همین الان به شما بگویم که بمحض اینکه ضربه شلاق روی دنده‌هایم وارد آید، همه چیز را خواهم گفت.

اشتیرلیتس گفت:

— میدانم. حالا بگوئید ببینم، شما کدامیک را ترجیح میدهید: مرگ آنی با استعمال زهر یا شکنجه در شکنجه‌گاه گشتاپو را؟

پلیشنر با تبسم نابهنگام و معصومانه خودش گفت:
— اگر راه حل سومی نباشد، بدیهیست، من زهر را ترجیح میدهم.

اشتیرلیتس پرسید:

- وقتی من از کار خودم به شما گفتم، چه احساسی در شما پدید آمد؟
- احساس تسکین و آرامش، آرامشی فوق‌العاده. من از نفرت و ناتوانی داشتم خفه میشدم.
- اشتیرلیتس با خوشحالی گفت:
- پس يك کاری خواهیم کرد. کار حسابی...
- من چه کاری باید انجام بدهم؟
- فعلا هیچ کار. زندگیتان را میکنید تا در لحظه لازم برای انجام کاری ضروری آماده باشید.
- بخاطر کی؟
- بخاطر آلمان...
- کی؟
- آلمان. منظورم آلمان است. نه رایش. شما موافقید که بین این دو مفهوم تفاوت زیاد هست؟

۱۰

- اشتیرلیتس در حالیکه در را با سرعت پشت سر خود می‌بست گفت:
- شب بخیر، آقای کشیش. ببخشید از اینکه دیر وقت آمدم. خوابیده بودید؟
- شب بخیر، بله، خوابیده بودم. ولی مهم نیست، ناراحت نشوید.
- بار دیگر معذرت می‌خواهم. ببخشید.
- خوب، ببخشیدم، بفرمائید توی اطاق. حالا شمعها را روشن میکنم.
- خیلی خوب.
- اتفاقی افتاده؟
- بله...
- بفرمائید بنشینید.

۱۸۶

- متشکرم. کجا میفرمائید بنشینم؟
- هر جا که میخواهید. اینجا گرمتر است، پهلوی بخاری... میخواهید، اینجا بنشینید؟
- من اگر از جای گرم یکمرتبه به هوای سرد بروم سرما میخورم، انسان خوبست همیشه در گرمای ثابتی باشد. آقای کشیش، بفرمائید ببینم، چه کسانی در هفت روز اخیر منزل شما بوده‌اند؟
- از من بازجوئی میکنید؟
- خیر.
- پس بنابر این من میتوانم به پرسش شما پاسخ ندهم.
- باید جواب بدهید.
- اگر جواب ندهم؟
- شما این کار را نمی‌کنید.
- چرا؟
- وقتیکه جواب دادید، آنوقت میگویم چرا.
- یکنفر پیش من بود.
- کی بود؟
- نمیدانم.
- او بشما نگفت که کیست؟
- نه،
- شما هم نخواستید بدانید که او کیست؟
- نه. او از من خواهش کرد که پناهِش بدهم. وضعیتش خیلی بد بود، و من نمیتوانستم خواهشش را رد کنم.
- خیلی خوبست که شما اینطور با اطمینان به من دروغ میگوئید. او به شما میگفت که مارکسیست است، و شما با او، مثل اینکه با يك کمونیست طرف هستید، به مباحثه پرداختید. آقای کشیش، او کمونیست نیست و هیچوقت کمونیست نبوده است. او از ماموران من است. او عامل گشتاپو است.
- ها، که اینطور... من با او مثل يك انسان صحبت

میکردم. برای من مهم نیست که او کیست: کمونیست است، یا مامور شما... او از من پناه خواست... و من نمیتوانستم تقاضایش را رد کنم.

اشتیرلیتس حرفهای او را تکرار کرد:

- شما نمیتوانستید تقاضای او را رد کنید، و برای شما مهم نیست که او کیست: کمونیست یا عامل گشتاپو...

صورت اشتیرلیتس از خشم برافروخته شد و گفت:

- اگر در نتیجه اینکه برای شما «فقط انسان»، انسان

مجرد مهم است، انسانهای مشخصی به چوبه‌دار حلق آویز شوند، - آیا این برای شما مهم است!!

- بله، این برای من مهم است...

- و اگر - باز هم مشخصتر بگویم - اگر خواهر شما

و بچه‌هایش به چوبه‌دار آویخته شوند - این برای شما مهم است؟!!

کشیش از صندلی بپا خاست، دستهایش را به هم مالید و بسوی اشتیرلیتس رفت و گفت:

- این که جنایت است!

اشتیرلیتس در حالیکه می‌نشست در جوابش گفت:

- گفتن این که برای شما مهم نیست چه کسی جلوی

شما است - کمونیست است یا مامور گشتاپو، - جنایتی

بزرگتر است. بعلاوه این کردار جنایت‌آمیز شما ناشی از

یک جمود فکری است، و این بویژه خطرناک است. بنشینید

و گوش کنید که چه می‌گویم. گفت و شنود شما با آن مامور

من روی نوار ضبط شده است. خیال نکنید که من این کار را

کردم، اینها کار اوست. من نمیدانم حالا او کجاست: او

نامه عجیبی به من نوشته است... ولی نوار را من از بین

برده‌ام، و بدون نوار به حرفهای او باور نخواهند کرد.

اصولا با او صحبت نخواهند کرد، چون او از ماموران من

است. در باره خواهر شما باید بگویم که بمحض اینکه شما

از مرز سوئیس گذشتید، او باید باز داشت شود.

- ولی منکه قصد عبور از مرز سوئیس را ندارم.

- شما از مرز سوئیس خواهید گذشت و من مراقب امنیت خواهرتان خواهم بود.
- شما مثل يك شخص چند چهره هستید... چطور من میتوانم به شما اعتماد پیدا کنم، وقتی که در این همه چهره‌های مختلف می‌بینم؟
- آقای کشیش، شما باید به من اعتماد کنید. همین و بس. چیز دیگری از شما نمی‌خواهم. ضمناً شما به سوئیس خواهید رفت، لااقل برای نجات جان نزدیکانتان. چه می‌گوئید؟
- خوب، خواهم رفت. برای حفظ جان آنها.
- چرا نمی‌رسید که در سوئیس چه کاری باید انجام بدهید؟ اگر مثلاً من از شما بخواهم که در آنجا کلیسایی را منفجر کنید، لابد نخواهید رفت. اینطور نیست؟
- شما آدم فهمیده‌ای هستید و لابد دقیقاً در نظر گرفته‌اید که چه کاری از عهده من برمی‌آید، چه کاری بر نمی‌آید...
- درست است. شما دلتان بحال آلمان می‌سوزد؟
- من دلم بحال آلمانیها می‌سوزد.
- خوب، آیا شما تصدیق میکنید که صلح - صلح هرچه سریعتر، بدون یکدقیقه تاخیر - کلید نجات مردم آلمان است؟
- گوشم با شما است.
- از میان آشنایان قدیمتان در جنبش هواخواهان صلح که با هم کار میکردید چه کسانی را میتوانید در سوئیس پیدا کنید؟
- چطور، برای دیکتاتوری هواخواه صلح لازم شده؟
- خیر، برای دیکتاتوری لازم نشده. هواخواهان صلح برای کسانی لازمست که وضع حاضر را دقیقاً و از روی عقل ارزشیابی میکنند و میفهمند که هر يك روز تازه جنگ به بهای دادن قربانیهای تازه، آنها قربانیهای بی‌هوده تمام میشود.

- هیتلر به مذاکره تن در خواهد داد؟
- هیتلر به مذاکره تن در نخواهد داد. اشخاص دیگری حاضر برای مذاکره اند. ولی هنوز وقت این صحبتها نرسیده. ابتدا من باید مطمئن بشوم که شما در آنجا با اشخاصی تماس خواهید گرفت که دارای وزن و اعتبار کافی باشند. اشخاصی لازمند که بتوانند به شما کمک کنند که با نمایندگان دولتهای غربی داخل مذاکره شوید. چه کسی میتواند به شما در این کار کمک بکند؟

کشیش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- رئیس جمهوری سوئیس بدرد میخورد؟

- نه. میدانید، این کانالهای رسمی بدرد نمیخورند. این کار صحیح نیست. منظور من آن شخصیت‌های کلیسایی است که دارای وزن و اعتباری در جهان باشند.

کشیش گفت:

- همه شخصیت‌های کلیسا در جهان دارای وزن و اعتبارند...

ولی وقتی مجددا لرزش صورت اشتیرلیتس را دید، فوری اضافه کرد: - من در آنجا دوستان زیادی دارم. ساده‌لوحی است اگر من حالا در این باره وعده‌ای بدهم، ولی فکر میکنم که من موفق خواهم شد پیرامون این مسئله با اشخاص جدی وارد مذاکره شوم. مثلاً با برونینگ... جهان غرب به او احترام میگذارد. ولی آنها از من خواهند پرسید که در این گفت و شنود، من از جانب چه کسی نمایندگی دارم.

اشتیرلیتس با جملاتی کوتاه پاسخ داد:

- از جانب آلمانیها. و اگر بپرسند که چه کس بطور مشخص میخواهد به مذاکره پردازد، شما بپرسید: «از جانب دولتهای غربی چه کسی بطور مشخص وارد مذاکره خواهد شد؟» البته این از طریق رابطه‌ای خواهد بود که من به شما خواهم داد...

کشیش که حرف اشتیرلیتس را نفهمید پرسید:

- از طریق چی؟
- اشتیرلیتس تبسمی کرد و گفت:
- در باره کلیه جزئیات کار باز هم صحبت خواهیم کرد. فعلا حصول توافق اصولی لازمست.
- چه تضمینی برای حفظ جان خواهرم و فرزندانش هست؟
- من شما را از زندان نجات دادم؟
- بله.
- چه فکر میکنید، کار آسانی بود؟
- فکر میکنم، نه، آسان نبود.
- چه فکر میکنید، با در دست داشتن نوار گفت و شنود شما با آن مامور پرووکاتور که شما در آن به فوهرر فحش داده‌اید، آیا من میتوانستم شما را به کام کوره‌های آدم‌سوزی بیاندازم؟
- بدون شك.
- فکر میکنم جواب شما را دادم. خواهر شما در امن و امان خواهد بود. طبیعی است مادام که شما به وظیفه انسانی خود، انسانی که داغ مصیبت آلمانیها - سالخوردگان و کودکان آلمانی را بر دل دارد، عمل کنید.
- شما مرا تهدید میکنید؟
- من به شما اخطار میکنم. اگر شما بگونه دیگر رفتار کنید، من نخواهم توانست هیچ کاری نه برای نجات شما و نه برای نجات خواهرتان انجام بدهم...
- چه وقت این اقدامات باید صورت بگیرد؟
- بمحض اینکه ضرورت آن پیش بیاید.
- چه وقت این ضرورت پیش خواهد آمد؟
- بزودی. و حالا آخرین مطلب: اگر کسی - هر که میخواهد باشد - از شما درباره گفت و گوی ما بپرسد...
- من سکوت خواهم کرد.
- میخواهم به شما اطمینان داشته باشم...

- حالا کداميك از ماها بیشتر خود را بخطر میاندازد؟
- نظر شما چیست؟
- بنظر من شما بیشتر ريسك میكنید.
- درست است.
- شما در تمایل به جستجوی صلح برای آلمانیها صادق هستید؟
- بله.
- شما در این اواخر به این فکر افتادید که به مردم صلح بدهید؟
- اشتیرلیتس پاسخ داد:
- چه بگویم. آقای کشیش، برای من مشکل است که به این سؤالات از روی وجدان جواب بدهم، و هر قدر بیشتر از روی وجدان جواب بدهم، همانقدر بیشتر در نظر شما دروغگو جلوه خواهم کرد.
- مشخصتر میتوانید بگوئید که ماموریت من عبارت از چه خواهد بود؟ چون مثلا سرقت اسناد یا تیراندازی از پشت عمارت کار من نیست...
- اشتیرلیتس لبخندی زد و گفت:
- اولاً، این کارها را زود میشود آموخت. در ثانی، من از شما نمیخواهم که تیراندازی از پشت دیوار را بلد باشید. فقط ممکنست ارتباطهای شما لازم شوند. شما به دوستانتان خواهید گفت که هیملر از طریق فلان یا بهمان نماینده اش - که نامش را بعداً به شما خواهم گفت - میخواهد با تحریکات دولتهای غربی را فریب بدهد. شما توضیح خواهید داد که این شخص یا هر شخص دیگری از طرف هیملر نمیتواند هواخواه صلح باشد. شما به دوستانتان ثابت خواهید کرد که این شخص پرووکاتور است و هیچ وزن و اعتباری حتی در اس اس ندارد. شما به آنها خواهید گفت که مذاکره با چنین شخصی نه فقط ابلهانه، بلکه بعلاوه مضحك است... شما بار دیگر برای آنها تکرار خواهید کرد که این کار، یعنی مذاکره با اس

اس، با هیملر سفاهت است. شما به آنها خواهید گفت که گفت و شنود باید با اشخاص دیگری انجام گیرد و شما اسامی اشخاصی جدی، نیرومند و فهمیده‌ایرا به آنان خواهید داد... ولی این باشد برای بعد. ما بعداً باز هم به این کار مشغول خواهیم شد...

او پیش از اینکه خارج شود پرسید:

- در خانه غیر از کلفت شما کسی نیست؟

- کلفت هم در خانه نیست. او نزد اقوام و نزدیکانش به روستا رفته است.

- میشود خانه را بازدید کنم؟

- بفرمائید...

اشتیرلیتس به طبقه دوم بالا رفت و از پشت پرده به خیابان نگاه کرد: از آنجا خیابان مرکزی شهرک کوچک تماماً - از ابتدا تا انتهایش دیده میشد. در خیابان هیچکس نبود.

چهل دقیقه بعد، او داخل بار «مکزیکو» شد. در آنجا با یکی از مامورانش که در مسائل مربوط به حفظ اسرار «سلاح انتقام» کار میکرد، قرار ملاقات داشت. اشتیرلیتس میخواست رئیس گشتاپو را خوشحال کند - بگذار فردا نوار گفت و شنود را گوش کند. این، گفت و شنود خوبی بین یک مامور اطلاعاتی فهمیده نازی با یک دانشمند فهمیده نازی خواهد بود: بعد از بازداشت رونگه، متخصص فیزیک اتمی توسط ماموران گشتاپو، اشتیرلیتس فراموش نمیکرد که گاه بگاه خود را بیمه کند - و نه هرگونه بیمه‌ای، بلکه بیمه جامع و همه جانبه.

- صبح بخیر، خانم کین... کاروبار چطوره؟ کوچولو چطوره؟

- متشکرم، آقای من، مثل اینکه کارها روبراهه.

- بسیار خوب، خدا را شکر! بیچاره کودکان...

اینهمه رنج و مصیبت برای بچه‌هایی که تازه چشم به جهان

کشوده‌اند... به این جهان دهشتناک... راستی من برای شما خبرهای تازه‌ای دارم...

- خبرهای خوب؟

- در دوران ما اخبار خوب وجود ندارد. ولی برای شما باید بگویم، خبرهایی که دارم بیشتر خوبند تا بد. کت گفت:

- متشکرم. من هیچوقت محبت‌های شما را فراموش نمیکنم.

- بگوئید ببینم، سردردتان چطور است؟

- حالا بهتر شده. بهر حال سرگیجه داره از بین میره و آن حالات شدید و طاقت‌فرسای دل بهم‌خوردگی دیگه وجود نداره.

- اینها علامات تکان مغزی است.

- بله، اگر موهای سرم نبود... اولین ضربه آن تیر فولادی روی موهایم وارد آمد.

- شما واقعاً موهای زیبایی دارید... من در همان اولین دیدار شیفته موهای شما شدم... شما لابد از شامپوهای مخصوص استفاده میکنید؟

- بله، عمویم از سوئد برایمان حنای ایرانی و شامپوهای خوب آمریکائی میفرستاد.

کت آن شب همه چیز را فهمیده بود. او تمام پرسش‌هایی را که «آقای کارمند شرکت بیمه» به او داده بود بخاطر می‌آورد و آنها را حلاجی میکرد. او تصمیم گرفت از آن پهلوی که دفاعش مطمئن است زیر ضربه قرار گیرد. مسئله عمویش از استکهلم مطمئن و آزمایش شده است. او چند جواب برای چمدان در فکر خود آماده کرد. او میدانست که موضوع چمدان دشوارترین مسئله است. کت هر وقت میکوشید برای خود تعیین کند که جوابش تا چه حد اطمینان‌بخش بوده است، احساس درد شدیدی در شقیقه‌هایش میکرد. او تصمیم گرفت که اگر این سؤال پیش بیاید، امروز بهانه اینکه بکلی بیمار است، از جواب

دادن به آن طفره برود. او تصمیم گرفت که «مامور شرکت بیمه» را در کار بیازماید. فعلا عموی سوئدی آسان‌ترین و مناسبترین حلقه در کارش است. بگذار این کار يك آزمون متقابل باشد. نکته مهم - پیشدستی در شروع کار است.

- راستی، درباره عموی شما... میخواستم ببینم نمره تلفن خانهاش در استکهلم را دارید؟

- راستش را بخواهید، نمیدانم. شوهرم هیچوقت به آنجا تلفن نمیکرد...

کت هنوز باور نداشت که اروین دیگر وجود ندارد. او به همین سادگی نمیتوانست به این مسئله باور کند. بعد از اولین حمله هیستری که بدون اینکه حرفی بزند فقط گریه و زاری میکرد، پیرزن پرستاری به او گفته بود: - گریه نکن، عزیزم... نظیر همین بلا سر پسر من هم آمده بود. همه فکر میکردند از بین رفته. ولی او در يك بیمارستان بستری بود. حالا با يك پا میدود و میجهد. البته در خانه است. او را به خدمت ارتش نبرده‌اند، یعنی زنده خواهد ماند...

کت دلش میخواست که بلادرنگ یادداشتی برای اشتیرلیتس بنویسد و خواهش کند که او از اروین خبری بدست آورد. ولی او میفهمید که این کار بهیچوجه ممکن نیست. ضمناً این را هم میفهمید که بدون ارتباط با اشتیرلیتس او هیچ کاری نمیتواند انجام بدهد. بنابر این او خودش را وادار میکرد به اینکه همه افکار بد را کنار بگذارد و فقط به این فکر کند که چطور میتواند با اشتیرلیتس رابطه بگیرد.

آن شخص در ادامه سخنش گفت:

- بمحض اینکه پزشکان به شما اجازه حرکت بدهند، شرکت ما کمک خواهد کرد که شما با عمویتان تلفنی صحبت کنید. میدانید، این سوئدیها بیطرفند و مردمان ثروتمندی هستند. وظیفه اوست که به شما کمک بکند.

شما فقط کاری کنید او در گوشی تلفن جیغ کوچولو را بشنود، فوری قلبش به طپش خواهد افتاد... فعلاً گوش کنید چه میگویم... من با رئیس شرکتان باین نظر آمدیم که پیش از آنکه نتیجه واریسی کلی مبلغ بیمه شما بدست ما برسد، اولین مقرری شما را پردازیم. ولی برای این کار شما باید دو ضامن به ما معرفی کنید.

- چی؟

- دو نفر که ضمانت شما را بکنند... البته شما مرا میبخشید. من يك ماهورم، ناراحت نشوید. دو نفر لازمست که شرافت و درستکاری شما را تصدیق کنند... باز هم خواهش میکنم مرا درست بفهمید...

- چه کسی یکچنین ضمانتی را خواهد داد؟

- چطور میشود؟ واقعاً شما دوستانی ندارید که؟..

- از این قبیل، خیر، ندارم...

- خوب، آشنا چطور؟ آشنایانی را معرفی کنید که به

ما بگویند شوهر شما را میشناختند...

کت حرف او را تصحیح کرد:

- چرا میشناختند؟ میشناسند.

- شوهرتان زنده است؟

- بله.

- کجاست؟ اینجا پیش شما بود؟

کت سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

- او در یکی از بیمارستانهاست. من اطمینان دارم

که او زنده است...

- من خیلی جستجو کردم...

- همه بیمارستانها را؟

- همه را.

- بیمارستانهای ارتشی را هم؟

- چرا شما فکر میکنید که ممکنست او در بیمارستان

ارتشی باشد؟

- او معلول جنگ است... افسر است... لابد

بیهوش بوده و ممکنست او را به بیمارستان نظامی برده باشند.

آن مرد تبسمی کرد و گفت:

- حالا من خیالم از جانب شما آسوده است. کله شما خوب کار میکند و کارها دارد روبراه میشود. بزودی باید از بستر بیماری بیرون بیائید. پسر کوچولو باید گردش کند. هوا در ایام ما بهترین درمان است. فعلا خواهش میکنم، کسانی از آشنایان شوهرتان را نام ببرید، من تا فردا با آنها صحبت میکنم و از آنها ضمانت خواهم گرفت. کت احساس میکرد که در شقیقه‌هایش چیزی صدا میکند، با هر سؤال تازه ای که مرد از او میکرد، آن صدا در شقیقه‌هایش شدیدتر میشد. صدا نبود، ضربه چکش بود. گوئی با چکش فلزی کندی محکم میکوبیدند. ولی او میفهمید که حالا، بعد از آنکه از سؤالهای مشخص کمی آسوده شده است، سکوت و جواب ندادن ممکنست به ضررش تمام شود. او خانه‌های خیابان خودشان - بویژه آنهایی را که ویران شده بودند، بخاطر آورد. یکمرتبه چیزی بیادش آمد. بخاطر آورد ژنرال بازنشسته‌ای را بنام نوش که اروین گرامافونش را تعمیر میکرد. او در رانسدورف میزیست، تردیدی ندارم. نزدیک دریاچه. بگذار از او بپرسد.

- آقای من، سعی کنید با ژنرال بازنشسته فریتس نوش صحبت کنید. او در رانسدورف زندگی میکند، نزدیک دریاچه. از آشنایان قدیمی شوهرم است. از خدا تمنا میکنم او حالا هم نسبت به ما همان لطف و مهربانی را داشته باشد...

مرد در حالیکه اسم ژنرال را در دفترچه‌اش مینوشت تکرار کرد:

- فریتس نوش... در رانسدورف... کدام خیابان، یادتان نیست؟

- نخیر، یادم نیست...

- در دفاتر راهنمایی ممکنست نشانی ژنرال را ندهند...

- او خیلی پیر است... به جبهه جنگ هم نرفته...
از هشتاد سال بیشتر دارد.

- کله‌اش کار میکند؟

- چی؟

- هیچ‌چی... فقط من میترسم گرفتار بیماری فراموشی شده باشد. اگر اختیار داشتم، همه کسانی را که از هفتاد میگذشتند از کار برکنار میکردم و بمناطق مخصوص پیران و سالخوردگان میفرستادم. تمام بدبختی‌ها در این جهان زیر سر آنهاست...

- چرا این حرف را میزنید؟.. اگر بدانید آقای ژنرال چه آدم خوب و مهربان نیست...

- خوب، دیگر کی را میشناسید؟

کت باز هم بفکر فرو رفت: «خانم کورن را نام ببرم چطور است؟ ولی نه، خطرناکست. هرچند ما برای استراحت نزد او رفته بودیم، ولی آن چمدان با ما بود. او ممکنست از روی عکس چمدان را بشناسد. اما خیلی خوب بود اگر میشد اسم او را میدادم. چون شوهرش اشتورمبائفورر اس اس است...» و بالاخره گفت:

- سعی کنید، با خانم آیکلبرنر تماس بگیرید. او در پوتسدام زندگی میکند. خیابان «بسوی آسیاب»، در خانه شخصی‌اش.

- متشکرم. حالا یکچیزی شد. من سعی میکنم که این اشخاص شما را ضمانت کنند، خانم کین. خوب، حالا یک مسئله دیگر... دربان خانه شما در میان چمدانهای یافته شده دو چمدان شما را شناخته است. فردا صبح من و او می‌آئیم اینجا و درحضور او و پزشک چمدانها را باز میکنیم. شاید بعضی چیزها برای شما لازم نباشد. شما آنها را به من میدهید و من تبدیل به احسن میکنم و برای پسر تپلی شما لباس زیر می‌آورم.

کت با خود اندیشید: «قضیه روشن است. او برای همین هم به اینجا آمده است. او میخواهد که من امروز سعی کنم با یکی از دوستانم رابطه بگیرم». و آنوقت گفت: - خیلی از شما متشکرم. خداوند پاداش نیکیهای شما را بدهد. خداوند هیچوقت نیکی را فراموش نمیکند...

- شما لو تران هستید؟

- نخیر، خانواده من همیشه پیرو کلیسای پروتستان بوده اند.

- ولی من لو ترانم... بهر حال، این مهم نیست: هر کس باید خدا را در قلب خود داشته باشد... و حالا آخرین موضوع... - آن مرد صفحه کاغذی را بسوی کت دراز کرد و گفت: - این درخواست پرداخت فوری قسمتی از مساعده شما است. لطفاً امضاء کنید. اینها، اینجا را. متشکرم. امیدوارم هرچه زودتر بهبودی بیابید. از طرف من پهلوان کوچولو را ببوسید...

مرد از آنجا به اطاق پزشک نگهبان رفت، زن پرستار را صدا کرد و گفت:

- بمحض اینکه او از شما خواهش کرد به جایی تلفن کنید یا اینکه یادداشتی یا نوشته‌ای به شما داد که به جایی برسانید، فوری بمن تلفن کنید - به خانه یا به اداره، مهم نیست. هر موقعی که میخواهد باشد، تکرار میکنم: هر موقعی که میخواهد باشد... و اگر کسی به دیدار او بیاید، فوری به این شماره تلفن اطلاع بدهید، - و او شماره تلفن را به پرستار داد، - آنها تا بیمارستان شما سه دقیقه بیشتر راه ندارند. شما شخصی را که به عیادت او آمده است بهر بهانه‌ای شده معطلش کنید. بهر بهانه‌ای که شده.

اشتیرلیتس که از اطاق کارش بیرون می‌آمد، در راهرو دید که چمدان اروین را دارند می‌برند. او آن چمدان را اگر در میان هزار چمدان هم قرارش میدادند، میشناخت. چون میدانست که دستگاه فرستنده توی آنست.

اشتیرلیتس با حالتی پریشان بدون عجله بدنبال دو نفری که چمدان را میبردند و ضمن راه خوشحال و خندان با هم صحبت میکردند رفت و دید که آنها داخل اطاق اشتورمبانفورر رلف شدند.

بعد از اینکه آن دو نفر وارد اطاق بازپرس رلف شدند، اشتیرلیتس لحظه‌ای به فکر فرو رفت که آیا همین الان وارد اطاق اشتورمبانفورر شود یا اینکه بگذارد برای چند دقیقه دیگر. او از درون بشدت ملتهب بود، بطوریکه نتوانست فکرش را به آخر برساند و نتیجه بگیرد که چطور باید عمل کند، و فقط بحکم احساسش، با استخوان انگشت سیابه ضربتی به در اطاق زد و بدون اینکه منتظر جواب شود وارد اطاق کار رلف شد. و با قیافه‌ای خندان پرسید:

- چی‌یه؟ قصد سفر داری؟

او این جمله را در فکر خود آماده نکرده بود، همانجا آنا به فکرش رسید و از زبانش پرید، و از قرار معلوم مناسبترین حرفی بود که در آن وضعیت میشد زد، شاید اگر ساعتها فکر میکرد نمیتوانست سوآلی به این مناسبی برای آغاز مطلب پیدا کند.

رلف جواب داد:

- خیر، این دستگاه فرستنده است.

- آها... کلکسیون جمع میکنی؟ صاحبش کجاست؟

- صاحبش فعلا يك زن است. مردشان بنظرم از بین

رفته، ولی آن زن با كودك نوزادش در اطاق مخصوص و مجزای بیمارستان بستری است.

- با كودك نوزادش؟

- بله. سرش هم آن زنكه بدذات ضربه دیده.

- تو با يك زن بیمار چه میتوانی بکنی؟ از او که در

این وضع نمیشود بازجوئی کرد...

- بعقیده من درست در این وضعیت باید از او

بازجوئی شود. و گر نه دچار درد سر خواهیم شد. اگر

دست بدست کنیم و منتظر شویم، دچار درد سر خواهیم شد... مسئله اینه که مامور احمق ما از شعبه، عکس چمدانهائی را که این چمدان هم توی آنها بوده به آن زن نشان داده و از او پرسیده است که آیا چمدانهای خودش را در میان آنها می‌بیند... خدا را شکر که او نمیتواند طفره رود. کودک نوزادش در بخش اطفال است و هیچکس را به آنجا راه نمیدهند... من فکر نمیکنم که او کودکش را بگذارد و برود... ولی، خدا میداند... من تصمیم گرفتم امروز او را به اینجا بیاورم.

اشتیرلیتس با ابراز موافقت گفت:

- فکر معقولی است. آنجا مراقبینی گذاشته‌اید؟ باید هر گونه تماسگیری احتمالی او را زیر نظر گرفت...

- بله. ما پرستاری از خودمان آنجا گذاشته‌ایم و دربان را هم با مامور خودمان عوض کرده‌ایم.

- با این ترتیب آیا لازمست او را به اینجا بیاورید؟ تمام کارها را خراب میکنی. چون ممکنست او در آنجا بفکر برقراری ارتباط با کسی بیفتد.

- من خودم هم در تردیدم. میترسم او بحال بیاید. تو این روسها را میشناسی - آنها را باید گرم گرم و در حالت ضعفشان گرفت.

- از کجا تو فهمیدی که او روس است؟

- موضوع از همینجا شروع شد. او موقعیکه میزائید بروسی جیغ میکشید.

- او کجاست؟

- در «شاریته» است. یعنی انتقال او به اینجا کار ده دقیقه است. اشتیرلیتس کشتی بیدنش داد و در حالیکه بطرف در میرفت که خارج شود گفت:

- هر چه زودتر او را از آنجا بردار... هرچند ممکنست بزیان مجموعه عملیات تمام شود... خیلی خوب خواهد شد اگر او در صدد برآید تماس‌هائی برقرار کند.

فکر نمیکنی که الآن همدستانش در همه بیمارستانها در جستجوی او باشند؟

- بطور کلی روی این امکان ما بتمام و کمال کار نکرده ایم...

- دوستی بهت تقدیم میکنم... همین امروز هم مشغول بشی دیر نیست. شاد باشی. موفقیتت را آرزو میکنم... - اشتیرلیتس نزدیک در که رسید، سرش را برگرداند و گفت: - مواظب باش، کار جالبی است. خیلی جالبست. نکته مهم در اینجا اینست که زیاد عجله نکنی. ضمناً توصیه میکنم، فعلاً به بالا گزارش ندهی: آنها تو را مجبور خواهند کرد که در کارت شتاب کنی. اشتیرلیتس در اطاق را که باز کرد، یکدفعه با کف دست محکم به پیشانی اش زد و خنده کنان گفت:

- عجب فراموشکار شده ام... من پیش تو آمدم که از تو قرص خواب آور بگیرم. همه میدانند که تو قرصهای خواب آور خیلی خوب سوئدی داری...

اشتیرلیتس بتجربه، مثل یک برهان ریاضی دریافته بود که معمولاً آخرین کلام بخاطر سپرده میشود. البته دخول به مطلب در هر گفت و شنودی مهم است، ولی مهمتر از آن هنر خروج از مطلب است. اشتیرلیتس دیگر خیالش آسوده شد که حالا اگر از رلف پرسند - چه کسی نزد او آمده و چه کاری با او داشته، - او لابد خواهد گفت: اشتیرلیتس نزد او آمده بود و قرص خواب آور میخواست. رلف نیمی از کارمندان آن اداره را از لحاظ قرص خواب آور تامین میکرد - دائیش داروخانه داشت.

... و حالا، بعد از گفت و شنود با رلف، اشتیرلیتس میبایست خود را غضبناک نشان بدهد. او از آنجا یگراست نزد شلنبرگ رفت و گفت:

- بریگادنفوهرر، بهتر است که من خودم را به بیماری بزنم - گرچه واقعاً هم بیمارم - و تقاضای ده

روز استراحت در سناتورיום بکنم - و گر نه از پا می‌افتم...

اشتیرلیتس موقعی که این حرف را به رئیس دایره جاسوسی میگفت، واقعاً رنگش پریده بود - صورتش مثل گچ سفید شده بود. البته نه فقط برای اینکه سرنوشت کت، و بنابراین سرنوشت خود او داشت حل میشد. او میدانست که چه بلائی سر کت خواهند آورد: در ساعت پنجم بازجوئی هفت تیر را پشت کله نوزاد میگذارند و به مادر میگویند که اگر به پرسشها پاسخ ندهد، بچه‌اش را جلو چشمش خواهند کشت. این شکنجه و تهدید معمولی و قدیمی مخصوص بابا مولر بود. آنها به پشت کله هیچیک از بچه‌ها تیر خالی نمی‌کردند. نه از اینکه رحمشان می‌آمد. عمال مولر از رحم و شفقت بوئی نبرده بودند و به اعمالی بمراتب بدتر دست میزدند. ولی آنها خوب میدانستند که اگر بچه را بکشند، مادر دیگر از هوش خواهد رفت و نقشه‌هایشان برهم خواهد خورد. و اما این شیوه تهدید و ارعاب بدون استثنا به موفقیت می‌گرائید.

صورت اشتیرلیتس حالا دیگر کبود و رنگ پریده شده بود، نه از آنجهت که میدانست اگر کت در بازجوئی او را لو بدهد، چه شکنجه‌ها و مصائبی در انتظارش خواهد بود، بلکه خیلی ساده‌تر بود - او داشت رل بازی میکرد و خود را غصبناک نشان میداد. در این موقع جسمش با چنان توازن و هم‌آهنگی از روحش پیروی میکرد که فقط و فقط از عهده يك هنرپیشه بزرگ ساخته بود. يك، مامور اطلاعاتی واقعی مثل هنرپیشه یا نویسنده است و برطبق قوانین آنها زندگی میکند - یعنی حقیقت خود را خلق میکند. با این تفاوت که اگر هنرپیشه‌ای نقشش را بدرستی ایفا نکند گوجه‌فرنگی کنده برایش پرتاب میکنند، و اگر نویسنده‌ای حقیقت را نکوید و نوشته‌هایش از منطق بدور باشد مورد تحقیر

و تمسخر نقادان قرار میگیرد، اما برای يك مامور اطلاعاتی چنین اشتباه یا نقیصه‌ای بقیمت جاننش تمام خواهد شد.

شلنبرگ که اشتیرلیتس را چنان دید با تعجب پرسید:

- چه شده؟ شما چنان است؟

- بریگادنفوهرر، بعقیده من، ما ملعبه مولر شده‌ایم. دیروز آن حماقتش در فریدریخستراسه که پشت سر من مامور گذاشته بود، و امروز از آن بدتر: آنها يك دستگاہ فرستنده روسی را پیدا کرده‌اند که از قرار معلوم خیلی با فعالیت کار میکرده است. من هشت ماه است که در تعقیب این فرستنده هستم. نمی‌فهمم، چرا باید این کار بدست رلف بیفتد که از کلک‌های رادیوئی همانقدر سر درمی‌آورد که من از همجنس بازی زنان! دست شلنبرگ فوری بسوی گوشه تلفن دراز شد.

اشتیرلیتس گفت:

- لازم نیست، چه فایده دارد. مجادله شروع خواهد شد، مجادله عادی بین دوایر اطلاعات و ضدجاسوسی. لازم نیست. شما به من اجازه بدهید، من همین الآن میروم و آن زن روس را از آنجا به اداره خودمان می‌آورم و لااقل بازجوئی اولیه را از او میکنم. ممکنست من بخودم اعتقاد بیش از اندازه دارم، ولی بهرحال این کار را من بهتر از رلف میتوانم انجام بدهم. بعد از اینکه بازجوئی بعمل آمد، بگذار او را تحویل آنها بدهند. برای من کار مهم است نه شهرت و جاه‌طلبی.

شلنبرگ گفت:

- شما بروید، ولی من بئر صورت باید تلفنی به رایشفوهرر بکنم.

اشتیرلیتس در پاسخ گفت:

- بهتر است نزد او بروید، من بطور کلی از این دوز و کلکها خوشم نمی‌آید.

شلنبرگ بتکرار گفت:

- بروید، شما بروید و کار خودتان را بکنید. بعد بیائید، ما درباره آن کشیش باید صحبت کنیم. او همین فردا پس فردا برای ما لازم خواهد شد...

- من که نمیتوانم با یکدست دو هندوانه بردارم.
- میتوانید. مامور اطلاعاتی یا یکباره تسلیم میشود، یا اصلا تسلیم نمیشود. بندرت اتفاق میافتد که وی پس از اعمال تدابیر ویژه از طرف اوباشان مولر، از بین برود. در اولین ساعات همه چیز برای شما روشن خواهد شد. اگر آن خانم سکوت کرد و معلوم شد که چیزی نخواهد گفت، به مولر تحویلش بدهید، بگذارید آنها با او سر و کله بزنند. ولی اگر چیزی گفت، ما آنرا بحساب خودمان خواهیم نوشت و آن باواریائی را مچل خواهیم کرد.

شلنبرگ، رئیس گشتاپو مولر را که در نظر او از منفورترین اشخاص بود، در حالت خشم و عصبانیت اینطور مینامید.

در اطاق پذیرش بیمارستان اشتیرلیتس کارت شناسائیش را ارائه داد و بطرف اطاقی که کت در آنجا خوابیده بود رفت. کت بمحض اینکه او را دید، چشمهایش از تعجب باز ماند و در همان حال اشک از آنها سرازیر شد. خواست چیزی بگوید، ولی اشتیرلیتس که میدانست گفته‌هایشان ضبط میشود پیشدستی کرد و گفت:

- خانم کین، زود حاضر شوید. شما بازی را باخته‌اید، و یک باسوس باید بلد باشد، که با شایستگی ببازد. من میدانم که شما قصد دارید انکار کنید، ولی بیفایده است. ما چهل مخاברה رمز شما را گرفته‌ایم. حالا برایتان لباس می‌آورند و شما با من از اینجا خواهید رفت. من زندگی شما و کودک نوزادتان را تضمین میکنم بشرط اینکه شما با ما همکاری بکنید. ولی اگر نخواهید راه

لجاجت در پیش بگیرید، آنوقت باید بگویم که من نخواهم توانست هیچگونه تضمینی به شما بدهم. اشتیرلیتس صبر کرد تا پرستار بیمارستان لباس و پالتو و کفش کت را آورد. کت ضمن قبول شرایط بازی گفت:

— فعلا شما میتوانید بیرون بروید تا من لباسم را بپوشم.

اشتیرلیتس گفت:

— نخیر، من بیرون نمیروم. همینجا پشت به شما میایستم و به صحبتم ادامه میدهم، شما هم فکر میکنید که چه بمن جواب بدهید. کت گفت:

— من به شما جواب نخواهم داد. جوابی ندارم که به شما بدهم. من نمیفهمم چه اتفاقی روی داده. من هنوز خیلی ضعیفم. من فکر میکنم که این سوءتفاهم بزودی برطرف خواهد شد... شوهر من افسر است، معلول جنگ است...

کت احساس شادی عجیبی در خود میکرد. او یکنفر خودی را در کنار خود میدید. او اطمینان داشت که حالا دیگر، هر قدر متحمل مشقات سخت شود، از تنهایی که دهشتناکترین مشقاتست نجات یافته است.

اشتیرلیتس صحبت کت را قطع کرد و گفت:

— این حرفها را بگذارید کنار. دستگاه فرستنده شما نزد ماست. مخابرات رادیوئی هم. رمز آنها کشف شده است. اینها شواهد و مدارکی است که انکار آن غیرممکنست. ما از شما فقط یکچیز میخواهیم و آن موافقت شما در مورد همکاری با ماست. و من به شما توصیه میکنم — اشتیرلیتس در این موقع سرش را برگرداند و با حرکات چشمها و صورتش که همچنان رنگ پریده بود، به وی فهماند که حالا از مطلب خیلی مهمی صحبت خواهد کرد که بایستی با دقت تمام آنرا گوش کند و بفهمد —

که با پیشنهاد من موافقت کنید و اولاً هرچه را که میدانید - حتی اگر اطلاعات شما خیلی کم هم باشد - بازگو کنید و در ثانی، پیشنهاد مرا بپذیرید و بلادرنگ، در ظرف همین دو سه روزه، همکاری با ما را شروع کنید... او میدانست که در ماشین نمیتواند صحبت کند. چون او متوجه شد که موقعی که به بیمارستان می‌آمد، اتومبیل مراقبت با فاصله کمی پشت سرش حرکت میکرد - بگذار مولر بگوید که این هم تصادفی بوده. بنابراین کاملاً امکان دارد که در ماشین دستگاه ضبط صوت کار گذاشته باشند. با این ترتیب او فقط در راهرو بیمارستان میتواند مطلب عمده و اساسیش را به کت بگوید. ولی کت میبایستی با شنیدن حرفهای او در اطاق بیمارستان برای درك مطلب اصلی آماده شود. چون او فقط دو دقیقه برای عبور از راهرو وقت داشت - موقع رفتن به اطاق کت او حساب کرده بود.

در این موقع پرستار بچه را آورد و گفت:
- بچه حاضر است... من او را میبرم توی ماشین.
اشتیرلیتس گفت:

- لازم نیست. شما بروید. بچه را خانم کین خودش خواهد برد. شما مراقبت کنید که بیماران در راهروها نباشند.

پرستار از اطاق بیرون رفت و اشتیرلیتس در را باز کرد و کت را پیش انداخت که خارج شود. خودش هم زیربازوی کت را گرفت و به او کمک کرد که بچه را نگهدارد. بعد که دید دستهای کت می‌لرزد، بچه را خودش گرفت.

اشتیرلیتس در حالیکه سیگارش را با دندان می‌فشرد، آهسته گفت:

- گوش کن، دخترجان، آنها از همه چیز باخبرند...
کت حرفش را برید و خواهش کرد:
- سیگارت را دور بیانداز، دودش به چشم بچه میرود.

اشتیرلیتس گفت:

- نمیشود. فقط یکدقیقه است. در لحظه حاضر مسائل دهشتناکتری هست. با دقت گوش کن. آنها بتو اخبار و اطلاعاتی برای مخابره بدستگاه ما خواهند داد. با آنها چانه بزن، تضمین بخواه، از آنها بخواه که بچه باید پهلوی خودت باشد... روی بچه اصرار کن: با احتمال قوی آنها حرفهای ما را ضبط خواهند کرد. بنابراین در اطاق کار من نقشت را دقیق بازی کن. تو از کلید رمز اطلاعی نداری، رمز پیامهای رادیوئی ما را هم نتوانسته‌اند کشف کنند. متصدی رمز اروین بود. تو فقط با بیسیم کار میکرده‌ای. بقیه چیزها با من. بگو که اروین برای دیدار با مامورین مقیم ما به بخشهای کانتشراسه و رانسدورف میرفت. آنها کیها هستند، تو نمیدانی. بگو که آقائی از وزارت خارجه نزد اروین می‌آمد. من عکس او را در ماشین بتو نشان خواهم داد. همین. فهمیدی؟

این آقا از وزارت خارجه هاینتس کرنر رایزن اداره خاور این وزارتخانه بود. او یکهفته پیش در يك حادثه اتومبیل در گذشته بود. منظور اشتیرلیتس عرضه داشتن يك برگه جعلی و ساختگی بود که تا گشتاپو بخواهد بتحقیق درباره آن بپردازد ده پانزده روز میکند و در آن موقع يك روز هم غنیمت بود.

پنج ساعت بعد رلف به مولر گزارش داد که خانم روسی متصدی دستگاه بیسیم را از بیمارستان برده‌اند و معلوم نیست کجاست. مولر سخت غضبناک شد. ولی دو ساعت بعد شلنبرگ به او تلفن کرد و گفت:

- داداش جون، شب بخیر... اشتیرلیتس تحفه خوبی برات تهیه کرده: او آن زن روس متصدی بیسیم را آورده و حاضرش کرده که برای ما کار بکنه. رایشفوه‌ر این موفقیت را به او تبریک گفت.

اشتیرلیتس میدانست که مخابرات رمز کشف نشده است. عملاً هم کشف آن ممکن نبود، چون مخابرات رمز

متعلق به خود او بود و گشتاپو کلید آن را نداشت. پیام‌هایی هم که از مرکز برای اشتیرلیتس مخاברה میشد کلید رمز دیگری داشت که متصدی بی‌سیم میتوانست آنرا نداند، آن کلید را متصدی رمز میبایست بداند که او هم از مدتها پیش زیر آوار ناشی از بمباران مدفون شده بود.

اشتیرلیتس ضمن اینکه در اطاق شلنبرگ نشسته و به گفت و گوی مسرت آمیز او با مولر گوش میداد، برای صدمین بار این سؤال را از خود میکرد که آیا این کار صحیح است که او رفیق هم‌رزمش کاتنکا کازلوا، کت کین، اینکا را اینجا به زندان آورده است. در حالیکه او میتوانست کت را سوار ماشین کند و به بابلسبرگ ببرد، بعد خانه‌ای برایش بیابد و مدارک و شناسنامه‌ای جدیدی برایش تهیه کند. ولی این کار بمعنی آن بود که او با نجات جان کت تمام عملیات را از پیش محکوم به شکست نماید، عملیاتی که از طرف مرکز طرح‌ریزی شده بود و برای صدها هزار سرباز روس اهمیت حیاتی داشت، عملیاتی که میتوانست در آینده اروپا تاثیر داشته باشد. او میدانست که بعد از ربودن کت از بیمارستان تمام گشتاپو پیا میخواست. ضمناً این را هم میدانست که اگر فرار دادن کت با موفقیت صورت گیرد، برگه‌ها و شواهد پیگرد، از جمله کارت پلیس مخفی، ماشین، نشانه‌های ظاهری... همه بطور قطع متوجه او خواهد بود. یعنی آنوقت او هم میبایست از حالت علنی خارج شود و به فعالیت مخفی پردازد و این خود با شکست برابر بود. اقامت کت در هر خانه‌ای، حتی بظاهر مطمئن‌ترین خانه‌ها، خطرناکتر از این بود که او موافقت کند با گشتاپو کار کند و باین ترتیب در یکی از خانه‌های مخفی گشتاپو ساکن شود. در آنجا نسبت به آن ماموران اطلاعاتی که تغییر جبهه میدادند و موافقت میکردند علیه ارباب قبلیشان کار کنند، نسبتاً خوب رفتار میکردند. اشتیرلیتس میدانست

که در این بازی قمار تمام موجودیش را در میان گذاشته است. میدانست که کار در شرف پایان است و بنابراین جلادان مولر با وحشیگری تمام همه آن کسانی را که در سیاهچالهایشان باشند از بین خواهند برد. بنابراین به کت گفت که او از همان ابتدا این شرط را در میان بگذارد که در حال حاضر هیچ رشته ارتباطی بین او و روسیه وجود ندارد، شوهرش از بین رفته است و او حالا بهیچ وجه من الوجوه نباید بچنگ رؤسای سابقش بیفتد. البته این بعنوان يك تصمیم احتیاطی در نظر گرفته شده بود که اگر کت را بهر صورت در اختیار گشتاپو قرار میدادند، عملی میشد. ولی اگر اشتیرلیتس اطمینان داشت که کت همیشه نزد او خواهد بود، اینقدر مضطرب نمیشد و صد بار از خود نمیپرسید که آیا در این مسئله حق دارد یا نه. او يك آپارتمان مخفی مجهز به دستگاه فرستنده رادیو را برای اقامت کت در نظر میگرفت و او را زیر حفاظت اس اس در آن جا سکونت میداد و در موقع لازم شرایطی فراهم میکرد که کت با بچه‌اش از آنجا فرار کنند بطوریکه هیچکس نتواند او را پیدا کند. ولی در آن موقع با تمام خرابی و آشفتگی وضع جبهه و با وجود تعداد کثیر آوارگان جنگ که همه در مرکز کشور گرد آمده بودند، گشتاپو با دقت و شدت به کار خود ادامه میداد: از هر دو نفر اهالی یکی مامور بود از دیگری گزارش دهد و آن دیگری از اولی گزارش میداد. فقط يك شخص ساده لوح و ناوارد به دستگاه پلیس مخفی آلمان میتوانست تصور کند که در چنان وضع پر آشوب میتوان به سادگی و بدون مانع از معرکه رهائی یافت.

مولر سه ساعت تمام روی نخستین بازپرسی از خانم روسی کار میکرد. او رونوشتی را که اشتیرلیتس ارائه داده بود با نوار ضبط صوتی که در پریز نزدیک میز

اشتاندارتنفوهرر اس اس فن اشتیرلیتس کار گذاشته شده بود مقابله و مقایسه میکرد.

پاسخهای خانم روسی تماما مطابقت میکرد. پرسشهای اشتاندارتنفوهرر بوسیله تندنویسی ثبت شده بود و با آنچه که او به خانم روسی متصدی دستگاه فرستنده میگفت تفاوت داشت.

مولر به رلف گفت:

- این اشتیرلیتس خیلی خوب کار میکند. گوش کنید ببینید چه خوب آن زن را آماده کرد. مولر نواز را چرخاند تا به صدای اشتیرلیتس رسید که میگفت:

- من نمیخواهم این واقعیت محرز و بدیهی را تکرار کنم که همین بازداشت شما برایتان در مسکو بمنزله حکم محکومیت است. کسی که بدست گشتاپو بیفتد محکوم به نیستی است. کسی که از چنگ گشتاپو بیرون آمده باشد خائن است و بس. اینطور نیست؟ این مطلب اولی بود که میخواستم بگویم. من از شما اسامی مامورانی را که گیر نیافتاده اند نمیپرسم - این مسئله آنقدر مهم نیست. آنها در تلاش جستجوی شما بطور قطع نزد من خواهند آمد. این هم مطلب دوم. شما میفهمید که من در مقام یک انسان و یک افسر رایش نمیتوانم نسبت به وضع شما ابراز دلسوزی نکنم: من خوب درک میکنم که اگر ما مجبور شویم بچه شما را به پرورشگاه بدهیم شما بعنوان مادر چقدر عذاب خواهید کشید، کودک شما برای همیشه از مادر محروم خواهد شد. شما مرا درست درک کنید. من شما را تهدید نمیکنم. من باید به شما بگویم. حتی اگر خودم هم نخواهم به چنین عملی دست بزنم - چون من رؤسای مافوقی دارم و برای آن کسانی که کودک نوزاد شما را روی دستهایتان ندیده اند، صدور هرگونه امریه ای خیلی سهل و ساده است. آنوقت، من حق نخواهم داشت امریه را اجرا نکنم: من سربازم و میهن من با کشور شما

داخل در جنگ است. و بالاخره، مطلب چهارم. ما کپیه‌های فیلمهای شما را که فیلمبرداران مسکو در آلمانها برداشته‌اند دریافت کرده‌ایم در آن فیلمها آلمانی‌ها را ابله و سازمان مارا دیوانه‌خانه نشان داده‌اند. اگر در واقع اینطور است، پس چطور ما تا دروازه‌های کرملین پیش رفتیم و به کرانه‌های ولگا رسیدیم؟ اگر ما مردمانی اینطور ابله هستیم...

...اشتیرلیتس به اینجا که رسید چشمکی به کت زد (که البته مولر بهیچوجه نمیتوانست آنرا ببیند) و او بلافاصله متوجه شد و گفت:

- بله، ولی حالا واحدهای ارتش سرخ در دروازه‌های برلن هستند.

- درست است. وقتی واحدهای ما پای دروازه‌های کرملین بودند شما معتقد بودید که به برلن خواهید رسید. همینطور هم ما حالا اطمینان داریم که بزودی بسوی کرملین باز خواهیم گشت. ولی بحث را کنار بگذاریم. من این مطلب را از آن جهت در میان گذاشتم که بگویم متصدیان کشف رمزها بهیچوجه احمق نیستند و تاکنون کلید بسیاری از حروف رمز شما را کشف کرده‌اند و بنابراین، کار شما را، یعنی کار با دستگاہ فرستنده شما را یکی از ماموران ما میتواند انجام بدهد...

اشتیرلیتس بازهم به کت چشمک زد و کت گفت:
- مامور شما که سبک مرا نمیتواند تقلید کند و ضمناً سبک مرا در مرکز خوب میشناسند.

- درست است. ولی نوارهایی که از گزارشهای شما ضبط شده در دست ماست و ما میتوانیم بسهولة به ماموران بیاموزیم که سبک شما را تقلید کنند. او بجای شما کار خواهد کرد و این باعث رسوائی قطعی شما خواهد بود، برای شما در میهنتان هیچ دلیل برائتی وجود نخواهد داشت. شما این مطلب را با همان دقتی که من میدانم، و شاید هم دقیقتر، میدانید.

اشتیرلیتس بار دیگر با سر به کت اشاره کرد، ولی کت ساکت نشسته بود، فقط بچه‌اش را که خوابیده بود به سینه‌اش میفشرد.

- اگر شما روش عاقلانه‌ای در پیش بگیرید، من امکان تبرئه شما را در مقابل رهبرانتان برای شما تامین خواهم کرد.

کت بدون اینکه منتظر اشاره اشتیرلیتس شود گفت:

- خیر، غیر ممکنست.

- شما اشتباه میکنید. کاملاً ممکن است. بازداشت شما در هیچیک از اسناد ما ثبت نخواهد شد. شما با دوستان خوب و مهربان من در آپارتمانی اقامت خواهید گزید که برای دختر کوچولوتان هم راحت و مناسب خواهد بود...
- بچه من پسر است نه دختر...

- ببخشید... شما بعداً، اگر دوستانتان را دیدید، به آنها خواهید گفت که پس از مرگ شوهرتان شخصی به سراغ شما آمد پارول را به شما گفت...

- من پارول را نمیدانم...

اشتیرلیتس با تاکید گفت:

- شما پارول را میدانید، ولی من آنرا از شما نمی‌پرسم. اینها جزئیات و حشو و زواید کارند. شما خواهید گفت که شخصی که پارول را به شما گفت، شما را به این آپارتمان آورد و مرتب تلگرامهای رمز را به شما میداد که شما به مرکز مخابره میکردید. این هم راه برون رفت یا دلیل برائت شما. در نمایشات و فیلمهای جاسوسی معمولاً به طرف وقت میدهند که فکر کند. من به شما برای فکر کردن وقت نمیدهم و فوری از شما می‌پرسم: حاضرید یا نه؟
کت ساکت ماند.

...مولر به رلف نگاه کرد و گفت:

- فقط يك جا اشتباه کرد که بچه را دختر نامید،

و در بقیه - استادی و مهارت کامل بکار برده.

کت آهسته، با صدائی که بزحمت شنیده میشد، گفت:

-...بله...

اشتیرلیتس گفت:

- نمیشنوم.

کت با عصبانیت تکرار کرد:

- بله! بله! بله!

اشتیرلیتس گفت:

- حالا شد حسابی. ولی عصبانیت لازم نیست. شما خوب میدانید که وقتی موافقت کردید علیه ما کار کنید، به چه راهی گام نهادید.

کت گفت:

- ولی به يك شرط.

- چه شرطی؟ بگوئید.

- بعد از مرگ شوهر و بازداشت من تمام رابطه من با میهنم قطع شده است. من به این شرط با شما کار خواهم کرد که شما تضمین کنید که در آینده هیچوقت من بدست رهبران سابقم نخواهم افتاد...

در این موقع ناگهان رنگ صورت کت سفید شد و آهسته از روی صندلی پائین افتاد. اشتیرلیتس بلافاصله بسوی او دوید و فوری بچه را برداشت. بعد نگهبان را صدا کرد و گفت:

- بازداشتی را ببرید. در بیمارستان زندان بخوابانید. مراقبت کنید که برخورد نسبت به او خیلی با احتیاط باشد... این حالت او علت عصبی دارد، رفع خواهد شد.

اشتیرلیتس به شلنبرگ گفت:

- این زن را نباید از دست بدهیم. از دست دادن او منتهای بی توجهی و سفاقت است، بویژه در این موقع که ما با آن کشیش مشغول انجام کاری هستیم. خیلی خوب

میشد اگر شما پشتیبانی رایشفوهر را هم بدست می‌آوردید.

شلنبرگ گفت:

- سعی خودم را میکنم. ولی چه دلیل بیاوریم؟

اشتیرلیتس شانها را بالا انداخت و گفت:

- دلیل زیاد است.

شلنبرگ با قیافه متفکری گفت:

- مثلا میگویم که میخواهیم از طریق پرتقال اخبار

اغواگرانه‌ای برای انگلیسیها پخش کنیم و اخباری که

بسود ماست به مسکو بفرستیم و باین ترتیب آنها را

گمراه کنیم... بنظر شما چطور است؟

- ریسک بزرگی است... ولی جالبست.

- خوب، فکری میکنیم، فعلا موفقیت شما را،

اشتیرلیتس، تبریک میگویم. ما توانائی خودمان

را به مولر نشان دادیم. خوب شد، خیلی هم خوب

شد.

هرچند اشتیرلیتس تعیین حجم کارهای - مربوط به

پژوهشهای اتمی را وظیفه مقدم و درجه اول اهمیت خود

می‌شمرد، هرچند معتقد بود که مهمترین گره مسائلی که او

میخواهد به کنه آنها پی ببرد در اینجا قرار دارد، معهذا

او با روشنی تمام میدانست که یکنفر، هر اندازه هم

هوشمند و با تدبیر باشد، از عهده همه کارها بر نخواهد

آمد.

بیمین جهت بود که اشتیرلیتس بطرز دردناکی از

فقدان رابطه رنج میبرد. بعضیها که سطحی قضاوت

میکنند، این حالت يك مامور اطلاعاتی را دلیل بر بی

ابتکاری او، بیم و هراس او از قبول مسئولیت، ناتوانی

او در تفکر مستقل و ترس او از اتخاذ تصمیمهای جدی

میدانند. در صورتیکه این حالت در واقع بیانگر سطح

عالی تکامل حرفه‌ای از یکسو و بنیاد استوار و تزلزل‌ناپذیر

اندیشه‌ای او از سوی دیگر است. يك مامور اطلاعات واقعی خوب میفهمد که بدون رهبری از يك مرکز احتمال صرف وقت بیهوده و مقابله بیفایده با خطر وجود دارد، زیرا ممکنست آن وظیفه‌ای که آن مامور اطلاعاتی در جریان کار بدون ارتباط با مرکز، خود برای خویش تعیین نموده است، در نقطه دیگری از کره زمین، توسط شخص دیگر و در زمان دیگر انجام شده باشد. مامور اطلاعاتی که در خارج کشور خود بوده و با مرکز هم ارتباط نداشته باشد، نمیتواند درباره درجه اهمیت و ثمربخشی کار خود قضاوت صحیح و مبتنی بر پایه‌های موثق داشته باشد. اشتیرلیتس در جریان سالها کار در خارج عادت کرده بود که به نکته‌های ظریف رادیوگرامهای رمز رسیده از مرکز پی ببرد.

اکنون، بعد از آنکه حمله جبهه‌ای اشتیرلیتس به بورمان بدلائیل نامعلومی به نتیجه نرسید، برقراری تماس با مسکو برایش منتهای ضرورت را داشت. او امیدوار بود کمکی بدست بیاورد: یکی دو نام، یکی دو نشانی اشخاصی که ولو ارتباطی چه مستقیم و چه غیرمستقیم با بورمان نداشته باشند، ولی بگونه‌ای با نوه عموی او که با خواهر شوهر آشپز او ازدواج کرده است مربوط باشند. این نسبت خویشاوندی بنظر اشتیرلیتس جالب آمد و با خود اندیشید: «درنگ و تاخیر برابر مرگ است. تا پلیشنر را به سوئیس نفرستم، کشیشرا نمیتوانم به برن اعزام دارم. و تازمانی که من به بورمان دسترسی نیافته‌ام، فرستادن پلیشنر به آنجا بی‌معنی است. اگر بخواهم منتظر شوم که از مرکز يك متصدی بیسیم بفرستند، اقلا یکماه طول میکشد. و حالا نمیشود یکماه منتظر شد. اوضاع و احوال نشان میدهد که این مسئله باید در ظرف چند روز و حداکثر چند هفته حل شود».

اشتیرلیتس فکر میکرد: «چرا بورمان به محل دیدار نیامد؟ نخست اینکه ممکنست او نامه را نگرفته باشد.

دوم اینکه اشتیرلیتس ضمن تحلیل نامه ارسالی به چند اشتباه اساسی خود پی برده بود. غالباً این خصوصیت فطری اش نجات او را میداد که معمولاً کار یا گفت و شنودی را که انجام داده و یا نامه‌ای را که نوشته بود، از نو مورد تحلیل قرار میداد و بدون هیچگونه ابراز تاسف از برخورد به اشتباهات احتمالی، فوری، بدون اینکه دست روی دست بگذارد و بگوید «انشاء الله به خیر خواهد گذشت»، به جستجوی راه چاره و نجات از وضع دشواری که در نتیجه آن اشتباه میتوانست بوجود آید، میپرداخت. نامه ارسالی هیچگونه خطری برای شخص او در بر نداشت. چون او نامه را با ماشین تحریری در شعبه ارسال مراسلات هنگام يك حمله هوائی چاپ کرده بود. بنابراین این بر که مستقیمی علیه وی نبود. او فقط فکر میکرد که برای شخصی به مقیاس بورمان، آن نامه متضمن مقدار زیادی عبارات احساساتی اطاعت‌آمیز و مقدار کمی واقعیات و پیشنهادهای سازنده ناشی از آن بود. فکر يك رجل دولتی با ساختار فکری آنهایی که در پله‌های پائین سلسله مراتب دولت توتالیتز قرار گرفته‌اند متفاوتست. مسئولیت بزرگ برای تصمیماتی که باید اتخاذ شود، تصمیماتی که عملاً هیچگونه نظارتی روی آنها وجود ندارد، رجال دولتی از نوع بورمان را موظف میکند به اینکه فقط موقعی با زیردست‌هایشان به صحبت بپردازند که واقعیاتی که باطلاع آنها رسیده است قبلاً بر هیچکس معلوم نبوده و از نظر دولتی آینده‌دار باشند. ولی از سوی دیگر، بطوریکه اشتیرلیتس قضاوت میکرد، برای بورمان حتی کوچکترین سند و مدرکی که بتواند هیملر را رسوا کند اهمیت داشت. اشتیرلیتس میدانست که این مبارزه بین هیملر و بورمان از کجا آغاز شده است. ولی به این سؤال نمیتوانست پاسخ دهد که به چه علت اختلاف بین آنها اکنون با چنین شدت فزاینده‌ای ادامه دارد. و بالاخره سومین دلیل حاضر نشدن بورمان در

محل ملاقات را اشتیرلیتس بطور ساده چنین فکر میکرد که ممکنست او در آن موقع بخاطر گرفتاری نتوانسته است حاضر شود.

در این موقع صغیر اعلام خطر هوائی بلند شد. اشتیرلیتس به ساعتش نگاه کرد. ساعت ده شب بود. افق مغرب سرخ‌فام برنگ خون در زمینه آبی لاجوردی بود. یعنی شب سرمای سختی خواهد شد. اشتیرلیتس فکر کرد: «گل سرخ‌هایم را سرما خواهد زد. حالا زود بود که آنها را در باغچه بنشانم. کی میتوانست فکر کند که سرما اینقدر دیر خواهد پائید».

همان نزدیکیها را بمباران میکردند.

اشتیرلیتس با حالتی مصمم گفت:

– بجهنم، میروم به پناهگاه. آنها لابد خواهند کوشید اداره مرا از بین ببرند، حالا مردن حماقت است. او از اطاق خارج شد و از راهرو که بکلی خالی بود بطرف پلکانی رفت که به پناهگاه منتهی میشد. پهلوی دری که پشت آن مرکز رابطه مستقیم مستقر بود توقف کرد. او اول نفهمید که چرا آنجا متوقف شده است، بعد برقی به چشمش خورد: کلید به سوارخ در بود.

اشتیرلیتس لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آهسته سرش را برگرداند: راهرو خالی بود. همه به پناهگاه رفته بودند. او با شانه‌اش در را هل داد. در باز نشد. کلید را پیچاند و در را باز کرد. چراغها خاموش بود، گرچه پنجره‌های اطاق با پرده‌های ضخیم استتار نور پوشیده بود. اشتیرلیتس دستش را به دیوار کشیده کلید برق را یافت و چراغ را روشن کرد. دو تلفن بزرگ سفید در نظر اول در میان دیگر تلفنها مشخص بود. این دو دستگاه تلفن برای ارتباط مستقیم با پناهگاه فوهرر و اطاقهای کار بورمان و گوبلس و کایتل بود.

اشتیرلیتس نگاهی به راهرو کرد. در آنجا مثل سابق هیچکس نبود. شیشه‌ها از بمبارانی که حالا دیگر بکلی

نزدیک بود میلرزیدند. لحظه‌ای در این فکر بود که آیا لازمست در را قفل کند یا نه.
بعد نزدیک دستگاه تلفن رفت و شماره ۱۲۰۰۵۴ را گرفت.

صدای بم و محکمی از گوشی تلفن شنیده شد:
- بورمان.

اشتیرلیتس در حالیکه صدایش را تغییر داده بود پرسید:

- شما نامه مرا گرفتید؟
- شما کی هستید؟
- شما میبایستی نامه‌ای را بگیرید - نامه‌ای برای شما از یک عضو وفادار حزب.
- بله، سلام. شما کجا هستید؟ آها، بله... فهمیدم. شماره ماشین من...

اشتیرلیتس حرفش را برید:
- میدانم، پشت فرمان کی خواهد بود؟
- این موضوع اهمیت دارد؟
- بله. یکی از رانندگان شما...
بورمان حرفش را قطع کرد:
- من میدانم.

آنها زبان همدیگر را میفهمیدند: بورمان فهمید که اشتیرلیتس میداند که کلیه مکالمات او را گوش میکنند، این امر حاکی از آن بود که شخصی که با او حرف میزد به اسرار عالی آگاهی داشت. اشتیرلیتس نیز بنوبه خود به این نتیجه رسید که بورمان همه آنچه را که او بطور ناقص و ناتمام به وی میگوید میفهمد و باین جهت احساس موفقیت میکرد.

- در آنجائی که ما میبایستی با شما دیدار کنیم، منتظر شما خواهند بود. فردا، در ساعتی که شما معین میکنید.

اشتیرلیتس گفت:

- الآن. از آن وقت دو ساعت و نیم کم کنید و به لحظه حاضر برگردانید.
بورمان گفت:
- هایل هیتلر! - و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

۱۱

نیم ساعت بعد، اشتیرلیتس نزدیک موزه طبیعت‌شناسی ماشین زرهی «مایاخ» را دید. او از پهلوی ماشین رد شد و در نشیمنگاه عقب آن بورمان را شناخت. اشتیرلیتس بعد از اینکه مطمئن شد که کسی تعقیبش نمی‌کند، برگشت، در ماشین را باز کرد و گفت:
- پارتایکنوسه بورمان، از اعتمادی که نسبت به من ابراز داشتید، از شما تشکر می‌کنم.
بورمان بدون اینکه حرفی بزند، در حالیکه به صورت اشتیرلیتس نگاه میکرد، دستش را فشرد. و به راننده گفت:

- برویم، بطرف وانزیه.
بعد او شیشه‌ها را بالا داد و جایگاه خودشان را از راننده جدا کرد، و در حالیکه چشمهایش را با دقت بصورت اشتیرلیتس دوخته بود، پرسید:
- کجا شما را دیده‌ام؟ عینک سیاهتان را بردارید ببینم.

اشتیرلیتس عینکش را روی زانویش گذاشت و کلاهش را هم برداشت.
بورمان باز هم گفت:
- اشتباه نمی‌کنم، واقعاً شما را در جایی دیده‌ام.
- اشتیرلیتس گفت:

- درست است. وقتی به من نشان صلیب میدادند، شما گفتید که قیافه من بیشتر به يك پروفیسور ریاضیات شبیه است تا به يك جاسوس...

بورمان به شوخی گفت:

- ولی حالا شما درست به يك جاسوس شباهت دارید، نه به پروفیسور. تعریف کنید ببینم، چه اتفاقی افتاده...

دستگاه تلفنی که بورمان را با اداره امنیت امپراطوری مربوط میکرد، تمام شب ساکت بود. بنابراین، وقتی که بامداد آن روز نتایج استراق سمع شب گذشته را روی میز هم‌لر گذاشتند، او ابتدا سخت غضبناک شد، ولی بعد از آنکه خشمش فرو نشست، با حالتی بی‌مناک مولر را فراخواند و به او دستور داد مسئله را روشن کند، اما با مراعات احتیاط. معلوم کند که چه کسی شب گذشته از اطاق مخصوص ارتباطات دولتی با قرارگاه حزب ناسیونال سوسیالیست صحبت کرده است.

مولر در ظرف آن روز نتوانست اطلاعات معینی بدست بیاورد. هنگام عصر اثر انگشت‌های شخص ناشناسی را که در حین مکالمه تلفونی با بورمان روی گوشی تلفن مانده بود روی میز مولر گذاشتند. چیزی که باعث تعجب مولر شد این بود که نظیر همین آثار انگشتها را چند روز پیش هم در گشتاپو دیده بودند و آن آثار روی دستگاه فرستنده متعلق به متصدی بی‌سیم روسی کشف شده بود.

راننده بورمان که زمانی با موافقت وی از خیرچینی برای اس اس امتناع کرده بود، هنگامی که بعد از کشیک به خانه باز میگشت، بازداشت شد. او سه ساعت تمام به پرسش‌هایی که از وی میشد پاسخ نمیداد و تقاضای صحبت با بورمان را میکرد. ولی بعد از اینکه ضمن بازپرسی شیوه‌های تهدید را بکار بردند، او اعتراف کرد

که شب هنگام مرد ناشناسی در ماشین آنها نشست. درباره گفت و شنود او با بورمان راننده چیزی نمیتوانست بگوید، زیرا صحبت آنها در جایگاه مخصوص ماشین جریان داشت که از دیگر قسمتها با شیشه کلفت ضد گلوله جدا میشد. او مشخصات ظاهری و قیافه شخصی را که در ماشین نشسته بود بیان داشت و گفت که آن مرد کلاه شاپوئی بسر داشت که لبه آنرا روی پیشانی خلی پائین کشیده بود، عینکی با دسته شاخی کلفت برچشم و سبیلهایی جو و گندمی داشت. بیش از دویست عکس به او نشان دادند. در میان آنها عکس اشتیرلیتس هم بود. ولی اولاً اشتیرلیتس در عکس نه عینک داشت و نه سبیل. سبیل آن شبش عاریتی بود که در موقع لزوم میتواندست بگذارد و بردارد. ثانیاً آن عکسها متعلق به پنج سال پیش بودند و بدیهیست که در مدت پنج سال جنگ، اشخاص خیلی تغییر میکنند. گاه بعدی تغییر میکنند که شناخته نمیشوند.

هیملر بعد از اینکه گزارش مولر را درباره نتایج تحقیقات دریافت داشت، پیشنهاد او را دایر بر اینکه کلیه کارکنان دایره انگشت نگاری شوند، مورد تایید قرار داد.

مولر همچنین پیشنهاد کرده بود که ترتیب از بین بردن راننده بورمان را بقسمی بدهند که چنین تصویری بوجود آید که او در سانحه ماشینی که از خیابان نزدیک خانه اش میگذشته، بطور تصادفی از بین رفته است. ابتدا هیملر میخواست این پیشنهاد را که ضرور بنظر میرسید تصویب کند و اجازه بدهد. ولی بعد منصرف شد. او دیگر اعتمادش از همه کس سلب شده بود - از مولر هم. و گفت:

- در این باره خودتان فکری بکنید. شاید اصلاً لازم باشد که مرخصش کنید؟ - هیملر از روی عمد این را گفت، در حالیکه میدانست که مولر چه جوابی خواهد داد.

- چنین چیزی ممکن نیست، با او خیلی کار کرده‌اند.
رایشفوهرر همین پاسخ را هم انتظار داشت. بنابراین
گروه بر ابروهایش انداخت و گفت:

- من نمیدانم. راننده آدم پاك و درستکاریست. ما
اشخاص درستکار را مجازات نمیکنیم... گفتم، خودتان
يك فکری بکنید...

مولر باخشم و غضب از اطاق هیملر خارج شد. او
فهمید که رایشفوهرر از بورمان میترسد و میخواهد او
را زیر ضربه قرار دهد. بنابراین تصمیم خودش را گرفت
و گفت: خیر، حالا که اینطور است، من هم برگ خواهم
زد. بگذار راننده زنده بماند. او آتوئی در دست من خواهد
بود.

هیملر اتو سکورتسنی را احضار کرد و به او گفت:
- بایگانی بورمان برای من لازم است. سکورتسنی،
میدانید چه میخواهم؟

- میدانم.

- این کار از دزدیدن دوچه دشوارتر است.

- من فکر میکنم.

- ولی آیا این کار امکان دارد؟

- نمیدانم.

- سکورتسنی، این جواب مرا قانع نمیکند. بورمان
در این روزها شروع کرده است به اینکه بایگانی‌اش را
انتقال دهد: به کجا، در کجا و تحت حفاظت چه کسانی -
اینهارا شما باید معلوم کنید: شلنبرگ در این کار به شما
کمک خواهد کرد - البته نه بطور علنی، بلکه بصورت
مشورت کلی.

- منظور شما را فهمیدم، رایشفوهرر.

فن اشتیرلیتس بعد از اینکه نظراتش را در مورد
گذراندن کشیش شلاک از مرز به شلنبرگ گزارش داد،
با قطار سریع السیر شبانه به مرز سوئیس رفت، تا در

آنجا «پنجره‌ای» آماده کند. او هم مثل شلنبرگ معتقد بود که گذشتن علنی کشیش از مرز ممکنست جریان امر را بصورت نامطلوبی در آورد. کلیه این عملیات از بالای سر گشتاپو صورت میگرفت. اگر در گشتاپو میدانستند که شخصی که تحت تعقیب بوده و بدستور شخص شلنبرگ غیر قانونی از زندان آزاد شده است، قصد خروج از مرز را دارد، بدون شك به وی امکان میدادند که بسهولة از مرز بگذرد، ولی از همان لحظه ورود به خاک سوئیس او را زیر نظارت میگرفتند، که البته این حالت بهیچوجه با نقشه‌های تنظیم شده «عملیات پوششی» جور در نمی‌آمد. بموجب نقشه شلنبرگ، «افشای» کشیش شلاگ بعد از انجام ماموریتش میبایستی صرفاً توسط شخص اشتیرلیتس صورت گیرد.

در این روزها اشتیرلیتس با اجازه شلنبرگ برای کشیش شلاگ «کاندیدهای» شرکت در توطئه را تهیه میکرد. بنظر او این اشخاص میبایستی از کارکنان وزارت خارجه و ستاد نیروی هوایی گورینگ باشند. او در این دو مؤسسه کسانی را در نظر گرفته بود که اولاً به مرام نازی با حرارت خدمت میکردند، و در ثانی - بقرار اطلاع او - از ماموران و خبرنگاران گشتاپو بودند. شلنبرگ بویژه از اینکه همه این اشخاص از ماموران گشتاپو بودند، خوشش آمد. او گفت:

- این خوبست، از لحاظ دورنمای کار ما بسیار خوبست.

اشتیرلیتس نگاه استفهام‌آمیزی به او کرد.

شلنبرگ توضیح داد:

- از این جهت میگویم که ما باین ترتیب خواهیم توانست همه آن کسانی را که در ورای ما در جستجوی تماس گیری بمنظور صلح هستند، بی اعتبار کنیم. چون در آنجا بین گشتاپو و دستگاه ما فرق زیادی میگذارند. اشتیرلیتس با خود اندیشید: «درست میگوید. من در این

بارہ فکر نکرده بودم. آفرین، معلوم میشود که به موضوع خیلی خوب وارد است و دورنمای کار را خوب می بیند.» - و از این درسی که شلنبرگ به او داد در دل تشکر کرد. در قطار سریع السیر شبانه، برخلاف دیگر قطارها، وسایل آسایش مسافران مثل قطارهای قبل از جنگ از هر حیث فراهم بود - در کوبه های کوچک آن صدای تسمه های چرمی، آنهم چرم طبیعی نه مصنوعی، شنیده میشد، زیر سیگاریهای مسی و پایه های چراغهای برق مثل قلاب کمر ناویهای نیروی دریائی میدرخشید؛ ماموران واگن مرتب برای مسافران قهوه تند میبردند. زیرا در این قطار عملاً فقط دیپلماتها مسافرت میکردند و مسیرشان راهرو اسکاندیناوی - سوئیس بود.

جای اشتیرلیتس شماره هفتاد و چهار بود. جای شماره پنجاه و شش در واگن بعدی متعلق به یک پروفیسور سوئدی بود که نام فامیلی دراز و قلمبه سلنبه اسکاندیناوی و صورت کبود رنگ پریده داشت. اگر ژنرالی را که بعد از زخمی شدن و معالجه به جبهه ایتالیا باز میگشت بحساب نیاوریم، این دو نفر تنها مسافران دو واگن بین المللی بودند. ژنرال نظری به کوبه اشتیرلیتس افکند و پرسید:

- شما آلمانی هستید؟

اشتیرلیتس پاسخ داد:

- متأسفانه، بله.

او از مقامات بالا اجازه داشت از این شوخیها بکند. برای پرووکاسیون شوخیهای تند و زننده مجاز است. در صورتیکه یکی از دو طرف گزارش میداد این اجازه روساء برای طرف دیگر تضمین امنیت بود. و اگر گزارش نمیداد، در اینصورت این شخص را میشد برای استفاده در کار آینده بحساب آورد. این مسئله زمانی در گشتاپو مورد بحث قرار گرفته بود که آیا باید از گفت و شنودهای ناشایست و غیر مجاز جلوگیری کرد، یا اینکه باید به آن میدان داد؟ کسانی در اس د معتقد بودند که باید بلافاصله

جلوی اینگونه صحبت‌ها را گرفت - چون بعقیده آنها ترس
بهترین وسیله پیشگیری است. ولی کسانی دیگر که
اشتیرلیتس هم جزو آنها بود، عقیده داشتند که در گفت
و شنود با اشخاص بایستی حتی المقدور آنها را به اظهار
نظر در مورد حادثترین مسائل تحریک و تشویق کرد.

ژنرال از روی علاقه پرسید:

- چرا «متاسفانه»؟

- چونکه برای من فنجان دوم قهوه را نمی‌آورند. آنها
فقط به کسانی که گذرنامه خارجی دارند، آنهم در اولین
سفارش، قهوه حقیقی می‌دهند.

- راستی؟ ولی به من بار دوم هم دادند، من کنیاك
دارم! میخواهید بنوشید؟

- متشکرم. من هم کنیاك دارم.

- ولی، شما لابد پیه خوك ندارید.

- پیه خوك هم دارم.

ژنرال ضمن اینکه نگاه میکرد که اشتیرلیتس از کیف
دستی‌اش چه بیرون می‌آورد گفت:

- پس معلوم میشود ما هم پیاله‌ایم. شغل شما
چیست؟

- من دیپلماتم. رایزن دایره سوم وزارت امور
خارجه.

ژنرال روی نیمکتی که در قسمت برآمدگی دستشویی
کوچك تعبیه شده بود نشست و در حال نشستن گفت:

- پس این شماها هستید که مورد لعنت و نفرین
همگانید. تقصیر همه چیز با شماهاست.

- چرا؟

- برای اینکه شما سیاست خارجی را تعیین میکنید،
برای اینکه شما کار را به جنگ در دو جبهه کشانیده‌اید.
بسلامتی!

- سلامتی. شما از مکلنبورگ هستید؟

- بله. از کجا فهمیدید؟

- از «سلمتی». همه شمالیها حروف صدادار را حتی المقدور میخورند.

ژنرال لبخندی زد و گفت:

- درست است. راستی، گوش کنید، مثل اینکه من دیروز شمارا در وزارت هواپیمائی دیدم. اینطور نیست؟

اشتیرلیتس حواسش را جمع و جور کرد: او روز قبل کشیش شلاگ را به وزارت هواپیمائی برده بود که با اشخاص نزدیک به اطرافیان گورینگ «رابطه برقرار کند». در صورت موفقیت کلیه عملیات، موقعی که گشتاپو دست بکار بشود - البته به خواهش شلنبرگ برای پی بردن به جزئیات «توطئه»، - میبایستی که کشیش رد پاهائی از خود - هم در وزارت هواپیمائی و هم در نیروی هوائی بگذارد. در وزارت هواپیمائی، او بعد از ثبت شناسنامه اش خواهش کرده بود که اطلاعاتی در باره رایزن وزارتخانه والتر شمید کروپف برایش تهیه کنند، و در وزارت امور خارجه او نامه ای نوشته و داده بود که به دکتر کلیاست برسانند. دکتر کلیاست اولین کسی بود که برای برقراری تماس با غرب در استکهلم مشغول اقدام بود.

اشتیرلیتس در حالیکه کنیاك توی گیلاسها میریخت فکر کرد: «نه، این ژنرال نمیتوانست مرا آنجا دیده باشد. وقتی من در ماشین نشسته بودم کسی از نزدیک من نگذشت. و بعید بنظر میرسد که مولر يك ژنرال را مامور مراقبت من کرده باشد - مرسوم او چنین نیست...» و در پاسخ به پرسش ژنرال گفت:

- من در آنجا نبودم. قیافه من دارای این خصوصیت عجیب است که هر کس مرا می بیند چنین بنظرش میرسد که چندی پیش از آن نیز مرا در جائی دیده است. ژنرال گفت:

- شما دارای قیافه تیپیک هستید و به بسیاری اشخاص دیگر شباهت دارید.

- بنظر شما این خوبست یا بد؟
- بدیهیست، برای جاسوسها خوبست، اما برای يك دیپلمات، ظاهراً خوب نیست. برای امثال شما قیافه‌های چشمگیر و مشخص لازمست.
- برای نظامیها چطور؟
- نظامیها بایستی حالا پاهای قوی داشته باشند.
- پس کله و مغز؟
- کله و مغز به چه درد ما میخورد؟ دیگران بجای ما فکر میکنند. ما فقط مجری هستیم. برای ما پا لازم است، پا. تا بتوان بموقع فرار کرد.
- شما نمیترسید با شخصی ناشناس اینطور صحبت کنید؟
- شما که اسم مرا نمیدانید...
- معلوم کردن اسم شما آسان است، چون شما قیافه کاملاً مشخصی دارید.
- راستی؟ بر شیطان لعنت، من همیشه خیال میکردم که قیافه من خیلی عادی و معمولی است. بهر حال، تا شما گزارشی از من بنویسید و تا آنها بگردند که شاهد دومی را پیدا کنند، مدتی طول خواهد کشید و کار از کار گذشته است. ما را آنها روی نیمکت متهمین خواهند نشاند، نه اینها. و اول هم نوبت شما دیپلماتها است.
- شما سوزانید، شما ویران کردید، شما کشتید، آنوقت ما را محاکمه میکنند؟
- ما مجری فرامین بودیم. اس اس ها سوزاندند. ما جنگیدیم.
- عجب. مگر فرمول ویژه‌ای اختراع کرده‌اند: جنگیدن بدون سوزاندن، بدون کشتار. مگر میشود؟
- جنگ بهر صورت لازمست. ولی نه اینطور احمقانه. این، جنگ يك شخص ناوارد است. او خیال کرد که بدون فرا گرفتن فن جنگ در آکادمی نظامی، همینطور سرسری میشود جنگید. او خیال کرد که تنها او یکنفر میداند که

برای همه ما چه لازم است. او خیال کرد که تنها او
آلمان بزرگرا دوست دارد، و ما همه میخواهیم آنها
بفروشیم...

- ژنرال، من میترسم با شما صحبت کنم...
- دروغ نگوئید. حالا تمام مردم آلمان مثل من حرف
میزنند... یا اینکه، لااقل اینطور فکر میکنند.

- پس آن نوباوگان سازمان جوانان هیتلری که
مقابل تانکهای روسی میروند چطور؟ آنها هم اینطور فکر
میکند؟ آنها در حالیکه کلمات «هایل هیتلر» بر زبان
دارند، به استقبال مرگ میروند...

- فاناتیسم هیچوقت به پیروزی نهائی نیانجامیده
است. مردم از فاناتیسم خسته میشوند. و بعد همین
فاناتیسم در افکار و طرز رفتار مغلوبین حل خواهد شد.
فاناتیستها در مراحل نخست ممکنست پیروز شوند.
ولی این پیروزی برایشان هیچوقت پایدار نخواهد بود،
چونکه آنها از خودشان خسته خواهند شد. بسلمتی!

- بسلامتی... پس شما چرا قیام نمیکند، با
لشکرتان؟

- با سپاهم...

- دیگر چه بهتر. پس در اینصورت چرا شما با
سپاهتان تسلیم نمیشوید؟

- پس خانوادهام؟ پس آن فاناتیستهایی که در
ستاد نشستهاند؟ پس آن ترسوهائی که برایشان
جنگیدن به امید پیروزی واهی آسانتر از اسارت در
اردوگاههای متفقین است؟..

- شما میتوانید فرمان بدهید...

- فرمان برای مردن میدهند... ولی فرمان تسلیم
به دشمن، برای زنده ماندن - تا کنون چنین فرمانی داده
نشده است. چنین فرمانی را... در هیچ ارتش جهان
نیاموختهاند.

- اگر به شما چنین فرمانی داده شود چطور؟

- کی بدهد؟ آن بیمار عصبی مزاج؟ او همه مارا بدنبال خود به گور خواهد کشانید: تك و تنها مردن دهشتناك است، دستجمعی - مهم نیست، حتی میشود شوخی کرد.
- اگر فرمان از کایتل باشد چطور؟
- او بجای کله با معده‌اش فکر میکند. او يك منشی است، نه نظامی.
- خوب، فرماندهی عالی شما در ایتالیا...
- کسلرینگ؟ او هرگز به این کار تن در نخواهد داد.
- چرا؟
- او پرورش یافته گورینگ است. و کسی که زیر دست یکی از رهبران برجسته کار میکند، مسلماً ابتکار عمل را از دست میدهد. مهارت و ورزیدگی کسب میکند، قضاوتهایش با تحلیل و سنجیده میشود، ولی قابلیت اتخاذ تصمیم مستقل را از دست میدهد. او قبل از اینکه تصمیم به چنین اقدامی بگیرد، با هواپیما به دیدار خوك شکم گنده خواهد رفت.
- به دیدار کی؟
- ژنرال به تکرار گفت:
- به دیدار آن خوك شکم گنده - گورینگ.
- شما اطمینان دارید که کسلرینگ را نمیشود راضی کرد که بدون کسب اجازه از گورینگ دست به چنین اقدامی بزند؟
- اگر اطمینان نداشتیم نمیگفتم.
- پس شما به سرانجام کار ایمان ندارید؟
- ایمان دارم که سرانجام کار نابودی سریع است... دستجمعی... نابودی همه ما... و این آنقدرها دهشتناك نیست، باور کنید: وقتی همه با هم نابود میشوند، آنقدر دهشتناك نیست. و این نابودی ما چنان سهمگین خواهد بود که خاطره آن قلوب نسلهای زیادی از آلمانیهای تیره بخترا جریحه دار خواهد ساخت...

در این موقع ژنرال ناگهان گریه را سر داد. چهره‌اش خشک و بیحرکت بود. حتی يك عضله در صورتش تکان نمیخورد. فقط از روی گونه‌هایش اشک جاری بود. او میگریست، ولی لحن صدایش هنگام ادای این آخرین کلمات محکم بود:

- من به فرزندانم وصیت کرده‌ام: لعنت بر هر دموکراسی در آلمان باد. هر گونه دموکراسی در کشور ما فقط آبستن يك چیز است و آن دیکتاتوری کسبه و دکانداران کوچک است و بس. هرچه ما بیشتر آزادی داشته باشیم، بهمان اندازه سریعتر خواهان اس اس، پلیس مخفی، باز داشتگاهها و وحشت همگانی میشویم. و فقط آنوقت است که در خود احساس آسودگی خواهیم کرد. تو نباید از عقیده و نظر خودت در باره سرنوشت میهنت دفاع کنی، تو هیچکاره‌ای - تو فقط باید دستت را به افتخار آن کسی که به این کار مشغول است بلند کنی، و فقط فریاد برکشی: «هایل هیتلر»، - آنوقت همه چیز فوری قابل فهم میشود - و هیچگونه تشویش و اضطراب دیگر باقی نمی ماند...

در تمام مدت شب پروفیسور سوئدی که اسم دراز و قلمبه‌ای داشت، در کوبه‌اش مشغول نوشتن بود و چون قطار ضمن حرکت تکانهای شدید میخورد، سعی میکرد که قلمش کاغذ را زیاد سوراخ نکند...

اشتیرلیتس در ایستگاه مرزی از واگن پیاده شد. ژنرال که از پهلوی او رد میشد، چشمهایش را به زیر افکند و دستش را به علامت سلام حزبی بسرعت بالا برد و با صدای بلند گفت:

- هایل هیتلر!

اشتیرلیتس در پاسخ گفت:

- هایل هیتلر، برای شما در سرکوبی دشمنانتان موفقیت و نیکبختی آرزو میکنم.

ژنرال، وحشت زده به اشتیرلیتس نگاه کرد: لابد روز قبل، موقعی که وارد کوپه اشتیرلیتس شد بشدت مست بود. و باز هم همانطور با صدای بلند، بحساب اینکه مامور واگن میشنود، گفت:

- متشکرم، ما دشمن را سرکوب خواهیم کرد.
اشتیرلیتس گفت:

- شکی نیست. - و آهسته روی سکوی ایستگاه
براه افتاد.

در دو واگن، تنها آن پروفیسور سوئدی باقی ماند که به خارج، به محیط ساکت و آرام کشور بیطرف سوئیس میرفت. اشتیرلیتس تا پایان کار ماموران مرزبانی و بازرسی گمرکی روی سکو گردش میکرد. بعد، قطار آهسته به حرکت درآمد و اشتیرلیتس مدت زیادی پروفیسور سوئدی را که به پنجره واگن چسبیده بود، با چشم بدرقه میکرد...

مرد سوئدی پروفیسور پلیشنر بود که با گزارشی برای مسکو به برن میرفت. گزارش متضمن هم کارهای انجام شده، هم دستورات شلنبرگ، هم برقراری رابطه با بورمان و هم گیر افتادن کت بود. اشتیرلیتس در این گزارش تقاضا کرده بود که یک متصدی ارتباط برایش بفرستند و نوشته بود که چه وقت، کجا و چطور میتواند به استقبال او برود.

وقتی قطار دور شد، اشتیرلیتس نفسی راحت کشید و عازم مرزبانی محل شد تا ماشینی بگیرد و راهی پاسگاه مرزی کوهستانی شود که قرار بود کشیش شلاگ بزودی از آنجا بطور «غیر قانونی» وارد سوئیس گردد.

«درايشفهورر اس اس هنريخ هيملر.
كاملا معرمانه. صرفاً بلسٽ شخص گيرنده برسد.

در يك نسخه .

رایشفورر! دیشب من عملا دست بکار اجرای عملیات «حقیقت» شدم. قبلا کارهای مقدماتی آشنائی با زمین، جاده‌ها و عوارض محلی انجام شده بود. من فکر کردم که گردآوری اطلاعات مبسوط در باره راننده‌های مامور انتقال اسناد بایگانی رایشلیتر بورمان و یا در باره خط سیر مورد نظر ممکنست توجه ماموران محافظرا جلب کند.

باین جهت تصمیم گرفتم که عملیات را حتی المقدور بی سر و صدا انجام دهم. ولی رخدادهای دیشب مانع اجرای شق بی‌سر و صدای عملیات شد. بعد از آنکه گماشتگان من که لباس غیر نظامی به تن داشتند، کامیون خود را وسط جاده متوقف ساختند، ستون حامل بایگانی رایشلیتر، بدون اینکه متوقف شود، روی کامیون و سه تن از گماشتگان من آتش باز کرد. بدون اینکه توجهی به هویت اشخاص و واریسی اسنادشان شود، اولین ماشین حامل محافظین بایگانی حزبی روی کامیون ما حمله ور شد و به آبراه کنار جاده سرنگون کرد. باین ترتیب راه باز شد. از ماشین اولی مامور پوشش، پنج نفر شتابان سوار ماشین بعدی شدند و ستون به راه خود ادامه داد. من فهمیدم که در هر ماشین باری دست کم پنج تا شش نفر مسلح به تفنگ خودکار هستند و بطوریکه بعد معلوم شد، آنها نه سربازند، نه افسر. آنها ماموران سازمان محلی ان اس دا پ اند که شب پیش از انتقال اسناد بسیج شده بودند. بموجب فرمان شخصی بورمان به آنها دستور داده شده بود که روی هر کس که از بیست متری ماشینها نزدیکتر بیاید از هر درجه و مقامی که میخواهد باشد— تیراندازی کنند.

من دریافتم که باید تاکتیک کار را عوض کنم و به بخشی از افرادم دستور دادم از راه موازی و به محل تقاطع این جاده با خط راه آهن بروند. نگهبان راه آهن باز داشت و بجای او یکی از گماشتگان مورد اطمینان من گمارده شد که دستور داشت با یائین کشیدن چوب راه بند راه ستون را سد کند. من باتفاق بقیه افرادم، بعد از اینکه چهاردهمین ماشین از سر ستون حامل

بایگانی حزب‌ها با موشك انداز دستی سوزاندیم، که باین ترتیب ستون به دو بخش تقسیم شد، همانجا ماندیم. متأسفانه ما مجبور به بکار بردن اسلحه شدیم با وجودیکه ما پیشنهاد مذاکره کردیم، سرنشینان ماشینهای بوزی بشلت تا آخرین فشنگشان آتش کردند. سیزده ماشین سر همزمان با ماشینهای ما به تقاطع جاده با راه آهن رسیدند. ولی در این موقع ده تانك از سپاه ۲۴ ارتش که حفاظت ماشینهای باری رایشلیتر را به عهده گرفتند، آنجا استقرار یافته بودند. افراد ما ناگزیر عقب نشینی کردند، چون اگر ضمن تیراندازی کسی از آنها کشته میشد، هویتش فاش میگشت. ماشینهای بوزی را که به دست ما افتاده بود سوزاندیم، کلیه کیسه‌ها و جبهه‌های رویی که ما بچنگ آوردیم، توسط ماشینهای زرهی به فرودگاه حمل گردید. راننده‌هایی که ماشینهای زرهی را به فرودگاه بردند توسط گروه ضربتی ما معلوم شدند.

هایل هیتلر!

ارادتمند اسکورتسنی».

زنی که از طرف شلنبرگ مامور خدمت در خانه دالس شده بود اطلاع داد: کشیشی که او نام خانوادگی‌ش را نتوانسته است کشف کند، نزد «ارباب» مورد نظارت آمد و بین این دو مرد عاقل گفت و شنودی انجام گشت که او توانست آنرا تقریباً کلمه به کلمه ثبت کند.

دالس ضمن پر کردن پیش می‌گفت:

- جهان هیتلر را لعنت میکند، و این لعنت آنقدر بخاطر کوره‌های مایدانک و آئوشویتس نیست... یورش آلمان - هر قدر هم این امر بنظر عجیب برسد - باعث شد که روسیه به مقیاس بیسابقه‌ای پیشرفت کند. این یورش به بروز امکانات شگرف و بالقوه رژیم شوروی میدان داد. روسیه در تمام طول تاریخش هیچگاه، حتی در دوران مشعشع و دموکراتیک بعد از اصلاحات ارضی نیز جهشی چنین عظیم که در سالهای جنگ انجام داده است،

بشود ندیده بود. آنها با کمک‌هایی که از لحاظ دستکاهها و ماشین آلات، مواد استراتژیکی و اسناد فنی از ما دریافت داشتند نیروهای تولیدی کلانی را در اورال و سیبری مورد بهره‌برداری قرار دادند. آنها با دریافت وسایل فنی ما از وسایل کهنه و منسوخ خودشان دست کشیدند. هیتلر روسیه و آمریکا را به آغوش هم انداخت. روسها با غرایمی که از آلمان میگیرند، کشور خویش را برپا خواهند ساخت. استالین در نظر دارد از آلمان در ازاء صنایع ویران شده بخشهای باختری، بیست میلیارد دلار بگیرد. آنها با این ترتیب خواهند توانست امکانات صنعتی خویش را دو برابر کنند.

کشیش گفت:

- دوستان من در واتیکان معتقدند که روسها در سالهای جنگ قابلیت مانور کردن را هم در اعمال و هم در تفکرشان آموختند.

دالس ضمن يك زدن به پیش گفت:

- ملاحظه میکنید، من حالا دارم نویسندگان روسی - پوشکین، سالتیکوف، داستایفسکی... را بتکرار میخوانم. متأسفانه من زبان آنها را نمیدانم - ادبیات روسی واقعا شگفت انگیزترین ادبیاتهاست. منظورم ادبیات سده نوزدهم آنهاست. در نیمه دوم سده نوزدهم به آنها امکان دادند عقایدشان را بیان کنند. این دوران آنها را بایستی با دقت مورد بررسی قرار داد. زیرا بیان آنها در آن موقع بیشتر به جلو متوجه بود، نه به عقب... اما من به این نتیجه رسیده‌ام که ویژگی خصلت روسها در اینست که آنها بیشتر به نمونه‌های ایدآل گذشته مینگرند و کمتر به استقبال خطر ساختمان مدل آینده میروند.

کشیش گفت:

- جالبست. ولی من فقط از این میترسم که شما در تفکرتان خود را بالای آنها قرار دهید، نه در ردیف آنها. دالس با تبسم گفت:

•
- شما میخواهید که من داخل صفوف حزب کمونیست (بلشویکهای) اتحاد شوروی بشوم؟ آنها مرا نمی‌پذیرند.

هیملر تصمیم گرفت این گزارش را بعلت گفته‌های دالس در بخش اول آن، به فوهرر نشان ندهد، ولی همانروز فرمانی صادر کرد که کار با گروههای ملی: ترکستانیها، اوکرائینی‌ها و کرانه بالتیکهارا تقویت بخشند. وی همچنین دستور داد که نسبت به اشخاص با استعداد و با معلومات در این گروهها توجه ویژه معطوف شود تا بعداً بتوان آنها را به کار در مقامات اس د جلب نمود: در حال حاضر هم، ولی در آینده مهمتر است.

روز بعد، کالتن برونر نامه رمزی بعنوان کروگر معاون گشتاپوی پراگ فرستاد که در آن خواهش شده بود برای نابود کردن پراگ علاوه بر کارکنان دستگاه اس اس و اس د نامزدهائی از کولابوراسیونیستها نیز در نظر گرفته شوند.

در مرزبانی، اشتیرلیتس همه مسائل را بسرعت حل کرد: ستوان یکم واحد کوهستانی جوان خوش خلق و با گذشتی بود. ابتدا اشتیرلیتس از آن همه گذشت حتی تعجب کرد، چون مرزبانان معمولاً مثل محصلین عیاش سده گذشته به تکبر و تفرعن مشهورند. ولی بعد از اندکی تأمل فهمید که موضوع از چه قرار است: البته زندگی در کوهستان، در مرز کشور بیطرفی مثل سوئیس، در محیطی پر برف و با مهتاب ویژه، دور از بمباران و خرابی، دور از قحطی و گرسنگی، ستوان یکم فرمانده منطقه و کلیه دیگر روسای محلی را وادار میکرد با ابراز خوشخدمتی رضایت هر کس را که از مرکز میآمد جلب کنند. باین جهت هیچکس از اشتیرلیتس سؤالی در باره جزئیات عبور از مرز و بطریق اولی از اینکه این کار بچه منظور صورت

میگیرد نکرد. بدیهیست، او به این سؤالات، اگر هم از او میشد، پاسخ نمیداد. بهر حال او از طرز رفتار مرزبانان و گذشت و دستپاچگی بیحد آنان به این نتیجه مهم رسید که: مرز دیگر غیر قابل عبور نیست. او فهمید که اگر لازم میبود نه فقط یکنفر کشیش، بلکه چندین نفر را هم از مرز بگذرانند، این کار حتی بدون اجازه مقامات رهبری نیز بدون هیچ اشکالی برایش میسر بود.

او فکر میکرد که خیلی خوب بود اگر او میتوانست از همانجا با شلنبرگ تماس بگیرد و از او خواهش کند به یکی از کارکنان مطمئن و مورد اعتماد دایره اطلاعات دستور بدهد که کشیش را به آنجا، به آن مرزبانی برساند. ولی او میفهمید که هر مکالمه تلفنی با برلن توسط دستگاه اداری مولر ضبط میشود، و این کار بدانمعنی خواهد بود که همه عملیات شلنبرگ زیر ضربه قرار گیرد. گرچه این کار از یکسو به سود اشتیرلیتس بود - چون او بطور کلی از این اصل پیروی میکرد که هر چه بیشتر نازیهای برجسته باهم بجنگند، بهتر است. ولی از سوی دیگر، شکست شلنبرگ و ماموریتی که او انجام آنرا بعهده کشیش گذاشته است، باید برای خود او، اشتیرلیتس، موقعی که جریان امر را به بورمان گزارش خواهد داد، بمنزله برگ برنده باشد. بدینمعنی که گزارش او باید نه اینکه يك گزارش ساده و غیر مستدل، بلکه گزارشی باشد مستند، با عکسها و نوارهایی از گفت و شنوهای ثبت شده، با نشانیها، محل ملاقاتها، و با گزارش کشیش شلاگ. فقط در صورتی که او، اشتیرلیتس بتواند ادله و براهین محکمی به بورمان ارائه دهد، خواهد توانست آن گفت و شنوهای حقیقی - نه فرضی و موهوم - را که قرار است کارل ولف در سوئیس انجام دهد، از درون متلاشی سازد.

اشتیرلیتس بعد از آنکه در باره محلی که باید از آنجا کشیش را به آنسوی مرز هدایت کند توافق حاصل کرد، -

این محل دره‌ای بود پوشیده از درختهای سرو و کاج - بار دیگر نام مهمانسرا را نیز فهمید و دانست که در آنجا چه مدت زمانی باید برای رسیدن تا کسی از شهر منتظر شد. او بعلاوه آگاهی یافت که نزدیکترین مهمانخانه دامنه کوهستان در کجاست. چون بموجب قراری که گذاشته بودند، کشیش شلاگ اسکی بازی بود که بقصد تفریح و استراحت از جلگه عازم کوهستان گشته و ضمن گردش در آن منطقه راه را گم کرده است. صاحب مهمانسرا میبایستی بر حسب تقاضای او از شهر تا کسی احضار کند تا او بتواند به منزلش که در دامنه کوهستان است باز گردد. و از آنجا اتوبوس‌هایی به برن و زوریخ میگذشتند. کشیش در آن نقاط دوستانی داشت و قرار بود که او خودش شخصا آنها را بیابد، بدون اینکه از پیش به آنها خبر بدهد. او میتوانست حقیقت امر را تماما به آشنایانش بازگو کند: هم در باره اینکه چگونه اشتیرلیتس موفق شد او را آزاد کند، هم اینکه چطور اشتیرلیتس یک پرووکاتور را نزد او به زندان انداخت، و هم اینکه خود اشتیرلیتس ترتیب فرار او بخارج داد. کشیش میبایست بگوید که این شخص منتظر است که من کارت پستی با تصویر منظره کرانه‌ای از لوزان برایش بفرستم. این بدانمعنی است که گفت و شنوهای مقدماتی پایان یافته، ارتباط برقرار گشته و میشود برای مذاکرات جدی عازم شد. ابتدا شلنبرگ با این نقشه اشتیرلیتس مخالفت میکرد و میگفت:

- بیش از حد ساده است، بیش از حد مسئله سهل و آسان شده است.

اشتیرلیتس در پاسخ گفت:

- او نمیتواند طور دیگری عمل کند. برای او بهترین دروغ همانا حقیقت مطلق است. و گر نه او سر در گم خواهد شد و توجه پلیس را جلب خواهد کرد.
... اشتیرلیتس بعد از آنکه تمام جزئیات عبور قریب

الوقوع از مرزرا ترتیب داد مرزبانانرا از کیفری که در صورت افشای راز در انتظارشان خواهد بود آگاه ساخت و تذکر داد که به هر سوآلی درباره این عملیات، آنها میتوانند فقط به شخص رایشفوهرر اس اس پاسخ دهند - فقط و فقط به شخص او. او همچنین قید کرد که پیش از حرکت از برلن، تلگرامی به این مضمون بنام ستوان یکم خواهد فرستاد: «مادر دچار حمله قلبی شده. اگر میتوانی دارو بفرست. هانس». معنی تلگرام این بود که مشین بدون راننده با کلیدهایش باید در ایستگاه راه آهن گذاشته شود. این بعلاوه بدانمعنی هم بود که در آن محلی که اشتیرلیتس عملیاتشرا انجام خواهد داد، باید اسکی سوئیسی که نباید نو باشد، دستکشهای یک انکشتی که در جلگه سوئیس میافند و پوطينهای اسکی ساخت برن، آن هم کار کرده، گذاشته شود.

ساعت یازده شب بود که اشتیرلیتس به خانه خودش در بابلسبرگ باز گشت. در را بست و دستشرا بطرف کلید برق برد که چراغرا روشن کند، ولی صدای آشنائیرا شنید که آهسته گفت:

- لازم نیست روشن کنید.

اشتیرلیتس شناخت: «هولتوف است، چطور او به اینجا آمده؟ اتفاقی افتاده... لابد اتفاق مهمی است...»

پروفیسور پلیشنر اطاقی در یک مهمانخانه کوچک در برن گرفت، استحمام کرد و بعد به رستوران رفت و مدت مدیدی حیرت زده به صورت اغذیه نگاه کرد. او نظرشرا از واژه «خامه» به قیمت آن، و از «خرچنگ دریائی» به قیمت آن میانداخت. او مدتی طولانی به بررسی کاغذ کالکی آبی رنگ جدول قیمتها مشغول بود، و بعد، ناگهان، بطوریکه برای خودش هم غیر مترقبه بود، گفت:

- هیتلر رذل است!

او در رستوران تنها بود. در آشپزخانه - آشپز با قابلمه‌ها ور میرفت. بوی شیر جوشیده و نان تازه پخته می‌آمد. پلیشنر بار دیگر - و این بار با صدای بلند گفت:

- هیتلر مدفوع است!

مثل اینکه کسی صدایش را شنید: سر و کله پیشخدمت جوانی که گونه‌هایش گل انداخته بود پیدا شد. او با حرکتی نرم، مثل اینکه شنا میکند، نزد پروفیسور آمد و تبسم کنان گفت:

- صبح به خیر، آقا...

پلیشنر فریاد زد:

- هیتلر سگ است! از سگ هم پست تر است!

رذل است! فرومایه است! حیوان است!

او دچار نوعی حمله عصبی شده بود و نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. او میخندید، میگریست و مرتب تکرار میکرد:

- پست فطرتها! اراذل! فرومایه‌ها!

پیشخدمت ابتدا که همه اینها را شوخی آن آقای لباس خاکستری می‌پنداشت، سعی میکرد بخندد. ولی بعد، موقعی که دید از گونه‌های او اشک میریزد هراسان به آشپزخانه دوید. آشپز از آنجا نگاه کرد و پیشخدمت از او پرسید:

- به بیمارستان تلفن کنیم؟

آشپز پاسخ داد:

- عقلت کجا رفته؟ میخواهی ماشین اورژانس به در

رستوران ما بیاید و آنوقت همه بگویند که در اینجا کسی مسموم شده؟!!

...یکساعت بعد پلیشنر از آن مهمانخانه بکلی در آمد

و به پانسیون خصوصی که کنار دریاچه قرار داشت رفت. او فهمید که بعد از آن حمله هیستریک ابلهانه دیگر ماندن او در آنجا حماقت است، آنهم با آن گذرنامه جعلی سوئدی اش.

حمله عصبی ابتدا او را خیلی مرعوب ساخته بود. در خیابان که راه میرفت، هر چند یکبار به پشت سرش نگاه میکرد. میترسید، فکر میکرد که همین الان صدای ترمز ماشینی پشت سرش شنیده شده، چند اوباش، ساکت و خاموش، دستهایش را گرفته او را به زیر زمینی خواهند برد و بعلت اینکه جسارت ورزیده و به پیشوای کبیر توهین کرده است سخت کتکش خواهند زد. ولی او در خیابان میرفت و کسی کاری به کارش نداشت. جلو کیوسک روزنامه فروشی او روزنامه‌های فرانسوی و انگلیسی خرید. در صفحات اول این روزنامه‌ها کاریکاتورهایی از هیتلر و گورینگ جلب نظر میکرد. او یواشکی خندید، و بلافاصله ترسید که مبادا باز هم حمله عصبی‌اش شروع شود. و با خود گفت:

— خداوندا، آیا واقعا دیگر همه چیز گذشته و تمام شده است؟

او از يك خیابان خلوت بطرف آپارتمان مخفی که نشانی‌اش را اشتیرلیتس به او داده بود میرفت. پروفیسور بعد از اینکه چند بار به پشت سرش نگاه کرد، ناگهان، و باز هم بطوریکه برای خودش نیز غیر مترقبه بود (او بعدا متوجه شده بود که در آن روز نخست، حرکات عجیب زیادی از او سر زده بود)، شروع کرد به والس رقصیدن. او توی دماغی يك آهنگ والس قدیمی را زمزمه میکرد و با شادی و شغف در حالیکه نوك کفشش را به سبك قدیمی به زمین میزد، مثل رقاصان مجلسی آغاز قرن میچرخید...
مرد قد بلند تنومندی در را به رویش گشود.

پروفیسور جمله پارول را گفت:

— «اوتو» خواهش کرد به شما بگویم که او دیشب

منتظر تلفن شما بود.

آن مرد گفت:

— بفرمائید تو.

و پلیس‌نر داخل شد، در حالیکه نصیبايست. او

میبایستی منتظر شود که آن مرد در پاسخ او بگوید:
«عجیب است، من خانه بودم، لابد نمره را عوضی گرفته».
پروفسور پلیشنر، سر مست از هوای آزادی، به دامی
وهشتناک در افتاد: آپارتمان میعادگاه مامور اطلاعاتی
شوروی را فاشیستها یافته و اشغال کرده بودند، و حالا
کمین میکشیدند که چه کسی مراجعه خواهد کرد. اولین
مراجعه کننده، رابط اشتیرلیتس، پروفسور پلیشنر بود.
وقتی که داخل اطاق میشدند، مرد قد بلند پرسید:
- خوب، بگوئید ببینم، او در آنجا چطور است؟
پلیشنر در جواب، آمپول خیلی کوچکی را به او داد و
گفت:

- بگیرید، اینجا همه چیز هست.
این کار او را نجات داد. چون آلمانیها که نه پارول
را میدانستند و نه اشخاصی را که میبایستی به آنجا
مراجعه کنند میشناختند. لذا تصمیم گرفته بودند که اگر
شخص مراجعه کننده بدون شنیدن جواب پارول وارد نشد،
او را بزور به درون خانه بکشند، بیهوشش کنند و
مخفیانه با ماشین به آلمان اعزامش دارند. ولی اگر داخل
شد و تماس گرفت، آنوقت او را زیر نظر بگیرند تا به
رئیسش دست یابند.

مرد قد بلند به اطاق مجاور رفت. آمپول را گشود و
صفحه کاغذ سیکاری را روی میز باز کرد: گزارشی بود
با اعداد پنج رقمی. این اعداد رمز همانوقت در مرکز
کشف رمز در برلن قرار داشت. خانم روسی متصدی
دستگاه فرستنده که موافقت کرده بود با آلمانیها کار کند،
با همان اعداد رمز گزارشها را مخابره میکرد.

مرد قد بلند پیام رمز را به معاونش نشان داد و گفت:
- فوری برو به سفارت ما و بگو که این شخص را
زیر نظر بگیرند. من او را نگه خواهم داشت و سعی میکنم
با او صحبت کنم - او يك شخص ناواردی است، مثل
اینکه از او استفاده میکنند. من از او حرف خواهم کشید...

کت در اطاق راه میرفت و پسرش را در بغل تکان میداد. او را در غیاب اشتیرلیتس - بطوریکه خود او هم میگفت - به يك آپارتمان مخفی گشتاپو انتقال داده بودند که مجهز به دستکاه فرستنده رادیوئی کوچک ولی نیرومند بود. کت بصورت پسر کوچکش که به خواب رفته بود مینگریست و فکر میکرد: «همه چیز را در زندگی باید آموخت: هم حاضر کردن نیمرو را، هم پیدا کردن کتابی را در کاتالوگ. آموختن ریاضیات که جای خود دارد. ولی وظایف مادری نیازی به آموختن ندارد. لائیا را به کسی نمی آموزند و همچنین لازم نیست به مادری آموخت که چطور بچه را تکان بدهد که بچه راحت تر باشد و زودتر به خواب برود».

محافظ او دوشیزه باربارا که سعی میکرد خودش را دختر مهربان و فهمیده‌ای نشان بدهد، خیلی جوان بود و دوست داشت قبل از شام حرف بزند. سرباز اسراس هلموت که در اطاق مجاور میزیست، میز شام را برای سه نفر میچید. پسر کوچولو خوابیده بود. باربارا و کت و هلموت پشت میزی که رومیزی سفید روی آن کشیده بود نشسته بودند و بیستمین سالگرد زادروز دوشیزه پرورش یافته سازمان جوانان هیتلری را برگزار میکردند. در سر میز شام زادروز که خوراک راگو با سیب زمینی روی آن بود، باربارا گفت که بعد از آنکه آلمان در جنگ پیروز شد، زنان بالاخره خواهند توانست از ارتش و کار در صنایع آزاد شوند و به کار خود بپردازند، یعنی کار ایجاد خانواده‌های بزرگ آلمان را آغاز کنند.

باربارا میگفت:

- وظیفه زن زائیدن و شیر دادن است. بقیه همه حرف مفت است. مردمان باید تندرست و نیرومند باشند. هیچ

چیز پاک‌تر از غرایز حیوانی نیست. من از اینکه این‌را آشکار می‌گویم باک ندارم.

هلموت که همین چندی پیش، بعد از يك مصدومیت شدید جنگی، از جبهه باز گشته بود، با حالت اخم پرسید:
- یعنی چه؟ امروز با یکی، فردا با دیگری، پس فردا با نفر سوم؟

باربارا با اکراه چین بر پیشانی افکند و گفت:
- این کار زشتی است. خانواده مقدس و تزلزل ناپذیر است. ولی مگر من نمیتوانم در رختخواب با شوهرم، پدر خانواده‌ام، همانقدر از نیروی عشق لذت ببرم و فرض کنم که او برای من مرد دوم، سوم یا چهارم باشد؟ انسان باید خود را از احساس حجب و شرمساری آزاد کند. اینها حرف مفتند. اگر من و شوهرم بتوانیم همدیگر را آنطور که دلمان میخواهد دوست بداریم، در اینصورت خیانتی در میان نخواهد بود. زن به دنبال نیرو یا مهارت بسوی مرد دیگر میرود...

آنوقت، او سرش را بطرف کت برگرداند و پرسید:

- شما لابد با من موافق نیستید؟

- موافق نیستم.

- چرا؟

- همینطوری...

- این که جواب نشد.

- جوابش همین است.

- اشتیاق خودنمایی هم مگر زنان است، مگر قدیمی، به قدمت عالم. نکند به نظرتان میرسد که هلموت مهربان ما شمارا به من ترجیح میدهد؟ - باربارا لبخندی زد و ادامه داد: او از اسلاوها میترسد، و بعد - من جوانترم...
هلموت با صدای گرفته‌ای گفت:

- من از زنها نفرت دارم.

باربارا چشمک شیطنت آمیزی به کت زد و از هلموت پرسید:

- چرا؟ به چه دلیل شما از ما نفرت دارید؟
- زنها از جنایتکار هم بدترند. جنایتکار لااقل فریب
نمیدهد، از همان ابتدا جنایتکار است. ولی زنها ابتدا
چنان شیرهای سر مرد میمانند که چشمهایش بسته میشود،
بعد او را در دست میگیرند و هر طور بخواهند او را
میچرخانند، و در همین موقع با نزدیکترین دوستش
هم بستر میشوند... خصوصاً اگر مرد از نیرو بیفتد.

باربارا دستهایش را بهم زد و گفت:

- پس زنتان سر شما کلاه گذاشته!

کت متوجه شد که او دستهای خیلی زیبایی دارد،
دستهای نرم و ظریف، با چالهای کودکانه و ناخنهایی که
بدون لاک رنگ گلی و جلای طبیعی خاصی داشت.

سرباز اس اس با سردی به باربارا نگاه کرد و چیزی
نگفت چون درجه اش پائین تر از او بود. او سرباز بود
ولی باربارا درجه اونترشارفهرری داشت.

کت از پشت میز بلند شد و گفت:

- ببخشید، من میتوانم به اطاقم بروم؟

باربارا گفت:

- مگر چه شده؟ الآن که بمباران نمیکنند. شما هم
که هنوز شروع به کار نکرده‌اید. میشود کمی بیش از
معمول بنشینیم.

- من میترسم بچه بیدار شود... ما خیلی بلند حرف

میزنیم...

- چرا بیدار شود؟ هلموت، چه مدتی بچه در بالکن

بود؟

- من او را یکساعت صبح، یک ساعت هم بعد از

نهار آنجا نگاه داشتم. طرف عصر هوا سرد شد و من
تصمیم گرفتم او را به اطاق ببرم... حالا خیلی زود ممکن
است بچه سرما بخورد...

کت پرسید:

- شاید شما اجازه بدهید من با بچه بخوابم. من دلم بحال این آقا میسوزد - در این موقع کت با سر به هلموت اشاره کرد - او لابد با بچه خوابش نمیرد... هلموت گفت:

- او بچه ساکت و آرامی است. اصلا گریه نمیکند... باربارا گفت:

- نه خیر، اجازه نیست. شما و بچه‌تان باید در اطاقهای مختلف بخوابید.

کت سعی کرد لبخندی بزند و گفت:

- من فرار نخواهم کرد. اینجا همه درها محکم بسته‌اند.

باربارا گفت:

- از اینجا نمیشود فرار کرد. ما دو نفریم. قفلها هم محکمند. خیر، نمیشود. من خیلی متاسفم، ولی دستور فرماندهی است. با ریاستان صحبت کنید.

- رئیس من کیست؟

- اشتاندارتنفوه‌رر اشیترلیتس. او آدم با رحمی است. اگر شما کارتان را خوب انجام بدهید او میتواند دستور فرماندهی را نقض کند. انگیزه کار برای اشخاص متفاوتست: برای یکی پول است، برای دیگری مردها هستند، و برای شما بهترین انگیزه کار - کودك شماست. اینطور نیست؟

کت جواب داد:

- بله، همینطور است.

باربارا در حالیکه تکه کوچکی از سیبزمینی را میبرد، با کنجکاوی پرسید:

- شما میخواهید چیزی از من بپرسید؟

کت دقت کرد که دختر مثل اینکه پشت میز يك مجلس پذیرائی دیپلماتیک نشسته و غذا میخورد. حرکاتش یکپارچه ظرافت بود و سیبزمینی کرمورا مثل يك میوه نفیس و لذیذ و کمیاب به دهان میبرد.

- میخواستم بپرسم... آیا شما هم، اگر جای من بودید، بخاطر نجات جان کودکتان حاضر به همکاری میشدید؟

باربارا فوری پاسخ نداد. او بعد از اینکه خوردن سیبزمینی اش را تمام کرد، چنگال نقره را روی دستمال سفره آهاردار نهاد و با یکدست جلوی دهانش را گرفت و با دست دیگر شروع به تمیز کردن دندانهایش با خلال دندان استخوانی کرد و گفت:

- چه بگویم... راستی شما تا کنون اسمی برای پسران نگذاشته‌اید...

- نامش را ولادیمیر خواهم گذاشت...

- به چه مناسبت؟ نام پدر شما ولادیمیر بود؟

- کی؟

- شوهرتان.

- اروین.

- اروین را میدانم... اسم حقیقی‌اش را میپرسم،

اسم روسی‌اش را...

- من او را بنام اروین میشناختم.

- چطور؟ او حتی اسمش را به شما نگفت؟ در مراسم

ثبت ازدواجتان نام او اروین بود؟

- ما مراسم ثبت ازدواج نداشتیم.

- درست نمیگوئید.

کت تبسمی کرد و گفت:

- ما در اینجا ازدواج کردیم. مرا با اروین به اینجا

فرستادند. بعقیده من، ماموران اطلاعاتی شما هم، مثل

همه ماموران اطلاعاتی جهان، همدیگر را با نام مستعار

میشناسند. این را که نام من کاتیا است، نه کت، رئیس

من در مسکو میدانست، و لابد این را کسانی که با

اروین مربوط بودند، رهبران او در اینجا نیز میدانستند.

باربارا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- حالا برویم سر سؤال شما... ولادیمیر بنظرم نام

لنین بود... اگر من در چنین وضعی قرار میگرفتم، نام پسر مرا آدلف میگذاشتم. ولی اینکه چه روشی اتخاذ میکردم - نمیدانم... ولی فکر میکنم که مثل شما رفتار نمیکردم... خوب، بگذریم. حالا شما میتوانید به اطاقتان بروید. فردا میخواهند شما را به رانسدورف ببرند: این بنظرم پیشنهاد خود شما بود که به آن نقاطی که اروین شما سفر میکرد بروید تا وقتی ما کار را شروع میکنیم، رئیس شما از سرنوشتتان نگران نباشد.
کت گفت:

- بله، این پیشنهاد من بود. چون ممکنست آدمهای ما مرا ببینند که آزادم، و این خیال آنها را آسوده خواهد کرد. من مطمئن نیستم که رئیس ما در اینجا نفر دومی را در اختیار ندارد که بتواند کار مغایره بیسیم را انجام دهد. اگر او اطلاعی از آزادی من دریافت نکند، ممکنست به مسکو اطلاع دهد که لو رفته‌ایم، آنوقت هر چه شما رشته‌اید پنبه خواهد شد...
باربارا گفت:

- رئیس اینجاى شما متصدى دوم بیسیم ندارد. خدارا شکر کنید که کار شما با اشتیرلیتس است: او در اداره ما - به لیبرالیسم و منطق معروف است... راستی فردا صبح خود او باید شمارا با ماشین در شهر بگرداند؟ او این را به شما گفت؟
کت پاسخ داد:

- من نمیدانم کی مرا فردا در شهر خواهد گرداند. در این باره باز پرس چیزی به من نگفت. من فقط مصلحت بودن این کار را گوشزد کردم، حالا کی مرا خواهد برد - به من چیزی نگفتند...

ولی نیمه‌های شب بود که رلف با دو معاونش به آپارتمان مخفی آمد، از اشتیرلیتس خبری نبود. رلف کمی سرخوش بود، بنابراین بعد از اینکه کتا را بیدار کرد، در عین اینکه سعی میکرد با نزاکت برخورد کند، حرکاتش

خیلی زنده بود و ضمن صحبت مرتب عبارات فرانسه بلغور میکرد. مولر به او گفته بود که کالتنبرونر موافقت کرده است که در غیاب اشتیرلیتس باید رلف با آن زن روسی کار کند.

- شلنبرگ به من گفت که از اشتیرلیتس خواهش کرده و او را به ماموریتی اعزام داشته است... بعقیده من این کار عاقلانه خواهد بود که در این مدت رلفرا مامور کنیم بجای اشتیرلیتس کار کند. او از لحاظ خصلت در نقطه مقابل اشتیرلیتس قرار دارد و معمولا بازداشتیها بعد از يك بازپرس شریر کشش ویژه‌ای بسوی بازپرس خوب و مهربان پیدا میکنند. اشتیرلیتس هم خوب و ملایم است، اینطور نیست؟ - بعد کالتنبرونر خنده خاصی سر داد و سیگاری به مولر تعارف کرد.

مولر سیگارش را آتش زد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت: آیا لازمست مسئله آثار انگشت روی گوشی تلفن مخفی در اطاق ارتباط مخصوص و همچنین مسئله تطابق این آثار با آثار انگشت روی چمدان متصدی دستگاہ فرستنده روسی را بگوید؟ ولی او در فاصله بین پکهائی که به سیگار تند «کارو» میزد تصمیم گرفت نه ازین مطلب و نه از آن مسئله که او مخفیانه به جمع آوری آثار انگشتی کلیه کارمندان اقدام کرده است، چیزی به کالتنبرونر نگوید. چون وظیفه حفظ امنیت ویژه در داخل اداره امنیت امپراطوری بر عهده او گذاشته شده، یعنی او، شخص مولر در مورد کارهای اسد و گشتاپو جوابده بود. او حساب کرد که کالتنبرونر فوری از کوره در خواهد رفت و غوغائی راه خواهد انداخت. اگر او از وجود دشمن در داخل دستگاہ خودش بوئی ببرد، در فرصت مناسب تمام تقصیر را بگردن او، مولر خواهد انداخت. مولر میخواست - و این حالت را برای خود مناسب میدانست - که هیملرازمکالمه یکی از کارمندان اداره امنیت امپراطوری با بورمان آگاه شود، ولی این موضوع به اطلاع کالتنبرونر

نرسد. این «دوشاخه» به او امکان میداد که بین دو نیرو مانور کند. بدینجهت طبیعی است که او از ماهیت سوژن‌های کالتنبرونر نسبت به اشتیرلیتس چیزی به هیملر نمیگفت، و در مقابل کالتنبرونر از مکالمات مخفی با قرارگاه حزب که هیملر آنرا خیانت و روابط نامشروع میدانست، بهیچوجه آگاه نبود.

مولر پرسید:

— شما میخواهید من ببینم که چطور اشتیرلیتس با این زن متصدی بی‌سیم کار خواهد کرد؟
کالتنبرونر با تعجب گفت:

— چرا؟ چرا شما ببینید؟ بعقیده من او مرد فوق‌العاده زبردستی است، بویژه در بازی‌های کلکدار بی‌سیم. مولر از این حرف تعجب کرد و با خود اندیشید: «واقعا او حرفهای خودش را فراموش کرده؟ یا اینکه به من کلک میزند؟ چطور است به یادش بیاندازم؟ یا اینکه مصلحت نیست؟ لعنت بر این اداره که در آن همیشه انسان باید حيله و نیرنگ بکار برد! بجای اینکه دیگران را فریب بدهیم، خودمان را دست میاندازیم! لعنت بر همه‌شان!»

— به رلف در کار با این پیانونواز روسی نقش مستقل بدهیم؟ — متصدی بی‌سیم را معمولا «پیانونواز» مینامیدند، و رهبر گروه مأموران اطلاعاتی را — «دیریزور» میگفتند. در این اواخر که برلن را فراریان پر کرده بودند و میبایستی کارمندان انتقال یافته از ادارات پروس شرقی، آخن، پاریس و بوخارست را جابجا کرد، این اصطلاحات تقریبا فراموش شده بودند و يك مامور بازداشتی را غالبا بر حسب ملیتس تعیین میکردند، نه از روی شغل و حرفه.

بدینجهت کالتنبرونر با حالتی افسرده تکرار کرد:

— در کار پیانونواز... نه‌خیر. بگذارید رلف با اشتیرلیتس تماس داشته باشد. مقصد باید یکی باشد

ولی راههای دستیابی به آن میتوانند مختلف باشد... از روسها هنوز خبری نرسیده؟

- تا کنون چیزی نیست.

- کار کشف رمز به کجا کشیده؟

- در نیمه‌های راه موفقیتند. رمز خیلی سخت و مشکلی است.

- بیان‌نوازا زیر فشار قرار دهید. من باور نمیکنم که او کلید رمز رئیسش را ندارد.

- اشتیرلیتس با شیوه‌های خودش با او مشغول است.

- اشتیرلیتس که نیست، بگذارید فعلا رلف از او حرف بکشد.

- با شیوه خودش؟

کالتنبرونر میخواست پاسخی بدهد، ولی تلفن مربوط به پناهگاه فوهرر روی میز بصدای او آمد: هیتلر کالتنبرونر را به مشاوره دعوت کرده است...

کالتنبرونر گفت و شنود در باره اشتیرلیتس را بخاطر داشت. ولی پریروز عصر که با بورمان ملاقات کرده بود، آنها مدت مدیدی پیرامون مسائل تامین انتقال بایگانی حزبی به صحبت پرداختند و ضمن آن بورمان گفت:

- خوبست افراد شما از جانب خود سریت کامل این عمل را تامین کنند. مطمئن‌ترین اشخاص را که ما به آنها اعتماد داریم: مولر، شولتس، اشتیرلیتس را به این کار جلب کنید.

کالتنبرونر شرایط بازی را میدانست: وقتی بورمان تعیین اشخاص را بعهد طرف نمیگذارد و خودش نام میبرد، یعنی آنها اشخاص مورد نیازند.

بورمان در میان صحبت پرسید:

- راستی، آدمهای شما راننده مرا پیدا کردند؟ من دستور دادم او را پیدا کنند. بگذارید جست و جو کنند، اما نه بخاطر جست و جو، بلکه برای یافتن او.

کالتنبرونر پاسخ داد که از راننده خبری ندارد. ولی بزودی کسب اطلاع نموده نتیجه را گزارش خواهد کرد. ... کالتنبرونر فقط موقعی که توی ماشین نشسته و عازم پناهگاه هیتلر بود، مسئله راننده به یادش آمد، زیرا فکر کرد اولین کسی را که او در پناهگاه خواهد دید، مسلماً بورمان خواهد بود...

کارکنان بسیار نزدیک هیملر بعد از آنکه در اولین بازرسی اسناد بچنگ آمده از بایگانی بورمان دو شبانه روز کار کردند، نتوانستند آن اسنادی را که قبل از همه رایشفوهرر اس اس مشتاق بدست آوردن آنها بود، پیدا کنند. حتی يك سند هم بدست نیامد که نشان بدهد حزب پولش را از چه راهی به بانکهای خارجی منتقل میکرده است. از قرار معلوم، این اسناد یا قبلاً انتقال یافته بودند، یا اینکه بورمان آن شماره‌های بانکی و نامهای خانوادگی طرفهای مالی خود را که در نخستین روز صلح میتوانستند برایش لازم شوند، در حافظه عجیب خود حفظ کرده بود، و یا بالاخره اینکه - و این حالت تاسف آورتر از همه بود - اسناد مزبور در آن سیزده ماشین اولی بوده که توانستند از سد باز دارنده اسکورتسنی نفوذ کنند و به تانکهای ارتشی پیوندند.

اما در آن بخش بایگانی که به چنگ افراد اسکورتسنی افتاد، مدارك فوق العاده جالبی وجود داشت. از جمله، گزارش اشتیرلیتس در آن بود که هر چند امضاء نداشت، ولی بیانگر تکوین خیانتی در درون اسد بود.

هیملر این سند را به شلنبرگ نشان داد و خواهش کرد تحقیقات لازم بعمل آورد. شلنبرگ قول داد دستور رایشفوهرر را انجام دهد، در حالیکه نیک میدانست که این دستور انجام پذیر نیست. ولی وجود این سند او را به این فکر انداخت که بایگانی بورمان متضمن مدارك جدی تریست که امکان میدهد کارمندان را از نو مورد واریسی قرار

دهد و روشن سازد که آیا آنها در عین حال برای بورمان کار نمی‌کردند، و اگر می‌کردند - از چه وقت، روی کدام مسائل، و بطور مشخص بر علیه چه کسانی. شلنبرگ از دانستن اینکه کارمندان او برای دو ارباب خدمت می‌کردند باکی نداشت و فکر می‌کرد که ممکنست آدمهای بورمان آنها را با استفاده از شعارهای میهن پرستانه جلب کرده باشند. برای او کسب اطلاعاتی در این زمینه مهم بود که بورمان از تلاشهای صلح او که عمده ترین مسئله برایش بود، چه اطلاعی دارد.

چند تن از کارکنان شلنبرگ مامور انجام این کار شدند. او هر روز از اخبار تازه جویا میشد و همیشه پاسخ می‌شنید که «فعلا خبر جالبی نیست».

مرد قد بلند پرسید:

- احوال رئیس‌تان چطور است؟ خوب است؟

پلیشنر تبسمی کرد و گفت:

- خوبست، اوضاع مرتب است.

- قهره میل دارید؟

- متشکرم، با کمال میل.

آن مرد به آشپزخانه رفت و از آنجا پرسید:

- خوب جا بجا شدید؟

- بله، کاملاً.

- سقف‌تان مطمئن است؟

پلیشنر که از این سؤال سر در نیاورد جواب داد:

- اطاق من در طبقه دوم است.

مامور گشتاپو لبخندی زد، آسیاب قهوه نرم کنی را

بکار انداخت و فهمید که درست تشخیص داده است -

یارو مردی ناوارد است که داو طلب انجام خدمتی شده

است. چون در زبان ماموران اطلاعاتی سراسر جهان

«سقف» بمعنی «پوشش امنیتی» است. و با خود گفت:

«اما نباید عجله کنم. پیرمرد در چنگ من است. او

همه چیز را خواهد گفت. فقط باید در برخورد با او خیلی با احتیاط بود...»

او وقتی فنجان قهوه را نزد پلیشنر میبرد گفت:
- در آلمان از این قهوه نیست. آن پست فطرتها يك مایع مزخرفی به خورد مردم میدهند، ولی اینجا قهوه برزیلی حقیقی عرضه میشود.

پلیشنر جرعه کوچکی از قهوه را در دهانش مزه مزه کرد و گفت:

- طعم از یاد رفته. ده سال است که چنین قهوه‌ای ننوشیده‌ام.

- من از یونانیها یاد گرفته‌ام که قهوه تند با آب بنوشم. میخواهید آزمایش کنید؟

حالا دیگر همه چیز پلیشنر را شادمان میکرد - او راحت راه میرفت، راحت فکر میکرد، و راحت نفس میکشید. در پاسخ آن مرد شاد و خندان گفت:

- مزه حتی یکبار هم قهوه را با آب ننوشیده‌ام.

- امتحان کنید: تناقض گرما و طعم احساس مطبوع ویژه‌ای بوجود می‌آورد. ضمناً روی قلب هم کمتر تاثیر میکند پلیشنر جرعه‌ای آب روی قهوه نوشید و گفت:

- بله، خیلی جالبست.

- راستی، او پیغامی به شما نداد که شفاها به من برسانید؟

- نه خیر، فقط همین آمپول را داد.

- عجیب است.

- چرا؟

- من فکر میکردم که او به من خواهد گفت چه وقت منتظرش باشم.

- از این بابت او چیزی به من نگفت.

- راستی، من از یادم رفت از شما بپرسم: نکند گرسنه باشید؟

- خیر، متشکرم، من صبحانه حسابی خوردم.

- وضع پولی تان چطور است؟
- فعلا دارم.
- اگر به پول احتیاج داشتید، بیائید پیش من. البته پول زیادی نداریم، ولی برای تامین گذران عادی همیشه مبلغی پیدا میشود... راستی، شما مواظب بودید، کسی شمارا تعقیب نمیکرد؟
- میدانید، من دقت نکردم.
- ولی این صحیح نیست. مگر او در این باره به شما دستوراتی نداد؟
- البته دستوراتی داد، ولی من در اینجا نخستین بار بعد از سالیان دراز، بویژه بعد از بازداشتگاه خودم را در محیط آزاد احساس کردم و گیج شدم. از شما متشکرم که به من یادآوری کردید.
- این را هیچوقت نباید فراموش کرد. ضمنا بدانید که اینجا پلیس مکاری دارد... پلیس خیلی مکاری دارد. شما دیگر کاری با من ندارید؟
- من؟ نه خیر، کاری ندارم...
- گذرنامه تانرا بدهید.
- او به من گفت که گذرنامه‌ام را همیشه همراه خودم داشته باشم...
- او به شما گفت اینجا در اختیار من قرار خواهید داشت؟
- نه چنین چیزی نگفت.
- آره، درست است... این مسئله در نامه رمزی که به من دادید نوشته شده. ما فکر خواهیم کرد که چطور مناسبتر است کاررا سامان دهیم. شما حالا...
- بر میگردم به مهمانخانه، در رختخواب دراز میکشم و میخوابم.
- نه... منظور من... کار شماست...
- پلیشنر پاسخ داد:
- ابتدا خواب سیری خواهم کرد. من آرزو دارم يك

روز، دو روز، حتی سه روز تمام بخوابم، بعد در باره کار فکر خواهم کرد. من تمام دستنویسهایم را در برلن گذاشته‌ام... ولی من همه کارهایم را تقریباً از بر میدانم...

آن مرد گذرنامه سوئدی پلیشنر را گرفت و با بی‌اعتنائی آنرا روی میز انداخت و گفت:
- پس فردا ساعت دو می‌آیید گذرنامه‌تان را میگیرید. ما خودمان آنرا در کنسولگری سوئد به ثبت خواهیم رساند. دقیقتر بگوییم، سعی میکنیم به ثبت برسائیم: سوئدیها روش نفرت انگیزی دارند و به مرور زمان وقیحتر میشوند.

پلیشنر که منظور او را نفهمید پرسید:
- کی را میگوئید؟

مامور گشتاپو سرفه‌ای کرد - متوجه شد که دسته‌گل به آب داده است. و برای اینکه اشتباهش را دقیقتر جبران کند، یکی به سیگارش زد، و قبل از اینکه جواب بدهد، دود سیگار را با حوصله بیرون داد و گفت:
- سوئدیها به مسافری که از آلمان بگذرد، مثل مامور نازیها مینگرند. برای آنها این مهم نیست که شما چگونه آلمانی هستید - مین پرسئید که با هیتلر جنگیده‌اید، یا اینکه جاسوس گشتاپو آید. بهمین جهت باید حد اکثر محتاط باشید.

- او به من نگفت که باید گذرنامه‌ام را در کنسولگری ثبت کنم...

- این دستورات همه در نامه رمز نوشته شده.
مامور گشتاپو با خود فکر کرد: «معلوم شد که رئیس او در برلن است، چون خودش گفت که دستنویسهایش در برلن مانده است. بنابراین، ما یکنفر را در برلن بدست می‌آوریم... و این موفقیت بزرگی است. فقط نباید شتابزدگی بخرج داد، - او بار دیگر پیش خود تکرار کرد، - فقط نباید شتابزدگی بخرج داد».

- پلیشنر از جا برخاسته و گفت:
- از شما متشکرم. قهوه واقعاً عالی بود، مخصوصاً با آب سرد.
 - شما به او اطلاع داده‌اید که بخوبی در اینجا استقرار یافته‌اید، یا اینکه میخواهید من این کار را بکنم؟
 - شما میتوانید این کار را بکنید؟
 - بله، ولی شما هم از جانب خودتان به او اطلاع بدهید... و در این کار تاخیر نکنید..
 - من میخواستم همین امروز این کار را انجام دهم، ولی در هیچ جا آن تمبر پستی را که باید روی کارت پستال بچسبانم نیافتم.
 - پس فردا من تمبر پستی را که لازم داشته باشید، اگر در فروش نباشد، برایتان تهیه خواهم کرد. چه تمبر لازمست؟
 - تمبر تسخیر مون بلان... به رنگ آبی. حتماً به رنگ آبی.
 - خوب. کارت پستال پهلوی خودتان است؟
 - نه خیر در مهمانخانه است.
 - این کار خوبی نیست. هیچ چیزی را نمیشود در مهمانخانه بگذارید. شما خارجی هستید. ممکنست اشیائتان را زیرو رو کنند. شما چه بی احتیاطید؟
- پلیشنر تبسم کنان گفت:
- اینطور نیست. يك کارت پستال معمولی است که من از آنها در برلن ده تا خریده‌ام. متراً هم از حفظ میدانم که هر وقت بخواهم مینویسم. باین ترتیب عمل خلافی مرتکب نشده‌ام...
 - در دهلیز خانه، مرد قد بلند دست پلیشنر را فشرد و گفت:
 - احتیاط، و باز هم احتیاط، رفیق. در نظر داشته باشید که آرامش اینجا فقط بظاهر است.
 - او هم به من تذکر داده بود. میدانم.

- در هر صورت، بد نیست نشانی خودتان را اینجا بگذارید.

- «ویرجینیا». پانسیون «ویرجینیا».

- آنجا آمریکائیا هستند؟

پلیشنر با تعجب پرسید:

- چرا آمریکائیاها؟

- واژه انگلیسی است... آنها معمولا در مهمانخانه‌هایی که اسامی بزبان خودشان دارند مسکن میکنند...

- نه، بنظر من آنجا خارجیها نیستند.

- اینرا ما تحقیق میکنیم. فقط خواهش میکنم، اگر مرا در پانسیون خودتان دیدید، به من نزدیک نشوید و سلام نکنید - ما اصلا باهم آشنا نیستیم.

- خوب.

- حالا گوش کنید... اگر حادثه غیر مترقبه‌ای برایتان روی داد، به من تلفن کنید. شماره تلفنرا به خاطر بسپارید، - او دو بار يك عدد شش رقمی را تکرار کرد و پرسید: در یادتان میماند؟

- معلوم است. من حافظه خوبی دارم. زبان لاتینی بهتر از هر ژیمناستیکی حافظه را قوی میکند.

پلیشنر وقتی از دروازه خانه خارج شد، آهسته عرض خیابانرا طی کرد. روبروی خانه‌ای که او همین الان از آن بیرون آمده بود، پیرمردی با جلितقه پوستی ایستاده و مشغول بستن کرکره مغازه پرنده‌فروشی‌اش بود. پلیشنر مدت مدیدی جلو ویتترین مغازه ایستاده و پرندگانرا تماشا میکرد.

پیرمرد از او پرسید:

- میخواهید چیزی بخرید؟

- نه‌خیر، من فقط از تماشای پرندگان شما لذت

میبرم.

پیرمرد که از پر حرفی بدش نمی‌آمد گفت:

- جالبترین پرندگان در مغازه‌اند. من بر عکس دیگران کار میکنم. همه بهترین و چشمگیرترین کالاهایشان را در ویتترین میگذارند، ولی من معتقدم که پرنده‌ها بهیچوجه کالا نیستند. پرنده پرنده است. نویسندگان زیادی به مغازه من می‌آیند که چهچهه پرندگان را بشنوند. یکی از آنها میگفت: «من پیش از آنکه به دوزخ نوشتن کتابی نو گام نهم، باید به بزرگترین عالم موسیقی - موسیقی پرندگان گوش فرا دهم. وگرنه من نخواهم توانست آن ترانه‌ای را که قهرمان خود را خواهد یافت بسرایم»...

پلیشنر اشکی را که ناگهان در چشمهایش پدید آمده بود پاک کرده ضمن دور شدن از ویتترین گفت:
- متشکرم...

پیرمرد جلیتقه پوستی که نفهمید او چه گفت، پرسید؟
- چی؟

ولی پلیشنر بدون اینکه پاسخ بدهد، با قدمهای سریع بسوی پانسیون خودش رفت - او در خود نیاز مبرمی احساس کرد که برود پشت میز بنشیند و شروع به کار کند...

اشتیرلیتس پرسید:

- چرا چراغ را روشن نکنم؟ از کی ترسیدید؟

هولتوف پاسخ داد:

- از شما نترسیدم.

- خوب، روشن نمیکنم.

- من با خانه شما دیگر مانوس شده‌ام. اینجا خیلی

راحت و بی‌سر و صدا است. اشتیرلیتس گفت:

- مخصوصاً وقتی که بمباران میکنند. آخ، کمرم به

شدت درد میکند - لابد جانی بدجوری سرما خورده‌ام. من

میروم به حمام، یک آسپیرین بردارم. شما بنشینید.

دستتان را بدهید - اینجا صندلی راحتی است.

- متشکرم، پیدا کردم.
اشتیرلیتس به اطاق حمام رفت و جعبه دارویش را باز کرد و گفت:

- میترسم در تاریکی بجای آسپیرین قرص مسنیل بخورم. بیائید پرده‌ها را پائین بکشیم، پرده‌های منزل من خیلی ضخیم است، و بخاری دیواری را بسوزانیم. اگر میترسید که از ما عکس بردارند، در آن گوشه بنشینید - در آنجا هیچکس شمارا نخواهد دید.

- من سعی کردم پرده‌ها را پائین بکشم، ولی نتوانستم. مثل اینکه پرده‌های شما رمزی دارند.
- نه خیر، فقط حلقه‌ها به چوب گیر میکنند. حالا من درست میکنم. خوب، بگوئید بینم چه شده؟ شما از کی میترسید؟

- از مولر.

- از ریستان؟

- بله، از او.

- در این دو روزی که من نبودم چه اتفاقی افتاده؟ دنیا کن فیکون شده؟ آسمان به زمین افتاده؟ کالتبرونر با زن یهودی ازدواج کرده؟ هولتوف پاسخ داد:
- تقریباً.

اشتیرلیتس پرده‌ها را تماما پائین کشید و کلید برق را زد که چراغها را روشن کند. ولی روشن نشد. هولتوف گفت:

- من فیوز برق را در آورده‌ام. خیلی احتمال دارد که در خانه شما دستگاهی گذاشته باشند.

- کی گذاشته باشد؟

- ما.

- بچه منظور؟

- برای همین هم من پیش شما آمده‌ام. شما آسپیرین

خوردید؟

- بله.
- بخاریتان را روشن کنید و بنشینید - وقت ما کم است، ولی مسائلی که باید مذاکره کنیم زیاد. بخاری شروع به سوت کشیدن کرد. بخاری عجیبی بود: ابتدا سوت میکشید و فقط بعد از داغ شدن، صغیر قطع میشد. اشتیرلیتس روی کاناپه نزدیک آتش نشست و پرسید:
 - خوب، دوست عزیز، تعریف کنید ببینم. از چه ناراحتید؟
 - من؟ من ناراحتی ندارم. ولی بگوئید ببینم شما چه خواهید کرد؟
 - اصولاً؟
 - اصولاً...
 - اصولاً من فکر میکردم که میبایست وانی میگرفتم و میافتادم توی رختخواب و میخوابیدم. من لرزم گرفته و فوق العاده خسته‌ام.
 - من مثل يك دوست نزد شما آمده‌ام. اشتیرلیتس گره بر ابروانش انداخته پرسید:
 - بس است. چرا مثل بچه‌ها مسئله‌ها بفرنج و نامفهوم میکنید؟ می‌خواهید بنوشید؟
 - متشکرم.
 - اشتیرلیتس رفت و کنیاك آورد و برای هولتوف و خودش ریخت. هر دوی آنها بدون اینکه حرفی بزنند کنیاكشان را نوشیدند.
 - کنیاك عالی است.
 - اشتیرلیتس پرسید:
 - باز هم میل دارید؟
 - با کمال میل.
 - آنها باز هم نوشیدند، و هولتوف بعد از اینکه انگشتنایش را به هم فشرد و صدا در آورد گفت:
 - اشتیرلیتس، در تمام این هفته، من با مطالعه پرونده شما مشغول بودم.

- نمی فهمم...

- مولر به من سپرده بود که پرونده شمارا مربوط به فیزیكدانان بی سر و صدا مورد واریسی قرار دهم.
- هولتوف، گوش کنید، شما موضوعی را با زبان رمز و معما به من میگویند. باور کنید، از حرفهای شما چیزی سر در نمی آورم. یا مشروح تر توضیح بدهید که فیزیكدان بازداشت شده چه ربطی به من دارد، یا اینکه به من حالی کنید به چه مناسبت شما مخفیانه کارهای مرا مورد واریسی قرار دادید و به چه علت مولر دنبال برگه ای علیه من میگردد...

- من نمیتوانم اینرا به شما توضیح بدهم. خودم هم واقعا از مسئله سر در نمی آورم. فقط اینرا میدانم که شما در معرض اتهام قرار دارید.

اشتیرلیتس با تعجب پرسید:

- من؟ این که سفاهت است! یا اینکه باید بگوئیم رؤسای ما در این غوغا و سراسیمگی عقلشانرا از دست داده اند!

- اشتیرلیتس، شما خودتان همیشه به من میگفتید که آرام باشم.

- شما مرا به آرامش دعوت میکنید؟ بعد از این حرفها که به من گفتید، میتوانم آرام باشم؟! بله، من آرام نیستم. اصولا مات و مبهوت و منزجرم. اوقاتم هم خیلی تلخ است! همین الان میروم نزد مولر...

- او حالا خوابیده است. ضمنا در رفتن نزد او عجله نکنید. اول به من گوش کنید. من به شما خواهم گفت که از پرونده مربوط به فیزیكدانان چه چیزی دستگیرم شده. من از این بابت هنوز چیزی به مولر نگفته ام. منتظر شما بودم.

اشتیرلیتس لحظه ای وقت لازم داشت که افکارشرا جمع و جور کند و يك خودواریسی بعمل آورد و بداند که آیا هیچ مدرکی، حتی کوچکترین برگه ای که باعث سوءظن

شود - در پرسشها، در طرز نوشتن پاسخها، در کنجکاوی و توجه زاید به جزئیات امر - از خود بر جا گذاشته است. بنابراین گفت:

- یکدقیقه، الآن میآیم. دل پیچه گرفته‌ام. از وحشت.

هولتوف که فوری متوجه نشد پرسید:

- چی؟ چه گفتید؟

اشتیرلیتس در حالیکه از جایش بر میخاست تکرار کرد:

- بیماری خرس است - میدانید یعنی چه؟

او برخاست و به مستراح رفت و دررا بست، گوش داد و صدای پای هولتوف را شنید که نوک پائی به در نزدیک میشد.

اشتیرلیتس فکر کرد: «مردك احمق چه میخواهد، مگر اینطور میشود؟ باید درس خوبی بهش بدهم».

او از همانجا فریاد زد:

- هولتوف! - و بلافاصله شنید که او با نوک با بسوی صندلی راحتی‌اش دوید، و از آنجا پاسخ داد:
- بله...

- نمیتوانستید فوری جواب بدهید و اینطور توی اطاق ندوید؟.. خوب، بگوئید ببینم، کی مرا در معرض اتهام قرار میدهد؟ مولر یا رؤسای من؟

- شما بیرون بیائید، آنوقت در باره همه جوانب امر باهم صحبت خواهیم کرد.

- همین الآن میآیم...

اشتیرلیتس اندیشید: «این چه کار است که او میکند؟ میآید و به من میگوید که گشتاپو یواشکی مشغول بررسی پرونده من است - کاری که از آن برایش بوی تیرباران میآید. او يك نازی معتقد و با ایمان است، پس این کار او چه معنی دارد؟ یا اینکه بدستور مولر میخواهد با این حرفها مرا بیازماید... که گمان نمیرود. در اینجا

از آدمهای آنها کسی نیست، و آنها باید بفهمند که بعد از چنین صحبت‌هایی، من قاعدتا باید مخفی بشوم. حالا هم که سال چهل و سه نیست، جبهه نزدیک است... یا اینکه ممکنست او به ابتکار خودش آمده باشد... اگر اینطور است، منظور او از این کار چیست؟ او آنقدر فهمیده نیست که به اینگونه بازیهای جدی دست بزند. هر چند حيله گر بعد اعلاست. من منظور این حيله گری ساده و پیش پا افتاده را درست نمی‌فهمم، ولی همانا یکچنین حيله گری ساده ممکنست هم بر منطق و هم بر عقل سالم فایق آید. بهر صورت، اگر من حالا نقش خودم را درست بازی نکنم، احدی مرا نخواهد بخشید. آنوقت من رشته عملیات عمده را از هم گسیخته‌ام، و بیم آن هست که بعد از من دیگر کسی نباشد آنرا ادامه دهد...»

– اشتیرلیتس، آنجا چکار میکنید؟
 – طناب دار آماده میکنم. میخواهم خودم را حلق‌آویز کنم...»

اشتیرلیتس از اطاق حمام خارج شد، روی صندلی راحتی نشست، شروع به زیرورو کردن نیمسوزهای توی بخاری کرد و بعد گفت:

– خوب، شروع کنید.
 – این موضوع خیلی جدی است.
 – مگر در این جهان موضوع غیر جدی هم هست؟
 – من سه کارشناس از اداره شومان احضار کردم. شومان رایزن وزارت جنگ در مسائل مربوط به سلاح نو بود. اشخاص وابسته به او روی مسائل مربوط به شکافتن اتم کار میکردند.
 – من هم موقعی که شما رونگهرا به زندان انداختید، کارشناسانی از آنجا احضار کردم.
 – بله. رونگهرا ما زندانی کردیم، ولی به چه علت شما، در دایره اطلاعات، به این کار مشغول شدید؟
 – شما علتش را نمی‌فهمید؟

- نه خیر، نمی فهمم.

- رونگه در فرانسه و در ایالات متحده تحصیل میکرد. بنظرم فهم این مسئله مشکل نیست که ارتباطات او در آنجا مهمتر از خود شخص او در اینجا است. بالای نابودکننده همه ما در فقدان جسارت لازم برای دیدن آینده و چشم انداز دوردست مسائل است. ما میترسیم به خود اجازه تصور بدهیم. از... تا... یکقدم هم به کنار مجاز نیست. این اشتباه عمده ماست. هولتوف با اظهار موافقت گفت:

- درست است. حق با شماست. در مورد جسارت که گفتید، من با شما مباحثه نمیکنم... ولی مثلا در باره جزئیات امر حاضرم بحث کنم. رونگه میگفت که باید به تحقیق پیرامون امکانات بدست آوردن پلوتونیم از مواد دارای رادیو اکتیویته قوی ادامه داد. در صورتی که همین نظر را مخالفین علمی او جزو تقصیرهایش بشمار میآوردند. و این آنها بودند که بر علیه او گزارش نوشتند. من آنها را وادار کردم که به این امر اعتراف کنند...

- من در این امر شکی نداشتم.

- چرا؟

- زیرا برای من روشن ساختن این مسئله مهم بود که بدانم آیا رونگه کار میکند یا تظاهر. و اگر تظاهر، این کار بسود کیست؟ به سود ماست یا دشمنان ما؟
- و شما به این نتیجه رسیدید که پیشنهادهای او بسود دشمنان ماست؟

- شما که پرونده را خوانده اید؟

- ولی حالا افراد ما از لندن اطلاع داده اند که رونگه حق داشت. آمریکائیا و انگلیسیها از راه پیشنهادی او رفتند! در حالی که او در زندان گشتاپوی ما نشسته بود!

اشتیرلیتس حرف او را تصحیح کرد:

- در گشتاپوی شما، در دستگاه شما، آقای هولتوف. این ما نبودیم که او را گرفتیم، شما بودید. پرونده او را ما تصویب نکردیم، شما کردید: مولر و کالتنبرونر. این مادر بزرگ من نبود که یهودی بود، مادر بزرگ شما هم نبود، مادر بزرگ شومان هم نبود، بلکه مادر بزرگ از بود، و او اینرا مخفی میکرد... هولتوف با عصبانیت گفت:

- فرض کنیم سه پشت آباء و اجدادی او هم یهودی بودند! چه اهمیتی دارد که جد او کی بوده، در حالیکه میدانیم خود او به ما خدمت کرده، آنهم خدمت از روی تعصب! ولی شما به اراذل و اوباش اعتماد کردید!

- اراذل و اوباش به کی میگوئید؟ به اعضای قدیمی نهضت؟ به آریائیهای پاك و آزموده؟ به فیزیکدانانی که شخص فوهرر به آنها جایزه داده؟

- خوب، خوب... کافیست. شما درست میگوئید... حق با شماست. يك كنياك ديگر بریزید ببینم... اشتیرلیتس ضمن ریختن كنياك در گیلاسها پرسید:

- شما فیوزها را که دور نیانداختید؟

- نه، آنها روی میز کوچکند. پهلوی آئینه.

هولتوف سرش را بشدت بعقب برد و كنياكش را با يك جرعه سر کشید، بعد گفت:

- این اواخر من زیاد مینوشم.

- مگر حالا کسی هست که کم بنوشد؟

هولتوف بشوخی گفت:

- آنهائیکه پول ندارند، مردمان بدبخت و بیچاره...

- مضحك است.

هولتون با اعتراض گفت:

- اسف انگیز است. ولی صحبت ما بر سر این نیست. راستی، شما، اشتیرلیتس، چه فکر میکنید، اگر من گزارش مطالعات و واریسی ام را به کالتنبرونر بدهم، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟

- شما بایستی نتایج وارسیتان را ابتدا به مولر گزارش بدهید. فرمان بازداشت رونگهرا او داد.
- و شما او را، همان رونگهرا به زندان بردید.
- درست است. من او را بردم، ولی بر حسب دستور مقام مافوق. من اجرای دستور می‌کردم...
- و اگر شما او را آنوقت آزاد می‌کردید، ما شش ماه قبل از این به پیشرفت بزرگی در زمینه ایجاد «سلاح انتقام» دست یافته بودیم، نه اینکه اینطور در جا میزدیم.
- شما میتوانید اینرا اثبات کنید؟
- من اینرا اثبات کرده‌ام.
- همه فیزیکدانان هم با شما موافقند؟
- اکثرشان. اکثر کسانی که من برای گفت و شنود احضارشان کردم. بنا بر این شما باید منتظر...
- اشتیرلیتس حرفش را قطع کرد و گفت:
- منتظر هیچ چیزی نباید باشم. اصلا و ابدا هیچ چیز. نتایج یک پژوهش علمی باید در تجربه تایید شود. کجاست آن تایید تجربی؟
- پیش من است. توی جیبم است.
- پس حتی اینطور؟
- بله، همینطور. من چیزهایی از لندن دریافت داشته‌ام. تازه‌ترین اطلاعات که در واقع حکم اعدام شماست.
- هولتوف، واقعا مقصد شما چیست؟ شما به جایی منحرف شده‌اید، ولی به کجا - من بهیچوجه نمیتوانم بفهمم.
- من حاضرم بار دیگر تکرار کنم: این شما بودید که دانسته یا ندانسته کار ایجاد «سلاح انتقام» را برهم زدید. این شما و همانا شما بودید که دانسته یا ندانسته، بجای اینکه از یکصد دانشمند فیزیکدان نظرخواهی بعمل آورید، عرصه تحقیق را به دو نفر محدود کردید و بر پایه نظرات آنها - که همه‌شان به برکنار کردن و منفرد

ساختن رونگه علاقمند بودند - كمك كرديد كه راه
پيشنهادی رونگه راهی زیانبار و بی چشم انداز شناخته
شود.

- یعنی شما مرا به پیروی خط مشی دعوت میکنید
که به سربازان حقیقی فوهرر، به اشخاص مورد اعتماد
کایتل و گورینگ اعتماد نکنم و از کسی که از راه
آمریکائیان در پژوهش اتم پیروی میکند پشتیبانی نمایم؟!
شما مرا به اتخاذ چنین روشی دعوت میکنید؟ شما از من
میخواهید که به رونگه، به کسی که گشتاپو او را
بازداشت کرده و ما میدانیم که گشتاپو هیچکس را بیهوده
بازداشت نمیکند، اعتماد کنم و به آنهایی که به افشای او
كمك کرده اند اعتماد نکنم؟!

- اشتیرلیتس، گفته های شما تماما منطقی است. من
همیشه به این توانائی شما در تنظیم جهتگیری دقیق و
منطقی رشك میبردم: شما هم مولر را میکوبید که دستور
بازداشت رونگه را داده است، هم مرا که از یهودی سه
پشت دفاع میکنم، و باین ترتیب خودتان را روی
استخوانهای ما مظهر ایمان و اعتماد میکنید. خوب، تمام
حسابهای شما دقیق است. ولی، اشتیرلیتس، من برای
این به اینجا نیامده ام. در مورد رونگه... شما با دوربینی
کافی توجه کردید - او با وجودیکه در بازداشتگاه است،
ولی در ویلای جداگانه ای در شهرک اس اس بسر میبرد و
امکانات اشتغال به فیزیک نظری برایش فراهم است.
اشتیرلیتس، حالا من به قسمت اصلی صحبت میپردازم:
من در دام عجیب و دهشتناکی افتاده ام... اگر نتایج
وارسی ام را به مولر گزارش بدهم، او خواهد فهمید که
شما با تمام اینکه در معرض اتهام هستید و زیر نظارت
نه یکنفر، بلکه چندین نفر قرار دارید، سلاحی بر علیه او
در دست خواهید داشت. آری، حق با شماست. فرمان
دستگیری رونگه را او صادر کرد. اگر من به او بگویم که
نتایج وارسی بر علیه شماست، او نیز بطور غیر مستقیم

زیر ضربه قرار خواهد گرفت. و خنده‌آور است که در اینجا من از دو سو مورد حمله قرار میگیرم. مرا هم مولر خواهد کوبید، هم شما. او از آنجهت که نتایجی که من بدست آورده‌ام باید مورد وارسیه‌های مجدد و متوالی قرار گیرد، و شما، که خودتان گفتید تقریباً چطور مرا خواهید کوبید. پس تکلیف من بعنوان يك افسر گشتاپو چیست؟ از شما، افسر دایره اطلاعات خواهش میکنم به من بگوئید...

اشتیرلیتس به فکر فرو رفت: «او به کجاها دست میاندازد. نکند پرووکاسیون باشد. اگر او علیه من پرووکاسیون میکند، آنوقت کاملاً معلوم است که من چه عکس‌العملی باید از خود نشان بدهم. ولی اگر دعوت به رقص باشد چه؟ الآن است که چون موشها از کشتی در حال غرق بگریزند. بیهوده نیست که او از گشتاپو و دایره اطلاعات نام میبرد. باین ترتیب، مسئله روشن است. ولی هنوز زود است که به او جواب بدهم. هنوز زود است».

اشتیرلیتس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در اینجا مسئله بر سر گشتاپو یا دایره اطلاعات نیست. اینها تفاوتی باهم ندارند. ما بطور کلی با وجود تناقضاتمان، بخاطر يك امر مشترك کار میکنیم.
هولتوف موافقت کرد و گفت:

- ولی يك مسئله هست، و آن اینکه فقط ما نئیم که در جهان به جلادی و تاراجگری مشهوریم - ما گشتاپوئیها، در صورتیکه شما ماموران اطلاعاتی سیاسی گوهرهای ناب و بی‌غل و غشید. هر رژیم، هر دولتی به شما نیاز دارد، در حالیکه ما فقط به رایش تعلق داریم: با آن ارتقاء مییابیم، با آن محو شده از بین میرویم...

- شما از من میپرسید که چه باید بکنید؟

- بله.

- پیشنهاد خودتان چیست؟

- من میخوام ابتدا نظر شمارا بشنوم.
- یا در نظر گرفتن اینکه شما فیوزها را در آوردید و از من خواهش کردید پرده‌ها را پائین بکشیم...
- پرده‌ها را شما پیشنهاد کردید پائین بکشید.
- اینطور بود؟ بر شیطان لعنت، من تصور میکردم پیشنهاد شما بود... بهر حال، مطلب بر سر این نیست... شما میخواهید از صحنه بیرون بروید؟
- اگر شما بجای من بودید، همین کار را نمی‌کردید؟
- هولتوف، حالا من نمیتوانم به شما جواب بدهم. فعلا میخوام جواب «آری» یا «نه» شمارا بشنوم.
- اگر به خود اجازه تصور غیر ممکن را بدهم - من جواب خواهم داد: «آری».
- اگر بخواهید غیر ممکن را تصور کنید، عوضی به اینجا آمده‌اید. بروید به ستاره‌شناس مراجعه کنید، نه به من.
- شما روزنه‌ای، امکانی برای رفتن به کشورهای خارجی دارید؟
- فرض کنیم، دارم.
- چطور است سه نفری به کشورهای بیطرف برویم؟
- سه نفری؟
- بله. سه نفری: رونگه، شما و من. ما فیزیکدان بزرگ جهان را نجات خواهیم داد. در اینجا من اورا نجات داده‌ام، و شما فرار اورا ترتیب داده‌اید. چطور است؟ ضمنا در نظر داشته باشید که شما در معرض اتهام قرار دارید، نه من. و شما خوب میدانید که در معرض اتهام مولر بودن یعنی چه. خوب، چه می‌گوئید؟ منتظر جواب شما هستم.
- باز هم کنیاك می‌خواهید؟
- بریزید.
- اشتیرلیتس برخاست، سر بطری را باز کرد و آرام.

بدون عجله به هولتوف نزدیک شد. او در این موقع دستش را با گیلاس کنیاك بلند کرده بود. اشتیرلیتس با يك حرکت سریع بطری تراشدار سنگین را بلند کرد و با قوت تمام به کله هولتوف کوفت. بطری ریز ریز و کنیاك تیره رنگ بر سر و روی هولتوف ریخت و آغشته با خون سرازیر شد.

اشتیرلیتس در حالیکه پدال گاز «خورخ» را تا آخر میفشرد با خود فکر کرد: «کار صحیحی کردم. غیر از این چاره دیگری نبود. حتی اگر او با صمیمیت هم نزد من آمده بود، همین کار را میبایستی میکردم. سلسله مراتب مقاصد و ترتیب تقدم و تاخر آنها این یگانه راه صحیح را به من تحمیل میکرد: از دست دادن چیزی کوچک بخاطر بدست آوردن چیز بزرگتر - یعنی اعتماد کامل مولر».

پهلوی او هولتوف بحال نیمه درازکش به در ماشین تکیه داده بود. او همچنان بیهوش و به مچ دستش دستبند بود.

آنوقت که هولتوف میگفت مولر حالا خوابیده است، درست نمیگفت. او تازه خبری از مرکز کشف رمز در باره رخدادهای خانه مخفی گشتاپو در برن دریافت داشته بود. رمز متصدی دستگاه فرستنده روسی با رمزی که به برن رسیده بود، کاملا تطبیق میکرد. بنا براین مولر اینطور حدس زد که رئیس و مسئول شبکه اطلاعاتی روسها در جستجوی ارتباط تازه ایست. لابد یا فکر کرده است که ماموران مخبراتی بی سیم او در جریان بمباران از بین رفته اند، یا اینکه احساس کرده است که باید بلائی بر سر آنها آمده باشد. بعلاوه مولر همیشه سعی میکرد آثار مشنوم انگشت روی فرستنده روسی و روی گوشی تلفن ارتباط ویژه با بورمان را از مد نظر دور بدارند. ولی هر چه او با اصرار بیشتری این کار را

می‌کرد، آثار شوم انگشت بیشتر مزاحم تفکر او میشد. طی بیست سال کار در اداره پلیس خصلت ویژه‌ای در وی بوجود آمده بود، بدینمعنی که او ابتدا به احساس درونی خود، به فراست خود گوش فرا میداد، و بعد، این احساس درونی خویش - معمولا اولین احساس را با انجام کار تحلیلی روی واقعیت یا شخص مورد نظر، مورد واریسی مجدد و مکرر قرار میداد. او بندرت اشتباه می‌کرد - چه موقعی که در خدمت جمهوری ویمار بود و تظاهرات نازیهارا میکوبید، و چه هنگامی که به خدمت نازیها کمر بست و رهبران جمهوری ویمار را به بازداشتگاهها می‌افکند، چه زمانی که کلیه دستورات هیملر را انجام میداد، و چه بعداً، موقعی که بسوی کالتنبرونر جلب شد - در هیچ زمان شم او خطا نمی‌کرد. او می‌فهمید که گمان نمی‌رود کالتنبرونر ماموریتی را که با اشتیرلیتس ارتباط داشته است، فراموش کرده باشد. یعنی حادثه‌ای روی داده، و از قرار معلوم، در سطح عالی روی داده است. ولی اینکه چه روی داده و چه وقت روی داده - مولر در این باره چیزی نمیدانست، و بهیچوجه نمیتوانست به علل کاملاً مخفی امری که مسلماً روی داده است، پی ببرد. باینجهت هم او به هولتوف سپرد که به خانه اشتیرلیتس برود و آن صحنه را ترتیب بدهد، با این حساب که اگر اشتیرلیتس فردای آن شب بیاید و جریان هولتوف را به او بازگو کند، او خواهد توانست با خیال آسوده پرونده را ببندد و در گاوصندوق بگذارد، یعنی مسئله را خاتمه یافته حساب کند. ولی اگر اشتیرلیتس با پیشنهاد هولتوف موافقت کند، در اینصورت او میتواند با دست پر نزد کالتنبرونر برود و بر اساس اطلاعات کارمندش جریان امر را به او گزارش بدهد. این گزارش دیگر خیال و تصور یا فرمولهای فیزیکی نخواهد بود که درك آن دشوار باشد، بلکه حقیقت و واقعیتی خواهد بود که با هیچ دلیل و عنوانی نمیشود آنرا انکار کرد.

و او همچنان به افکارش ادامه میداد: «باین ترتیب باید منتظر هولتوف بشویم، آنوقت مسئله روشن خواهد شد. فعلا به خانم پیانونواز روسی بپردازیم. بعد از اینکه رئیسش شروع به تجسس ارتباط از طریق سوئیس کرده است، مثل اینکه میشود در مورد او شیوه‌های خودمان را بکار ببریم، نه گفت. و شنوهای عبرت‌انگیز اشتیرلیتس را. نمیشود که او فقط وسیله ساده‌ای در دست رؤسایش بوده باشد. او باید چیزهایی را بداند. او عملا به هیچ پرسشی پاسخ نداده است. وقت هم دیگر نمانده. ضمنا کلید رمز رسیده از برن نیز ممکنست در کله او باشد. باین ترتیب ما با مقایسه آنچه که رئیسش در اینجا به او میداده با آنچه که به برن فرستاده است، معلومات زیادی بدست خواهیم آورد. آنوقت ما خواهیم توانست بازی را شروع کنیم - و این کار حالا مهم است، خیلی هم مهم است - هم علیه باختر و هم علیه روسها شروع کنیم. این آخرین شانس ماست».

او فکرش را تمام نکرده بود که در اطاق باز شد و اشتیرلیتس، در حالیکه زیر بغل هولتوف را که سر و رویش خون‌آلود بود گرفته بود، ظاهر گشت. دستهای هولتوف به پشتش با دستبند فلزی کرومه بسته بود. مولر قیافه سراسیمه معاونش شولتس را در آستانه در دید و پرسید:

- اشتیرلیتس، این چیست؟ عقلتان را از دست داده‌اید؟

اشتیرلیتس با نفرت هولتوف را روی کاناپه انداخت و گفت:

- من عقم سر جایش است. از او پرسید - که یا دیوانه شده، و یا به راه خیانت گام نهاده. هولتوف لبهای بهم چسبیده‌اش را بزحمت باز کرد و گفت:

- آب، آب بدهید...

مولر گفت:

- بهش آب بدهید، و درست و حسابی به من بگوئید بینم چه شده.
- اشتیرلیتس گفت:
- بگذارید اول او درست و حسابی توضیح بدهد.
- و من بهتر است بروم جریانرا درست و حسابی بنویسم...
- او به هولتوف آب داد بنوشد و بعد استکانرا در سینی پهلوی تنگ آب گذاشت.
- مولر به او گفت:
- بروید به اطلاقتان و هر چه لازم میدانید بنویسید. چه وقت میتوانید این کاررا انجام دهید؟
- اگر مختصر بخواهید، بعد از ده دقیقه. ولی گزارش مفصل - فردا حاضر خواهد شد.
- چرا فردا؟
- برای اینکه امروز کارهای فوری دارم که باید انجام بدهم. بعلاوه، او حالش زودتر از این جا نمیآید.
- اجازه میدهید بروم؟
- مولر جواب داد:
- بله، بفرمائید.
- و اشتیرلیتس خارج شد. مولر دستبندرا از مچهای هولتوف باز کرد و باحالتی متفکر دستی به صورت خونآلود او مالید و نزدیک میزی که استکان روی آن قرار داشت رفت. بعد استکانرا با احتیاط تمام با دو انگشت بر داشت و آنرا مقابل روشنائی گرفت و نگاه کرد. اثر انگشتهای اشتیرلیتس با وضوح تمام دیده میشد. اشتیرلیتس جزو کسانی بود که هنوز نرسیده بودند اثر انگشتانشانرا بردارند. مولر نه اینکه صرفا به اشتیرلیتس مظنون شود، بلکه به پیروی از روش معمولی خود که تمام کاررا به آخر برساند، شولتس را احضار کرد و گفت:

- بدهید آثار انگشتهای روی این استکانرا بردارند. اگر من خوابیدم بیدارم نکنید. بنظر مسئله آنقدرها فوری نیست.

اشتیرلیتس گزارش مختصری بعنوان مولر نزد شولتس گذاشت و بسرعت به خانه کشیش رفت. او میبایستی کشیشرا همان روز، بدون تاخیر به سوئیس برساند. پلیشنر نمی توانست همه کارهرا آنطور که در نظر گرفته شده بود، انجام ندهد. کاغذ تورنسل خواهد بود. او بدون وابستگی به خواست و اراده اش، به شکست تبانی هیملر با آن کسانی در باخت که در نظر آنان روسها، آزادکنندگان اروپا، فقط آسیائیهای وحشی بودند که تمدنرا تهدید میکردند، کمک خواهد کرد...

ولی مولررا بهر حال بیدار کردند. اورا خود شولتس بیدار کرد و اطلاع داد که اثر انگشتهای اشتیرلیتس بر روی استکان با آثار انگشتهای روی گوشی تلفن و - از همه خطرناکتر - آثار انگشتهای مکشوفه روی دستگاه فرستنده روسی مطابقت دارد...

به شخص رایشفهرر اس اس

هنریخ هیملر

(در یک نسخه هاشین شده است)

رایشفهرر عزیزم!

من از سوئیس به قرارگاه خودمان باز گشتم. میخواهم کلیه جریانرا نه به ترتیب توالی زمانی رویدادها - ساعت به ساعت - بازگو کنم، بلکه بگویم تا پیرامون وضع آینده نزدیک که باید بگویم در نتیجه گفت و شنودی که با دالس بعمل آوردهام بشدت تغییر مثبت یافته است، تحلیل دقیق عینی داده باشم.

دیروز من و دلمان به معین ملیون قیام کننده ایتالیائی پاری و اسمیانی عازم سوئیس شدیم. عملیات عبور غیر قانونی ما از مرز را یکی از معاونین سرگرد وایبل، افسر اداره اطلاعات سوئیس، انجام داد. عبور از مرز با دقت زیادی تدارک دیده شده بود. ما درست در لحظه عزیمت قطار به زوریخ رسیدیم. پاری و اوسمیانی در گریسلاندن کلینیک، یکی از بیمارستانهای عالی حومه شهر جا داده شده بودند. بطوریکه بعداً آگاهی یافتیم دالس نیز بلادرنگ به آنجا آمد. از قرار معلوم، دالس و پاری از قدیم باهم رابطه دوستی داشتند. ظاهراً آمریکائیها قصد دارند کابینه آینده ایتالیا را از کسانی که افتخار شرکت در عملیات پارتیزانی را دارند - البته نه از کمونیستها، بلکه از مونارشیستها و ملیون دو آتسه که فقط در دوران اخیر، موقعیکه ارتش ما مجبور شد داخل ایتالیا شود از دوچه کنار گرفتند، تشکیل دهند.

گوسمان بدنبال ما آمد و مرا به خانه مخفی دالس برد. دالس در انتظار ما بود. او خود دار و در عین حال خوش برخورد بنظر میرسید. ما باهم دست دادیم و گفت و شنود آغاز شد. راستش که دالس که نزدیک پنجره و رو به روشنائی نشسته بود، حرفی نمیزد. صحبت را گورنیتس آغاز کرد، و از من پرسید: - این شما نبودید که به خواهش ماتیلدا گده ویلتس، رهانو گوآردینی ایتالیائی را آزاد گردید؟

من پاسخ معینی ندادم، زیرا این نام خانوادگی در خاطرم نبود. فکر کردم که ممکنست شکلی از اشکال آزمایش باشد. گورنیتس در ادامه سخنش گفت:

- فیلسوف مشهور کاتولیک را میگویم. او را هر اروپائی فکور و اندیشمندی گرامی میدارد.

من درس هنرپیشه بزرگمان شلنبرگ را بنظر آوردم و لبخندی معنی داری زدم.

بعد گوسمان از من پرسید:

- ژنرال، شما قبول دارید که آلمان جنگ را پخته است؟
من میفهمیم که آنها میخواهند مرا وادار کنند در مقابل

آذن تمام راه اعتراف به شکست را طی کنم، کاری که بدیهیست برای شخص من تحقیرآمیز بود. زهانی من هم همین شیوه را در مورد هر رجل سیاسی که جزو اپوزیسیون نسبت به رژیم بود و من میخواستم او را بسوی خودم جلب و از او استفاده کنم بکار میبردم - استفاده بدانمندی که به او در آینده مقامی در دستگاه دولتی واگذار نمایم. آزمون شخص بوسیله تحقیر شخصی بمنزله تضمین کافی برای تبعیت آینده او خواهد بود.

من پاسخ دادم:

- آری.

- آیا شما میدانید که مبنای عملی برای هر گونه مذاکرات احتمالی فقط یکچیز میتواند باشد - و آن تسلیم بدون قید و شرط است؟

پاسخ دادم:

- آری، من بطور کلی خود واقعیت مذاکرات را مهتر از موضوع آن میدانم. ترتیب تقدم و تاخر مقاصد در این حالت به سود گشایش مذاکرات است، هر قدر هم برای شخص من بعنوان او بر گروینفوردر اس اس و عضو حزب گران تمام شود.

گوسه ان ادامه داد:

- ولی با وجود این اگر شما بخواهید از جانب رایشفوردر هیملر صحبت کنید، باید بگویم که مذاکرات در همینجا قطع خواهد شد و مستر دالس مجبور خواهند شد خلا حافظی کنند و بروند.

من به دالس نگاه کردم. چون نور مستقیما به چشمهایم میافتاد صورتش را نتوانستم ببینم، ولی دیدم که او در عین اینکه همانطور ساکت نشسته بود و کلمه ای هم بر زبان نمی آورد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد. من فهمیدم که این مسئله بیشتر جنبه ظاهری دارد، چون آنها خوب میدانستند که يك افسر عالیرتبه اس اس از جانب چه کسی صحبت خواهد کرد. آنها با دادن این سؤال، خودشان را در وضع مضحك و تحقیرآمیزی قرار دادند. من البته میتوانستم به آنها پاسخ بدهم که حاضرم فقط با مستر دالس صحبت کنم، و اگر بدانم که ایشان نماینده سرمایه

انحصاری یهودند، بلادرنگ هر گونه گفت و شنودی را با ایشان قطع خواهم کرد. من فهمیدم که آنها منتظر پاسخ منند، و گفتم:

– من ادامه مبارزه را در حال حاضر، بویژه هنگامی که ما توانسته‌ایم پشت یک میز به گفت و شنود بنشینیم، جنایت علیه دولت گیر آلمان میدانم که پایگاه مقيم تمدن در اروپاست. من آمده‌ام تمام سازه‌اتم – اسراس و پلیس را که پرتوان ترین سازمان در ایتالیا است، در اختیار متفقین قرار دهم تا جنگ پایان یابد و از ایجاد دوات کمونیستی جلوگیری شود.

دالس بالاخره به سخن آمد و پرسید:

– آیا این بدان معنی است که واحدهای اسراس شما علیه ارتش کسلرینگ به مبارزه بر خواهد خاست.

من احساس کردم که این مرد در همه چیز خواهان جدی بودن است، و این، بعقیده من، ضامن مذاکرات واقعی ما در باره آینده خواهد بود. در پاسخ او گفتم:

– من به تضمین‌های شما نیاز دارم تا بتوانم با فلدمارشال کسلرینگ بر پایه‌های حقیقی و بصورت مستدل و مستند صحبت کنم.

دالس حرف مرا تصدیق کرد و گفت:

– درست است، میفهمم چه میگویند.

من ادامه دادم:

– شما باید بدانید که بعضی اینکه کسلرینگ در اینجا، یعنی در ایتالیا که یک میلیون ونیم سرباز در اختیار دارد، فرمان تسلیم را صادر کند، انعکاس آن بصورت حلقه‌های متوالی یک زنجیر در کلیه جبهه‌ها پدید خواهد آمد – منظورم جبهه‌های باختر و اسکندینه‌اوی، یعنی در نروژ و دانمارک است.

من همچنین فهمیدم که در این نخستین گفت و شنود مهم،

باید برگ برنده خود را بر زمین بزنم، و گفتم:

– اگر من تضمین شما را برای ادامه مذاکرات بستم بیاورم، متعهد میشوم از ویرانی ایتالیا که بموجب فرمان فوهرر پیشبینی شده است، جلوگیری کنم. به ما دستور داده شده است که

کلیه موزه‌های نقاشی و آثار نفیس تاریخی را نابود کنیم، یعنی همه آن چیزهایی را که به تاریخ بشریت تعلق دارد، با خاک یکسان سازیم. من با وجود خطرهایی که متوجه شخص من بود، تابلوهای نقاشی موزه اوفیتسی و پاتی و همچنین کلکسیون سکه‌های شاه ویکتور امانوئل را نجات دادم و در پناهگاههای مخفی خود پنهان کردم.

آنوقت من فهرست تابلوهایی را که مخفی کرده بودم روی میز گذاشتم. در آن سیاهه اسامی تیتسیان، بوتیچلی، آل‌گرکو خوانده میشد. آمریکاییها مذاکرات را قطع کردند و به بررسی آن فهرست پرداختند. بعد از من پرسیدند:

— ارزش این تابلوها بر حسب دلار تقریباً چقدر است؟
گفتم:

— ارزش آنها را نمیشود تعیین کرد، بنظر من از صد میلیون بیشتر است...

گورنیتس مدت ده دقیقه از تابلوهای دوران رنسانس و از تاثیر این دوران در پیشرفت فنی و فلسفی اروپا سخن گفت. بعد دالس به صحبت پرداخت. آغاز سخن او بکلی غیر مترقبه بود. او بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

— من حاضرم باشم، ژنرال ولف، سر و کار داشته باشم. ولی شما باید به من ضمانت بدهید که هیچگونه تماس دیگری با متفقین نگیرید. این شرط نخست. امیدوارم شما میدانید که وقوع گفت و شنودهای ما را باید فقط و فقط کسانی که در اینجا حضور دارند بدانند.

من گفتم:

— در این صورت ما به انعقاد پیمان صلح موفق نخواهیم شد، چون نه شما رئیس جمهوری هستید، و نه من صدر اعظم.

بین ما با خاموشی لبخندی مبادله شد و من فهمیدم که او باین ترتیب موافق است که من بریان گفت و شنودمان را به آگاهی شما برسانم و صدور دستورات بعدی را از شما بخواهم. این نامه را من بوسیله آجودان فلده ارشال کسلرینگ که در

معیت رئیس با هواپیما عتزم برلن میشد میفرستم. این شخص را از هر لحاظ آزموده‌ام و او مورد اعتماد کامل من است. این اعتماد بیشتر نه از آن جهت است که او از ماموران من است، بلکه از اینجهت نیز که او شخصی است صدیق و با ایمان و با ما همفکر و هم پیمان. شما او را خواهید شناخت، چون خود شما او را هنگامی که به ماموریت نزد کسلرینگ اعزام گشته بود، تأیید کردید تا در باره روابط فلدهارشال با رایش مارشال گورینگ به ما اطلاع بدهد.

بی‌نهایت مفید و مصلحت خواهد بود اگر شما کسلرینگ را برای مصاحبه‌ای نزد خودتان دعوت کنید. دیدار بعدی ما با آمریکاییان در روزهای نزدیک آینده خواهد بود.

هایل هیتلر!

ارادتمند کارل ولف».

ولف عین واقعیت را نوشته بود. گفت و شنودها درست و یا تقریباً در همین مجرا انجام گرفت. او فقط این موضوع را نگفت که هنگام مراجعت، ضمن راه ایتالیا در کوپه واگن گوسمان و وایبل رو در رو به گفت و گوی مفصل و طولانی نشست در این گفت و گو ترکیب کابینه آینده آلمان مورد مذاکره قرار گرفت و چنین صحبت شد که صدر اعظم کسلرینگ باشد، وزیر امور خارجه فن نیرات فرماندار سابق چک و موراوی، وزیر دارائی عضو افتخاری ان اس د آپ یالمار ساخت و وزیر کشور اوبرگر و پنفوهرر اس اس کارل ولف. برای هیملر در این کابینه مقامی در نظر گرفته نشده بود.

۱۳

در این موقع اشتیرلیتس «خورخ» خودش را با سرعت بسوی مرز سوئیس میراند. پهلویش کشیش، با صورتی رنگ پریده، ساکت نشسته بود. اشتیرلیتس رادیوی

ماشین را روشن کرد و فرانسه را گرفت. پاریس کنسرت دوشیزه خواننده جوان ادیت پیافرا پخش میکرد. صدایش کمی بم و قوی، ولی الفاظ ترانه ساده و بی تکلف بود. کشیش گفت:

- سقوط کامل اخلاقیات است. من او را مذمت نمیکنم. خیر، من همینطور با او گوش میکنم و در عین حال آهنگهای هندل و باخ را بخاطر میآورم. در گذشته، اهل هنر از قرار معلوم، برای خویشتن مسئولیت بیشتری قائل بودند. آنان همپای ایمان ره می‌پیمودند و در برابر خود هدفهای جامع و والائی قرار میدادند... آنها نوعی فانوس دریائی بودند... اما اینها؟ اینها که الفاظ بازاری است... اشتیرلیتس گفت:

- شهرت این خواننده از عمرش طولانی‌تر خواهد شد. باور کنید، از او بعد از مرگش هم یاد خواهند کرد.

- این که می‌گوئید از حسن نظر شماست.
- این که می‌گویم از عشق به پاریس است... خوب، بس است... جنگ که تمام شد، می‌نشینیم و باهم از این حرفها می‌زنیم. حالا بیایید یکبار دیگر همه آن کارهائی را که باید در برن انجام دهید، برای من تکرار کنید...

کشیش شروع کرد به اینکه آنچه را که اشتیرلیتس در ظرف سه ساعت اخیر به او گفته بود بازگو کند. اشتیرلیتس ضمن شنیدن حرفهای کشیش همچنان فکر میکرد: «بله، کت نزد آنها ماند. ولی اگر من کت را می‌بردم، آنها بیاد کشیش میفتادند. ظاهراً با او کسی از گشتاپو نیز مشغول است. و آنوقت تمام عملیات ناگزیر به شکست می‌گرائید و هیملر میتواند با آنها در برن کنار بیاید... کت - اگر حادثه پیش‌بینی نشده‌ای روی دهد، هر چند که نباید - ولی امکان وقوع هر چیز پیش‌بینی

نشده‌ای وجود دارد، برای نجات کودکان مرا لو خواهد داد. ولی تا آنوقت کشیش کارش را شروع خواهد کرد، پلیشنر هم دستورات مرا انجام خواهد داد. هیچیک از آنها نمیدانند چه چرخ‌ها در عملیات من به حرکت در آورده‌اند. علاوه بر همه اینها، افراد ما نیز بعد از دریافت علامت از پلیشنر، مراقب کشیش خواهند بود. باین ترتیب کارها روبراه خواهد شد. من به هیملر امکان نخواهم داد که بابرین ارتباط بگیرد... حالا سر نخواهد گرفت. در باره «پنجره» من به خارج، مولر چیزی نمیدانند، مرزبانان نیز چیزی به افراد او نخواهند گفت، چون من بدستور رایشفوه‌ر عمل میکنم. بنا براین کشیش امروز در سوئیس خواهد بود. و از فردا کار مرا - دقیقتر بگویم، کار ما را - شروع خواهد کرد».

اشتیرلیتس که رشته افکارش بریده شد، گفت:

- نه، شما باید دیدار را در سالن آبی هتل ترتیب بدهید، نه در سالن صورتی. حالا می‌بینید که تکرار هیچوقت ضرر ندارد.

- من فکر میکردم که اصلا به حرفهای من گوش نمیدهید.

- من با دقت زیاد به حرفهای شما گوش میدهم. بفرمائید، ادامه بدهید...

«اگر کشیش برود و همه چیز روبراه شود، من کترا از آنجا بیرون خواهم آورد. آنوقت میشود باصطلاح قماربازان بانکرا زد. اگر بفهمم که کار در شرف پایان است، منم با کت از طریق همان پنجره‌ام خواهم رفت. ولی اگر بتوان به کار ادامه داد - آنها برگه‌ای از من ندارند و نمیتوانند هم داشته باشند. - آنوقت باید کترا از میان آتش و تیراندازی فرار بدهم و برانت خودم را از طریق شلنبرگ تامین کنم. باید برای گزارش نزد شلنبرگ به خانهاش یا به هوهنلیخن بروم، او همیشه آنجا پهلوی هیملر است، وقت را حساب کنم، مستحفظین

خانه مخفی را از میان بردارم، دستگاه فرستنده را بشکنم و کت را از آنجا ببرم. در اینجا حساب وقت و سرعت مهم است. بگذار به جستجو پردازند. آنها وقت زیادی برای جستجو نخواهند داشت. از قیافه وحشتزده مولر بعد از دیدن هولتوف با آن کله شکسته و خون آلود معلوم میشود که او بقصد پرووکاسیون آن بازی بچه گانه را با من شروع کرده بود. او البته به دستور مولر عمل میکرد. ولی اگر او نقش خودش را بازی نمیکرد و این نقش با افکار باطنیش منطبق نبود، آنگاه او نمیتوانست آنطور دقیق عمل کند. ضمنا معلوم هم نیست که اگر من موافقت میکردم با او و رونگه فرار کنم و بروم، او بعدا چه کار میکرد. شاید هم میآمد که برویم. خیلی احتمال دارد که چنین میکرد. چون من یادم هست که او هنگام بازپرسی از ستاره شناس چطور به من نگاه میکرد و در آن موقع چطور حرف میزد... من با او درست بازی کردم. عزیمت ناگهانی ام را من از یکسو بوسیله شلنبرگ و از سوی دیگر بوسله بورمان خواهم پوشانم. فعلا مسئله کت مهم است. بامداد فردا من به خانه ام نخواهم رفت، بلکه یکر است. نزد کت میروم. ولی نه، نمیشود. هیچوقت نباید در تاریکی کار کرد. بویژه در کار ما. جریمه آنرا پرداختنی خواهیم بود - آنهم نه پول، بلکه کار و سرانجام - جان».

اشتیرلیتس گفت:

- درست است. بسیار خوبست که شما به این نکته توجه کردید که تاکسی دوم را سوار میشوید، اولی را ول میکنید، و در ماشینهایی که تصادفا سر راهتان ظاهر میشوند بهیچوجه سوار نمیشوید. خلاصه من فکر میکنم دوستان شما از صومعه ای که برایتان نام بردم، شمارا تحت حمایت خواهند گرفت. ضمنا میخواهم بار دیگر تکرار کنم: احتمال وقوع همه چیز برای شما هست. همه چیز اگر کوچکترین بی احتیاطی از خودتان بروز

بدهید، حتی فرصت نخواهید کرد بفهمید که چطور به دخمه مولر افتاده‌اید. و اگر چنین شد، بدانید که ذکر نام من، حتی اگر یکبار آنرا بر زبان بیاورید - خواه در حال هذیان، خواه زیر شکنجه، - این به معنی نیستی و نابودی من است، و همراه من نابودی بیدرتگ خواهر و خواهرزده‌های شما. اگر نام مرا ببرید، دیگر هیچ چیز نخواهد توانست بستگانتان را نجات دهد. این که میگویم تهدید نیست، برای آنست که درست درک کنید: این واقعیت است، واقعیت را باید دانست و همیشه به حساب آورد. - من شمارا درک میکنم.

- پس خوب. من نمیخواهم که شما بویژه در این مسئله منظور مرا درست نفهمید...

اشتیرلیتس ماشینش را در صدمتری میدانچه ایستگاه راه آهن متوقف ساخت و آنرا همانجا گذاشت. ماشین پست مرزبانی در محل موعود در انتظارش بود. کلید ماشین در جای خودش بود. به شیشه‌های ماشین عمدا آب گل‌آلود پاشیده بودند که چهره‌های کسانی که توی آن نشسته‌اند دیده نشود. در نقطه قراردادی در میان کوهها اسکیهائی در برف فرو کرده و پهلوی آن پوتین‌های اسکی گذاشته بودند.

اشتیرلیتس گفت:

- بپوشید.

کشیش خیلی یواش و با احتیاط گفت:

- صبر کنید، دستهایم می‌لرزند، باید کمی به خودم بیایم.

- عادی حرف بزنید. اینجا هیچکس مارا نمیشنود.

قرص کامل ماه در آسمان میدرخشید و برقرا در جلگه نقره‌فام میکرد و در دره‌ها سیه‌فام، با درخشندگیهائی در بعضی نقاط آن، بسان نفتالین. درختهای کاج زیر انبوه برف که بر شاخ و برگشان نشسته بود، بصورت حیوانات درنده‌ای بنظر می‌آمدند که پیش از جهش و حمله

خود را مخفی کرده‌اند، از نقطه‌ای دور صدای موتور يك ایستگاه برق بگوش میرسید که گهگاه در اثر وزش شدید باد قطع میشد.

اشتیرلیتس گفت:

- خوب، آقای کشیش، موفق باشید.

کشیش در پاسخ گفت:

- خدا نگهدار شما باد.

او این را گفت و بعد با اسکیهایش ناشیانه در سمتی که اشتیرلیتس به او نشان داده بود براه افتاد. دو بار زمین خورد - درست روی خط مرز. اشتیرلیتس همانجا کنار ماشین ایستاد تا وقتی که کشیش از جنگلی که در آنطرف دره سیاهی میزد دو بار با صدا علامت داد. از آنجا تا هتل نزدیک بود. حالا دیگر کارها در این طرف روبراه است. حالا باید آخرین کار را انجام داد: باید کت را از زیر ضربه خارج کرد.

اشتیرلیتس ماشینش را عوض کرد و سوار ماشین خودش شد و براه افتاد. مسافتی حدود بیست کیلومتر که پیمود، احساس کرد که همین الآن خوابش خواهد برد. به ساعتش نگاه کرد: دو شبانه‌روز تمام او سر پا بود. بنابراین تصمیم گرفت:

«نیم ساعتی میخوابم. وگرنه اصلا نخواهم توانست به برلن بازگردم».

و درست بیست دقیقه خوابید. بعد از ماشین بیرون آمد، برف به صورتش مالید، جرعه‌ای کنیاك از قمقمه پهن بغلی نوشید و سینه‌اش را به فرمان ماشین تکیه داده پدال گاز را تا آخر فشرد. موتور نیرومند «خورخ» با نواختن هوزون بشدت میغرید. عقربه سرعت سنج به نشانه «۱۵۰ کیلومتر» نزدیک شد. جاده خالی بود. سپیده سحر گاهی با احتیاط استیلا مییافت. اشتیرلیتس برای اینکه خواب را از چشمانش براند بصدای بلند ترانه‌های نشاط‌انگیز فرانسوی میخواند.

رلف ساعت هشت صبح که هنوز هوا روشن نشده
 بود به آپارتمان محل سکونت کت آمد.
 باربارا از جایش بلند شد و سلام داد:
 - هایل هیتلر!
 رلف کلامش را قطع کرد و گفت:
 - ما دو نفر را تنها بگذارید.
 باربارا که تا این لحظه متبسم بود، اخمش را توی هم
 کرد و قیافه جدی و خدمتی بخود گرفت و به اطاق مجاور
 رفت. وقتی و در اطاق را باز میکرد، کت صدای گریه
 کودکش را شنید - معلوم میشد که تازه بیدار شده است
 و شیر میخواهد.
 کت گفت:
 - اجازه بدهید بچه ام را شیر بدهم. وگرنه او نخواهد
 گذاشت ما کار بکنیم.
 - بچه صبر خواهد کرد.
 - اینطور که نمیشود... بچه را باید سر ساعت
 شیر بدهم...
 - خوب، بس است. شما بچه تان را بعد از اینکه به
 سؤال من جواب دادید شیر خواهید داد...
 در این وقت در اطاق را زدند.
 رلف فریاد کشید:
 - ما کار داریم!
 در باز شد. هلموت با بچه در آستانه در ایستاده بود.
 او گفت:
 - وقت شیرش است. بچه خیلی گرسنه است...
 رلف باز هم فریاد کشید:
 - صبر خواهد کرد! در را ببندید!
 هلموت خواست بگوید: آخر... ولی رلف یکمرتبه
 از جا برخاست، بسرعت بطرف در دوید و آنرا جلو دماغ
 سرباز مصدوم جنگ محکم بست. بعد رو به کت کرد و
 گفت:

- گوش کنید... من یکچیز را میخواهم بدانم. بر ما معلوم شده است که شما رئیس را میشناسید.

- من که توضیح دادم...

- توضیحات شمارا میدانم. آنها را هم خوانده‌ام و هم در نوار ضبط صوت شنیده‌ام. آن توضیحات تا صبح امروز برای من قابل قبول بود. ولی از صبح امروز دیگر آن توضیحات شما نمیتوانند برای من قابل قبول باشند.

- امروز صبح چه اتفاقی افتاده؟

- يك اتفاقی افتاده. ما منتظر بودیم که چه وقت این اتفاق رخ خواهد داد. ما از همان ابتدا همه چیز را میدانستیم، تنها برای ما مدرک لازم بود. و حالا ما آنرا در دست داریم. چون ما نمیتوانیم بدون در دست داشتن مدرک کسی را بازداشت کنیم. باید برگه‌ای، رویدادی و یا لااقل شهادت دو نفر را داشته باشیم. و حالا ما مدرک در دست داریم.

-- بنظرم من از همان ابتدا هم امتناع نمی‌کردم...

- خودتان را به کوچه علی‌چپ نزنید... صحبت از شما نیست! شما خوب میدانید که منظور من کیست...

- من هیچ نمیدانم منظور شما کیست. از شما خیلی خواهش میکنم که اجازه بدهید بچه‌ام را شیر بدهم...

- اول به من بگوئید که در کجا و چه وقت شما با رئیس ملاقات میکردید، و بعد میتوانید شیر بدهید.

- من به آن آقای که مرا بازداشت کرد گفته بودم که نه نام رئیس را میدانم، نه نشانی‌اش را. خودش را هم اصلا نمی‌شناسم.

رلف گفت:

- گوش کنید، مسخره‌بازی در نیاورید، همه چیز برای ما روشن است و این بازیهای شما فایده‌ای ندارد. او خیلی خسته بود، چون همه کارکنان نزدیک مولر از ساعت سه بعد از نیمه‌شب بیدار بودند و هر يك در

منطقه خود برقراری نظارت روی ماشین اشتیرلیتس را ترتیب داده بودند. عده‌ای اطراف خانه او و همچنین نزدیک آن خانه مخفی استقرار یافته کمین میکشیدند. ولی اشتیرلیتس مثل اینکه آب شده و به زمین فرو رفته بود. ضمناً مولر دستور داده بود که جریان تجسس اشتیرلیتس را به کالتنبرونر و بخصوص به شلنبرگ خبر ندهند. مولر تصمیم گرفته بود که این دست‌بازی را خودش انجام دهد. چون او میفهمید که این دست‌بازی خیلی پیچیده و مرکب است و سرانجام آن از دو حال خارج نیست: یا موفقیت بزرگ، و یا شکست سخت و کمرشکن. او میدانست که فقط بورمان صاحب تمام حقوق مبالغ هنگفت پولی است که در بانکهای سوئد و سوئیس و برزیل و از طریق اشخاص مجعول حتی در ایالات متحده آمریکا گذاشته شده است. بورمان حق خدمت و نیکوکاری را فراموش نمیکند. بورمان بدی و بدکاری را از یاد نمیبرد، او هر چیز را که به نحوی از انحاء با هیتلر مربوط باشد ثبت میکند، حتی روی دستمال. ولی اگر کار مربوط به خودش باشد، آنرا بهیچوجه نمی‌نویسد، بلکه برای همیشه به خاطرش میسپارد. بهمین جهت رئیس گشتاپو مسئله مربوط به اشتیرلیتس را که به بورمان تلفن کرده و با او ملاقات نموده بود، شخصا و مستقلاً بر عهده گرفت. چون او این کار را کار خودش میدانست و حق نداشت اشتباه کند. اگر مکالمه تلفنی اشتیرلیتس با بورمان و ملاقاتش با او نبود، کار اشتیرلیتس کار پیش پا افتاده و غیر جالبی میبود. حلقه مسدود: اشتیرلیتس - اعداد رمز در برن - خانم روسی متصدی مخابرات بی‌سیم بر بنیاد شخص قدرتمندی نظیر بورمان قرار داشت. بنا براین مولر یا با سرنگون کردن بورمان به آنچه که بیش از هر چیز برای وی مقدس بود دست می‌یافت، و او چشم‌انداز چنین موفقیتی را نیز در آن بازی برای خود میدید، و یا اینکه اگر شرایط بازی اجازه

میداد، او بعنوان کسی که توطئه اشتیرلیتس را در رابطه با متصدیان مخابرات رادیوئی روسی کشف کرده است، برای بورمان عنصری مفید و ضرور میشد. هر دو این نتایج برای او در عین حال هم بمنزله آخرین فراز بود، و هم متضمن آخرین سقوط. به این جهت هم او و هم کارکنان نزدیکش تمام آن شب را نخوابیدند و با استقرار تله‌ها و آمادگی برای پیکار کارساز بکلی از پا درآمدند.

کت گفت:

— تا شما اجازه ندهید بچه‌ام را شیر بدهم، سکوت خواهم کرد و دیگر حرف نخواهم زد.
منطق مادر خلاف منطق جلاد است. اگر کت از بچه‌اش حرف نمیزد آنوقت خودش مجبور میشد جام زهر آگین شکنجه را بنوشد. ولی او که به حکم غریزه مادری عمل میکرد، رلف را به اقدامی وا میداشت که موقعی که به خانه کت می‌آمد تصمیم آنرا نداشت. رلف از ایستادگی ماموران اطلاعاتی روسی اطلاع داشت و میدانست که آنها غالباً مرگ را به خیانت ترجیح میدهند، و اگر هم آنها را وادار به «همکاری» نمایند، آنان تدابیری میاندیشند که وظیفه قبلیشان را بنحوی، بصورتی ظریفتر و یا با شیوه‌های زیرکانه‌تر انجام دهند.
در این موقع ناگهان رلف فکری به سرش خطور کرد که گفت:

— بیائید وقتان را بیهوده تلف نکنیم. من از آنچه که شما میدانید با خبرم و میدانم که شما سکوت میکنید. ما بزودی دیدار حضوری شما را با ریاستان ترتیب خواهیم داد. او بعد از احساس شکست تصمیم گرفت به خارج کشور فرار کند، ولی موفق نشد. او به ماشین خودش خیلی امیدوار بود. رلف چشمهایش را به صورت رنگ پریده کت دوخت و پرسید: او ماشین خوبی دارد، اینطور نیست؟ ولی او اشتباه میکرد. ماشین‌های ما از ماشین او

بدتر که نیستند هیچ، بلکه بهترند. در این گیر و دار او مورد توجه ماست، نه شما. و شما باید همه چیزهائی را که از او میدانید به ما بگوئید. همه چیز را. از اول تا آخر.

- من چیزی ندارم بگویم.

بعد از لحظه‌ای رلف از جا برخاست، بطرف پنجره رفت و آنرا تماما باز کرد و در حالیکه در اثر هجوم سرما خود را جمع کرده بود گفت:

- باز هم سرما و یخبندان... چه وقت بهار خواهد آمد، معلوم نیست. این هوا همه را خسته کرده. بعد او پنجره را بست، نزد کت رفت و گفت:

- دستهایتان را بدهید.

کت دستهایش را پیش برد و بلافاصله صدا محکم قفل شدن دستبند به مچهایش شنیده شد.

سپس رلف گفت:

- پاهایتان را هم بگذارید پیش.

کت پرسید:

- چه میخواهید بکنید؟ چه فکری کرده‌اید؟

رلف پابند را هم به بالای قوزک پاهای کت قفل کرد و فریاد زد:

- هلموت! باربارا!

کسی جواب نداد. او در اطاق را تماما باز کرد و فریاد زد:

- باربارا! هلموت! بچه را بیاورید اینجا، زود باشید!

هلموت رفت که بچه را بیاورد، و رلف میز کوچکی را که روی آن گلدانی با گل‌های مصنوعی قرار داشت جلو پنجره گذاشت، بعد پنجره را بکلی باز کرد و گفت:

- بیهوده نبود که من سرمای هوارا به شما گوشزد کردم. کافیست کودکتان را سه چهار دقیقه لخت، بدون

قن‌داق، روی این میز جلو پنجره بگذارم و بمیرد. حالا تصمیم بگیرید: یا این، یا آن.

کت روی صندلی دست و پا میزد و فریاد میکشید:
- شما این کار را نخواهید کرد! شما این کار را نخواهید کرد! مرا بکشید! بکشیدم! مرا بکشید! شما نمیتوانید این کار را بکنید!
رلف گفت:

- خیال میکنید برای من این کار دهشتناک نیست؟ من هم انسانم، من هم زاده مادر هستم! ولی من بنام همه مادران رایش این کار را خواهم کرد! بنام کودکان آلمان که زیر بمبارانها محو میشوند، من این کار را خواهم کرد!

کت از روی صندلی بر زمین افتاد، خزان خزان خود را به رلف رساند، چکمه‌هایش را بوسیده و با تضرع و زاری میگفت:

- چه میخواهید بکنید؟! شما قلب دارید؟! نه، شما این کار را نخواهید کرد!
رلف باز هم فریاد کشید:

- پس کو بچه؟ بر شیطان لعنت، زودتر بیاریدش اینجا!

باربارا رو به کت کرد و گفت:

- شما چه مادری هستید؟ باید عاقل باشید!..

در این موقع هلموت که بچه را روی دو دست داشت داخل اطاق شد. رلف کودک را از او گرفت و روی میز گذاشت و شروع به باز کردن قن‌داقش کرد. کت با حالتی دهشتناک، همچون حیوانات، نعره میکشید.
رلف فریاد برآورد:

- شما مادر نیستید! قاتل بی‌مغزید! حرف میزنید یا نه؟!!

بچه شیرخواره با صدای گرفته‌اش از ته دل فریاد میکشید. دهان کوچکش، از آزرده‌گی چهار گوش شده بود.

چون مدتی از وقت شیرش گذشته بود، و کسی به او چیزی نمیداد...

«عالیجناب کادیچلی، واتیکان.

دوست عزیزم!

من توجهی را که دربار پاپ، بعد از ابراز آن همه شهادت و مردانگی در روزهای مقاومت علیه نازیها، اکنون نیز به بررسی کلیه امکانات برای کمک به بشریت در دستیابی به صلح - امری که اینقدر برای همه مردم در روی زمین لازم است - مبذول میدارد، درک میکنم و به آن عمیقاً ارج میگذارم.

من این را میدانستم که چرا واتیکان با چنان حسن نیت، سازماندهی تماس بین مولر، نماینده آدمیرال کاناریس نکون بعثت و دیگر ژنرالهای قهرمان که جان خود را در مبارزه علیه واندالیسم هیتلر نثار کردند و نمایندگان رسمی هیئت دولت بریتانیا را بر عهده گرفت.

هواداران دکتر فلسفه مولر دارای چنان ارزش و شایستگی بودند که به شما امکان داد روی کابینه بریتانیا بخاطر تجسس صلح معقول و جوانمردانه اعمال تاثیر کنید. ولی بعد از نابودی میهن پرستان در تابستان سال گذشته رکور مشومی در اقدامات تجسس صلح آغاز گشت.

من همچنین میفهمم که شما به چه دلیل نسبت به آن پیشنهادهای محتاطانه‌ای که ژنرال کارل ولف برای بررسی به شما ارائه میداد، با چنان شك و تردید برخورد میکردید. شما اشغال نازیها را از سر گذراندید، شما با چشمهای خود مظاهر خودسری و بی قانونی را که افراد اس اس، افراد تابع مستقیم ژنرال ولف، همان شخصی که اکنون در پی صلح است موجد آن بودند دیدید. بنا براین من موضعگیری شما را بیشتر بصورت يك موضعگیری منفی ارزشیابی کردم تا يك موضعگیر انتظار آمیز: به شخصی که با یکلستش فلاکت و شر راه میاندازد و با دست دیگرش نیکی میکند، اطمینان نمیشود کرد، عدم قاطعیت

و دوگانگی، اگر هم برای يك انسان - مخلوق خدا قابل درك باشد، برای کسی که تعیین‌کننده سیاست است، برای يك شخص مسئول ارتش و یا دولت که صاحب قدرت و اختیار میباشد، بهیچوجه قابل قبول و برائت پذیر نیست.

ولی ژنرال ولف بعد از دریافت جواب رد از واتیکان در اینجا، در برن با مستر دالس، نماینده پرزیدنت ارجمند روزولت دیدار کرد و در نیل به منظورش توفیق یافت. از اطلاعاتی که بدست ما رسیده است میتوان چنین نتیجه گرفت که مذاکرات ولف و دالس با موفقیت کامل پیشرفت میکند.

لازمست وضع مرا درك کنید: اگر من دو باره آقای دالس را از ادامه تماس با ژنرال ولف بر حذر دارم، ممکنست در دوستان آمریکائی ما تصور نادرستی در مورد انگیزه‌هائی که محرك هاست پدید آید. چون رجال دولتی و سیاسی همیشه سیاست خدام دین را درك نمی‌کنند.

بازگو کردن حيله گریهای ژنرال ولف و جنایاتی که نازیها بدستور او در سرزمین زیبای ایتالیا با مرتکب شدند به آقای دالس، ظاهرا بیفایده است. اولاً بدانجهت که هر کس خودش خواهد دید. دوم اینکه ما خدام دین نباید رنجها و مصایب را که بر سرمان آمده است مقلم بر هر چیز قرار دهیم، ما وقتی راه خود را بر گزیدیم میدانستیم که به کجا میرویم.

تا وقتی که کشیش شلاگ به اینجا یعنی به برن نیامده بود، من در مقابل وضع دشوار و بن بست قرار داشتم، شما باید این مرد شریف و پاکدامن را بخاطر داشته باشید. او همیشه در راه صلح مبارزه میکرد و چندین بار، پیش از سال ۱۹۳۳، هنگامی که خروج از آلمان با آن دشواریهای پلیسی که بعد از روی کار آمدن هیتلر آغاز شد همراه نبود، به سوئیس، واتیکان و بریتانیای کبیر سفر کرده بود.

کشیش شلاگ، به گفته خودش، برای این به برن آمده است که امکانات واقعی انعقاد پیمان صلحی سریع و عادلانه را مورد بررسی قرار دهد. او را، بطوریکه خودش میگوید، کسانی به اینجا فرستاده اند که از آثار و علایم نزدیک شدن نقطه

نظریه‌های دو سیمه‌ای متضاد نظیر ولف و دالس در مورد جهان آینده نگرانند.

او ماموریت خود را در این میدان که از امکان ادامه گفت و شنود بین ولف و دالس جلوگیری کند، چون اعتقاد عمیق دارد که ولف بهیچوجه در جستجوی صلح نیست، بلکه میخواهد زمینه را برای حفظ رژیم نازیها در مقابل گذشتهای معینی از جانب کسانی که اکنون صاحب یگانه قدرت حقیقی در آلمان میباشند، یعنی اس‌اس بسنجد.

او ماموریت خود را همچنین در این می‌بیند که بین آن اشخاصی که با به خطر انداختن جان خود او را از آلمان خارج کردند و نمایندگان متفقین تماس برقرار کند. اشخاصی که او بنا به اظهار خودش نماینده آنهاست، ایجاد شرایط برای از بین بردن همه آنچه که با اس‌اس و ان‌اس‌د‌آپ مربوط بوده - و ممکنست در آینده مربوط شود - وظیفه مسلم خود می‌شمارند.

از شما خواهش میکنم اجازه دهید که با کشیش شلاگ با صراحت بیشتری به گفت و شنود بنشینیم. شاید لازم باشد او را بیشتر در جریان رویدادهائی که اکنون در برن میگذرد قرار دهیم.

تا زمانی که من شواهد واقعی در اثبات صمیمیتان به کشیش شلاگ ارائه نداده‌ام، مشکل است که از او انتظار گفتار صریح و بی‌پرده داشته باشیم، انتظار داشته باشیم که وی در باره آن همفکرانش که در آلمان منتظر رسیدن اطلاعی از جانب او میباشند، اطلاعات کامل به ما بدهد.

بنظر من ممکن است همفکران او در آلمان آنطور که ما میخواهیم با قدرت نیستند. کشیش شلاگ هیچوقت يك سیاستمدار نبوده، بلکه همیشه اوقات روحانی شریف و با وجدانی برای پیروانش بوده است. ولی وقتی من به چشم‌انداز آینده مینگرم و می‌بینم که یکچنین انسان شریف و عالیقدر، انسانی که در تجسس صلح جان خود را به خطر انداخته، و ضمناً به سازش با نازیسم هم تن نداده يك کشیش، يك

روحانی و يك خادم خدا است، شاد ميشوم و در آن فوایلی بس
کلان می‌بینم.

شاید هم در آن هنگام که ملت رنج‌دیده آلمان باید آینده
خویش‌را برگزیند، این نمونه عالی مردانگی يك شهروند، يك
فرزند و خادم خدا به نجات آلمانیها از بلشویسم یاری رساند و
کشیش شلاک - پاسیمای نورانی‌اش - به جامعه روحانی مادر
آینده کمک نماید که فروغ و روشنائی خود را به هر جا که
قلمرو ظلمت نژی بوده است بگسترده.

در انتظار پاسخ شما در اسرع وقت میباشم.

ارادتمند نورللی، کشیش...»

دنوان رئیس دایره خدمات استراتژیکی به دالس
دستور داد که از این ببعده گفت و شنودهایش باولفرا
با عنوان شرطی عملیات «جدول متقاطع» نام ببرد. برای
تقویت مذاکرات، دو ژنرال - یکی ژنرال ایری انگلیسی،
معاون رئیس ستاد نیروهای متفقین در ایتالیا و دیگری
ژنرال لمنیتسر آمریکائی برای شرکت در مذاکرات اعزام
شدند.

ژنرال‌هارا که لباس سربازان آمریکائی بتن داشتند
از ناپل به مرز سوئیس آوردند. آنها میبایستی با مدارک
جعلی از مرز بگذرند. ماموران دالس به آنها تذکر داده
بودند که بگویند ما در جستجوی خویشاوندانمان به
کشورهای اروپا سفر میکنیم.

ژنرال لمنیتسر به کلیه سؤالهائی که در گمرک
سوئیس از او در باره آمریکا کردند پاسخ داد. ولی
ژنرال ایری انگلیسی که یکبار هم ایالات متحده را ندیده
بود، در پاسخها یش اشتباه کرد. نزدیک بود عملیات
«جدول متقاطع» از همان آغازش دچار شکست شود. سرگرد
وایبل که در همانجا بود، به کارمندانش که با ماموران
مرزبانی کار میکردند دستور داد که ایری را صرفنظر از

هر پاسخی که به پرسشهای ماموران کمرک بدهد، از مرز بگذرانند.

وقتی که ایری با دستهای لرزان عرق سرد را از پیشانی‌اش پاک میکرد، وایبل در لباس غیر نظامی نزد او رفت و دو بلیط قطاری را که به برن میرفت به او داد. در آنجا ماشینی منتظر آنها بود که وایبل و دو ژنرال‌ها به خیابان خلوت و بی‌سر و صدائی که در آن برای آنها توسط اشخاصی با نامهای جعلی آپارتمانی کرایه شده بود، رساند. آلن دالس در آنجا منتظر آنها بود. در همینجا بود که آنها دو روز به مشاوره پرداختند و نقشه کلی ادامه مذكرات با اوبرگر و پنفوهرر اس اس کارل ولف را تهیه کردند.

دالس گفت:

- وقت ما کم است، و اما کارهای زیادی در پیش داریم. موضع متفقین باید در کلیات و همچنین در جزئیات دقیق و سنجیده باشد. ژنرال ایری با لحنی که معلوم نبود سؤال است یا تایید گفت:

- متفقین انگلیسی و آمریکائی.

دالس پاسخ داد:

- انگلیسی و آمریکائی یا آمریکائی و انگلیسی در مورد مفروض يك اصطلاح ظاهری است. و در ماهیت امر تاثیری ندارد.

بدینسان، نخستین بار در تمام طول جنگ، از مفهوم متفقین، کلمه «شوروی» و فقط همین يك کلمه حذف شد و بجای «متفقین انگلیسی - شوروی - آمریکائی» در برن اصطلاح جدیدی «متفقین انگلیسی و آمریکائی» پیدا شد.

آیسمان لباس را عوض نکرده، سراپا خیس و کثیف نزد مولر آمد. چکمه‌هایش گل‌آلود و فرنجش خیس بود، چون مدت زیادی در نويشتادت زیر باران در جستجوی

خواهر کشیش شلاگ پرسه میزد. در خانه‌ای که نشانی آن در پرونده قید شده بود، اثری از او نبود. آیسمن به شعبه محلی گشتاپو مراجعه کرد، ولی در آنجا هم از بستگان نزدیک شلاگ اطلاعی نداشتند.

البته همسایه‌ها به او گفته بودند که در یکی از شبهای اخیر آنها صدای موتور اتومبیلی را شنیدند، ولی از اینکه چه کسی آمده بود، چه ماشینی بود و بعد از آن، خانم آنا و بچه‌هایش چه شدند، هیچکس اطلاع صحیح نداشت.

خواهر کشیش هم مثل برادرش بطور اسرار آمیزی غیبش زده بود. دو روز بود که افراد پلیس جنائی بدستور آیسمن در جستجوی کشیش و خواهر و خواهرزاده‌هایش بودند، ولی تا آن موقع نتوانسته بودند اثری از آنها بدست بیاورند.

مولر آیسمن را با لبخند پذیرفت و بعد از اینکه گزارش او برشتورم بانفوه‌ر را شنید، چیزی نگفت، از توی گاوصندوق پوشه‌ای برداشت و صفحه کاغذی از آن بیرون کشید و در حالیکه آنرا به آیسمن میداد پرسید:

- حالا اینرا چه میگوئید؟

این کاغذ گزارش آیسمن بود که وی در آن اعتماد و اطمینان کامل خود را به اشتاندارتنفوه‌ر اشتیرلیتس بیان داشته و امضاء کرده بود.

آیسمن مدتی سکوت کرد، بعد آه عمیقی کشید و با حالت خشمناکی گفت:

- لعنت بر همه ما باد!

مولر با اظهار موافقت گفت:

- حالا فهمیدید؟! و بعد در حالیکه گزارش را توی پوشه میگذاشت گفت: دوست عزیز، این درس خوبی برای شما بود.

- حالا من چه کنم، گزارش دیگری بنام شما بنویسم؟

- چه لزومی دارد؟ خیر، لازم نیست...
- آخر من خود را موظف میدانم که از نظر قبلی ام عدول کنم.
- مولر پرسید:
- مگر این کار خوبی است؟ تغییر عقیده معمولا بوی خوشی نمیدهد.
- پس در این وضعیت تکلیف من چیست؟
- باید مطمئن باشید که من این گزارش شمارا به جریان نخواهم انداخت. همین و بس. به کارتان ادامه بدهید. و بدانید که بزودی باید سفری به پراگ بکنید. و از آنجا ممکنست ناگهان لازم شود که باز گردید و به دیدار کشیش و آن دوست صمیمیتان که با او در سمولنسک زیر بمباران روی زمین دراز میکشیدید، بیائید. حالا بروید و ناراحت نشوید. يك مامور ضد جاسوسی باید بهتر از هر کس بداند که در دوران ما به هیچکس - حتی گاه به شخص خود هم - نمیشود اعتماد کرد.

به رئیس اداره امنیت امپراطوری،
اوبرگروینفهرر اس اس کالتبرونر.
پراگ.

در دو نسخه هاشین شده است.

اوبرگروینفهرر عزیزم!

بعد از دریافت فرمان فوهرر مشعر بر تبدیل هر شهر و هر خانه به دژ غیر قابل تسخیر، من از نو به بررسی وضعیت در شهر پراگ پرداختم که بایستی در ردیف وین و استحقاقات آلپ مرکز نبردی قطعی علیه بلشویسم شود یا اینکه، در صورت پایان فاجعه آمیز مبارزه در اینجا، با خاک یکسان گردد. بعد از دریافت فرمان شما در باره اینکه کسانی را که حاضرند پراگ را نابود سازند نه فقط از میان آریائیهها، بلکه از میان ملیونی هم که طی سالها مبارزه مشترك علیه بلشویسم، همکاری

خود را با ما ثابت کرده‌اند انتخاب کنیم، من عده‌ای را برای این کار نامزد کردم. من نمیخواهم در اینجا نام همه این اشخاص را ببرم، چون اینگونه جزئیات شهر را از انجام کارهای فوق العاده مهمی که در پیش دارید، و باید در مورد آنها تصمیم بگیرید باز میدارد. من فهرست اسامی ۳۲۱ نفر را به دبیرخانه شما ارسال خواهم داشت. در میان آنها که همه از کارکنان ما هستند، اشخاصی از ملیتهای کاملاً مختلف میباشند.

ضمناً من سرهنگ برگ، افسر دایره اطلاعات ارتش را نیز به این کار جلب کرده‌ام، این افسر را، بطوریکه من در کراکو هم میدانستم، شما شخصاً از جریان واریسی مربوط به پرونده دشمن ملت - کاناریس میشناسید. او ضمناً از این لحاظ هم واقعا به من کمک میکند که یکنفر روس بنام گریشانچیکوف که ما جلبش کرده‌ایم، با او کار میکند.

ضمناً این را هم باید بگویم که استاد ارتش فوهرر اشتیرلیتس موقعی که به کراکو آمده بود برای این گریشانچیکوف بعنوان یک سلهانی و سازبست درجه یک ارزش زیادی قائل بود. او واقعا یک مامور ضد جاسوسی لایق و برجسته از آب در آمد و به من در انتخاب نامزدهائی از میان روسهائی که در ارتش و لاسوف خدمت میکنند خیلی کمک میکرد.

چون همه اشخاصی که به کار تدارک نابود ساختن بزرگترین مراکز فرهنگ اسلاوها جلب میشوند بایستی از واریسی ویژه گشتابو بگذرند، از شما خواهش میکنم به او برگروپنفوهرر مولر دستور بدهید سرهنگ برگ و در صورت امکان گریشانچیکوف روسی را مورد واریسی بیشتری قرار دهند.

به خود اجازه میدهم از شما خواهش کنم که گاهگاه مسائلی را که به کار من مربوط میباشند به من اطلاع دهید، هر چند میدانم که وظایف من بهیچوجه با کارهای بزرگی که شما در تدارک پیروزی نهائی ما انجام میدید، قابل مقایسه نیست.

هایل هیتلر!

ارادتمند کروگر».

کالتنبرونر این نامه‌را که از نظر گذراند زیر آن نوشت: «به مولر، من هیچ کسی‌را بنام برگ نمیشناسم. چه رسد به گریشانچیکوف. ترتیب واریسی‌را بدهید و بعد از این با اینگونه جزئیات مرا از کار باز ندارید. کالتنبرونر».

چون مولر فعلا به رابطی که پیام رمز رئیس گروه جاسوسی در برلن‌را به برن برده بود نیاز فوری نداشت، تصمیم گرفت نقشه‌آنهائی‌را که در خانه میعادگاه لو رفته روسها در کمین او نشسته بودند، برهم زند. تعقیب رابط مزبور بهیچوجه لازم نیست، مدرک لازم است، آنهم مدرک فوری. عملیات بقصد کشف تمام شبکه اختراع شلنبرگ است. بگذار او نقشه عملیاتی تازه‌ای طرح‌ریزی کند. این کار خود اوست. بقراریکه از اطلاعات رسیده بر میآید، رابطی که به برن رفته، روشنفکری است بی‌تجربه و بسیار سطحی، که میشود خیلی زود از او «حرف کشید». او از افراد محکم نیست و به آسانی خواهد گفت که چه کسی پیام رمزرا به او داده است. آنوقت مولر مدارک انکارناپذیری در اختیار خواهد داشت و آنوقت او سوار بر خر مراد خواهد بود.

و بلافاصله به برن دستور داده شد: «از این تاریخ دیگر کار با رابط‌را قطع کنید. ترتیب ربودنش‌را بدهید و در صندوق عقب ماشین سفارت از مرز عبور داده به آلمان اعزام و او را در اختیار شخص اوبرگروپنفوهرر مولر قرار دهید...»

پلیشنر موقعی که در ساعت مقرر عازم خانه میعادگاه میشد، روحیه‌اش مثل روز قبل عالی بود. اشتیاق به کار داشت. در آن روز او از اطاقش فقط یکبار، آنهم برای اینکه چیزی بخورد خارج شده بود. تمام وجودش‌را شادی و امید نشاط‌بخش پایان سریع کار هیتلر فرا گرفته بود.

حالا دیگر او همه روزنامه‌ها را می‌خرید. برای او که اهل تحقیق و دانشمند در رشته تاریخ بود، تصور آینده اشکالی نداشت.

در آلمان که بود، می‌ترسید رادیوی انگلستان را گوش کند و فقط میکوشید تا حقیقت را از خلال تبلیغات کرکننده گوبلس بخواند. وی بطور کلی این هنر را آموخته بود. او اخبار و مقالات «فولکیشر بنوباختر» را می‌خواند، اطلاعات مربوط به پیروزی ارتشها را از نظر می‌گذراند و بعد، روزنامه را بدور انداخته، روی نقشه، البته در عالم تفکر، پرچمهای کوچک سرخ و ستاره‌دار و قهوه‌ای را میبرد. برای او یک نقشه لازم بود با اسامی شهرها و یک خط‌کش. این سه عامل به پلیشنر امکان میدادند حقیقت را ببینند. وی در سوئیس به صحت و دقت افکارش در برلن اعتقاد یافت. او همیشه بر این عقیده بود که پیروزی فاشیسم بمعنی پایان تمدن است و سرانجام به قلب ماهیت و تباهی ملت منجر خواهد شد. بمحض اینکه مردمان روی زمین را شروع به تقسیم به بردگان و آقایان صاحبان برده کردند، بلافاصله در میان صاحبان بردگان عفونت و گرم‌خوردگی بوجود آمد. روم قدیم تنها بدانجهت محو شد و از بین رفت که خواست خود را بالای سر همه جهان قرار دهد؛ و زیر ضربات بربرها سقوط کرد. بطور کلی پلیشنر چنین قضاوت میکرد که هر یک از دولتهای باستان که تصمیم گرفت سلطه خود را بر جهان برقرار کند، در اوج قدرت ظاهری‌اش محکوم به زوال گشت. و این، بعقیده وی از آنجا ناشی میگردد که قدرت معمولاً با غروری که به شهرت‌پرستی می‌گراید همراه است و بطوریکه مشاهده میگردد، در آزمون دشوار زندگی هیچ چیز مثل شهرت‌پرستی انسان را کور و عاجز نمیکند. پیشوایان یونان و روم و پیش از آن مصر و بابل، سرمست از باده پیروزی، از یاد بردند که دولت اختلاطی است از افراد دارای نیت و مقاصد مختلف. لشکر کشی‌ها و فتوحات

خارجی بقدری زمامداران باستانرا بخود سرگرم کرده بود که آنان هم خشم خاموش بردگانشانرا فراموش میکردند، هم نجوهای گله‌مند درباریانرا که خودرا در دریافت جوایز و پاداشها مغبون می‌شمردند، و هم نارضائی همیشگی فلاسفه و اندیشمندانی که با رویای آینده درخشان میزیستند. پیروزی‌های امپراطوران، فراغنه، تریبونها، استیلاگران غدار و کنسولها بر دشمنان آشکارشان باعث میشد که در این اشخاص چنین تصویری بوجود آید که مادام که دولتهای خارجی زیر ضربات آنان سر فرود می‌آورند، پس سرکوبی اتباع خودشان - اگر علم نارضائی و طغیان بر افرازند، بسهولت امکان‌پذیر خواهد بود. در اینجا آنها این نکته‌را از نظر دور میداشتند که در ارتشی که در صورت لزوم باید نیروی عمده سرکوبی باشد، برادران، فرزندان و یا لا اقل آشنایان آن کسانی خدمت میکردند که میبایستی بعدها سرکوب شوند. در این جدائی میان حکام و زمامداران از یکسو و افراد مردم از سوی دیگر آن عناصر پیشرفت و ترقی قرار داشتند که پلیشنر آنها را برای خود با اصطلاح «خمیرمایه تمدن» توصیف میکرد. او میفهمید که هیتلر فکر آزمایش شیطانی‌را در سر پرورانده است: پیروزی آلمان بر جهان میبایستی بهزیستی مادی محسوس‌تری برای هر آلمانی، بدون وابستگی به موقعیت او در جامعه تامین میکرد. هیتلر میخواست همه آلمانیهارا سرور و حکمران جهان، و بقیه مردمان روی زمینرا تابع و فرمانبردار آنها نماید. یعنی او میخواست امکان پیدایش «خمیرمایه تمدن» را بهر حال در آینده نزدیک منتفی سازد. در صورت پیروزی هیتلر، آلمانیها يك ملت تماما نظامی میشدند. هیتلر کلیه ملل دیگررا خلع سلاح میکرد و آنها را از داشتن سازمان دولتی خویش محروم مینمود، و آنوقت، هر گونه شورش و عصیان از طرف ملل مغلوب و تحت استیلا مسلما محکوم به شکست میبود: با سازمان آلمانیهای

مسلح فقط سازمان ملی با همان قدرت میتوانست رقابت کند. انتظار اینکه در درون ملت حکمران «مناقشات تجدید حیات» بروز کند و رشد یابد، ممکن بود دهها سال بطول انجامد، و در ضمن تضمینی هم وجود نداشت که بطور کلی چنین حوادثی روی بدهد.

...پلیشنر به ساعتش نگاه کرد: هنوز وقت داشت. در آن نزدیکی کافه کوچکی بود که از شیشه‌های آن قطره‌های باران همچون دانه‌های اشک میریخت. در کافه بچه‌ها نشسته بودند و بستنی میخوردند. پلیشنر بی‌اختیار فکر کرد که لابد معلمه‌شان آنها را به اینجا آورده است. ولی وقتی مرد جوانی را دید که در قسمت بالای میز نشسته و با بچه‌ها صحبت میکند و میخندد، متوجه اشتباه خود شد و با خود گفت: «من همه چیز را با مقیاسهای آلمان ذرع میکنم. فقط در آلمان ماست که معلمان عموماً زن‌ند، چون همه مردانی که میتوانند اسلحه بدست بگیرند، در جبهه مشغول پیکارند. بطور کلی در مدارس همانند اسپارت باید مردان کار کنند. زن میتواند تسلی بخش باشد نه مربی. آماده کردن کودک برای آینده وظیفه مرد است: این کار تخیلات غیر لازم را از ذهن کودک دور میکند، و چیزی بیرحمانه‌تر از برخورد و تصادم تخیلات کودکان با واقعیات بزرگان نیست. بطور کلی هیچکس تا کنون جهان را از دیدگاه تقسیم عالمگیر آن مورد بررسی قرار نداده است... خیر، منظور تقسیم به باختر و خاور نیست، به آقا و برده نیست، صحبت بر سر تقسیم و تجزیه جهان به بزرگسالان و خردسالان است. در این تجزیه غیر قابل تقسیم جریانهای عظیمی پدید می‌آیند و رشد میکنند، و آموختن شیوه تاثیر بر روند این پیدایش و رشد بدین‌منطور که خردسالان اشتباهات بزرگسالان را تکرار نکنند، ظاهراً همانا وظیفه عمده بشریت را بعد از پایان جنگ تشکیل خواهد داد».

او داخل کافه شد، در گوشه‌ای نشست و يك پرس

بستنی میوه سفارش داد. کودکان به شوخیهای معلمشان میخندیدند. معلم با آنها طوری صحبت میکرد که گوئی با هم‌ترازهای خود صحبت میکند. خود را هم‌ردیف آنها نمیکرد، بلکه بر عکس بدون فشار و با نزاکت سعی داشت آنها را به پایه خودش برساند.

پلیشنر می‌اندیشید: «اگر حالا هیتلر به اینجا می‌آمد، بچه‌ها میبایستی ساکت و صامت پشت میر می‌نشستند، چشمهایشان را به معلمشان - صحیحتر بگوئیم، به معلمه‌شان میدوختند، در خیابان صف میکشیدند، با صفوف منظم حرکت میکردند و نه گله‌وار، و به همدیگر با فریادهای ابلهانه «هایل هیتلر» درود میگفتند. واقعا دهشتناک است که انسان شکست میهنش را آرزو کند، ولی با وجود این، من شکست هر چه زودتر میهنم را آرزو میکنم...»

پلیشنر بستنی‌اش را بدون عجله تا آخر خورد و در تمام مدت تبسم‌کنان به صدای بچه‌ها گوش میکرد. معلم به آنها گفت:

- از صاحب این مکان زیبا که به ما گوشه‌ای گرم و بستنی سرد داد تشکر کنیم. میخواهید ترانه‌مان را برایش بخوانیم؟

بچه‌ها پاسخ دادند:

- بله، میخواهیم.

- به رای میگذارم! کی مخالف است؟

دختر موبوری که صورت کک‌مکی و چشمهای آبی درشت داشت گفت:

- من، من مخالفم.

- چرا؟

در این موقع در کافه باز شد و مرد عظیم‌الجثه چشم آبی که همان صاحب خانه میعادگاه مخفی بود، در حالیکه قطره‌های باران را از بارانش میتکاند، داخل گشت. مرد سیه‌چرده چابکی که صورت درشت

استخوانی‌اش از نیرومندی فوق‌العاده‌اش حکایت میکرد، همراه او بود. پلیشنر نزدیک بود از جایش بلند شود، ولی دستورات عمل آن مرد عظیم‌الجثه را بخاطر آورد که گفته بود: «من خودم شمارا خواهم شناخت». پلیشنر دو باره روزنامه‌ها را جلو صورتش گرفت و همچنین به حرفهای کودکان گوش میداد.

معلم به آن دختر گفت:

- بگو ببینم چرا مخالفی؟ انسان باید بتواند از نظر خودش دفاع کند. ممکنست حق با تو باشد، و ما درست نگوئیم... در اینصورت به ما کمک کن...
دخترك گفت:

- مادرم میگوید که بعد از خوردن بستنی نباید آواز خواند، چون ممکنست گلورا خراب کند.

- مادرت در خیلی چیزها حق دارد. البته اگر ما به صدای بلند بخوانیم، یا اگر در خیابان داد بزنیم، ممکنست گلویمان خراب شود... ولی در اینجا... نه، من فکر میکنم که در اینجا آسیبی به گلوی ما نرسد. با همه این، تو میتوانی نخوانی. ما از تو نخواهیم رنجید.

آنوقت خود معلم شروع به خواندن ترانه نشاط بخش تیرول کرد و بچه‌ها هم با او همصدا شدند. صاحب کافه از جایگاه خود بیرون آمد و برای بچه‌ها کف زد. بچه‌ها با سر و صدا از کافه خارج شدند و پلیشنر با حالتی متفکر آنها را با چشم بدرقه کرد.

بعد، ناگهان به یاد آورد: «این مرد سیه‌چرده را من در جایی دیده‌ام. این قیافه‌ها با وجودیکه چیز مشخصی ندارند در خاطر میمانند. شاید من با او در بازداشتگاه بودم. نه... در آنجا من او را ندیدم. ولی من یادم است که او را دیده‌ام. خیلی خوب یادم است».

مثل اینکه او خیلی زیاد به صورت مرد سیه‌چرده دقیق شده بود، چون آن مرد که متوجه شد، فوری لبخندی زد و پلیشنر از روی لبخندش او را بیاد آورد، مثل اینکه

قطعه‌ای از يك فيلم سينما را دیده باشد. او حتی صدای او را هم شنید: «بگذار او تعهدی بنویسد و امضاء کند که در همه چیز با فوهرر باشد! در همه چیز! تا او بعداً امکان نداشته باشد که به ما اشاره کند و بگوید: آنها مقصرند، من از جریانات کنار بودم. حالا هیچکس نمیتواند کنار بماند! وفاداری یا مرگ! کسی که از بازداشتگاه خارج شده است میتواند یکی از این دو راه را انتخاب کند». این واقعه در سال دوم جنگ روی داده بود. او را به گشتاپو برای گفت و شنود احضار کرده بودند: پروفیسور را هر سال یکبار، معمولاً در موسم بهار احضار میکردند. در آنوقت این مرد كوچك سیه‌چرده برای مدت کوتاهی به آن اطاق آمد. مدتی بگفت و گوی او با مامور گشتاپو که اونیفورم رسمی به تن داشت و معمولاً گفت و شنود را انجام میداد گوش داد و با لحنی شرارت‌آمیز و هیستریک سخنان بالارا که پلیشنر به یاد آورد، ادا کرد. پلیشنر آنوقت نزد برادرش هوگو رفت. هوگو هنوز در سمت سرپزشکی کار میکرد و هیچکس نمیتوانست فکر کند که او یکسال بعد خواهد مرد. هوگو به او گفت «این شیوه مرسوم معمولی آنها است. آنها میخواهند تو را به خودشان ببندد...»

پلیشنر احساس لرزش خفیفی در دستهایش کرد. او نمیدانست چه کند: نزد آن رفیق بلندقامت، صاحب خانه میعادگاه برود، او را بکناری بکشد و به وی هشدار بدهد؟ به خیابان برود و ببیند که آیا آنها با هم خواهند رفت، یا از هم جدا خواهند شد؟ یا اینکه فوراً بلند شود و هر چه زودتر به میعادگاه برود و به کسی که آنجا است - چون وقتی او در آنجا بود، صدای شخص دیگری غیر از آن مرد بلندقامت را میشنید - جریان را توضیح دهد و از او بخواهد که علامت خطر را روی پیش پنجره بگذارد.

«صبر کن! - پلیشنر ناگهان خشکش زد. کوئی ضربتی صاعقه‌آسا بر مغزش وارد آمد. به فکر فرو

رفت: - پریروز که من به آنجا میرفتم، روی پیش پنجره چه بود؟ مثل اینکه گلی که اشتیرلیتس میگفت آنجا بود... یا نه؟ نه، غیر ممکنست... در اینصورت پس چرا حالا این رفیق... نه، این آغاز يك حمله عصبی است... خوب، بس است! اول باید خودم را در دست بگیرم...»

مرد بلندقامت بدون اینکه نظری به پلیشنر بیاندازد، با همراه سیه‌چرده کوچک اندامش از کافه خارج شد. پلیشنر صاحب کافه را خواست که حسابش را بپردازد و آخرین اسکناسی را که داشت به او داد. صاحب کافه که برای تسویه حساب پول کافی نداشت، به مغازه روبرو دوید که اسکناس را خرد کند. و وقتیکه از آنجا برگشت و مابقی پول را به پلیشنر داد و او را تا در خروجی مشایعت کرد، در خیابان کسی دیده نمیشد - نه آن مرد بلندقامت صاحب خانه میعادگاه و نه آن سیه‌چرده کوچک اندام.

پلیشنر فکر کرد: «شاید او هم مثل اشتیرلیتس باشد؟ شاید او هم مثل اشتیرلیتس ضمن اینکه از درون با نازیها مبارزه میکند، بظاهر چنین نقشی ایفا مینماید؟» این فکر او را کمی آرام کرد، و هر چند قیافه آن مرد سیه‌چرده، شیوه نفرت‌انگیز حرف زدنش و لبخند آنی و شرارت‌آمیز او را خوب بیاد میآورد، ولی با همه این سعی میکرد خود را متقاعد کند به اینکه اصولا پیدایش این افکار مولود وضع روحی اوست.

او به عمارتی که میعادگاه در آن بود نزدیک شد، به پنجره نگاه کرد و آن مرد بلندقامت و همراه سیه‌چرده‌اش را که پشت پنجره ایستاده بودند دید. آنها باهم صحبت میکردند و بین آنها گل بزرگی قرار داشت - گلی که علامت لو رفتن میعادگاه بود. مامور اطلاعات روسی که در این خانه زندگی میکرد، وقتی حس کرد که مورد پیگرد قرار دارد، این علامت خطر را در محل قراردادی گذاشت، و افراد گشتاپو که به آن خانه آمدند، نتوانستند بفهمند که

وجود این گل در آنجا آیا علامت «وضع مساعد و روبراه» است، یا نشانه «خطر و لو رفتن میعادگاه». ولی چون فکر میکردند و به این فکر خود اطمینان داشتند که مامور روسی نمیداند که مورد پیگرد قرار دارد، بنا براین همه چیز را در خانه آنچنان که بود گذاشتند و وقتی هم که دو روز پیش پلیشنر، از روی پریشانی حواس، بدون توجه به گل، به آنجا آمد، آنها مطمئن شدند که در میعادگاه همه چیز بجای خود و روبراه است.

آن دو مرد از پنجره پلیشنر را دیدند. مرد بلند قامت تبسمی کرد و سرش را به علامت سلام و تعارف تکان داد. پلیشنر اولین بار تبسم او را دید و همین به او کمک کرد که به همه چیز پی ببرد. او هم تبسمی کرد و راهی آنسوی خیابان شد: او فکر کرد که در طرف مقابل او را از بالا نخواهند دید و او خواهد توانست بطریقی از چنگ آنها برهد. ولی وقتی به عقب نگاه کرد، دو مرد را در فاصله صدمتری دید که ضمن تماشای ویتترینها بطرف او می آمدند.

پلیشنر احساس کرد که پاهایش سست میشوند. و فکر کرد: «فریاد بکشم؟ کمک بطلبم؟ این دو مرد زودتر از همه به سراغم خواهند آمد، و من میدانم که آنها با من چه خواهند کرد. اشتیرلیتس میگفت که چطور میشود انسان را بیهوش کرد، یا او را بصورت کسی در آورد که مسلط بر رفتار و کردار خود نیست.

در لحظات فوق العاده خطرناک، فقط اگر انسان قابلیت پنجه در افکنی با خطر را از دست ندهد، توجه و حواسش تیزی و تمرکز خاصی پیدا میکند و مغز با حد اکثر شدت شروع به فعالیت مینماید.

پلیشنر در آن سوی دهلیزی که پریروز از آنجا وارد خانه شده بود، قطعه روشنی از آسمان نیلگون با لکه های ابر نقره فام را دید و فهمید که در آنطرف خانه حیاط است. بنا براین تصمیم گرفت: «باید داخل خانه بشوم».

او با پاهائی لرزان که بزحمت کشیده میشد و با تبسمی خشك بر صورت وحشتزده‌اش داخل دهلیز خانه شد. در خانه باز بود: آن دو مرد که در بالا منتظرش بودند، با فشار روی دکمه، در ورود به دهلیز را احتیاطاً باز کرده بودند.

پنیشنر دررا پشت سر خود بست و بطرف در مقابل که پنجره کوچکی داشت و به حیاط باز میشد دوید. او با دست دررا محکم فشار داد و فهمید که بسته است. بعد، با شانه‌اش چند بار آنرا هل داد، ولی در باز نمیشد.

اشتیرلیتس قبل از اینکه داخل بنای اداره کل امنیت امپراطوری بشود، ماشینش را کنار خیابان نگهداشت و خودش پیاده شد و روی نیمکتی که مدتها رنگ نشده و بنابراین چوب آن از ریزش باران و یخبندانهای شبانه ورم کرده بود نشست. بچه‌ها روی آسفالت با رولت بسرعت به هر سو میراندند و چاله‌های حاصله از انفجار بمبها را با مهارت دور میزدند. آنها ساکت و آرام و با دقت میراندند، و اشتیرلیتس توجه کرد که صورت همه بچه‌ها از عرق خیس بود - از عرق گرسنگی.

او با خود می‌اندیشید: «آنها قلبشان را با این رولتها بکلی داغان میکنند - دلهره‌های شبانه در حین بمباران، رولتهای پاتیناژ هنگام روز، گرسنگی و اشتیاق دائمی به خوردن: خوردن نان با سوسیسون و سیبزمینی، آن هم يك شكم سیر... دهشتناکترین پدیده ناشی از مبارزه بزرگسالان روحهای معیوب و جسم‌های معلول کودکان است».

اشتیرلیتس چشمهایش را بست و بلافاصله سیمای همسرش ساشنکا با وضوح تمام در برابرش مجسم گشت. در خاطره يك مرد، چهره زن محبوبش همواره بدانسان که در لحظات جدائی یا دیدار بنظرش رسیده است، بصورت ویژه‌ای نقش می‌بندد. سالها از آن زمان

گذشته است، انسانها از بین رفته، دولت‌ها بوجود آمده، سیاستها تغییر یافته، دوستانی پدید گشته و محو شده‌اند، ولی سیمای او، سیمای رنگ پریده و وحشتزده‌اش، همواره با او و نقش خاطر او بوده است. کافی بود که فقط لحظه‌ای چشم‌ها را برهم نهد تا از درون خلاء - خلائی سبز و بنفش سیمای او، که همیشه آنچنان بود که اشتیرلیتس در آخرین دقایق وداع او را دیده بود، در نظرش مجسم شود.

اشتیرلیتس اندیشید: «زن‌ها خیلی قوی‌تر از مردها حس میکنند. آنها مثل ما بر پایه عقل حکم نمیکنند، قضاوت آنها بر پایه‌ای دیگر، بر پایه‌ای بکلی ناشناخته است. من در آن موقع میگفتم که بعد از یکسال او را خواهم دید، ولی او سرش را تکان میداد و در حالیکه چشم‌هایش را بسته بود، همچو کوری صورت‌ها نوازش میکرد».

اشتیرلیتس آهی کشید و بی‌اختیار گفت:

- ساشنکا، خداوندا، ساشنکای عزیزم...

و باز هم به فکر فرو رفت: «چقدر برای او مشکل بود که به تنهایی از ساشای کوچکمان مواظبت کند. ما از این رولتهای پر سر و صدا نداشتیم و دوچرخه برای ما تحفه فوق العاده‌ای محسوب میشد. ما از لحاظ تعقل بر جهان پیشی گرفتیم، ولی چه وقت نوبت پیشی گرفتن از لحاظ رولت و دوچرخه خواهد رسید... و ساشای کوچولوئی ما بجای پدر و رولت و دوچرخه ساشنکای عزیزمان را داشت و کتاب و دیگر هیچ چیز...»

اشتیرلیتس در این افکار غوطه‌ور بود، افکاری که برایش هم تلخ بود، هم شیرین. چون برای فکر کردن به پسرش وقت کمی، حدود چند دقیقه، برایش باقی مانده بود، زیرا که او میبایستی داخل ساختمان بشود، یک طبقه پائین برود و در اطاق پذیرائی مولرا بزند. در آنجا دیگر او نمی‌توانست به آنچه که در زندگیش - که به او تعلق نداشت - برایش عزیزترین چیز بود بیاندیشد. در آنجا

او باید يك سپاهی رزمنده باشد: و رزمنده‌ای که نتواند پیش از درگیری، خود را از همه آنچه که مستقیماً با آن درگیری ارتباط ندارد آزاد کند، محکوم به شکست است. و در حالیکه بر میخواست فکر کرد: «کاتیا، غصه نخور، ما باز هم مبارزه خواهیم کرد، من تو را از چنگ آنها بدر خواهم آورد، و همه چیز خوب خواهد شد، و تو پسرکت را بزرگ خواهی کرد».

اشتیرلیتس آرام و با حوصله به ماشینش نزدیک میشد، در حالی که به کودکان رنگ پریده و عرق کرده که پشت سر همدیگر سوار بر رولت‌هایشان می‌راندند تبسم میکرد و میفهمید که هم اکنون ضمن تفکر در باره کت، در واقع خود را برای پیکار آماده میکند.

او بعد از اینکه پشت فرمان ماشین نشست، با خود گفت: «فقط نباید به خودم دروغ بگویم. من خیلی با قطعیت به خود اطمینان میدهم که کت را نجات خواهم داد. اعتقاد به پیروزی لازم است، وگرنه انسان شکست خواهد خورد. ولی ضمناً انسان نباید لالائی‌خوان خود باشد - در اینصورت مسلماً او را خواهند کوبید».

اشتیرلیتس کلید ماشین را چرخاند، صدای موتور بلند شد، و او به شیوه معمولیش گفت:

- آهای، خانم ماشین، رفتیم .. بد نیست بار دیگر از خیابانها بگذریم، به صورت مردمان بنگریم، هوائی را که از آن بوی بهار می‌آید، تنفس کنیم و بعد، برویم نزد مولر...

وقتی به مولر گزارش دادند که اشتیرلیتس در راهروی اداره امنیت امپراطوری بسوی اطاق کارش میرود، برای لحظه‌ای دستپاچه شد. مولر اطمینان داشت که اشتیرلیتس

را در جای دیگری دستگیر خواهند کرد. او نمیتوانست حدس بزند چرا، ولی احساس موفقیت هیچوقت او را ترك نمیکرد. البته مولر اشتباه خود را میدانست: او بخاطر آورد که وقتی هولتوفرا در آن حال دید چه واکنشی نشان داد. اشتیرلیتس لابد فهمید که آنها نقشه مشترکی داشتند. به عقیده مولر، بهمین جهت نیز اشتیرلیتس به دست و پا افتاد. ولی اینکه او در اداره امنیت امپراطوری ظاهر شده و با خونسردی در راهروهای آن راه میرفت و با آشنایانش سلام و تعارف میکرد، باعث دستپاچگی مولر شد و اطمینان او را به موفقیت متزلزل ساخت.

حساب اشتیرلیتس خیلی ساده بود: گیج کردن دشمن تا مین نصف پیروزی است. او معتقد بود که درگیری دشواری با مولر در پیش خواهد داشت: صحبت‌های هولتوف پیرامون حساسترین نکات عملیات او با فیزیکدانان دور میزد. ولی عدم آمادگی و بی‌اعتنائی هولتوف به انتلکتوآلیسم کلی مانع شدند از اینکه او بتواند اتهامش را فرموله کند، و هر مطلبی که او بدان اشاره کرد - بیشتر از روی فراست تا با استدلال - میتواند رد شود، یا اینکه بهر صورت تعبیر دوگانه داشت. اشتیرلیتس با دقت خیلی زیادی زمینه دخالت خود را به قضیه فیزیکدان رونگه آماده کرده بود. او میدانست که در گشتاپو با رونگه همانطور که با بقیه بازداشت شدگان میکنند کار خواهند کرد: بازپرس نمیتوانست با تئوریسین فیزیک، مردی که بطرز وسواس آمیزی به ایده‌اش پابند است و بهمین جهت در زندگی روز مره هیستریک و ناجور میباشد، از در موافقت و هماهنگی در آید. بنابر این وقتیکه او در صحبت با شلنبرگ با احتیاط تمام موضوع خطر اتمی از جانب ایالات متحده را با او در میان گذاشت، او، همانطور که اشتیرلیتس انتظار داشت، از عقب ماندگی آلمان گله کرد و حدس زد که احتمالاً نابکاران حيله‌گر ماوراء اقیانوس در اینجا هم توطئه‌ای بچینند تا مانع موفقیت سریع رایش

در حل مسئله «سلاح انتقام» شوند. هر چند شلنبرگ نام فامیلی رونگه بازداشتی را نبرد، ولی اشتیرلیتس چنین اظهار نظر کرد که کشف چنین توطئه انتلکتوئل‌ها فقط با کمک خود فیزیکدانان امکان پذیر است: در اینجا، در دستگاه مولر فقط عده‌ای شکنجه‌گر نشست‌اند. شلنبرگ ابراز علاقه کرد بداند که اشتاندارتنوهرر تا چه اندازه به جریانهای نو در فیزیک آشنائی دارد. اشتیرلیتس با حالت اخم معمولیش که نمیشد فهمید شوخی میکند. یا جدی حرف میزند پاسخ داد:

- مرا بیش از همه این مسئله مشغول میدارد که آیا ممکنست با کمک شیمی فیزیکی جریان تحقیق توده‌ها را متوقف ساخت... کار کردن دشوار گشته، چون شماره احمقینائی که حرف صحیح میزنند، خیلی زیاد شده است.

شلنبرگ تبسم کنان گفت:

- شما زندگیتان را در بازداشتگاه به آخر خواهید رساند. هر چند مولر شمارا به زندان نخواهد افکند. شما خیلی چیزها میدانید: اشخاصی مثل شمارا معمولا بعد از يك حادثه رانندگي با تمام تشریفات لازم به خاک میسپارند.

اشتیرلیتس گفت:

- متشکرم. فقط آرزو دارم که اول من تاج گل بر مزار او بگذارم.

- مولر فناپذیر است... او نمیتواند بمیرد، همانطور که پلیس مخفی در این جهان نمیتواند بمیرد، چون مسئله عمده‌ای که مردم به آن توجه دارند، تمایل به تجسس و کسب اطلاعات است. آنهایی که این کار به مفهوم عالی برایشان میسر است، به تجسس و پژوهش تازگینائی در فیزیک میپردازند. ولی آنهایی که مثل ما معیوب و بی‌مغز از آب در آمده‌اند، در دایره ضد جاسوسی مشغول تجسس میشوند.

- این اظهارات شمارا مولر نخواهد بخشید...
شلنبرگ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- چرا او باید از این حرفها بدش بیاید، در حالیکه حرفهای خود اوست. اگر این باواریائی تحصیلات بیشتری داشت، واویلا، آنوقت من نمیدانستم که حالا او کجا میبود: در ساختمان ما، یا اینکه در جایی دیگر - نزدیک دروازه براندنبورگ.

- چرا او از شما خوشش نمیآید؟
شلنبرگ بدون اینکه فکر کند - او از قرار معلوم در مواقعی در این باره زیاد فکر کرده بود - پاسخ داد:
- به دو دلیل: اولاً دو بار از او جوانترم...
اشتیرلیتس گفته‌اش را تصحیح کرد و گفت:
- تقریباً دو بار.

- در این مورد «تقریباً» مهم نیست. حتی بر عکس، او خوشحال میشود اگر بگویم که او سه برابر سن مرا دارد. و اما در باره علت دوم باید بگویم که هر کس که مجبور شده باشد تحصیلش را کنار بگذارد و برای تامین نان خانواده‌اش کار کند و پول در بیاورد، تبعیضاً نباید آن آدم خوشبختی را که بعد از پایان کالج و دانشگاه به کار حاضر و آماده‌ای مشغول میشود و در ظرف مدت سه سال به جاه و مقام میرسد، دوست داشته باشد. و او زندگی‌اش را وقف این کرده است. ضمناً شاید علت سوم هم وجود داشته باشد... و این همین الآن بنظرم رسید: میدانید، در زندگی گاه چیزهای عجیب و غریبی مشاهده میشود. از آنجمله مثلاً، بعضی اشخاص تدبیر می اندیشند و برخی دیگر اجرا میکنند. و از قرار معلوم، مولر خیلی حسادت میورزد که من در زندگی خیلی کم به کارهای اجرائی پرداختهام، و بیشتر تدبیر اندیشیدم. در صورتیکه او همیشه اجرا میکرده - فرمان‌را، تیر باران را، عملیات را. میدانید، این کار به عزت نفس انسان لطمه میزند. من چند بار نزد او رفتم که به مناسبات فیما بین بهبودی

بخشم... دیدم خیر، او به من حسادت میورزد، مثل يك زن دهاتی باواریائی: به مناسبات من با رایشفوهرر، با هیدریخ فقید، با...

اشتیرلیتس لبخندی زد و گفت:

- معلوم است، بقیه مطلب مفهوم است...

شلنبرگ هم لبخندی زد و در حالیکه از جایش برمیخاست گفت:

- عجب که همه اینها برای شما مفهوم است. خوب، کافیست. حواله اش به خداوند. بالاخره ما کار واحدی انجام می‌دهیم، و بایستی حتی تحمل چیزی را بکنیم که احتمالاً هیچیک از ما نمیخواست آنرا تحمل کند. از سوی دیگر چه کسی موافقت خواهد کرد ریاست این زباله دانی گشتاپو را بر عهده بگیرد؟ آیا از کسانی که برای خودشان احترامی قائلند کسی موافقت خواهد کرد؟

از این گفت و شنود یکماه و نیم گذشت: اشتیرلیتس هیچوقت رویدادها را تسریع نمی‌کرد. او معتقد بود که صبر و خود داری آنروی مدال سرعت است. تناسب تعیین کننده همه چیز است - هنر، کارهای اطلاعاتی، عشق، سیاست.

دومین بار اشتیرلیتس مسئله رونگه را در جشن شب‌نشینی که بمناسبت زادروز فوهرر تشکیل یافته بود پیش کشید. بعد از نطق هیملر کنسرت آغاز شد. سپس همه به تالار بزرگ رفتند که در آن میزهای غذا چیده شده بود. رایشفوهرر به شیوه معمولش آب معدنی مینوشید و زیر دستهایش بطریهای کنیاك را خالی میکردند. در آن مجلس اشتیرلیتس به شلنبرگ گفت که افراد مولر با دانشمند فیزیکدان که سه ماه قبل زندانی شده است چه برخورد غیر عاقلانه‌ای دارند. او گفته بود: «هیچ نباشد، من دانشکده فیزیک و ریاضیات را تمام کردم. من دوست ندارم بیاد بیاورم، چونکه از این کار نزدیک بود از مردی بیفتم. ولی مع الوصف این واقعیت است. بعلاوه،

او در مرکز ارتباطاتی قرار دارد: او در ماوراء اقیانوس تحصیل و کار میکرده. مفیدتر است ما با این شخص مشغول شویم».

او این فکر را پیش پای شلنبرگ انداخت و بعد به تعریف حکایات شوخ و خنده‌داری پرداخت که شلنبرگ از شنیدن آنها قاه قاه به خنده افتاد. بعد آنها نزدیک پنجره رفتند و به مذاکره عملیاتی پرداختند که شلنبرگ اجرای آنها به گروهی از همکاران خود سپرد که اشتیرلیتس هم جزو آنها بود. این کار یک اقدام بزرگ بمنظور انحراف افکار بقصد ایجاد شکاف بین متفقین بود. اشتیرلیتس از همانوقت به این نکته توجه کرده بود که چگونه شلنبرگ خط مشی خود را با احتیاط کامل، بدون فشار و با در نظر گرفتن کلیه ملاحظات تأمینی در جهت تفرقه افکنی بین متفقین باختری از یکسو و کرملین از سوی دیگر دنبال و ضمناً در جریان پیاده کردن این خط مشی خود ضربه اصلی را قاعدتاً بر علیه کرملین متوجه میکرده است. از جمله شلنبرگ ترتیبی داد که واحدهای آلمانی مستقر در استحکامات اطلس با اسلحه خود کار انگلیسی مجهز شود. این اسلحه توسط آلمانیها از طریق کشورهای بیطرف خریداری شده بود و از راه فرانسه بدون مراعات تنه‌بیر احتیاطی که معمولاً در مورد این قبیل محمولات اعمال میگردید، حمل میشد. در واقع این کار را هم با منتهای مهارت انجام میدادند - بعد از آنکه پارتیزانهای کمونیست چند تفنگ انگلیسی را از انبارهای آلمانی ربودند، فرمانی صادر شد مشعر بر اینکه هر کس در حفظ انبار اسلحه مسامحه کند به کیفر تیرباران محکوم خواهد شد. این فرمان با تیراژ زیاد انتشار یافت و عمال شلنبرگ که مامور تجسس پارتیزانها بودند، امکان یافتند کمونیستهای تورز را در دسته‌های پارتیزانهای فرانسه با یکی از نسخه‌های آن «مجهز کنند». بر پایه این اطلاعات سری میشد نتیجه گرفت که متفقین باختری فکر پیاده کردن

نیرو در فرانسه یا در هلند را نداشتند، زیرا در غیر اینصورت چرا اسلحه خود را به دشمنشان میفروختند. شلنبرگ کار اشتیرلیتس را پسندید - جنبه سازماندهی کار با او بود، او بود که پیشنهادهای بسیار جالبی در زمینه هم آهنگ کردن این عملیات با ادارات گوبلس و ریبز تروپ تهیه میکرد. شلنبرگ از اطاق کارش بیرون نمیرفت و منتظر انفجار خشم در کرملین بود، منتظر بود که ائتلاف استالین و چرچیل و روزولت به شکست گراید. اشتیرلیتس با شدت تمام کار میکرد و پیشنهادهایش مورد تایید کامل شلنبرگ قرار میگرفت. ولی هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد. در اداره امنیت امپراطوری به دست و پا افتادند که علت را بفهمند. اشتیرلیتس حالات احتمالی چندرا عرضه میداشت که همه آنها جالب و با جسارت بودند. بدیهیست که در میان آنها این یگانه حالت صحیح وجود نداشت که: اشتیرلیتس هر آنچه را که در باره این عملیات از آغاز تا انجام آن میدانست، به مسکو اطلاع داده و خاطرنشان ساخته بود که لندن هیچوقت به نازیها اسلحه نفروخته و تمام این بازیها از سر تا پا دوز و کلک و توطئه ظریفی است که بقصد دور اندیشیده. انحراف افکار صورت گرفته است.

اشتیرلیتس ضمن گفت و گو در شب نشینی زادروز فوهرر عمداً موضوع فیزیکدان رونگه را گذاشت و توجه را روی مذاکره شکست بازی با کرملین متمرکز کرد. او میدانست که شلنبرگ بعنوان يك رهبر فهمیده و افسر اطلاعاتی مادرزاد، اگر هم بندرت بخود اجازه بدهد که جزئیات مسئله‌ای را برای مدت معینی فراموش کند، هیچوقت نکات مهم و گرهی هیچ گفت و شنودی - حتی صحبت با باغبانش را هم از نظر دور نمیدارد: حرفه مهر خود را بر سیستم جهان بینی انسان میگذارد. اشتیرلیتس میفهمید که شلنبرگ دشمن برابر بود، و در مسائل استراتژی پیشی گرفتن از او خیلی دشوار و تقریباً غیر

ممکن بود. ولی اشتیرلیتس ضمن برخوردها و عطف توجه دقیق به او متوجه این نکته جالبی شد که شلنبرگ بعد از شنیدن پیشنهادهای جالب همکارانش، ابتدا گوئی آنها را نادیده می‌گرفت و حتی صحبت‌را به موضوع دیگری میکشاند. ولی بعد از گذشت چند روز، چند هفته، و گاه چند ماه، با اضافه کردن درك خود از مسئله به پیشنهاد مطرحه، شاید هم بعد از مشاوره با مقامات بالا، همان فکرا، منتها این بار بعنوان فکر خودش، بعنوان عملیاتی که خود او پیشنهاد کرده، زحمت تنظیم آنرا کشیده و مدتها روی آن فکر کرده است، ارائه میداد. بعلاوه او حتی به پیشنهادی که خیلی هم ضمنی مطرح شده بود، چنان رنگی میداد، چنان موضوع آنرا با مجموعه مسائلی که در مقابل رایش قرار دارند مربوط میکرد که هیچکس نمیتوانست به این دزدی ساده افکار دیگران او بد گمان شود. اشتیرلیتس همه چیز را با دقت محاسبه کرده بود: دو هفته بعد شلنبرگ از وی خواهش کرد که وقتیکه کلیه کارمندان شعبه بعد از جلسه مشاوره از اطاق کار رئیس دایره اطلاعات خارج شدند، او همانجا بماند و آنوقت باو گفت:

- اشتیرلیتس، از قرار معلوم، مسئله برتری فنی نقش تعیین کننده در جهان ایفا خواهد کرد بوزه بعد از آنکه دانشمندان به اسرار هسته اتم دست یابند. بنظرم، دانشمندان غرب و شرق به این نکته پی برده‌اند، ولی سیاستمداران هنوز به این نتیجه نرسیده‌اند. ما شاهد سقوط حرفه سیاستمداری به آن معنی که ما طی نوزده قرن تاریخ از آن استنباط کرده و بدان خو گرفتیم خواهیم بود. علم، آینده‌را به سیاست دیکته خواهد کرد... لازم است که شما با آن دانشمند فیزیک بازداشت شده... اسمش را فراموش کرده‌ام... مشغول شوید.

اشتیرلیتس فهمید که این آزمایش است. شلنبرگ میخواست بفهمد که آیا اشتیرلیتس موشکاف پی برده

است که این صحبت او از کجا سرچشمه میگیرد و چه کسی این فکر را به او تلقین کرده است. ولی اشتیرلیتس چیزی نمیگفت و با حالتی متفکر به انگشتهایش نگاه میکرد. بعد از لحظه‌ای مکث، او با قیافه‌ای حیرت زده و متردد به بریگادنفوهرر نگاه کرد. باین ترتیب او دست به کار رسیدگی به پرونده رونگه شد. بدینسان او امکان عملی آلمانیهارا که در صورت پیروزی نظرات رونگه میتوانستند در سال ۱۹۴۴ به ایجاد بمب اتمی کاملاً نزدیک شوند، نقش بر آب کرد. خاصه، بعد از اینکه او روزهای زیادی با رونگه گذراند، معتقد شد به اینکه خود سرنوشت مانع از این گشت که آلمان سلاح جدید را بدست بیاورد. چون هیتلر بعد از نبرد استالینگراد از پرداخت اعتبار جهت انجام پژوهشهای علمی در زمینه امور دفاعی امتناع نمود، مگر اینکه دانشمندان قول میدادند که در ظرف سه، و حد اکثر شش ماه نتیجه عملی و فایده حقیقی بدست خواهند آورد. البته بعد از آنکه جر و بحث میان گروههای مختلف متخصصان هسته‌ای که در آزمایشگاههای اداره جنگ افزار، انستیتوی قیصر ویلهلم، دانشکده پزشکی و همچنین در وزارت پست کار میکردند، به هیملر رسید، توجه نامبرده به مسئله سلاح اتمی جلب شد و او یک «بنیاد متحده پژوهشهای جنگی - علمی» تاسیس کرد. ولی گورینگ که مسئول اداره تحقیقات علمی در دولت آلمان بود، خواست که این زاده هیملر در اختیار او قرار گیرد. مشاجرات جاه طلبانه ادامه داشت. باین ترتیب فیزیکدانان نابغه آلمانی خارج از میدان دید رهبران قرار داشتند، بعلاوه حتی یکی از رهبران آلمان نیز غیر از شپیر و شاخت تحصیلات عالی حدود دانشکده را نداشت... همه اینهارا اشتیرلیتس به مسکو اطلاع داده و سهم شخص خود را برای فروختن آتش خصومت بین طرفداران و مخالفین رونگه را نیز آ افزوده بود. چون هر اقدامی به زیان دشمن، خود بخود به سود خودی تمام میشود...

حالا او میبایستی در مرحله بعدی پیکار نیز برنده شود: او میبایستی حقانیت خویش را در این کار اثبات کند. او موضع خود را عمیقا و از همه جوانب مورد بررسی قرار داد و دید که موضعش بسیار محکم است. او باید بر مولر پیروز شود، و پیروز خواهد شد.

... او به اطاق کار خودش نرفت، بلکه به اطاق انتظار مولر رفت و به دستیار او، شولتس، گفت:

- دوست عزیز، از طرف من از ریاستان معذرت بخواهید از اینکه قرار بود ساعت نه بیایم، ولی نه و دوازده دقیقه رسیدم... حالا چه دستور میدهند؟ فوری مرا خواهند پذیرفت؟ یا اینکه میتوانم نیم ساعتی بخواهم؟ شولتس گفت:

- خیلی خوب، همین الآن. - او وارد اطاق مولر شد و در را پشت سر خود بست. بعد از دو دقیقه به اطاق انتظار برگشت و گفت: ایشان گفتند میل خودتان است. رئیس حاضرند حالا شمارا بپذیرند. اگر هم بخواهید میتوانید صحبت را بگذارید برای عصر. اشتیرلیتس فکر کرد:

«چه تصمیم بگیرم؟ مشکل است. او میخواهد بفهمد من کجا خواهم رفت. نباید کشش بدهم. چون بعد از یکساعت و حد اکثر دو ساعت مسئله حل خواهد شد. حتی اگر لازم شود خبره هائی را دعوت کنند».

اشتیرلیتس رو به شولتس کرد و از او پرسید:

- شما چه مصلحت میبینید؟ هر چه شما بگوئید همان را خواهیم کرد. میترسم شب ایشان به دیدار رهبران بروند و آنوقت من ناگزیر تا صبح منتظر میمانم. اینطور نیست؟

شولتس با ابراز موافقت گفت:

- همینطور است.

- پس یعنی همین حالا بروم؟

شولتس در اطاق مولر را باز کرد و گفت:

- بفرمائید، اشتاندار تنفوه‌رر...
اطاق کار مولر تاريك بود: اوبرگروپنفوه‌رر روی
کاناپه پهلوی میز کوچکی نشسته بود و به اخبار از
بی - بی - سی گوش میکرد. گفتار ضد آلمانی «لرد
هاو - هاو» پخش میشد. پوشه‌ای که درون آن مقداری
اوراق کاغذ بود، روی زانوهایش قرار داشت و او در
حالی که گاه بگاہ رادیورا تنظیم میکرد آن اسنادرا با دقت
مینگریست. مولر خسته بنظر میرسید و یقه فرنج
سیاهش باز بود. دود خاکستری رنگ و مطابق توتون در
فضای اطاق، بسان ابر در دره، معلق بود. مولر گفت:
- صبح به خیر، واقعا من انتظار نداشتم که شما به
این زودی بیائید.

- ولی من میترسیدم که برای تاخیری که کرده‌ام
مورد گوشمالی قرار گیرم.

- همه شما میترسید که مولر پیرمرد گوشمالیتان
بدهد... مگر من حتی یکنفررا گوشمالی داده‌ام؟ من پیرمرد
مهربانی هستم که در باره‌ام تا بخواهید شایعه منتشر
کرده‌اند... آن رئیس خوشگل شما هزار بار از من شیرتر
است. منتها او در دانشگاههایش آموخته است که لبخند
بزند و فرانسوی بلغور کند. در صورتیکه من تاکنون
نمیدانم که سیب‌را چطور باید خورد - باید آنرا با چاقو
برید و خورد، یا اینکه درسته - آنطور که در خانه ما
میخورند.

بعد از جا برخاست، یقه فرنجش را بست و گفت:
- برویم.

وقتی متوجه نگاه استفهام‌آمیز اشتیرلیتس شد،
لبخندی زد و گفت:

- سورپریزی حاضر کرده‌ام.
از اطاق که بیرون رفتند، مولر به شولتس گفت:
- ما زود برمیگردیم.
- ولی من هنوز ماشینتانرا نگفته‌ام بیاورند...

- ما نمیخواهیم با ماشین جانی برویم.
مولر از پله‌های پرشیب زیر زمین بزحمت پائین رفت.
در آنجا چند سلول برای جنایتکاران ویژه و مهم آماده
شده بود. در مدخل زیر زمین سه نگهبان اس اس ایستاده
بودند. هر سه، مردان قوی هیکل و عظیم‌الجثه‌ای بودند
و براونینگهای کوچک در کمرشان تا اندازه‌ای بیمعنی و
حتی مسخره بنظر میرسید. این گردن کلفتها و چپا ولگران
چه احتیاجی به براونینگ داشتند؟ آنها با يك مشت
میتوانستند اسبی را نقش بر زمین سازند.
مولر از جیب عقبش هفت تیر را در آورد و به نگهبان
داد.

اشتیرلیتس نگاه استفهام‌آمیزی به مولر انداخت و
مولر با سر اشاره‌ای کرد. اشتیرلیتس پارابلومش را در
آورد و آنرا بطرف نگهبان دراز کرد. نگهبان آنرا گرفت
و در جیبش گذاشت. مولر سیبی را از روی میز کوچک
نگهبان برداشت و گفت:

- خوب نیست دست خالی برویم. حتی اگر هر دوی
ما از طرفداران عشق آزاد، بدون هیچگونه تعهد و تکلیفی
باشیم، بدون هدیه نباید نزد دوستان سابقمان برویم.
اشتیرلیتس بزور لبخندی زد: او فهمید که مولر چرا
اینطور گفت. یکوقت افراد او میخواستند يك دیپلمات
امریکای جنوبی را به خدمت خود در آورند. آنها چند
عکس را که از او گرفته شده بود به وی نشان دادند -
عکس‌ها دیپلمات را با دخترک موبوری که آدمهای مولر به
تنگش انداخته بودند، در رختخواب نشان میداد. آنها بعد
از ارائه عکسها به دیپلمات گفتند: «یا باید به ما کمک
کنید، یا اینکه ما این عکسها را برای زنتان خواهیم
فرستاد». دیپلمات مدتی با دقت به عکسها نگاه کرد و بعد
پرسید: «نمیشود یکبار دیگر هم این صحنه را تکرار کنید؟
من و زنم هر دو عاشق تصاویر سکسی هستیم». این
درست بعد از فرمان هیملر بود مبنی بر اینکه باید نسبت

به زندگی خانوادگی ماموران اطلاعاتی آلمانی توجه ویژه مبذول گردد. بعد از این واقعه مولر با عدم رضایت میگفت: «باید به عشق آزاد، بدون هیچ قید و تکلفی اعتقاد داشت، آنوقت غیر ممکن است که انسان برای چیزهای بیهوده گیر بیفتد». وقتی قضیه دیپلمات پروئی را برای اشتیرلیتس تعریف کردند، او با لبهایش سوتی زد و گفت:

- بعقیده من دیپلمات پروئی سر شما کلاه گذاشت: او مثل سگ از زنش میترسید، ولی به رویش نیاورد و چنین وا نمود کرد که به عکسها اهمیتی نمیدهد. در واقع مثل یک هنرپیشه رل بازی کرد و شما به او باور کردید. تو اگر بودی از زنت میترسیدی؟ البته! ولی مرا نمیتوانی گیر بیاندازی، چون من فقط از خودم میترسم، من هیچگونه تعهد و تکلفی در مقابل هیچکس ندارم. تنها یک چیز من بد است و آن اینکه کسی را ندارم که برایم به زندان هدیه بیاورد.

مولر جلو سلول شماره هفت ایستاد. مدتی از سوراخ چشمی به درون سلول نگاه کرد و بعد به نگهبان اشاره کرد و او در سنگین را باز کرد. مولر اول وارد سلول شد. و اشتیرلیتس پشت سر او داخل گشت. نگهبان دم در ایستاد. سلول خالی بود.

رلف همچنان داد میزد:

- خوب، بگو ببینم! این فقط در سینما است که ممکنست معجزه روی دهد و فقط در آنجاست که تا سه می شمارند! من تا سه نخواهم شمرد. من پنجره را باز میکنم و پتورا از روی بچها ت کنار میکشم. فهمیدی؟! تو وظیفه ات را در برابر خلق خودت انجام میدهی، من هم - در برابر خلق خودم!
کت ناگهان احساس کرد که سرپایش سست میشود، همه چیز در دور و برش به صدا در آمد و از هوش رفت.

رلف روی لبه میز نشست و به هلموت گفت:

- هلموت، بچه‌را بردار...

سرباز کودک‌را برداشت و خواست برود، ولی رلف متوقفش کرد و گفت:

- همینجا بایست. او حالا به هوش خواهد آمد، و من ادامه خواهم داد...

در این موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. رلف گوشی‌را برداشت و گفت:

- من رلف. شما کی هستید؟ بله، میشنوم. بچه با صدای نافذش از ته دل فریاد میکشید. صورت کوچکش کبود گشته، پلک‌هایش ورم کرده و لب‌هایش سفید شده بود.

رلف با دست اشاره کرد و گفت:

- بروید!

و هلموت از اطاق بیرون رفت. ولی صدای جیغ بچه از آن اطاق به گوش میرسید.

رلف در گوشی تلفن میگفت:

- بله، هنوز خیر... شما خیال میکنید، این کار ساده ایست؟ آره؟ در اینصورت میتوانیم جایمان‌را عوض کنیم. چه وقت او شروع به بازپرسی از او کرد؟ حرف نمیزند؟ واضح است، آنها با هم مثل دو دوست صحبت میکنند. پس بگذار با این خانم رفیقه‌اش صحبت کنند. من جلو خنده‌ام‌را خواهم گرفت...

وقتی هلموت بچه‌را برد، کت به هوش آمد: وی حتی در همان حالت بیهوشی دهشتناکش صدای کودکش‌را بیش از آنکه بشنود، در کنار خویش در این اطاق دهشتناک احساس میکرد. او احساس میکرد که صدای گریه پسرش از همان نزدیکی می‌آید و ضمناً اطاق گرم است، یعنی او هنوز پنجره‌را باز نکرده است. او از چه حرف میزند؟ کی‌را بازپرسی کرده‌اند و کی حرف میزند؟ «او» حرف نمیزند. «آنها» مثل دو دوست صحبت میکنند.

نکند واقعا اشتیرلیتس را دستگیر کرده باشند؟ کت در همان حال فکر میکرد: دیگر من حالا آنچه را که آنها از من انتظار دارند بگویم، او را بشدت تحت فشار و شکنجه قرار خواهند داد، و آنوقت من به او خیانت کرده‌ام. خیر غیر ممکن است. ولی یکچیز دیگر هم غیر ممکن است: غیر ممکن است من بگذارم که پسر کوچکم را لغت، با آن دستبندی کوچک سرخ و پاهای کجش روی آن میز جلو پنجره باز بگذارند - سرما با شدت به اطاق نفوذ خواهد کرد و آنوقت بچه نازنینم چه میتواند بکند؟ آنقدر فریاد خواهد کرد تا به سرفه بیفتد...

کت از روی بی‌چارگی فکر میکرد: «بہتر بود می‌مردم. این تنها راه نجات برای همه میشد. برای بچه‌ام، برای یوستاس و برای خودم. این بہترین و عالیترین راه چاره برای من است... ای قلب سنگ من، چه سخت و محکمی؟! از هم بی‌پاش! یا از حرکت باز ایست. دیگر طاقت ندارم...»

رلف گوشی تلفن را گذاشت و گفت:

- مثل اینکه به هوش آمد.

باربارا جلو کت زانو زد و با دو انگشت چشمهای او را باز کرد. کت نگاهی به باربارا انداخت و پلکهایش به حرکت درآمد.

باربارا گفت:

- بله، به هوش آمده.

- بهش آب بدهید.

کت خواست خودش را به بیهوشی بزند. ولی رنگ رخسارش او را لو میداد. بدون اینکه اراده کند، بی‌لابی در چهره‌اش خوانده میشد. چون فریاد گریه کودکش را از اطاق مجاور میشنید.

رلف گفت:

- خوب، بس است. آنوقت واقعا بیهوش بودید، ولی حالا خودتان را به شغال مردگی می‌زنید. فایده ندارد.

شما به کار مردها دست انداختید. حقه بازی در اینجا به درد نمیخورد. باربارا، بهش کمک کنید بنشینند. خوب، چشمهایتانرا باز کنید!

کت همانطور بیحرکت افتاده بود و چشمهایشرا باز نمیکرد، و با خود می‌اندیشید: «ایکاش برای همیشه از هوش بروم. این چه مصیبتی است؟»

- کافیست، باربارا، او را به حال خودش بگذارید. معلوم است که او حرف مرا میشنود. حالا هلموت را صدا میکنم که بچهارا بیاورد بگذارد روی میز، بعد پنجره‌را باز میکنم. آنوقت او چشمهایشرا باز خواهد کرد، ولی دیگر دیر میشود.

کت تاب نیاورد و به صدای بلند گریه‌را سر داد.
آنگاه رلف پرسید:

- خوب، فکرهایتانرا کردید؟

رلف خودش کت را بلند کرد و روی صندلی نشاند و پرسید:

- حرف خواهید زد؟

- من نمیدانم چه بگویم... مگر میخواهید به شما دروغ بگویم؟

- من نمیخواهم که شما به من دروغ بگوئید. میخواهم حقیقترا بگوئید.

- من هر چه که میدانستم گفتم.
رلف گفت:

- پس من به شما کمک میکنم، تا شما خودتانرا خائن و مرتد احساس نکنید.

او عکس اشتیرلیتس را از جیبش در آورد و طوری آنرا به کت نشان داد که باربارا صورت اشتاندارتنفوه‌ر را نبیند، و پرسید:

- خوب، فهمیدید که سکوت شما فایده‌ای ندارد؟
حالا حرف میزنید؟

کت همچنان ساکت نشسته بود.

ناگهان رلف مشتش را چنان بر لبه میز کوفت که گلدان با گلهای مصنوعی از جا پرید و با صدای زننده و وحشتناکی فریاد برکشید:

- حرف میزنی، یانه؟ حرف میزنی یانه؟.. هلموت! هلموت در حالیکه بچهره در بغل داشت وارد شد. کت دستهایش را بسوی او دراز کرد، ولی رلف بچهره با شدت از بغل هلموت بیرون کشید، پنجره را گشود و پتوی قنناق بچهره باز کرد. کت میخواست بطرف رلف بدود، ولی پابند مانع شد و زمین خورد. او همانطور روی زمین خود را میکشید و بطرز وحشتناکی فریاد میزد. رلف هم با داد و فریاد چیزهایی میگفت - در میان این غوغا ناگهان صدای خشک دو تیر شنیده شد.

مولر بعد از شنیدن حرف اشتیرلیتس گفت:
- منطقی است. موضع شما در مسئله دانشمند فیزیکدان رونگه محکم است. مرا متفق خودتان محسوب بدارید.

- آیا کسی که شما او را مامور تعقیب «خورخ» سیاه دیپلمات سوئدی کرده بودید، با این کار مربوط بود؟
- پس حس کردید که شمارا تعقیب میکنند؟ شما خطرا خیلی تند احساس میکنید؟

- هر ابلهی هم اگر بجای من بود، او را در تعقیب خود احساس میکرد. و اما در باره خطر که گفتید، چه خطری میتواند در خانه مرا تهدید کند؟ اگر من در آنطرف مرز بودم...

- سر شما درد نمیکند؟

اشتیرلیتس تبسمی کرد و پرسید:

- از تشویش و اضطراب؟

مولر دست چپش را بالا برد و پشت سرش را ماساژ داد و گفت:

- از فشار خون.

اشتیرلیتس فهمید: «او میخواست به ساعتش نگاه کند. او در انتظار چیزی است. اگر او برگ برنده‌ای در ذخیره نداشت، این صحنه را نمی‌ساخت. او کیست؟ کشیش است؟ پلیشنر است؟ کت است؟»

- من به شما توصیه می‌کنم ژیمناستیک تنفسی جوکیها را آزمایش کنید.

- من به این چیزها اعتقاد ندارم... ولی نشان دهید ببینم. به من البته نشان داده‌اند. ولی من که گفتم - اعتقاد ندارم.

- دست چپتان را بگذارید پشت سرتان. ولی دست راست باید در طول کاسه سر قرار گرفته باشد. اینطور. و در این حال شروع به ماساژ سر می‌کنید. فقط چشمهایتان را باید ببندید.

- من چشمهایم را ببندم و شما مرا مثل هولتوفرا خونین و مالین کنید.

- اگر شما به من پیشنهاد کنید که به میهنم خیانت کنم، همان کار را با شما خواهم کرد... شما او بر گروپنفوهرر، یواشکی به ساعتتان نگاه کردید. ساعت شما هفت دقیقه عقب است... و ما در اینجا بیش از یکساعت است که نشسته‌ایم. من صحبت صریح و آشکارا دوست دارم - بویژه با خودیها.

مولر نگاه معنی داری به او کرد و گفت:

- من همیشه افسوس می‌خورم که چرا شما در دستگاه من کار نمی‌کنید. اگر با من کار می‌کردید، من شمارا معاون خودم می‌کردم.

- من موافقت نمی‌کردم.

- باچه موافقت نمی‌کردید؟

- با این که معاون شما بشوم.

- چرا؟

- برای اینکه شما حسودید... مثل زن وفاداری که شوهرش را خیلی دوست دارد حسادت می‌ورزید. این

دهشتناکترین شکل حسادت است... شکل غدار آنست...

- شما بطور کلی مرا درست شناخته‌اید. البته این حسادت غدار را میشود به گونه‌ای دیگر نیز نامید: مثلاً توجه و غمخواری نسبت به دوستان و رفیقان. ولی این، با اصطلاح مسئله شیوه کار و تکنولوژی است، نه مسئله اصولی.

مولر باز هم به ساعتش نگاه کرد، ولی این بار - بطور معمولی و آشکار. و با خود اندیشید: «یارو حرفه‌ای درجه یک است. او نه از حرف و گفتار، بلکه حتی از ژست و رفتار طرف دستشرا میخواند. آفرین. اگر او علیه ما کار میکرد، من از تخمین میزان لطمه‌ای که میتواندست به کار دولت ما بزند عاجزم. یک هنرپیشه مثل او به هزاران سرباز تیره بخت ما میارزد...» او سپس گفت:

- خوب، حالا بی‌پرده صحبت خواهیم کرد. فعلاً دوست عزیز، یک دقیقه صبر کنید...

مولر از جا برخاست و در سنگین‌را به آسانی باز کرد. در فلزی با وجود عظمت و سنگینی زرهش خیلی راحت، با یک انگشت باز شد. او به یکی از نگهبانان که مشغول پاک کردن ناخنهایش با یک چوب کبریت بود گفت:

- به شولتس تلفن کنید و بپرسید خبر تازه چیست.

مولر حساب میکرد که در ظرف دو سه ساعت رلف آن زن روسی‌را به حرف زدن وادار کند. بعد او را به اینجا خواهند آورد و با اشتیرلیتس رو برو خواهند نمود. آنوقت همه چیز روشن خواهد شد. گرچه آنوقت هم اشتیرلیتس راه گریز خواهد داشت. میتواند بگوید: تحقیق واقعیت وظیفه مامور ضد جاسوسی است. او صحنه بازجویی اشتیرلیتس‌را نیز با دقت کامل تنظیم

کرده بود: تا موقعی که رلف از آن خانم پیانو نواز روسی
اعتراف بگیرد، مولر کارتهای برنده خود را روی میز میزند
و واکنش اشتیرلیتس را زیر نظر میگیرد، بعد آن خانم را
با اشتیرلیتس روبرو میکند.

مولر به سلول برگشت و گفت:

- الآن میآیم. من در اینجا منتظر رسیدن خبری
هستم.

اشتیرلیتس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه لزومی داشت مرا به اینجا بیاورید؟ مگر
نمیشد در اطاق شما صحبت کنیم؟

- اینجا آرام است. اگر همه چیز آنطور که من
میخواهم انجام شود، ما با هم از اینجا بر خواهیم گشت
و همه خواهند دانست که من و شما در اداره من مشغول
انجام کاری بوده‌ایم.

- رئیس من هم این را خواهد دانست؟

- شما از حسادت کی می‌ترسید - از حسادت او،

یا از حسادت من؟

- شما چه فکر میکنید؟

- من از این خصلت شما خوشم میآید که جدی و
بی مهابا عمل میکنید.

- چاره دیگری نیست. بعلاوه من همیشه صراحت
را دوست دارم.

- صراحت یکی از اشکال ابهام کامل است... من
شمارا میشناسم - خیلی زرنکید.

در این موقع نگهبان داخل اطاق شد و گفت:

- او گفت به شما بگویم که از آنجا هنوز جوابی
نیست.

مولر با تعجب لبهایش را بهم فشرد و بعد فکر کرد:
«لابد او بدون اینکه تلفن کند راهی اینجا شده است.
ضمناً ممکنست تلفن من اشغال بوده و او بخاطر
صرفه‌جویی در وقت، فوری راه افتاده است. بسیار

عالیست. باین ترتیب بعد از ده پانزده دقیقه رلف آن زن روسی را به اینجا خواهد آورد». و گفت:

- خوب، همانطور که در انجیل آمده است: زمانی سنگهارا جمع کردن و زمانی آنها را بدور انداختن. اشتیرلیتس گفت:

- شما در مدرسه لابد به درس الهیات توجه چندانی نداشتید، در کتاب پیغمبر اکلیاست آمده است: زمانی سنگهارا به هر سو پراکندن و زمانی سنگهارا جمع کردن. زمانی در آغوش گرفتن و زمانی خود را کنار کشیدن.

مولر پرسید:

- شما لابد انجیل را از کشیش شلاگ که در اختیار شماست، اینطور خوب فرا گرفته اید؟

- من انجیل را بارها بتکرار خوانده ام. برای غلبه بر دشمن باید ایدئولوژی او را دانست. اینطور نیست؟ آموختن آن در حین پیکار بمعنی محکوم کردن خود به شکست است.

اشتیرلیتس فکر میکرد: «نکند آنها کشیش را در آنطرف مرز دستگیر کرده اند؟ ممکنست. هر چند وقتی من به ایستگاه بر میگشتم، حتی به یک ماشین هم برخورد نکردم. ولی ممکنست آنها پیش از من به آنجا رفته و در پست مرزی نشسته باشند. و حالا در راه برلن باشند - از لحاظ زمان هم درست تطبیق میکند. یعنی من باید فوری تقاضا کنم که مرا با رئیس من ملاقات بدهند. فقط باید تعرض کرد. بهیچوجه نباید در مقام دفاع برآمد. ولی اگر مولر از من سراغ مامور کلاوس را بگیرد، چه بگویم؟ نامه او باید در خانه ام، داخل میز باشد. دلیل برائت خیلی روشنتر از حد لازم است، ولی کی میتوانست فکر کند که جریان حوادث آنها را متوجه کشیش خواهد کرد؟ این مسئله کلاوس هم احتیاج به اثبات دارد - و زمان به نفع من است».

مولر در حالیکه چشمهایش را به اشتیرلیتس دوخته بود، از جیب روی سینه‌اش پاکت آبی رنگی را با تانی در آورد. اشتیرلیتس باز هم فکر میکرد: «بالاخره من کار خودم را کردم. او احمق است و فکر میکند که با این دست و آن دست کردنش مرا هیپنوتیزه خواهد کرد و من به دست و پا خواهم افتاد. خدا عمرش بدهد. در سایه همین هیپنوتیزم بازی او من چند ثانیه‌ای برای فکر کردن وقت دارم. کشیش ممکنست چیزهایی گفته باشد، ولی این چندان وحشتناک نیست. مهم اینست که پلیشنر گیر افتادن کت و آغاز یا شرف آغاز مذاکرات و لفرای به رفقای ما اطلاع داده است. اگر من لو بروم آنها خودشان باید ترتیب کارهای بعدی را بدهند - حالا دیگر آنها میدانند که در چه سمت باید عمل کنند. کلید ارقام رمز مرا مولر بدست نخواهد آورد، چون آنرا جز من و رئیس هیچکس نمیداند. و مطمئنم که از من هم نخواهند بدست آورد».

مولر سه عکس انگشت نگاری از جیبش درآورد و گفت:

- اینهم، نگاه کنید چه چیز جالبی است. این آثار انگشتها - او عکس اولی را به طرف اشتیرلیتس هول داد - از روی لیوانی که شما از آب پر کردید و به هولتوف احمق تیره بخت خوش‌باور دادید عکسبرداری شده، و این آثار انگشتها را - مولر عکس دوم را مثل قماربازی که برگ اتوی برنده را از میان دسته برگهایش بیرون میکشد و با اطمینان بر زمین میزند، در آورد - ما... میدانید کجا پیدا کردیم؟.. فکر میکند کجا... ها؟
اشتیرلیتس گفت:

- آثار انگشتهای مرا میشود در خیلی جاها یافت - در هلند، در مادرید، در توکیو، در آنکارا.
- دیگر در کجا؟
- من میتوانم فکر کنم و بیاد بیاورم، ولی برای این

کار لااقل پانزده ساعت وقت لازم است، آنوقت ما نه فقط از نهار، بلکه از شام هم محروم خواهیم شد...
- مهم نیست. من حاضرم گرسنگی بکشم. اتفاقا جوگیهای شما گرسنگی را یکی از بهترین شیوه‌های درمانی میدانند و معتقدند که در آینده سوزاک را بجای درمان با سولفیدین با یکهفته گرسنی معالجه خواهند کرد... خوب، یادتان آمد؟

- این گفت و شنود ما بکلی بی‌موضوع است. اگر من در بازداشت هستم، و شما این مطلب را رسماً به من ابلاغ میکنید، آنوقت من مثل یک بازداشتی به پرسشهای شما پاسخ میدهم و گرنه، اصلاً به شما جواب نخواهم داد. مولر گفته اشتیرلیتس را با همان لحن او تکرار کرد:
- نخواهم داد، جواب نخواهم داد.

بعد به ساعتش نگاه کرد: اگر رلف حالا بیاید، باید از آثار انگشت روی دستگاه فرستنده شروع کند، ولی رلف تاخیر کرد. بنابراین مولر گفت:

- خواهش میکنم سعی کنید دقیقاً - و در صورت امکان، دقیقه به دقیقه - بر شمردید که شما بعد از مکالمه تلفنی از اطاق ارتباطات ویژه، که ورود به آنجا برای همه اکیداً ممنوع است، چه میکرده‌ئید؟!

اشتیرلیتس توجه کرد به اینکه: «مولر عکس سوم آثار انگشت را نشان نداد. معلوم میشود که یکچیز دیگری هم دارد. پس باید همین الآن ضربه را وارد آورد، تا او نتواند بعداً اینطور مطمئن باشد».

- بعد از آنکه من داخل اطاق ارتباطات ویژه شدم - در اینجا باید بگویم که این متصدیان ارتباط بمناسبت لابلایگری و ترسوگریشان باید محاکمه شوند، چون آنها کلید را روی در گذاشته و مثل موش به پناهگاه گریخته بودند، - با پارتایگنوسه بورمان ملاقات داشتم و بیش از دو ساعت با او بودم. بدیهیست، در باره مصاحبانمان چیزی نمیتوانم به شما بگویم.

- میتوانستید نگوئید اگر...
- هیچ «اگر»ی نمیتواند باشد.
- اینقدر تند نروید، اشتیرلیتس، دور برندارید، هرچه باشد من از شما ارشدترم - هم از لحاظ درجه و مقام، و هم از لحاظ سن...
- اشتیرلیتس بسرعت نتیجه گیری کرد: «یارو نرم شده، با این لحن صحبتش میخواهد به من بفهماند که بازداشت نیستم. اگر اینطور است، پس معلوم میشود برگه ای علیه من ندارند، آنها منتظر چنین برگه ای هستند. از من هم انتظار دارند که برگه ای به دستشان بدهم. پس باین ترتیب برای من هنوز شانس باقی است».
- خواهش میکنم ببخشید، او برگروپنفوهرر.
- این شد، این لحن صحبت خیلی بهتر است. خوب، حالا بگوئید با بورمان، با پارتایگنوسه بورمان از چه مقوله صحبت میکردید؟
- من به این سؤال شما فقط میتوانم در حضور خود او جواب بدهم - خواهش میکنم منظور مرا درست درک کنید.
- اگر شما بدون حضور او به من جواب بدهید، احتمال دارد که این امر شمارا از لزوم پاسخگوئی به سؤال سوم من آزاد کند...
- مولر باز هم به ساعتش نگاه کرد - رلف باید همین الان از پله های زیر زمین پائین بیاید. مولر همیشه معتقد بود به اینکه زمان را خیلی خوب حس میکند.
- من حاضریم به سؤال شما جواب بدهم باین شرط که سؤال فقط به شخص من بوده و با مصالح رایش و فوهرر برخوردی نداشته باشد.
- به شخص شما مربوط است. این آثار انگشت را ماموران من روی چمدان زن روسی متصدی دستگاه فرستنده مخفی یافته اند. تصور میکنم پاسخ به این سؤال برای شما، اشتیرلیتس، از همه مشکلترا باشد.
- چرا؟ جواب به این سؤال برای من خیلی ساده

است. چمدان آن زن متصدی بی‌سیم‌را من در اطاق کار رلف مورد بازرسی قرار دادم. میتوانید رلف‌را احضار کنید، او تصدیق خواهد کرد.

- او این‌را تصدیق کرده است.

- پس دیگر چه می‌گوئید؟

- مطلب در اینجاست که آثار انگشتهای شما در شعبه بخش گشتاپو، پیش از آنکه چمدان در اختیار شما قرار گیرد، عکسبرداری و کشف شده است.

- ممکن نیست اشتباه شده باشد؟

- ممکن نیست.

- تصادف‌چطور، ممکن نیست؟

- ممکنست. البته تصادفی که مستند و قابل اثبات

باشد. در واقع به چه دلیل در میان بیست میلیون چمدان که در خانه‌های برلن هست، آثار انگشتهای شما صرفاً روی آن چمدانی که خانم پیانو نواز روسی وسایلش‌را در آن جا میداده پیدا شده است؟ این‌را چگونه توضیح میدهید؟

- چه بگویم؟.. توضیح این مسئله واقعا مشکل است، و حتی باید بگویم تقریباً غیر ممکن است. و من اگر جای شما بودم به هیچ‌گونه توضیحی از جانب شخص من باور نمی‌کردم... من شمارا خوب درك میکنم، او بر گروپنفوهرر... شمارا درك میکنم...

- من خیلی مایلیم که از شما جواب مستند و مستدلی بشنوم اشتیرلیتس، باور کنید که من به شما حسن نظر دارم.

- باور میکنم...

- همین حالا رلف آن خانم پیانو نواز روسی‌را به اینجا می‌آورد و او به ما کمک خواهد کرد - اطمینان دارم، - کمک خواهد کرد که بفهمیم از کجا اثر انگشتهای شما روی چمدانی که او دستگاه فرستنده‌اش‌را قرار میداده «پیدا شده است».

اشتیرلیتس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- خانم روسی؟.. همان کسی که من او را از بیمارستان بیرون آوردم؟ من حافظه بصری‌ام بسیار عالیست. اگر او را قبلا در جایی دیده بودم، حتما قیافه‌اش در خاطر من بود. نه، او به ما کمکی نخواهد کرد...
مولر گفت:

- او به ما کمک خواهد کرد. و ضمنا - او باز هم دستش را به جیب روی سینه فرنجش برد و از آن کاغذی را درآورد و آنرا به اشتیرلیتس نشان داد و گفت:
و ضمنا این هم به ما کمک خواهد کرد...
کاغذی که مولر به اشتیرلیتس داد ارقام رمزی بود که او با پلیشنر به برن فرستاده بود.
اشتیرلیتس فهمید که: «این دیگر لو رفتگی است. شکست و فاجعه است. - یعنی اینکه هیچ اطلاعی به رفقای ما نرسیده و آنها چیزی نخواهند دانست، و من در این کار حماقت کرده‌ام. پلیشنر یا ترسو است، یا آدم شل و ولی است و یا اینکه پرووکاتور است».

«برلن، پرنس آلبرخت‌تراسه .

به پراگ

گروگر عزیز!

بلستور اوپرگروپنفورن اس اس کالتنبرونر، ماموران من تحقیقاتی پیرامون سرهنگ برگ انجام داده‌اند. از قرار معلوم، شما در مورد اینکه او را رئیس اداره امنیت امپراطوری شخصا میشناسد، در اشتباه بودید. بنا به خواهش ژنرال نویبوت ما مشغول رسیدگی به پرونده برگ شدیم و دلایل مستقیمی که او را در ارتباط با کاناریس متهم نشان دهد نیافتیم. ضمنا هیچ علامت مشخصی هم که انتصاب او را به سمت چنین مهم و پر مسئولیتی که شما به او سپرده‌اید توجیه کند وجود ندارد. چون حالا او وارد کار شده است، بعقیده من، از لحاظ عملیاتی

کنار گذاشتن او مصلحت نیست. برعکس، ضمن اینکه مسائل بسیار مرکبی را که دارای جنبه محلی بوده و بهیچوجه گرهی نیستند، به او میسپارید، از شما خواهش میکنم که وی را زیر نظارت بسیار دقیق بگیرید. بطوریکه میدانید، کاناریس در بازداشتگاه فلوسنبورگ است و بدست آوردن کوچکترین اطلاعات دقیقی از فعالیت خیانتکارانه او برای ما مهم است. بنا بر این اگر برگ بتواند خواه بعنوان شاهد اتهام، و خواه حتی بعنوان شاهد دفاع مطلبی اظهار کند، اطمینان دارم که رهبری از شما سپاسگذار خواهد بود. آشکارا به شما میگویم که پس از شکست عملیات کراکو که شهر، صحیح و سالم، تخریب نشده، بدست باندهای روسها افتاد، چنین کار با برگ بدون شک کامیابی جدی و برائت کامل شمارا در پی خواهد داشت... من میدانم که وظیفه معاونت ریاست گشتاپوی پراگ نه با تجربه شما مطابقت دارد و نه با امکانات شما.

اما درباره کارمند دایره ضد جاسوسی آقای گریشانچیکف که اشتاندارتنفورر اس اس اشتیرلیتس از او بعنوان متخصص مسائل تعریف و تمجید بسیار نموده است باید بگویم که ماموران من با این شخص مشغول خواهند شد. از شما خواهش میکنم منظور مرا درست بفهمید و بدانید که این بهیچوجه به معنای ابراز عدم اعتماد نسبت به شما نیست.

وضع اینجا، برلن، به من حکم میکند که این تصمیم را اتخاذ کنم. امیدوارم شما کمکهای لازم را به کارمند من که با این نامه نزد شما میآید مبذول دارید. شما او را میشناسید. او آسمان است، مردی است بعد اعلا وفادار به فوهرر، مأمور ضد جاسوسی حقیقی، انسانی عمیقا اتلکتوتل و دوست داشتنی. من اطمینان دارم که برای شما او همکار خوبی خواهد بود.

دست شمارا میفشارم. مولر:»

پلیشنر بار دیگر به در فشار آورد، ولی در بسته بود و از پنجره کوچکی که آسمان از پشت آن دیده میشد، عبور ممکن نبود.

او با حالتی خسته، بی تفاوت و همچون مشاهده گری از کنار فکر کرد: «از اینها گذشته، اینجا که سینما نیست. من پیرمرد باعینک اگر بخواهم از این روزنه بگذرم، همانجا گیر میکنم... پاهایم بیرون میمانند، و آنها از پاهایم گرفته و مرا به درون خواهند کشید».

او تا اولین پیچ راهرو پلکان بالا رفت و در مقابل پنجره‌ای قرار گرفت که از آن میشد بیرون پرید - پنجره سه متر از زمین فاصله داشت و به کوچه خالی و ساکت باز میشد که آن دو مرد شاپوئی در آن به آرامی راه میرفتند. حالا دیگر آنها به ویتزینها نگاه نمیکردند و قیافه عابر تصادفی ناآشنا بخود نمیگرفتند. او نیم طبقه دیگر هم از پلکان به بالا دوید، و در راهرو آن که از آنجا پنجره‌ای به حیاط باز میشد ایستاد. پنجره با تخته سه لائی گرفته شده بود. از قرار معلوم شیشه آن شکسته بود، و شاید آنجارا برای تعمیر آماده میکردند. چون پلکان کهنه بود و رنگ آن در بعضی جاها پوسته پوسته شده بود.

«دهشتناکتر از همه موقعی است که آنها انسانرا لخت میکنند و دهانشرا نگاه میکنند. آنگاه انسان مثل يك حشره میشود. مسلم است که من تاب شکنجه‌های آنانرا نخواهم آورد. آن دفعه، اولین بار، من چیزی نداشتم که مخفی کنم، با وجود این، تاب نیاوردم، هر چه آنها پرسیدند گفتم و هر چه خواستند نوشتم. ضمنا در آن موقع من جوان تر بودم. اگر حالا آنها شکنجه‌ام بدهند، تاب نخواهم آورد و به خاطره برادرم خیانت خواهم کرد. خیانت به خاطره برادر هم مرگ است. پس بهتر است که بدون خیانت بمیرم».

او جلو در خانه‌ای ایستاد. روی در بر لوحه‌ای نوشته بود: «فرانتس اولم، دکتر در حقوق».

پلیشنر ناگهان فکر کرد: «حالا زنگ این خانه‌را میزنم و میگویم که قلبم درد میکند و خواهش میکنم دکتر صدا

کنند. بگذار آنها جلو مردم به من تیراندازی کنند. آنوقت میتوانم چیزی سرشان داد بزنم».

پلیشمنر دکمه زنگ را فشرد و صدای زنگ ممتدی را از پشت در شنید. و با خود فکر کرد:

«حالا دکتر از من خواهد پرسید که کجا زندگی میکنم... چه عیبی دارد؟ مرا تحویل پلیس خواهد داد؛ بگذار به دست پلیس بیفتم. بزودی کار هیتر تمام خواهد شد و آنوقت من میتوانم بگویم کی ام و از کجا آمده‌ام».

او بار دیگر شستی زنگ را فشرد، ولی کسی جواب نداد و پلیشمنر باز هم به فکر افتاد: «لابد این آقای اولم حالا در کافه نشسته و سرگرم خوردن بستنی توت فرنگی و خواندن روزنامه است، و کاری به کار من ندارد». او بسوی در دیگر رفت و شستی زنگ آنرا فشار داد. صدای زنگ این خانه با خانه اولی فرق داشت. بدنبال صدای زنگ صدای بچه‌ای شنیده شد که پرسید:

- کیه؟

پلیشمنر به علتی که بر خودش هم معلوم نبود، روی زانوها نشست و با صدای آهسته گفت:

- بچه‌جان، باز کن...

صدای کودک باز هم بلند شد:

- کیه اونجا؟

پلیشمنر صدایش را کمی بلند کرد و دو باره گفت:

- خواهش میکنم، باز کن.

با وجودیکه صدایش هنوز خفیف بود، ولی پلیشمنر تصور کرد که لابد همه آپارتمانهای طبقات مختلف صدای او را شنیدند.

کودک این بار گفت:

- بگو کی هستی؟ مامان گفته میکی ماوز یکسال دیگه میاد.

- من میکی ماوز نیستم، برادرشم... من برات سوغات آوردم...

- چی آوردی؟
پلیشمنر سر پا ایستاد، پیشدانی اش را به در تکیه داد و گفت: من برات یه موتورسیکلت آورده‌ام که کوشش میکنی، راه میره...

- با این جور موتورسیکلت داداشم بازی میکنه...
من با عروسک بازی میکنم... من دخترم...

- من عروسک هم دارم. به عروسک بزرگ، که حرف میزنه، و وقتی میخواهه، چشماشو میبندد...

- موهاش بوره؟

- آره، بوره.

- من عروسک موبور دارم... مو سیاشو میخوام...
پلیشمنر گفت:

- مو سیاشو هم دارم... درازودتر با کن!

در این موقع او شنید که لنگه‌های در طبقه پائین به هم خورد. پلیشمنر فکر کرد: آه، دو نفر آمدند. او صدای پای آنها را شنید، و بعد، باز هم صدای دختر بچه شنیده شد:

- مامان دراز بسته و رفته، ونی حالا مییاد...

دختر بچه باز هم چیزهایی میگفت، ونی پلیشمنر دیگر نمی‌شنید که او چه میگوید چون از پلکان به بالا دویده بود. او نیم طبقه بالا رفت و خواست زنگ در خانه‌ای را که روبروی خانه میعادگاه بود به صدا درآورد. ولی در همین موقع در آپارتمان میعادگاه مخفی باز شد و مرد بلندقد و موبور به ایوان پلکان آمد و گفت:

- رفیق، شما یک نمره اشتباه کردید در این قسمت عمارت فقط ما زندگی میکنیم و آنهایی که شما زنگ خانه‌شان را زدید، بقیه، همه به اطراف رفته‌اند. باین ترتیب شما اینجا در امن کامل هستید.

باز هم افکار پراکنده او را فرا گرفت: «دستنویسهایم همه آنجا روی میز مانده. نوشتن را وسط صفحه گذاشتم. چه خوب نوشته بودم. اگر به اینجا نیامده بودم در برلن

می‌نشستم و مینوشتم و بعد، وقتی که این جریانها خاتمه مییافت، همه نوشته‌هایم را بصورت کتابی گرد می‌آوردم. و حالا آنها را کی بر میدارد؟ هیچکس حتی از خط من سر در نخواهد آورد».

ناگهان او پنجره را بکلی باز کرد و خود را از آنجا پائین انداخت. او میخواست ضمن سقوط فریادی برکشد تا مردم بشنوند و او را ببینند، ولی نتوانست، چون در همان لحظه که بدنش شروع به سقوط سریع در خلاء کرد، قلبش تاب نیاورد و از حرکت باز ایستاد.

۱۵

مولر روی صندلی چسبیده بدر طوری نشسته بود که همواره مواظب کار کارشناسان و عکاس که مرتب عکس میگرفت باشد و همچنین رلف و باربارا که بوضع نامناسبی روی کف اطاق دراز بدراز کشیده بودند ببینند. یکی از افراد گروه عملیات گفت: - هیچ، هیچگونه اثری.

مولر موقعی که بمحل حادثه قتل رلف میرفت، بهترین کار آگاهان خود را همراه آورده بود. آنها کارآگاهان قدیمی بودند که در سالهای بیست باتفاق او هم رازمانان، هم نازیهای هیتلری و هم کمونیستهای تلمان را دستگیر میکردند. او این اشخاص را در حالات کاملاً نادری بکار میگرفت. برای اینکه خود را گم نکنند آنها را بگشتاپو هم منتقل نمیکرد زیرا در آنجا هر بازپرسی روی کمک متخصصین، مأمورین خفیه و دیکتوفون حساب میکرد. در حالیکه مولر طرفدار چاپک بود. کارآگاهان این نویسنده بکله و تجربه خود اکتفا مینمودند.

مولر یکبار گفته بود: «شخص روحانی هرگز نمیتواند در دین خود اصلاحاتی انجام دهد، نوآوران همیشه از خارج میایند. منم برای اینکه بوسیله نوآوران آتی رانده نشوم، قدیمی‌ها را بعنوان ذخیره نگاه میدارم. آنها و

تجربه‌شان بمن کمک میکنند که خودم گاهگاه برخی تجدید
سازماهایی بدهم».

مولر پرسید: - بکلی هیچ؟ هیچگونه دست آویزی؟
پیرمرد سفید موئی با صورت رنگ پریده جواب داد:
- اصلا و ابدآ، - مولر فراموش کرده بود که نام
او چیست، گرچه از سال ۱۹۲۶ بهمدیگر «تو» خطاب
میکردند. - این شبیه قتلی است که تو در مونیخ بکشف
آن مشغول بودی.

- در خیابان «اگون شتراسه»؟
- بله، بنظرم خانه شماره نه...
- هشت. او در سمت زوج خیابان آنها را زده بود.
- عجب حافظه‌ای داری.
- تو از حافظه خود شکایت داری؟
- ید مینوشم.
- ولی من ودکا مینوشم.
- تو، ژنرال هستی، تو میتوانی ودکا بنوشی. ولی
ما از کجا پول ودکا بدست بیاوریم؟
مولر زیر لبی قری زد:
- رشوه بگیر.

- وبعد زیر دست جلادهای تو افتاد؟ نه همان بهتر
است که من ید بنوشم.

مولر با ابراز موافقت پاسخ داد:
- ادامه بده، ادامه بده. تو عالم روراستی، من با
خوشحالی ودکای خود را با ید تو عوض میکردم.
- کارهایت خیلی زیاده؟

مولر جواب داد:
- فعلا، بله. ولی بزودی اصلا کاری نخواهد بود.
پس حالا چکار باید بکنیم، ها؟ آیا بکلی هیچ ردی نیست؟
- بگذار آدمهای تو گلوله‌هائیرا که این دو نفر را
بقتل رسانده است در آزمایشگاه نگاه کنند.
مولر به نشانه تایید گفت:

- نگاه که میکنند. حتماً نگاه خواهند کرد. در این باره میتوانی ناراحت نباشی...
 پیرمرد دومی وارد شد، صندلی جلو کشیده کنار مولر نشست.
- مولر نگاهی باو انداخته پیش خود اندیشید «پیر سگ است، ولی رنگ میگذارد. درسته، موهایش را رنگ کرده است» و پرسید:
- ها، گونتر، تو چه خبری داری؟
 - بعضی چیزها هست.
 - گوش بده، تو موهایت را با چه رنگ میکنی؟
 - با حنا. موهای من نه سفید و نه سیاه بلکه يك نوع جو گندمی هست، ایلزه، هم که مرد. زنان جوان هم که سربازان را به خفیه‌های پیر ترجیح میدهند.
 - سربازان در جبهه هستند.
 - ولی مصدومین؟ آنها در اینجا ولو هستند...
 - آنها که پا ندارند...
 گونتر با خنده گفت:
- برای اینکار پا داشتن حتمی نیست، گوش کن، پیرزنیکه در خانه روبروست ساعتی قبل زنکی را با سربازی دیده است. زنکه بچه در آغوش داشته و پیدا بوده است که خیلی شتاب زده هستند.
 - سرباز چه بتن داشته است؟
 - یعنی چه؟ البته اونیفورم...
 - من میفهمم که با زیر شلواری نبوده. اونیفورم سیاه؟
 - ها... البته سیاه، شما که نگهبانی از اشخاص را بسبز پوشان نمیسپارید...
 - سوار چه ماشینی شدند؟
 - سوار اتوبوس شدند.
 مولر از ناگهانی بودن این جواب حتی نیم خیزی کرد:
 - چطور به اتوبوس؟!!

- همینطوری، به اتوبوس خط ۱۷.
- آنها بکدام سمت رفتند؟
- آنجا، - گوئتر با دست اشاره کرد، - بظرف
باختر.

مولر از روی صندلی جهید، کوشی را برداشته و
بسرعت شماره را گرفت و گفت:

- شولتس! زود باش! اولاً يك گروه سرباز به خط
سیر اتوبوس ۱۷ بفرست! زن پیانونواز و نگهبان. چی؟
من از کجا میدانم اسمش چیست! روشن کنید که چه نام
دارد! در ثانی بلافاصله پرونده او را بیرون بیاورید:
کیست، اهل کجاست، بستگانش در کجا هستند. فهرست
همه قسمتهائی که او در آنجا خدمت کرده است، برای من
بفوریت باینجا بفرستید. اگر معلوم شد او حتی یکبار در
همان جاها می بوده که اشتیرلیتس بوده است، فوراً بمن
خبر دهید! چی؟ مهم نیست در کجا - در جبهه، فاحشه خانه
یا در کنار دریا!

مولر کماکان در صندلی کنار در نشسته بود. همه
کلرشناسان گشتاپو و عکاس رفته بودند. آنها سه نفری
مانده بودند. پیرمردان در حالیکه حرف یکریرا قطع
میکردند در باره گذشته صحبت میکردند. مولر بدانها
گوش میداد و گاهگاهی اشک بچشمانش جمع میشد: آنها
سالهای جوانی خود را بیاد می آوردند که همه چیز ساده و
روشن بود، لزومی بمراقبت از دوستان نبود، میشد بدون
قرص خواب آور بخواب رفت و بدون مصرف دوپینگ
دوست داشت.

مولر شماره ای را گرفت و گفت:

- الو، گروهی را به آپارتمان اشتیرلیتس برای کمین
نشستن بفرستید!... چه مدت؟ هر مدتی که لازم باشد
باید در کمین باشند... بگذار جواب بدهند که اشتیرلیتس
بعد از نیمساعت خواهد آمد. کجا؟ بگذار بگویند که
شوفرش است...

«من بازی را باخت‌ام، - مولر که در اثر صحبت دوستان قدیمیش آرامش یافته بود، نزد خود قضاوت میکرد، - ولی من «برن» را در ذخیره دارم. البته در آنجا همه چیز بفرنج‌تر از اینجا است، در آنجا پلیس غریبه و مرزداران غریبه هستند. ولی يك آتو، بنظرم عمده‌ترین آن‌ها را از دست داده‌ام. آنها بطرف اتوبوس دویدند - این بدانمعنی است که عملیات از روی نقشه نبوده است. چنانچه عملیات از قبل تدارك شده بود - بهر حال میبایست ماشینی وجود داشته باشد، نخیر، اینجا تصور در باره عملیات هم احمقانه است. البته روسها آدهای خودشان را حفظ میکنند ولی اعزام چند نفری بسوی مرگ برای اینکه تلاش کنند، فقط تلاش کنند تا این زن پیانیست را نجاب دهند. غیر محتمل است. گرچه از طرف دیگر، آنها می‌فهمیدند که كودك نقطه ضعف آن زنست. شاید بدینعلت آنها بچنین ریسکی دست زدند؟ گرچه - من چی مزخرف می‌گویم؟ هیچگونه ریسك از روی نقشه نبوده است - او با اتوبوس سوار میشود، بد ریسکی نیست... این ابلهی است و هیچ نوع ریسکی نیست...»

او دو باره گوشی تلفن را برداشت.

- من مولر هستم. در تمام طول راههای زیر زمینی و زمینی از قبل پلیس را در باره زن بچه بیغل مطلع کنید. مشخصات او را بدهید و به پلیس بگویید که او دزد و قاتل است، بگذار او را دستگیر کنند. اگر اشتباه کنند و بیش از حد لزوم بازداشت کنند، من آنها را میبخشم. تنها بگذار جلوی کسیرا که من در انتظارش هستم، ببندند...

اشتیرلیتس بار دیگر بساعت نظر افکند: اکنون بیش از دو ساعت شد که مولر غایب است.

و اشتیرلیتس با خود اندیشید: «دخترك سکوت کرده است، یا اینکه آنها او را با «پلیشنر» روبرو کرده‌اند؟ این خطری ندارد، زیرا آنها چیزی در باره همدیگر نمیدانند.

ولی سر نخ جایی پاره شد. يك اتفاقی افتاده است، من در بازی تایم - آئوت دارم و من، بایستی از این فرصت استفاده کنم».

او بی‌شتاب در سلول زندان گام میزد و تمام راه حلهای ممکنه را از نظر میگذرانید. او همه آنچه را که باین چمدان مربوط میشد از خاطره‌اش میگذرانید. بله، درست است، در جنگل وقتی «اروین» لغزید و کم مانده بود که بزمین بیفتد او چمدان را قاپید. این در شب قبل از بمباران هوایی بود و اینکار فقط یکبار شده بود.

«يك دقیقه! - اشتیرلیتس خودش را متوقف کرد. - این درست است: قبل از بمباران... و پس از بمباران من با ماشین خود در آنجا ایستاده بودم... در آنجا اتومبیلهای بسیاری توقف کرده بودند... چون آتش نشانان مشغول کار بودند، راه بندان شده بود. بچه مناسبت من از آنجا سر در آورده بودم؟ من در آنجا بودم بسبب آنکه آوار را همرا بطرف «کودام اشتراسه» بسته بود. من طلب میکنم پلیسی را از خط محاصره که در آن روز صبح کشیک میداد، احضار نمایند. یعنی من بآنجهت در آنجا بودم که پلیس را همرا برگردانده بود. در پرونده عکس چمدانهاییکه پس از بمباران سالم مانده بودند وجود داشت. من با پلیس حرف زدم، من قیافه او را بیاد دارم، او هم بایستی کارت شناسائی مرا بیاد داشته باشد... من در جابجا کردن چمدان کمک کردم - بگذار او این مسئله را تکذیب کند. او اینرا تکذیب نخواهد کرد، من طلب میکنم که مارا مواجه دهند. خواهم گفت که من تختخواب بچه‌گانه زنیکه گریان بود از جایی بجای دیگر بردم: آن زنم اینرا تایید خواهد کرد، چون این اتفاق افتاد و چنین چیزی بخاطر باقی میماند».

اشتیرلیتس با مشت بکوبیدن در پرداخت و در باز شد: در بسته نبود ولی در آستانه آن دو نفر نگهبان ایستاده بودند. سومی از جلوی سلول اشتیرلیتس آدمی را

که ظرف ادرازی در دست داشت گذراند. صورت آن شخص معیوب شده بود، ولی برای اشتیرلیتس تنها يك لحظه کافی بود که در زیر این قیافه خرد و خمیر، شوهر شخصی بورمان را که عامل گشتاپو نبود بشناسد، هنگامیکه او با رئیس دبیرخانه حزبی گفتگر میکرد، همین آدم ماشین را میراند.

اشتیرلیتس احساس کرد که چگونه همه بدن او در هم فشرده شد. فقط طوری باشد که فرصت را از دست ندهد. - گوش بدهید، داداش، فوری بگروپنفوهرر مولر تلفن کنید. باو بگوئید - من بیاد آوردم! من همه را بیاد آوردم! از او خواهش کنید که بلافاصله پائین نزد من بیاید!

«پلیشنررا هنوز نیاورده‌اند! این اولاً. در ثانی حقه‌شان با کت نگرفت. من فقط يك شانس برای رهائی دارم - زمان و بورمان. اگر من کندی کنم - او پیروز خواهد شد».

نکهبان گفت: - خوب شتاندارتنفوهرر، من حالا بعرض خواهم رساند...

در پرورشگاه شیرخوارگان سرباز بلندقدی ایستاده بود. او جلوی پنجره سفید لعابی براقی ایستاده و سیگار خاموشی را میجوید. ظاهرا او خیلی شتاب داشت، چون اغلب بساعت نظر میانداخت. هنگامیکه پنجره باز شد، او با احتیاط بدرون نگریسته و گفت:

- ببخشید، من میخواستم در باره مسئله‌ای از شما خواهش کنم...

زنی که تاج پارچه‌ای سفیدی روی موهایش داشت جواب داد: - خالا نمیتوانیم خواهش شما را انجام دهیم، حالا به بچه‌ها خوراک میخورانند، همه مشغولند...

- بله، ولی من برای نصف روز از جبهه آمده‌ام. من بایستی عزیمت کنم.

- بسیار متاسفم، آقای من، ولی حالا همه کودکان...
- شاید کسی از کارکنان اداری بنزد من بیرون
بیاید...

- از کارکنان اداری ما هیچکس باقی نمانده است:
همه یا در جبهه یا در کنار کودکان هستند. بار دیگر مرا
ببخشید، - و زن پنجره را در برابر صورت سرباز بهم
زده بست.

- خوراندن کودکان کی تمام میشود؟
زن بدون اینکه پنجره را باز کند جواب داد:
- پس از نیمساعت، بفرمائید بعد از نیمساعت
بیا یید، آنگاه ما میتوانیم بشما کمک کنیم...
سرباز از پروشگاه بیرون آمد، از خیابان رد شد و از
زیر زمین خانه مخروبه‌ای پیاپین رفت. در آنجا، کت روی
جعبه‌های شکسته نشسته بود و بچه را شیر میداد.
او پرسید: - چی شده؟

هلموت جواب داد: - بد شد، بایستی نیمساعت معطل
شد.

کت او را آرام کرد: - ما منتظر خواهیم شد... آخر
حالا دیگر هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. از کجا آنها میدانند
ما در کجا هستیم؟

- بطور کلی - بله، ولی باید هر چه زودتر از شیر
خارج شد، وگرنه آنها ما را خواهند یافت. من میدانم آنها
چطور میتوانند جستجو کنند. شاید، شما بروید؟ منم اگر
شد، خودم را بشما میرسانم؟ ها؟ بیایید - فرار بگذاریم
در کجا من منتظر شما باشم...

- نه، - کت سرش را تکانداد - لازم نیست، من
منتظر خواهم ماند... در هر صورت من در این شیر جانی
برای رفتن ندارم...

شولتس به آپارتمان بی‌سیم بمولر تلفن کرد و گفت:

- اشتیرلیتس خواهش کرد بشما بگویم که او همه چیز را بغاطر آورد.
- بله؟ - مرثر بیان تازه‌ای گرفت و پا دست به ماموران خقیه اشاره کرد که اینطور با صدای بلند نهند - چه وقت؟
- همین الان.
- خوب، بگوئید، می‌ایم. خبر تازه‌ای نیست؟
- چیز مهمی نیست.
- در باره آن یارو نکهبان چیزی بدست نیاوردید؟
- نه، چیزهای درد نخور...
- مولر در حاکه پالتوی خود را از روی صندلی مجاور بیستید. بی اختیار و ضمرا همیظوری پرسید:
- مناز چه چیزهایی؟
- اطلاعاتی در باره زنش، بچه‌ها و بستگانش.
- عجب چیزهای درد نخور است، - مولر عصبانی شد. - اینها درد نخور نیست. در چنین مسئله‌ای داداش، اینها بهیچوجه درد نخور نیستند. حالا می‌آیم و باین درد نخورها رسیدگی میکنیم... آدم دنبال زنش فرستادید؟
- دو ماه است که زنش او را ترك کرده است.
- چی، چی؟! -
- او پس از صدمه جنگی در بیمارستان نظامی بستری بود که زنش رفت. با يك نفر تاجر به مونیخ سفر کرد.
- پس بچه‌ها؟
- خالا، - شولتس در حالیکه پرونده را ورق میزد جواب داد، - خالا نگاه میکنم بچه‌های او کجا هستند...
- آها. - پیدا کردم...
- شما کمتر حرف بزنید، شولتس، کمتر حرف بزنید و بیشتر کار کنید.
- او فقط يك بچه دارد که چهارماهه است. زنش او را پرورشگاه داده است.

مولر ناگهان بیاد آورد: «زن روسی بچه شیرخواره دارد! برای سرباز دایه لازمست! و رلف یقین که نسبت بکودك افراط کرده بود!»

- نام پرورشگاه چیست؟

- نامی ندارد. پرورشگاه در «پانکوف» است. شیلر شتراسه شماره ۷ اینطور... حالا در باره مادرش... مولر به گوش دادن اطلاعات مربوط به مادر او پرداخت. او گوشه را انداخت. کندی او از بین رفت، یالتویش را پوشید و گفت:

- بچه‌ها، حالا ممکن است تیراندازی در پیش باشد. بدینجهت هفت تیرهای خود را آماده کنید. کی محل پرورشگاهی را در «پانکوف» میدانند؟

مرد سپیدموی پرسید: - شیلر شتراسه شماره هشت؟
مولر در حالیکه از آپارتمان خارج میشد جواب داد: -
تو باز قاتی پاتی کردی. تو همیشه اعداد زوج و فرد را با هم اشتباه میکنی. خانه شماره هفت.
موسپید گفت:

- خیابان مثل همه خیابانهاست، چیز مشخصی ندارد. در آنجا خیلی خوب میشود باجاء عملیات پرداخت؛ بدون سر و صدا و هیچکس مانع نخواهد شد. اما من همیشه قاتی پاتی میکنم، این درست است. از کودکی. هنگامیکه در کلاس اعداد زوج و فرد را درس میدادند، من بیمار بودم.

او خندید و بقیه هم با او خندیدند. همه آنها حالا بشکارچیان میماندند که گوزنی را دوره کرده باشند. نخیر، هلموت کولدر با اشتیرلیتس مربوط نبود. راههای آنها در جایی باهم تقاطع نداشتند. او از سال هزار و نهصد و چهل میجنگید. او اعتقاد داشت که بخاطر وطن و زندگی مادر، سه برادر و یک خواهر خود میجنگید. او معتقد بود که بخاطر آینده آلمان علیه اسلاوهای کم‌ارزشی میجنگد که زمین‌های وسیعی را اشغال کردند ولی

نمی‌توانند از آنها بهره‌برداری نمایند، علیه انگلیسها و فرانسویانیکه خود را به پلوتوکراتهای ماوراء اقیانوس فروخته‌اند، علیه یهودیانیکه بمردم ساده‌ظلم روا داشته و بدبختی‌هایشان را مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند. او عقیده داشت که نبوغ هیتلر که بار سنگین خوشبخت کردن ملت آلمانرا بگردن گرفته است، در قرون و اعصار خواهد درخشید.

تا پائیز سال هزار و نهصد و چهل و یک که سرودخوانان در دنیا قدم برداشته و هوای مست‌کننده پیروزی، او و همقطاران تانکیستش از واحد اس اس را سرخوش و گاهی بصورت عیاشانی بی‌پروا در آورده بود، وضع بدینقرار بود. ولی پس از نبرد نزدیک مسکو، هنگامیکه زد و خورد با پارتیزانها شروع شد و فرمان کشتن گروگانها رسید، او کمی خودرا کم کرد. او دهقان بود و برای او پرستش مادر بالاتر از هر کسی بود. مادرش او، برادران و خواهرش را بزرگ کرده بود. بعد از اینکه پدرش فوت شد، مادرش از بام تا شام کار میکرد و تا روزیکه بیماری او را از پا در بیاورد به بسرش اجازه نداد که مدسه را رها کند.

هنگامیکه برای نخستین بار بدسته او فرمان دادند که چهل نفر گروگانرا در نزدیکی اسمولنسک تیرباران کند، چون پارتیزانها در آنجا قطاری را از خط خارج کرده بودند - هلموت از ناراحتی شروع به باده گساری کرد: در برابر او زنان با کودکان و پیران ایستاده بودند. زنان کودکانرا بسینه خود چسبانیده، چشمان آنها را با دست می‌پوشانیدند و تقاضا داشتند که هر چه زودتر آنانرا بکشند...

او بعدها در روسیه مشاهده کرد که در اینجا هم چون در آلمان، مادران آخرین دانه سیب‌زمینی را به بچه‌ها داده و هنگامیکه خوردن آنها را نظاره میکردند اشک در چشمانشان جمع میشد.

پس از نخستین تیرباران حال هلموت جا نمی‌آمد. تنها او نبود که بیاده‌گساری پرداخت، بسیاری از رفقای او بخاموشی بطریهای ودکارا بسر می‌کشیدند، هیچکس دیگر لطیفه‌های خنده‌دار تعریف نمی‌کرد و هیچکس دیگر آکوردئون نمی‌نواخت. سپس آنها را دو باره به رزم فرستادند و حدت زد و خورد با روسها، خاطره آن کابوس را از سرها بدر کرد.

وقتی که او مرخصی گرفته بمنزلش مراجعت کرد، زن همسایه و دخترش لوئیزا بدیدن مادر او آمدند. او دختر ملیح، نازپرور و پاک و پاکیزه بود. هلموت هر شب او را در خواب میدید. او را بسینما دعوت میکرد و تا بامداد با همدیگر گردش میکردند. او ده سال از لوئیزا بزرگتر بود و بهمین سبب نسبت باو احساس ملاحظت میکرد. هلموت در آرزوی خود مجسم میکرد که او چگونه همسر و مادری خواهد شد. هلموت همیشه آرزو داشت که در کنار رخت‌آویز خانه‌اش کفشهای کودکان بسیاری قرار داشته باشند چونکه او بچه‌ها را دوست داشت. چگونه او بچه‌ها را دوست نداشته باشد وقتی که او بخاطر خوشبختی آنها و آینده آنها می‌جنگد؟!

در مرخصی بعدی لوئیزا همسر او شد. هنگامیکه او بجهه بر گشت لوئیزا مدت دو ماه در غم و غصه بود و وقتی دریافت که باردار است دلتنگ شد و وحشت کرد. او بشهر عزیمت کرد و در مهمانخانه جای خالی نیافت و خانه‌ایکه آشنایان هلموت در آن زندگی میکردند بمباران شده بود، همان شب او را با افسری از لوفت‌وافه گذراند. وقتی که بچه بدنیا آمد او را به شیر خوارگاه تحویل داد. هلموت در این موقع پس از صدمه سختی در بیمارستان نظامی بستری بود و در بازگشت بمنزل باو گفتند که لوئیزا با دیگری رفته است. او زنهای روسی را بخاطر آورد: یکبار دوست او در برابر پنج قوطی کنسرو با زن آموزگار سی‌ساله‌ای هم‌بستر شد. این زن دارای

دختر بچه‌ای بود که در گرسنگی بسر میبرد. بامداد فردای آن روز زن روس خود را بدار آویخت؛ عکس پدر دختر بچه و همین قوطی‌های کنسرو را در لای کهنه‌های او گذاشت و او را بهمسایه‌ها سپرد. ولی لوئیزا عضو هیتلریوگند، آریائی واقعی و نه زنکی از اسلاوهای وحشی، همانند پست‌ترین زنان هر جایی دختر بچه‌شان را به پرورشگاه سپرد. او هفته‌ای یک بار پرورشگاه سر میزد و گاهگاهی با او اجازه میدادند که بچه را بگرداند. او با دخترش بازی میکرد و برای او ترانه میخواند. عشق او بکودک بحالت هیستریک و ترحم آمیزی در آمده بود. وقتی که دید زن رادیست روس پسرک خود را میخواهاند برای نخستین بار از خود پرسید: «ما همه چه دسته‌گلی بآب دادیم؟ ما همه چه آدمهای شروری بودیم! آنها مثل ما انسان هستند و همینطور بچه‌هایشان را دوست دارند و حاضرند بخاطر آنها جان خود را فدا کنند».

هنگامیکه او دید رلف چه بر سر کودک شیرخوار می‌آورد تصمیم نه از روی تعقل بلکه از روی احساس سراغ او آمد. در قیافه رلف و باربارا که تماشا میکرد چگونه میخواهند کودک دو هفته‌ای را بکشند، او لوئیزا را که برای او سمبول خیانت شده بود، میدید.

موقعیکه به پرورشگاه برگشت، نیم ساعت گذشته بود و باو گفته بودند که بعد از نیمساعت میتواند دنبال دخترکش بیاید. او در کنار پنجره چوبی که با لعاب سفیدرنگی رنگ شده بود ایستاده بود و آن هیجان دهشت‌بار و بیگانه‌ایکه از هنگام دیدن بدن سرخ پسر بچه روس در دست رلف طبیعت ثانوی او شده بود، بتدریج از او دور میشد. او احساس میکرد که چگونه چیزی در درون او ترك بر میداشت. زود بزود لرزی سراسر بدن او را میگرفت و تمام نیمه مصدوم در جنگ بدنش سرد میشد ولی در عین حال احساس سرما نمیکرد.

او بزنیکه از پنجره سر کشید گفت: - صبح بخیر،
اورسولا کالدر... بمن اجازه میدهید...
- بله من میدانم. ولی اکنون بچهره باید خواباند...
- من عزیمت میکنم. من بایستی بجبهه بروم. من با
او گردش خواهم کرد و او در آغوش من بخواب خواهد
رفت... وقت تعویض کهنه‌هایش که شد او را نزد شما
خواهم آورد.

- آقا، میترسم که دکتر اجازه ندهد...
هلموت مصرانه تکرار کرد: - من عازم جبهه هستم،
شما نمیتوانید مرا از دیدن فرزندم محروم نمائید.
- خوب... من شمارا درك میکنم... سعی خواهم
کرد. خواهش میکنم يك لحظه صبر کنید.
انتظار او نه يك لحظه بلکه ده دقیقه طول کشید،
تمام بدنش میلرزید و دندانهایش رویهم قرار نمیگرفت.
پنجره باز شد و قنداق سفیدی بطرف او دراز کردند.
صورت دختر بچه با کهنه‌ایکه از سفیدی برق میزد
پوشانده شده بود.

- شما میخواهید بخیا بان بروید؟

هلموت نفهمید: - چی؟

اکنون کلمات از راه دور، مثل اینکه از وراء در محکم
بسته‌شده‌ای بگوش او میرسید. پس از آنکه در جنگ
مصدوم شد، هر بار که سخت بهیجان در می‌آمد، این حالت
بدو دست میداد. چندین بار توی خیابان هنگامیکه
بیمارستان یا پرورشگاه بمباران شده‌ایرا مشاهده میکرد،
از هوش رفت.

- اگر شما قصد دارید بچهره خارج کرده و گردش
بدهید، آنگاه ما بشما کالسکه بچگانه خواهیم داد.

- برای چی؟

- برای آنکه او را روی دستان خود نگاه ندارید.

- نه، متشکرم، درست بر عکس نگهداری او روی
دست برای من خیلی مطبوع است.

- بهتر است شما توی باغ ما بیایید. آنجا آرام است
و اگر حمله هوایی آغاز شود شما میتوانید از پناهگاه زیر
زمینی آن استفاده نمایید.
- خوب، من فقط نگاه خواهم کرد که اتوبوس
دنبال من نیامده باشد. و بعد وارد عمارت میشوم...
- بکدام عمارت؟
- بیاب... ببخشید، بیاب...
- شما کسالتی ندارید؟
- نه، مگر چی؟
- رنگتان خیلی پریده است...
- نه، نه، - هلموت اینرا گفته و وارد خیابان
شد.

او وارد جاده شد و پشت سر خود صدای ترمز
ماشینی را شنید. شوفری اتومبیل را در دو قدمی هلموت
نگاهداشته، سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد:

- کوری! چطور، ماشین را نمی بینی؟
هلموت دخترش را بسینه فشار داد، زیر لب غری
زده و بجانب در ورودی زیرزمین دوان شد. کت نزد در
ایستاده و منتظر او بود. پسر بچه روی چعبه قرار گرفته
و در خواب دست و پا میزد.
هلموت در حالیکه دخترش را بطرف کت دراز کرده
بود گفت: - الان، اورا نگهدارید، من میدوم به ایستگاه
اتوبوس، از آنجا وقتی اتوبوس سرپیچ پیدایش شد، من
میرسم بدو دنبال شما بیایم.
او دید که کت چگونه با احتیاط دخترک او را باغوش
گرفت و دو باره اشک در چشمانش حلقه زد و بخوابان
دوید.

کت گفت: - باهم بهتر است، بهتر است باهم
برویم!

او در حالیکه کنار در متوقف شد جواب داد: - عیبی
ندارد. من الان میآیم، بهر صورت ممکن است آنها عکس

شمارا داشته باشند ولی من تا قبل از صدمه جنگی بکلی
قیافه دیگری داشتم. حالا، منتظر من باشید.

او در خیابان با کامهای تند و کوتاه بجانب ایستگاه
روان شد. خیابان خلوت بود.

«پرورشگاه را بجائی دیگر منتقل خواهند کرد و من
دخترم را از دست میدهم. بعد چطور میشود اورا پیدا
کرد؟ اگر زیر بعب از بین برود هم بهتر است باهم
باشیم. این زن هم میتواند باو شیر بدهد، آخر هستند
زنائیکه بچه‌های دوقلو را شیر میدهند... و بعد باین
خاطر، خدا مرا خواهد بخشید یا اقلا حادثه آنروز در
حوالی اسمولنسک را خواهد بخشید».

باران خفیفی شروع شد. بارندگی مرطوب و سردی
بود ولی هلموت پیش خود فکر میکرد که در هر حال
باران بهاری همیشه گرمازا است.

«فقط طوری نشود که پرستاران این پرورشگاه
هنگام سوار شدن باتوبوس مارا ببینند. برای ما کافیس
بباغ وحش رسیده در آنجا سوار قطار شویم. یا اینکه
همراه آوارگان راه بیفتیم. در بین آنان باسانی میشود
گم و گور شد. تا اینکه بمونیخ برسیم این زن به دخترک
شیر خواهد داد. در آنجا هم مادرم کمک خواهد کرد. ممکن
است دایه‌ای یافت. اگر چه آنها در صدد جستجوی ما بر
خواهند آمد... پیش مادرم نمیشود رفت. مهم نیست.
تنها بایستی از این شهر خارج شد. همینکه کشتزارها
شروع شدند و بمحض اینکه ما وارد جنگل گردیم، همه
چیز یکباره تغییر خواهد کرد. میتوان حتی بشمال بطرف
دریا رفت. میشود نزد هانس رفت: بالاخره چه کسی
میتواند تصورش را بکند که من پیش رفیق دوران جبهه‌ام
رفته‌ام؟»

هلموت کلاه زمستانی خود را روی گوشش کشید.
لرز مرتفع میشد. طرف چپ بدنش بتدریج گرم
میشد.

پیش خود می‌اندیشید: «خوب شد که باران آمد، اقلا يك تغييری است... وقتی در انتظار هستی و همه جا آرام و ساکت است، خوب نیست، باعصاب فشار وارد می‌آید. اما اگر برف بریزد و یا باران بیاید، آنگاه آنقدرها هم احساس تنهائی نخواهی کرد».

باران کماکان میبارید ولی ناگهان ابرها برطرف شده و در آن بالا بالاها و دور دورها قطعه‌ای آبی‌رنگ و گوشه آفتاب رنگ پریده نمایان شد.

هلموت فکر کرد: «اینهم بهار، اکنون تا روئیدن سبزه‌ها هم خیلی نمانده است...»

او دید که پوزه پهن اتوبوس چگونه در سر پیچ نمایان شد. هلموت میخواست برگشته و بطرف خرابه‌های خانه‌ایکه کت در انتظار او بود بدود ولی دید که دو ماشین سیاه شبیه بحیوانات وحشی از پشت سر اتوبوس بیرون جهیده و بر خلاف تمام قواعد رانندگی یکسره عازم پرورشگاه کودکان شدند. هلموت دو باره احساس کرد که چگونه پاهایش سست و دست چپش سرد میشود، زیرا اینها ماشینهای گشتاپو بودند. نخستین تمایل او فرار بود ولی او فهمید که آنان بشخص در حال فرار مظنون شده و فوری زن روس‌را با دخترک او دستگیر و با خود خواهند برد؛ او توانست درك کند که برای او از همه چیز بهتر، توقف در يك جا و پس از گذشتن آنها حیاط بحیاط دور شدن از آن محل است. «بأنها خواهند گفت که من همین الآن دخترک‌را گرفتم و آنان در اطراف بجستجو خواهند پرداخت. و فوری زن روس‌را زیر زمین پیدا خواهند کرد».

او بروشنی نمی‌فهمید که بعدها بسر دخترش چه خواهد آمد. او می‌ترسید که حالا ممکن است دو باره حمله غشی بسراغ او بیاید و او را در حالت بیهوشی دستگیر کنند. سپس دخترک‌را هم گرفته لخت میکنند و نزدیک پنجره خواهند برد. ولی تازه هنوز میخواهد بهار شود و خدا

میداند چه وقت هوا گرم خواهد شد... ولی اینطوری آن زن روس خواهد شنید و همه چیز را خواهد فهمید. ممکن نیست که او نمک بحرام از کار در آید. ممکن نیست که او...»

هلموت بوسط آسفالت در آمد و دستش را با پارابلوم بالا برده چندین بار بشییشه جلویی ماشین اولی تیراندازی نمود. پس از آنکه صدای رگبار تفنگ خودکار را شنید و قبل از آنکه آخرین درد خود را در این جهان احساس نماید، آخرین فکر او این بود: «منکه بان زن نگفتم که نام دختر چه...»
این فکر لحظه‌ای قبل از مرگ او را رنج میداد.

خانم پرستاری که دختر را به هلموت تحویل داده بود میگفت: - نخیر، آقای من، بیش از ده دقیقه نگذشته است...

مامور خفیه سفیدموی که سعی میکرد بجسد رفیق با موهای رنگ کرده خود نگاه نکند اخم آلود پرسید: - پس دختر بچه کجاست؟

جسد در نزدیکی در روی کف اطاق دراز کشیده بود و معلوم بود که خیلی پیر است: ظاهراً مدت‌ها پیش برای آخرین بار موهایش را رنگ کرده بود زیرا زلف دو رنگ او در نزدیکی ریشه خاکستری و بالاتر فهوه‌ای تند بود. زن دومی گفت: - بنظرم آنها با ماشین رفتند، ماشینی در کنار آنها توقف کرد.

- چی، دخترک خودش سوار ماشین شد؟
زن با قیافه جدی جواب داد: - نخیر، او خودش نمیتوانست سوار ماشین شود - آخر او هنوز شیرخواره است...

مولر گفت:

- اینجا همه جا را با دقت نگاه کنید. من باید سر کار بروم. حالا ماشین دوم را میفرستند، در راهست...

دختر بچه چگونه میتواندست توی ماشین باشد؟ - و در حالیکه بطرف در برگشت پرسید: - چه ماشینی بود؟
- بزرگ.

- باری؟

- نخیر، سواری. سبزرنگ...

- البته که شماره اش را بیاد ندارید؟

- من توجه نکردم.

مولر در حالیکه در را باز میکرد گفت:

- اینجا يك چیزی جور در نمیآید. خانه های اطراف را

بگردید... اینجا يك چیزی جور در نمیآید.

- اطراف همه جا خرابه است.

- آنجا را هم نگاه کنید، اما بطور کلی همه اینها

بقدری احمقانه و غیر حرفه ایست که عملاً کار کردن غیر

ممکن است. ما قادر نیستیم منطق غیر حرفه ایها را درك

نمائیم.

خفیه سفیدموی در حالیکه پکی بسیگارش میزد گفت:

- ولی امکان دارد که او حرفه ای حقه بازی باشد؟

- حرفه ای حقه باز به پرورشگاه نمیآید. - مولر

جواب داد و خارج شد. او همین حالا با شولتس تلفنی

صحبت کرده بود. او بمولر اطلاع داده بود که محل

ملاقات در برن لو رفته و پلیس سوئیس آنرا اشغال نموده

است زیرا که رابط روسی که رمز را آورده بود دست

بخودکشی زده است.

کشیش شلاگ همانطور که قرار بود، کارت پستی

با منظره لوزان برای اشتیرلیتس ببرلن ارسال داشت و

سپس بجایگاه خود مراجعت نمود. او در جنب دیر لاورنتی

مقدس اقامت داشت. موقعیکه اشتیرلیتس جاها را نام

میبرد که میتوان در آنها اقامت گزید به او گفته بود که

گشتاپو در اینجا باو دسترسی نخواهد داشت. اطای که

او در آن زندگی میکرد کوچک و سقف بلند طاقمانندی

داشت. این سقف طاق مانند بی اندازه سفید یگانه اثر صومعه در این اطاق بود: مبلهای اطاق نرم و دارای روکشهای مخمل کرکی برنگ جگری روشن غیر منتظره‌ای بود.

به شلاگ توضیح داده بودند که این اطاق ویژه خارجیانیست که نمیتوانند و نمیخواهند در هتلها زندگی کنند. هم صحبتان کشیش یادآور میشدند که این خارجیها برای ماموریت صلح که می‌بایست اروپایانرا از نابودی متقابل همدیگر نجات دهد، بدینجا سفر میکردند.

شلاگ نزد پنجره نشست و مدتی بشهر نگاه میکرد: در اینجا استتار روشنائی نبود و ویتترین مغازه‌ها و سر در سینماها با لامپهای رنگارنگ چراغانی شده بود. او بطور خستگی ناپذیری بمشاهده مردم مشغول بود: سالهای بسیاری بود که آنقدر قیافه‌های جوان ندیده بود. بهمین جهت هم این اواخر، در آلمان بنظر میرسید که دنیا رو به پیری رفته است.

دررا کوبیدند.

- بله، خواهش میکنم.

مستخدم پیر پرسید: - قهوه میل دارید؟

- نخیر، متشکرم.

- اگر قهوه، چای یا آب میل داشتید با زنگ میتوانید

مرا مطلع سازید.

- ممنون.

- پس من میروم، آقای کشیش، شب بخیر...

- شب بخیر. راستی من میخوامم از شما پرسم...

شاید شما قرص لومینال دارید، یا برم؟ بهیچ وجه خوابم

نمیرد...

- من می‌پرسم. الان بر میگردم.

پس از مذاکرات امروز با برونینگ صدر اعظم سابق

آلمان که کشیش او را از سالهای دهه بیست بخوبی

میشناخت، بنظرش میرسید که بدون دارو هیچ نخواهد

خواهید. او قادر نبود که بلافاصله پشت میز نشسته و تأثیرات آنروز را یادداشت نماید. تأثیرات بعدی غیر منتظره و وحشناك بودند که کشیش ابتدا میبایست آرام گرفته و کوشش کند آنچه را که از برونینگ شنیده است از نو ارزیابی نموده و آنگاه همه آنرا بروی کاغذ در آورد. به آهستگی در حالیکه بعد از هر کلمه ای مکث میکرد، شروع بنوشتن کرد:

«در آغاز صحبت برونینگ صدر اعظم سابق از سرنوشت آشنایان مشترك ما جویا شد، شهادت کسیرا که در فرار بمن کمک کرد ولی این اقدام خطرناک را مشروط بنیچگونه شرط قبلی یا بعدی ننموده است، ستود و در باره زندانیانیکه در زندان و بازداشتگاه بدانها برخورد کرده بودم، پرسشهایی نمود. هنگامیکه من صحبت را بمسایل مورد علاقه ما کشاندم، برونینگ گفت: حق هیچگاه بجانب اشخاص غایب نیست. من دیگر برای کاخ سفید جالب توجه نیستم، زیرا آنان سیاستمداران واقعی و دارای قدرت بوده اما من، سیاستمدار سابق که از نفوذ واقعی محروم است، میباشم. ما بزبانهای مختلف حرف میزنیم و بدون شك من در نظر آنان آدم سطحی هستم: هیچکس بسرعت سیاستمداریکه قدرت را از دست داده باشد، مهارت حرفه ای خود را گم نمیکند». در پاسخ به پرسش من که در اینصورت بعد از آنکه هیملر بهترین نمایندگان اپوزیسیون را نابود کرد، چه کسی را در آلمان میتوان سیاستمدار جدی در شمار آورد، برونینگ گفت: «هیملر». هنگامیکه من با یادآوری این نکته که قضاوت او ممکن است در اثر خدشه بحس جاه طلبی، خستگی، بدبینی و دوری او از وطن باشد و شروع برد نظریات او نمودم، برونینگ بمن پیشنهاد کرد با سندی آشنا شوم. از این گذشته کمی بعد او بمن اجازه داد که یادداشتهایی از آن بردارم. در ابتدا من از مضمون این سند دچار حیرت شدم، ولی بعد حدس خود را دایر بر اینکه سند ممکن است

جعل نازیها باشد، اظهار نمودم. برونینگ جوابداد که او با خوشحالی با من موافقت میکرد اگر که به واقعی بودن این سند اطمینان نداشت. من اظهار علاقه کردم که بعقیده او نمایندگان آلمان در مذاکرات را تا چه حد میتوان معتبر شمرد، او پاسخ داد که جواب قطعی تا حدود معینی گمراه کننده خواهد بود، زیرا در شرایط دیکتاتوری هیتلری تنها شخص فوهرر یا آن کسی از دستیاران نزدیک او که اراده کند هیتلر را سرنگون و حاکمیت کامل را بدست خود گیرد، قادر باتخاذ تصمیم است. برونینگ چنین کسانی را در نوبت نخست رایش مارشال گورینگ یا بورمان میشمرد. او گفت که عملی بودن ارتقاء هیملر را بمقام اول باور نمیکند. «مخالف معینی در باختربا و تمایل دارند، ولی محتملا افکار وسیع عمومی هرگز موافقت نخواهد کرد که دموکراتها با هیملر که تجسم دهشتهای ناسیونال سوسیالیسم است در پشت میز مذاکره بنشینند. و گرچه درست هیملر نیرمندترین شخصیت آلمان امروزی است، مشکل است امکان عملی مذاکرات با وی را تصور نمود». من پرسیدم که قصد متفقین برای یافتن راه عملی به صلح با آلمان تا چه حد جدی بود. برونینگ پاسخ داد که اینگونه مذاکرات (او نمیتواند اطلاع دهد با کی و در کجا برگزار میشوند) یا تا کنون به نقطه اوج خود رسیده یا بدان نزدیک میشود. من پرسیدم که اطلاعات او تا چه حدی دقیق است. برونینگ پاسخ داد که سیاستمداریکه در مهاجرت بسر میبرد، قاعدتا شایعات را مورد استفاده قرار میدهد که بخوبی در اطراف آنها تحقیق شده باشد. وقتی من با او گفتم، دوستان من که در آلمان باقی مانده اند بمن سپرده اند امکان مذاکرات جدی با متفقین بقصد قطع خونریزی و اعطای صلح و آرامش مطلوب به بشریت را مورد مطالعه و تحقیق قرار دهم، برونینگ اظهار علاقه در شناختن این اشخاص نمود. هنگامیکه او پاسخ دقیقی به پرسش خود

دریافت نمود بمن پیشنهاد کرد که بار دیگر با رونویس صحبت فرد آمریکایی و آلمانی آشنا شوم تا در جستجوهای آتی خود در راه صلح، آماده برخورد به نقطه نظرهای گوناگون ممکنه باشم. در زیر رونویس این صحبت را میآورم...»

صبح زود از گروه کار روی بایگانی بورمان به شلنبرگ تلفن کردند و گفتند:

- بعضی چیزها ظاهر شده است، اگر شما بریگادن فوهرر بیایید، چند سند برای شما آماده خواهیم کرد.

شلنبرگ بکوتاهی پاسخ داد: - الآن میایم.

او بمحض ورود با پالتو بمیز نزدیک شده چند ورق کاغذرا بدست گرفت.

هنگامیکه آنها را بسرعت از نظر گذراند با تعجب ابروهای خود را بالا برد، سپس بدون عجله پالتورا از تن در آورده روی دسته صندلی انداخت و در حالیکه پای چپش را زیر خود قرار میداد روی صندلی نشست. اسناد حقیقتا فوق العاده جالب بودند. سند نخستین اینطور شروع میشود:

«در روز X بایستی کالتنبرونر، پل، شلنبرگ، مولر منفرد شوند». نام خانوادگی مولر با مداد قرمز خط زده شده بود، شلنبرگ این مطلب را روی مقوای براق کوچکی با علامت سؤال بزرگی یادداشت کرد، او همیشه یکدسته از این مقوای براق در جیب و روی میز خود برای یادداشت نگه میداشت. در این سند بدون امضاء و عنوان بعد گفته میشود: «میباید پیش بینی کرد که انفراد رهبران گشتاپو و اس د نامبرده در بالا نوعی اقدام منحرف کننده خواهد بود. جستجوی رهبران منفرد شده ای که جوابگوی مسائل مشخصی هستند، فکر و ذکر همه آنها را که در این امر ذینفع هستند هم از نقطه نظر فوریت و هم از نقطه نظر مقاصد استراتژیک بخود مشغول خواهد کرد».

سپس در این سند فهرست اسامی ۱۷۶ نفر آورده شده بود.

«این افسران گشتاپو و اس د میتوانند کم و بیش مسائل گرهی سیاست خارجی رایش را نه از طریق براهین اساسی بلکه از راه جزئیات درجه دوم روشن نمایند. بدون شك هر يك از آنان بدون آنكه خودش آنرا بداند موزائیکي است كه از لحاظ ارزش انفرادی بی معنی ولی در جمع همه بقایای موزائیکها بی قیمت و گرانبهاست. در نتیجه این اشخاص میتوانند بدشمنان رایش كه علاقمند به بی اعتبار ساختن ایدآلهای ناسیونال - سوسیالیسم از طریق نحوه عملی ساختن آن هستند، خدماتی نشان دهند. از این نقطه نظر چنانچه عملیات هر يك از افسرانیکه در بالا شمرده شدند در یکجا گردآوری شود، منظره نامساعدی از رایش بدست خواهد داد. متاسفانه در این مورد امکان ندارد كه بین رهنمودهای حزب و پراتیک اس اس مرز دقیقی کشیده شود، زیرا تمام این افسرها از افراد قدیمی نهضت بوده كه در دوران بین سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۵ بصفوف ان اس د آپ پیوسته اند. نتیجتا منفرد نمودن این اشخاص هم بصلاح و هم قانونیست».

شلنبرگ ناگهان متوجه شد: - «لیدر حزبی ما ناز و غمزه میکند. در اصطلاح ما این «نابود کردن» نامیده میشود. او اینرا «انفراد» مینامد. یعنی مرا بایستی منفرد کرد ولی مولر را ارزش دارد كه حفظ نمود. راستش كه من انتظار اینرا هم داشتم، خنده دار بود كه روی چیز دیگری حساب كرد. فقط جالب است كه آنها نام كالتنبرونر را در فهرست باقی گذاشته اند. گرچه قابل فهم است چون: مولر همیشه در سایه بود، فقط حرفه ایها او را میشناسند، در صورتیکه كالتنبرونر شروع ببالا رفتن از نردبان ترقی نموده است. او هم اكنون بطور وسیعی در دنیا مشهور است. جاه طلبی و شهرت پرستی او را

نابود خواهد کرد. - من همواره اینطور فکر میکردم. اما مرا این هلاک کرد که میخواستم برای رایش آدم لازمی باشم. من با دست‌یابی به اسرار در داخل رایش و خارجه، لازم هم بودم. ضد و تقیض بودن حکومت ما هم در همین است - هر چه بیشتر میخواهی برای آن لازم باشی، همانقدر بیشتر هم ریسک میکنی. کسانی مانند من حق ندارند اسرار دولتی را که دیگر اسرار شخصی شده‌اند، بسادگی با خود بگور ببرند. بین زندگی و مرگ طبیعی آن فاصله زمانی قرار دارد که من میتوانم این اسرار را با کسی در میان بگذارم. کلک اشخاصی مثل مرا بایستی غفلتا و با سرعت کند... چون هیدریخ...»

او با دقت نام‌های خانوادگی اشخاصی را که در فهرست «انفراد» ثبت شده بودند از نظر گذرانید. نام همکاران بسیاری را در آن فهرست یافت. زیر شماره ۱۴۲ نام اشتاندرتن فوهرر اس اس اشتیرلیتس بود.

اینکه نام مولر در فهرست خط کشیده شده و نام اشتیرلیتس باقی مانده بود، حاکی از عجله فوق‌العاده و خرتوخری حاکم در موقع تخلیه و انتقال آرشیو حزبی بود. دستور تصحیح فهرست را بورمان دو روز قبل از تخلیه و انتقال صادر نمود، ولی ظاهراً در اثر دست‌پاچی نام خانوادگی اشتیرلیتس از قلم افتاده بود، شاید هم تنها صفحات اول سندرا که در آن نامهای اشخاص خیلی معروف برده شده بود، دیده بودند. همین وضع هم اشتیرلیتس را نجات داد - نه از «انفراد» آینده بوسیله اشخاص مطمئن بورمان، بلکه از «نابود کردن» توسط آدمهای شلنبرگ: آنها این امر را بهتر و سریعتر انجام میدادند - چنین بود حرفه آنان...

هنگامیکه مولر به زیرزمین برگشت اشتیرلیتس پرسید:

- اتفاقی افتاده است؟ نمیدانم چرا من ناراحت بودم...

- مولر موافقت کرد:
- درست کاری کردید، منم ناراحت بودم.
 - اشتیرلیتس گفت:
 - من بخاطر آوردم.
 - دقیقا چیرا؟
 - از کجا روی چمدان زن روسی میتواند اثر انگشتان من باشد... راستی خود او کجاست؟ من تصور میکردم شما ملاقات مارا ترتیب میدهید... باصطلاح مواجهه رو در رو...
 - او در بیمارستان است، بزودی اورا خواهند آورد.
 - مگر چه بسرش آمده است؟
 - بسر او چیزی نیامده است... تنها بخاطر اینکه بحرف در آید، رلف نسبت بکودك افراط کرده است.
 - اشتیرلیتس فهمید:
 - «دروغ میگوید، اگر کت زبان باز کرده بود، او مرا در اینجا نگاه نمیداشت. به حقیقت نزدیک است ولی دروغ میگوید».
 - فعلا وقت هست.
 - چرا «فعلا»، همینطوری هم وقت هست.
 - اشتیرلیتس تکرار کرد:
 - فعلا وقت هست. چنانچه واقعا این شلوغی در مسئله چمدان مورد علاقه شماست، من بخاطر آوردم. این برای من بقیمت چند تار موی سفید دیگر تمام شد، ولی حقیقت همیشه پیروز میشود - این اعتقاد منست.
 - تطابقی مسرت بخش از اعتقادات ماست. حقایق را رو کنید.
 - برای اینکار، شما باید همه پلیسهایرا که منطقه بایورتر شتراسه را دور کرده بودند احضار کنید. من ماشین را در آنجا متوقف کردم و حتی پس از نشان دادن کارت شناسائی اس د اجازه عبور بمن ندادند. آنگاه من

از راه کپنیک شتراسه محل را دور زدم. در آنجا هم مرا متوقف کردند. و من در میان راه بندگان گیر کردم. من پیاده رفتم بینم چه اتفاقی افتاده است و پلیسها که یکی از آنان جوان ولی ظاهرا بطور جدی بیمار و احتمالا سل داشت، و همقطارش که من او را خوب نگاه نکردم و صورتش دوده‌ای بود، بمن اجازه ندادند که خودم را بتلفن رسانیده و بشلنبرگ اطلاع دهم، من کارت شناسائی اس د را بآنها نشان دادم و رفتم تلفن کنم. در آنجا زنی با کودکش ایستاده بود و من کالسکه او را از خرابه بیرون آوردم. سپس من چند عدد چمدان را از آتش دور ساختم. عکس چمدان را که پس از بمباران پیدا شد و در پرونده است بیاد آورید. این شد اول. کشف آنرا با نشانی محلیکه پیانیست زن در آنجا زندگی میکرد تطبیق کنید، - این هم دوم. پلیسهای مأمور احاطه را که دیده‌اند چگونه من بدرماندگان در حمل چمدانهای آنان کمک میکردم، احضار کنید، - سوم. چنانچه معلوم شود که حتی یکی از دلایل من کذب است - هفت تیری با يك گلوله بمن بدهید: مفر دیگری برای من باقی نمی ماند و بوسیله دیگری نمیتوانم بیگناهی خود را با ثبات برسانم.

مولر با پوزخندی گفت:

- هوم، چی میشود؟ بیاید آزمایش کنیم. همه‌اش منطقی است. در ابتداء آلمانیهای ما را بشنویم و بعد با زن روس شما صحبت کنیم.

اشتیرلیتس هم لبخندی زد:

- زن روس ما، یا واقعا شما مرا جاسوس روسها می‌شمیرید؟

- خوب، خوب، بحرف من نجسبید...

مولر بیرون رفت و اشتیرلیتس به تجزیه و تحلیل موقعیت ادامه میداد: «حتی اگر آنها آنطور که تصور میکردند میتوانند مقاومت کترا درهم بشکنند، او را نه بیمارستان نظامی بلکه باینجا می‌آوردند... اگر

پلیشنر هم در دست آنها بود، منتظر نمیشدند، در چنین مواردی تأخیر احمقانه است زیرا ابتکار را از دست خواهی داد».

مولر برگشت و پرسید:

- غذا بشما دادند؟ شاید کمی چیز بخوریم؟

اشتیرلیتس موافقت کرد:

- وقتش است.

- من خواهش کردم از بالا برای ما خوراکی بیاورند.

- متشکرم. کسی را احضار کردید؟

- احضار کردم.

- ظاهر تان بد نشان میدهد.

مولر دستش را به نشانه بی‌اعتنائی تکانی داد:

- اوه، باز هنوز خوبست که زنده هستم. شما در

باره «فعلا» چه اشاره‌ای کردید؟ «فعلا که وقت هست»...

بحرف خودتان ادامه دهید - پوشاندن بچه مناسبست...

اشتیرلیتس جواب داد:

- بلافاصله بعد از مواجهه. حالا معنی ندارد. چنانچه

محق بودن مرا تایید نکنند، گفتگو در باره «فعلا» بی‌معنی

است.

در باز شد. محافظ سینی را که با دستمال سفید

آهاری پوشیده بود بدرون آورد. توی سینی در بشقابی

گوشت پخته، نان، کره و دو عدد تخم مرغ در پایه‌های

گودی قرار داشت.

- در چنین زندانی، آنهم در زیر زمین، من حاضرم

یکی دو روز قدری بخوابم. در اینجا حتی بمباران شنیده

نمیشود.

- هنوز میرسید بخوابید...

اشتیرلیتس خندید:

- متشکرم...

مولر شانه‌هایش را بالا اندافت و گفت:

- چرا نه؟ جداً میگویم... من از طرز رفتار شما

خوشم می‌آید. من در اینجا با چند نفر از آدمهای خودمان صحبت کردم. آنها شل شده‌اند. میل دارید چیزی بنوشید؟

- نخیر، ممنونم.

- اصولاً چیزی نمی‌نوشید؟

- فکر میکنم که حتی مارک کنیاک محبوب منم بر شما معلوم است.

- خودرا خیلی هم قیافه مهمی نشمرید... خوب... نمی‌خواهید، هر طور میل شماست، ولی من چیزی مینوشم. آنقدرها هم حال خوب نیست.

با شنیدن صدای تیراندازی کت بلادرنگ در یافت که چیز وحشتناکی اتفاق افتاده است. او بجانب خروجی دویده سر کشید و دو اتومبیل سیاه و هلموت‌را دید که در وسط پیاده رو بخود می‌پیچید. او بعقب پرید: پسرش روی جعبه دراز کشیده بود و با اضطراب دست و پا میزد، دخترک روی دستش آرام‌تر بود و در خواب برای خودش نج‌نج میکرد. کت دختر بچه‌را در کنار پسرک گذاشت. حرکاتش همراه با دستپاچگی بود، دستانش میلرزیدند و او سر خود داد زد: «بس است! آهسته. چرا «آهسته»؟» - در حالیکه بعق زیر زمین میرفت رسید با خود فکر کند: - آخر منکه فریاد نمیزدم...»

او دستهای خودرا بجلو دراز کرده در تاریکی مطلق حرکت میکرد و با برخورد بسنگ و چوب سکنندری میخورد... او حالا دیگر جعبه‌ای‌را که بچه‌ها روی آن دراز کشیده بودند نمیدید. پیشاپیش او هم تاریکی که چشم چشم‌را نمیدید، ادامه داشت، بپنه‌ها هم آنجا روی جعبه قرار دارند. پسرک الآن است که زیر گریه بزند، زیرا یقین که همه کهنه‌های او خیس است و دخترک‌را هم بیدار کند و بلافاصله صدای آنها را در بالا توی خیابان خواهند شنید. از احساس عجز خود و از اینکه حس کرد که در این دنیا

بیگانه و غیر لازمست بگریه افتاد. و چرخ زد و در
حالیکه دائما خود را بدیوار میچسبانید راه برگشت را در
پیش گرفت. از بس که عجله میکرد پایش بلوله‌ای گیر کرد و
توازن خود را از دست داد. دستها را بجلو دراز کرد و با
فشردن پلکان چشم بزمین افتاد. برای چند لحظه‌ای هزاران
اخگر سبزرنگ در چشمانش درخشیدن گرفتند و سپس
در اثر درد شدید در سرش، از هوش رفت.

... کت بیاد نمیآورد که چه مدت روی زمین دراز
کشیده بود: دقیقه یا ساعت. هنگامی که دیدگان خود را
باز کرد از سر و صدای عجیبی بحیرت افتاد. او با گوش
چپ روی آهن سرد نبش داری افتاده بود و صدای عجیب
هم از آنجا میآمد. کت چنین صدائی را نخستین بار در
تنگه‌ای کوهستانی که در آن جریان آسمانی رنگ زلالی
چون شیشه برق میزد، شنیده بود. کت تصور کرد که از
ضربه شدید وارده بسرش گوشه‌هایش زنگ میزند.
صورتش را بالا گرفت و غرش ساکت شد یعنی در حقیقت
بوضع دیگری در آمد. کت میخواست روی پاهایش بایستد
که ناگهان فهمید: او با سر بروی دریچه فاضل آب زیرزمینی
افتاده است. با دست آهن نبش‌دار را لمس کرد و مطمئن
شد که حق با اوست. کت دریچه را بطرف خود کشید،
ولی دریچه بلند نشد. او با کف دست زمین اطراف
دریچه را گشت و یک قطعه آهن زنگ‌زده پیدا کرد. آهن را
زیر دریچه انداخت و آنرا بکنار زد. صدائیکه بوسیله
این دریچه آهنی نبش‌دار پوشیده و آنقدر دور بود، حالا
از عماق به بیرون میزد...

مامور موسفید چراغ قوه‌ای را روشن کرد و شعاع باریک
آن در زیرزمین بگردش پرداخت.
او از همراهان خود پرسید:
- راستی، خود این اس اس را از یک هفت تیر
کشتند یا دو دست باو تیراندازی کرده بودند؟

- کسی جوابداد:
- من به آزمایشگاه آنها تلفن کردم. اطلاعات مربوطه هنوز آماده نیست.
 - اما میگویند، گشتاپو هر کاری را در ظرف یکدقیقه انجام میدهد. در حرافی استادند. آنها یکیتان نگاه کنید، چشمان من بد می بیند: این رد پا است یا نه؟
 - گرد و غبار کم است... اگر این در تابستان بود...
 - اگر این در تابستان بود و اگر سگ پلیس داشتیم و اگر آن سگ دستکش زنیرا که از دست اس اس ها در رفته داشت و اگر آنها را پیدا میکرد... آها، این چطور ته سیکاریست؟
 - معلوم است که کهنه است، مثل سنگ است.
 - شما با دست امتحان کنید، دست بکشید: نه معلومست و هویدا است، در کار ما همه چیز را بایستی دستمالی کرد... الحمداله که هونتر تک و تنها بود، والا شما چطوری به ماری من اطلاع میدادید که جسد یخ کرده من کف سردخانه پزشکی دراز کشیده است؟
 - مامور سوومی نزدیک شد: او تمام زیر زمین را بررسی کرده بود تا ببیند آیا روزنه‌هایی برای خروج دارد.
 - مرد سفیدموی پرسید: - ها؟
 - در آنجا دو در خروجی بوده ولی زیر آوار مانده‌اند.
 - زیر چی؟
 - آجر.
 - گرد و غبار زیاد است؟
 - نه، آنجا هم مثل اینجاست، روی سنگهای شکسته چه غباری میتواند باشد؟
 - یعنی هیچگونه ردی؟
 - چه ردی روی تیکه‌های شکسته سنگ...
 - برویم بهر جهت یکبار دیگر نگاه کنیم. این رذلها خیلی محیل هستند.
 - آنها همه آهسته صحبت‌کنان رفتند، اغلب اشعه چراغ

دستی آنها گوشه‌های تاریک زیرزمین را که پوشیده از آجر و تیرهای چوبی بود در برمیگرفت. مرد موسفید توقف کرده از جیبش سیگاری در آورد و گفت:
- الآن، من فقط سیگارم را روشن کنم.
او روی دریچه نبش‌دار فلزی ایستاده بود.

کت شنید که چگونه پلیسها بالای سر او توقف کردند، او می‌شنید که چگونه صحبت میکنند ولی کلمات را تشخیص نمیداد، چونکه در پائین در مسافت دوری زیر پایش آب شرشر میکرد. او روی دو عدد دستک آهنی ایستاده و کودکان را روی دست گرفته و ترس مرگ‌آوری داشت که مبادا تعادل خود را از دست داده و با آنها به این آب کثیف خروشان در افتد. هنگامیکه بالای سر خود صداها را شنید، تصمیم گرفت: «چنانچه آنها دریچه را باز نمایند، من بیائین قدم خواهم گذارد. اینطور برای همه بهتر است». او احساس کرد که چگونه پسرک ناله سر داد: الانست که گریه‌ها راه خواهند انداخت. او نمیتوانست بچه‌ها تکان تکان دهد، چونکه آنوقت تعادل را بهیچوجه نمیشد حفظ کرد.

مرد سفیدموی گفت:

- ده پدرسوخته، چوب کبریتها نم کشیده‌اند.
- من فندک دارم.
- متشکرم... سنگ فندک من خرد شده و یک تیکه آن زیر چرخ سنباده گیر کرده و من بهیچ وسیله‌ای نمیتوانم آنرا از آنجا در بیاورم - چشمانم ضعیف شده‌اند.
- باید آنرا به تعمیرکار داد.
- موسفید در حالیکه فندک را پس میداد پاسخ گفت:
- من دنبالش گشتم. در تمام برلن حتی یک نفر تعمیرکار نمانده است! همه استادان تعمیرکار در جبهه هستند.

- بمن بدهید تعمیر میکنم.
- آی متشکرم، داداش... شما خیلی مرا نجات میدهید.

- باز هم جلو برویم؟
- حتما باید تا آخر همه را نگاه کرد که بعدا دچار عذاب وجدان نشویم.
و آنها بظرف جلو راه افتادند.

پسر بچه گریه سر داد. در ابتداء با صدای خفیفی که بسختی شنیده میشد آغاز کرد، ولی بنظر کت او چنان با صدای بلند فریاد میکرد که همه اطرافیان بلادرنگ خواهند شنید. او بظرف كودك طوری خم شد که تعادل را از دست ندهد و آهسته آهسته، تنها با لبانش شروع بخواندن لالائی کرد. ولی گریه پسر ك بلند و بلندتر میشد.
کت زمزمه کرد:

- آهسته تر کوچولو، خواهش میکنم آهسته تر...
مادر فیمید: «او شیر میخواد و تا پستان بدهانش نگذارم او فریاد خواهد کشید. ولی چگونه میشود باو پستان داد؟»

خوب شد که دختر ك کماکان در خواب بود. اما در پائین در تاریکی دور دست آب شرش میکرد.
پیش خود فکر کرد: «بالاخره چه وقت آنیا اینجارا ترك خواهند کرد؟ خدایا، بدادم برس...»

مولر، شولتس و اشتیرلیتس در دفتر کار خالی باز پرس هولتوف روی صندلیهاییکه کنار دیوار قرار داشت نشسته بودند. او برشتورمبانهفورهر آیسمن دررا باز کرد و پلیسی را که لباس اونیفورم بتن داشت بدرون

راهنمایی کرد. پلیس با دیدن مولر در اونیفورم ژنرال فریاد کشید:

- هایل هیتلر!

مولر جوابی باو نداد و ریشخند خود را بسختی پنهان نمود: برای آزمایش تحقیقی شناسائی هنوز نمیشد سایر کارمندان گشتاپورا دعوت نمود تا سوژن قبل از موقع متوجه اشتیرلیتس نگردد. بهمین جهت او انجام عمل مواجهه یا بطور دقیقتری، شناخت را بآن سه نفری که در جریان امر نبودند، محول کرده بود.

آیسمان از پلیس پرسید:

- شما هیچیک از این سه نفر را نمیشناسید؟

پلیس در حالیکه زیرچشمی باترس و لرز بصلیب شوالیه و یکدسته نشانهای نظامی فرنچ مولر نگاه میکرد، جواب داد:

- نخیر.

- شما هیچوقت با هیچکدام از این اشخاص ملاقات نکرده اید؟

- بطوری که حافظه ام اجازه میدهد، هرگز ملاقات نکرده ام.

- شاید ملاقات شما گذرا و هنگامیکه در موقع بمباران، در گروه احاطه خانه های مخروبه بوده اید، اتفاق افتاده باشد؟

پلیس جواب داد:

- با لباس اونیفورم می آمدند، خیلی ها، با اونیفورم برای دیدن خرابه ها می آمدند و بهمین جهت بطور منجز و مشخص نمیتوانم بخاطر داشته باشم...

آیسمان گفت:

- باشد، ممنون، نفر بعدی را بداخل دعوت کنید.

هنگامیکه پلیس خارج شد، اشتیرلیتس گفت:

- این طور آنها رایش فوهرر را خواهند شناخت. اونیفورم شما آنها را گیج میکند.

- مولر پاسخ داد:
- هیچ گیج هم نمیکند، پس من باید لغت بنشینم؟
اشتیرلیتس خواهش کرد:
- پس آنوقت اقلا محل مشخص را بآنها یادآوری کنید، وگرنه آنها مشکل بخاطر خواهند آورد. آخر آنها ده ساعت در روز در خیابان‌ها می‌ایستند و قیافه همه مردم بنظرشان یکسان می‌آید.
- مولر موافقت کرد:
- خوب، بآنها کمک کنید... شما این پلیس‌را بیاد ندارید؟
- نه، او را من ندیده بودم. من آنها تیرا که دیده‌ام، بیاد دارم.
- پلیس دومی هم هیچکس را نشناخت. فقط هفتمین نفر بترتیب شماره همان پلیس راهنمایی جوان بیمارگون، ظاهرا مسلول وارد شد.
- «اگر نفع مولر در آن بود که مرا خرد نماید یا اینکه دلائل متیقن مستقیمی چه از طرف کت و از طرف پلیشنر علیه من داشت، طرز رفتار او با من طور دیگری بود. او بر سر دو راهیست و در حال کاوش است. او نقشه قبلی ندارد - این باز شانس منست، این بنفع منست».
- آیسمان پرسید:
- شما هیچیک از این اشخاص را دیده‌اید؟
- نخیر، بنظرم، نه...
- شما در احاطه کپنیک اشتراسه اشتراک داشتید؟
پلیس خوشحال شد:
- آه، بله، بله. - این آقا کارت شناسائی‌ش‌را نشان داد و من باو راه دادم که به محل آتش سوزی برود.
- او خواهش کرد که باو راه بدهید؟
- نخیر، او منتها کارت شناسائی را نشان داد، او سوار ماشین بود و من هیچکس‌را راه نمیدادم... او پیاده

گذشت... چطور مگر؟ - ناگهان پلیس دچار ترس گردید: - اگر او حق نداشت... من مضمون امریه را میدانم - همه جا به افراد اس د و گشتاپو راه عبور داد.

مولر در حالیکه از روی صندلی بر میخواست گفت:

- او حق داشت، او دشمن نیست... خیال نکنید... ما همه باهم کار میکنیم... ببینم، او در آنجا، در محل آتش سوزی زن زائوئی را جستجو میکرد؟
- نخیر... آن زائو را شب هنگام بردند ولی او صبح با ماشین عبور میکرد.

- او اسباب و اثاثیه آن زن تیره روز را جستجو میکرد... شما باو کمک کردید؟

- نخیر، - پلیس گره به پیشانی انداخت، - او در آنجا یادم میآید تختخوابی را برای زنی جا بجا کرد... تختخواب بچگانه را... نخیر، من کمک نکردم، من در همان نزدیکی بودم...

- او کنار چمدانها ایستاده بود؟

- کی؟ تختخواب بچگانه؟

- نه، زن.

- اینرا دیگر یادم نیست. بنظرم در آنجا بعضی چمدانها قرار داشتند، ولی در باره چمدانها بطور دقیق بخاطر ندارم. من تختخواب کوچک را بخاطر سپردم چونکه داشت از هم میریخت و این آقا آنرا جمع آوری کرد و به پیاده روی مقابل برد.

مولر پرسید:

- بچه جهت؟

- در آنجا بیشتر امن بود و آتش نشانها هم در جانب ما ایستاده بودند. آتش نشانها لوله آب داشتند و میتوانند این تختخواب کوچک را ضایع کنند، آنوقت کودک جایی برای خوابیدن نداشت، ولی اینطوری آنزن

تختخواب را بعداً در پناهگاه زیرزمینی کار گذاشته بود و بچه توی آن خوابیده بود - من دیدم...
مولر گفت:

- ممنون، شما خیلی بجا کمک کردید. شما آزاد هستید.

پس از خروج پلیس، مولر به آیسمن گفت:
- بقیه را مرخص کنید.

اشتیرلیتس گفت:

- آنجا بایستی آدم مسنی هم باشد. او هم تایید خواهد کرد.
مولر اخم کرد:

- خوب، بس است، کفایت میکند.

- پس چرا آنها را که وقتی جلوی مرا گرفته و بر گرداندند در خط اول احاطه بودند دعوت نکردند؟
مولر گفت:

- این را ما روشن کرده ایم. شولتس، همه دقیقاً موضوع را تایید کردند؟

- بله، او بر گروین فوهرر. اظهارات کتبی هلویک را که در آن روز مأموریتها را تقسیم میکرد و با دایره راهنمایی و رانندگی در تماس بود، آورده اند.
مولر گفت:

- متشکرم، شما همه آزاد هستید.

شولتس و آیسمن بطرف در رفتند. اشتیرلیتس دنبال آنها راه افتاد ولی مولر او را متوقف کرد:

- اشتیرلیتس، من برای یک دقیقه دیگر شمارا معطل میکنم.

او منتظر شد تا آیسمن و شولتس رفتند، بعد سیکازی روشن کرده بنزدیکی میز آمد و روی لبه میز نشست - همه کارمندان گشتاپو این عادت او را تقلید میکردند - و پرسید:

- خوب باشد، خرده‌ریزها تطبیق میکنند و من
بخرده‌ریزها اعتماد میکنم. حالا شما بیک پرسش من پاسخ
گوئید: اشتیرلیتس عزیز، کشیش شلاگ کجاست؟
اشتیرلیتس نقش تحیر را بازی کرد. او با تندی بطرف
مولر برگشت و گفت:

- از اینهم میبایست شروع میکردیم.
- اشتیرلیتس، من بهتر میدانم از چه شروع کنم، من
درک میکنم که شما دچار هیجان هستید، ولی نزاکت را
نباید فراموش کرد.
- او برگروپن فوهرر، من بخود اجازه میدهم که بدون
پرده‌پوشی با شما صحبت کنم.

- بخود اجازه میدهید؟ پس من چی؟
- او برگروپن فوهرر، من میفهمم که همه صحبت‌های
تلفنی بورمان پس از آنکه شلنبرگ آنها را مطالعه کرد روی
میز رایش فوهرر قرار میگردد. من میفهمم که شما
نمیتوانید فرامین رایش فوهرر را اجراء نکنید. حتی اگر
آنها به ابتکار دوست شما و رئیس من صادر شده باشد.
من مایلم باور کنم که گستاپو راننده بورمان را بدستور
مستقیم مقامات بالا بازداشت کرده است. من مطمئنم که
بشما امر شده است که این شخص را بازداشت
کنید.

مولر با کاهلی نگاهی بدیدگان اشتیرلیتس انداخت و
احساس کرد که چگونه همه چیز در درونش بهم فشرده
شده است. - او انتظار هر چیز را داشت غیر از این.
مولر شروع کرده بود:

- چرا شما عقیده دارید که... - ولی اشتیرلیتس
دو باره حرف او را قطع کرد.

- او برگروپن فوهرر، بشما سپرده بودند که مرا
از هر راهی، پیش هر کسی و با هر وسیله‌ای بی‌اعتبار
کنید تا من دیگر نتوانم با پارتای گنوسه بورمان ملاقات
کنم. من میدیدم که کار امروز ما را شما چطور ترتیب

دادید، - مثل همیشه، همه چیز در شما بود: بجز الهام، زیرا شما میفهمیدید که خاتمه دادن به ملاقاتهای من با بورمان بنفع کی و بضرر چه کسیست؟ بچه سبب - تنها پس از برگشت است که من میتوانم بشما تعریف کنم. الآن من وقت ندارم: در ساعت پنج بورمان منتظر منست. من فکر نمیکنم که کندن کلک من بنفع شما باشد.

- در کجا شما با بورمان ملاقات میکنید؟
- در نزدیکی موزه طبیعت شناسی.
- کی پشت فرمان خواهد بود؟ راننده دومی؟
- نه. ما میدانیم که شلنبرگ بوسیله گشتاپو او را جلب کرده است.

- این «ها» کیه هستند؟
- ما میهن پرستان آلمان و جان بازان فوهرر هستیم.

- شما با ماشین من بملاقات میروید، این بمنظور امنیت خود شماست.
- متشکرم.

- در کیف دستی ضبط صوت میگذارید و همه مذاکرات با بورمان را ضبط میکنید. سرنوشت راننده را هم با او مطرح میکنید. حق با شماست مرا مجبور کردند که او را دستگیر کنم و مورد ارباب درجه سه قرار دهم. سپس شما بدینجا برمیگردید و ما باتفاق نوار مذاکرات را گوش میدهیم. اتومبیل همانجا نزدیک موزه منتظر شما خواهد بود.

اشتیرلیتس بسرعت همه چرخشهای ممکنه اوضاع را در مغزش حساب کرد و جواب داد:

- این غیر عقلانی است، من در جنگل زندگی میکنم. بیاید این کلید من. بدانجا بروید. بورمان بار گذشته مرا تا منزل رساند: اگر راننده این مطلب را اعتراف کرده بود، امیدوارم، شما این هفت ساعت تمام مرا عذاب نمیدادید.

- ممکنست من میبایستی فرمان را اجرا کنم و عذاب شما تمام هفت ساعت قبل تمام شده بود.
- اوبرگر وین فوهرر، اگر این اتحاق افتاده بود، شما تک و تنها در برابر دشمنان زیادی، اینجا در همین عمارت باقی میماندید و من مطمئن نیستم که شما پیروز میشدید.

اشتیرلیتس دیگر در نزدیکیهای در بود که پرسید:
- راستی در این نقشه‌ای که من جور کرده‌ام، آن زن روس خیلی برایم لازم است. چرا شما او را نیاوردید؟ و بچه جهت چنین شعبده توخالی در باره رمز «برن»؟
- همه اینها، در ضمن آنقدرها هم که بنظر شما آمده است، احمقانه نیست. ما در منزل شما، هنگامیکه پس از صحبت با بورمان به بابلسبرگ برگشتید، در این مورد مبادله افکار خواهیم نمود.

اشتیرلیتس گفت:

- هایل هیتلر!

مولر زیر لب غری زد:

- سخت نگیرید، همینطوری هم گوشهای من زنگ میزنند.

- من نمی‌فهمم... - اشتیرلیتس مثل اینکه بمانعی بر خورده است بی آنکه دست از دستگیره ضخیم مسی در داخل چوب سیاه در بردارد، متوقف شد.

- ول کنید. شما همه‌را بخوبی می‌فهمید. فوهرر قادر باتخاذ تصمیم نیست، و نبایستی منافع آلمان را با شخصیت هیتلر مخلوط کرد.

- شما متوجه هستید که...

- بله، بله، بله! متوجه هستم! در اینجا دستگاه استراق سمع وجود ندارد، و چنانچه شما گفته‌های مرا نقل کنید، هیچکس حرف شما را باور نخواهد کرد - شما هم جرأت آنرا ندارید که آنها را برای کسی نقل کنید. ولی شما خودتان - اگر نقش ظریف تر از آنکه بمن می‌خواهید

تحمیل کنید بازی نمیکنید - باید متوجه باشید: هیتلر آلمان را بفاجعه کشانید. و من راه حلی برای وضع موجود نمی بینم. میفهمید؟ نمی بینم. ده بنشینید شما، بنشینید. هنوز بیست دقیقه مانده است و تا آنجا با اتومبیل پنج دقیقه و خیلی باشد هفت دقیقه راه دارید. شما چطور فکر میکنید - بورمان نقشه بحالت مخصوص بخود را دارد؟ متفاوت از نقشه رایش فوهرر؟ شما در باره این موضوع فکر کنید... آدمهای هیتلر در خارجه زیر نظر هستند، او از عاملین خود کار میخواست و آنان را محافظت نمیکرد. ولی از مؤسسات آلمان - آمریکا، آلمان - انگلیس و آلمان - برزیل حتی نفری هم بازداشت نشده اند. هیتلر در این دنیا نمیتواند سر زیر آب کند، ولی بورمان میتواند. در باره این مطالب باید فکر کنید و شما با او شرح دهید. - اما فکر کنید چگونه اینکار را با نزاکت تر انجام دهید - که وقتی همه چیز و خیلی هم زود با ورشکستگی پایان گرفت او بدون وجود آدمهای حرفه ای کارش از پیش نخواهد رفت. اکثریت حسابهای هیتلر در بانکهای خارجی تحت نظر متفقین است. اما حسابهای بانکی بورمان صد بار بیشتر و هیچکس هم از آنها مطلع نیست. شما حالا با کمک باو در بخاک انداختن مخالفینش، تضمینی برای آینده خود از او بدست آورید. طلاهای هیتلر ناچیز و اسباب بازیست. این پوششی برای طلاهای بورمان است. هیتلر بخوبی میفهمید که طلاهای هیتلر خارج از کنترل است، او درک میکند که این طلاها در خدمت هدفهای نزدیک و تاکتیکی بکار میرود. اما طلاهای حزب، طلاهای بورمان - برای عاملین شپشو و رانندگان جلب شده وزراء نیست که زیر نظر شلنبرگ معشوقه ها را نزد آنها میبرند، بلکه برای کسانیست که بعد از گذشت زمان، خواهند فهمید که در جهان جز ناسیونال - سوسیالیسم راه دیگری وجود ندارد. طلاهای حزب پلی است به آینده، این خطابیست به اولاد ما، به کسانی که

حالا يك ماه، يكسال و سه سال دارند. آنهايكيه اکنون دهسال دارند بما محتاج نيستند: ته بما و نه بايدهاي ما، آنها گرسنگي و بمبارانها را بما نمي بخشند. اما آنهايكيه حالا هنوز هيچ نمي فهمند، در باره ما چون در باره افسانه حرف خواهند زد و افسانه را بايد تقويت کرد. بایستی آن نقالانیرا ایجاد کرد که سخنان ما را بشیوه دیگری یعنی شیوه زندگی مردمان ۲۰ سال بعد بیان نمایند. بمحض اینکه در جایی بجای کلمه «سلام»، «هایل» - «زندم باد» بعنوان شخصی فریاد زنند - بدانید که آنجا در انتظار ما هستند، از همانجا ما احیاء کبیر خود را آغاز میکنیم! شما در سال ۱۹۶۵ چند ساله خواهید داشت؟ نزدیک هفتاد؟ شما خوشبخت هستید شما زنده خواهید بود و بازی را ادامه خواهید داد. هفتاد سالگی سن شکوفندگی سیاستمدارانست. ولی من در حدود هشتاد سال خواهم داشت... باینجهت دهسال آتی سبب ناراحتی منست و اگر شما میخواهید بدون ترس از من ولی بر عکس با حساب روی من قمارتان را بزنید، یادتان باشد: هولر - گشتاپو - آدم پیر و خسته ایست. در مدتی که پشت این میز نشسته بود، پول جمع نکرد. او مایلست سالهای آخر عمر خود را در مزرعه کوچکی با استخر آسمانی رنگی در هر جا که باشد براحتی بگذارند و برای اینکار اکنون حاضرم نقش فعالی بازی کنم... و دیگر آنکه - اینرا البته لازم نیست ببورمان بگوئید، ولی خودتان بخاطر بسپرید: برای اسباب کشی از برلن بمزرعه کوچکی در منطقه حاره نباید عجله کرد. بسیاری از سگان فوهرر بزودی از اینجا فرار خواهند کرد - و گیر می افتند... اما وقتی که آتشبارهای روسی در برلن بفرش در آید و سربازان بخاطر يك ساختمانی بجنگند - آنوقت براحتی میشود اینجارا ترك نمود، بدون آنکه پشت سر خود در را محکم کوبید... ترك نمود و اسرار طلاهای حزب را که فقط بورمان و فوهرر میدانند با خود برد. و

هنگامیکه فوهرر بدنیای عدم قدم میگذارد، باید برای بورمان آدم خیلی لازمی شد. در آن موقع او کنت مونت کریستوی قرن بیستم خواهد بود. بهمین جهت اشتیرلیتس، اکنون مبارزه تاب و تحمل هاست و در حقیقت امر ماهیت یکی است، یکی است... ماهیت ساده و زیبای انسانی... اکنون بروید. شولتس نزد اتومبیل ضبط صوت بشما خواهد داد... ها؟ چی میگویید؟ اگر شما بگوئید که به پیروزی هیتلر مطمئن هستید، من باور نخواهم کرد. لازم نیست، جواب ندهید. تنها ضمن حرکت در ماشین بگفته‌های من بیندیشید. و بفهمید که چگونه من شمارا جلب کردم: در عرض پنج دقیقه و بدون هیچ چشم‌بندی، در بازه شلنبرگ ما امروز موقع استراحت صحبت خواهیم کرد. ولی شما ببورمان باید بگوئید که بدون کمک مستقیم من هیچ کاری در سوئیس از پیش نخواهید برد. اشتیرلیتس با تانی جواب داد:

- در اینصورت شما لازم خواهید بود و من آدم اضافی خواهم شد...

- بورمان میفهمد که من به تنهایی بدون شما کاری انجام نخواهم داد. در قسمت رئیس شما آدمهای من آنقدرها هم زیاد نیستند...

هنگامیکه اشتیرلیتس خارج شد، مولر مدت زیادی به تنهایی در دفتر کار هولتوف نشست. او طوری نشسته بود که سرش بیابین بروی سینه‌اش خم شده و دستانش موازی با بدنش آویزان بود. سپس بسنگینی از جا برخاست و عازم دفتر خود شد. موقعیکه از کنار شولتس میگذشت پرسید:

- ها؟

- در آنجا تمام بخش‌ها زیر و رو کردند ولی زنکرا پیدا نکردند...

- آدمهایی که در منزل اشتیرلیتس گذاشته‌اید چه خبری میدهند؟

- هیچکس تلفن نکرده و هیچکس بدانجا نیامده است...

- هنوز بگذار در آنجا باشند. اما وقتی ماشین بورمان بجانب بابلسبرگ حرکت کرد بآنها اطلاع دهید که محل را ترك كنند. و بگذار در اطاقها سیگار نکشند و قالیهارا با آتش سیگار نسوزانند. و به همه ایستگاهها ابلاغ کنید که تمام زنهای جوان بچه شیرخواره دار را دستگیر کنند. همه را بدون استثناء. هر گاه در دست کسی كودك شیرخواره مشاهده کردند - بگذار او را به پلیس راهنمایی کنند. عکس در آنجا هست؟

- بله، ارسال کرده ایم.

مولر سری تکانداد و بدفتر خود وارد شد، گاو صندوق را باز کرد و از آنجا بطری ودکای دهقانی باواریائی را گرفت و دو جرعه بزرگ مستقیما از گلوی بطری سر کشید.

کت حس میکرد که چگونه پاهای او کرخ میشوند. دختر بچه هم بیدار شده بود و اکنون دونفری میگریستند. او دیگر فهمیده بود که در بالا، توی زیر زمین صدای آنها را نمیشنوند زیرا بخاطر آورد که سر و صدای شرشر آب فقط آنگاه بگوش او رسید که او بروی این دریچه فلزی افتاد. ولی ترس مانع آن بود که دریچه را کنار انداخته و بیرون آید. او پیش خود تمام جزئیات را مجسم کرد که چگونه با سرش دریچه را بلند خواهد کرد، بچه هارا روی سنگ قرار خواهد داد و قبل از خروج گرچه برای يك دقیقه هم که شده باشد دستهایش را راست کرده استراحت خواهد کرد. او خود را مجبور میساخت که از يك تا شصت بشمرد و بدین طریق زمان را بوسیله دقایق، طولانی تر میکرد. کت وقتی احساس میکرد که شتاب نموده و دارد خودش را گول میزند، متوقف میشد و از نو شروع بشمردن میکرد.

کت می‌اندیشید «چقدر وقت گذشته است؟ یکساعت؟ نه، بیشتر. یا شاید کمتر؟ من حالا دیگر از هیچ چیز سر در نمی‌آورم. بهتر است دریچه را باز کنم و اگر آنها اینجا هستند یا کسی را کمین گذاشته باشند، بیاین قدم بنهم و همه چیز تمام خواهد شد».

او با سر بدریچه فشار داد ولی دریچه از جای خود تکانی نخورد، کت پاهارا مستحکم کرد و از نو با سر بدریچه فشار وارد آورد. او فهمید که: «آنها روی دریچه ایستاده بودند و بدینجهت باز کردن آن تا باین حد مشکل است. عیبی ندارد. آهن کهنه و زنگ زده است، من با سر آنها می‌جنبانم و سپس چنانچه باز هم نشد، دست چپم را آزاد می‌کنم و می‌گذارم که استراحت کند، بچه‌ها را با دست راست نگاه میدارم و با دست چپ دریچه را باز می‌کنم. البته که باز می‌کنم. شاید همین حالا دخترک را با دست راست بگیرم. از دستم نمیفتد، البته که نمیفتد، چگونه ممکن است دخترک از دستم بیفتد. برای احتیاط، تنها برای مبادا پتورا با دندانم می‌گیرم. دست چپ هم استراحت میکند».

او محتاطانه دختر بچه را که فریاد میکشید بجانب نیمه راست سینه‌اش حرکت داده می‌خواست دست چپش را بلند کند ولی فهمید که اینکار را نمیتواند انجام دهد زیرا دستش خواب رفته و از او اطاعت نمی‌کند.

کت بخودش گفت: «عیبی ندارد. همه اینها وحشناک نیستند. حالا دستم شروع بمورموره شدن میکند سپس گرم شده و از من اطاعت خواهد کرد. دست راست هم بچه‌ها را نگاه میدارد. آخر آنها سبک هستند. فقط طوری باشد که دخترک زیاد دست و پا نزند. او از بچه من سنگین تر است. او بزرگتر و سنگین تر است...»

کت دست چپش را که هنوز مال خودش نبود بلند کرد و با انگشتان بی‌حس خود به خراشیدن دریچه بالای سرش پرداخت. دریچه کمی جابجا شد. کت با سرش کمک کرد

و دریچه از جا حرکت کرد. کت بی آنکه حتی نگاه کند که آیا کسی در زیر زمین هست یا نه، بچه‌ها را روی زمین گذاشت و سپس خودش از آنجا بیرون آمد. بیخس و بدون آنکه چیزی را درست تشخیص دهد، در کنار آنها دراز کشید...

- مرگ تنها از لحاظ دو عامل با زندگی فرق دارد: حجم و حرکت. آدم زنده در مکان سرپوشیده‌ای که بمراحت بزرگتر از تابوت است زندگی میکند و امکان دارد که گاهگاهی این مکان را که نام آن خانه، اجاق خانوادگی، کلینیک بیماران روحی، فاحشه‌خانه یا پارلمان است، ترک گوید یا اینکه بر عکس در آنجا حاضر شود. این در حقیقت همه اختلاف این دو است.

همصحبت کشیش که ایتالیائی بلندقد، لاغر و ظاهراً خیلی پیر ولی رفتارش بطور گستاخانه‌ای جوان‌نما بود بگفتارش ادامه داد:

- من از این باک ندارم که آدم وقیحی جلوه کنم. من شمارا دعوت بصراحت میکنم که در ضمن باید وقاحت آمیز باشد. صراحت همانا جوهر عالی، عقلانی و با هدف وقاحت میباشد یا بر عکس، من هرگز در باره فرمولبندیها بتفکر نپرداختم و به انگیزه‌های داخلی ناشی از احساس اعتقاد دارم.

کشیش گفت:

- شنیدن حرفهای شما بری من دردآور است، زیرا اکنون در آلمان هر دقیقه زنان از گرسنگی میمیرند و کودکان بی‌پناه در زیر بمبها هلاک میشوند. در روزهای صلح میتوان باستنتاجات غیر منطقی پرداخت اما در روزهای جنگ وحشتناک... بیرحمی است.

- باز هم من با شما موافقت نمیکنم: هر روز صلح آبدستن جنگ است. و بر عکس ساعات هولناک جنگ از نزدیک بودن روزهای صلح خبر میدهند. ما در خط عدسی

اسرارآمیزی بسر میبریم. در علل پوشیده تاریخ - عدم شناخت اشکال هندسی است و حتی دیپلماسی، این حرفه دروغینی که بیشتر مرا بخاطر ظرافت ساخت ریاضیش، اگر از مسافت معینی بدان نگریست، بخود جلب مینماید. کشیش گفت:

- برای من مشکل است که با شما گفتگوی جدی انجام دهم، برای بحث در باره مسائل جامع هم وقت ندارم. آقایانیکه با کمال لطف بمن وعده کمک داده‌اند، یادآور شدند که شما میتوانید بیک طریقی مرا با کسانیکه سرنوشت ملیونها نفر در آلمان بدانان وابسته است مرتبط نمائید. چنانچه ما بتوانیم صلح گرانبهارا حتی برای یک روز نزدیک نمائیم، در آینده خیلی از گناهان ما بخشیده خواهد شد.

- بفرمائید، من حاضرم بتمام پرسشهای شما پاسخ گویم.

- بهمه لازم نیست. چنانچه شما موافقت کنید که بهمه سوالات جواب دهید، من اعتقادم را بشما از دست خواهم داد. عاقلانه است.

- من دیپلمات نیستم. مسافرت من بنا بخواهش...
- بله، بله، من میفهمم. بعضی مطالب در باره شما بمن گفته‌اند. نخستین پرسش: شما از جانب کی نمایندگی دارید؟

- ببخشید، ولی ابتدا من باید پاسخ شمارا بشنوم: شما کی هستید؟ من راجع به اشخاصی صحبت خواهم کرد که در قلمرو هیتلر باقی مانده‌اند. خطر مرگ آنها و نزدیکانشانرا تهدید میکند. ولی هیچ چیز شمارا تهدید نمیکند، شما در کشور بیطرف هستید.

- شما تصور میکنید که عاملین گشتاپو در کشور بیطرف کار نمیکنند؟ ولی اینها جزئیات است و بمذاکرات ما ربطی ندارد. من آمریکائی نیستم. و انگلیسی هم...

- من اینرا از روی زبان انگلیسی شما فهمیدم. یقین که شما ایتالیائی هستید؟

- بله از لحاظ تولد. ولی من شهروند ایالات متحده هستم و بهمین جهت شما اگر شما بدان آقایانی که کمک کردند باهم ملاقات نمائیم، اعتماد دارید، با من میتوانید کاملا با صراحت صحبت کنید.

کشیش صورت مذاکراتی را که بوسیله برونینگ با آن آشنا شده بود، بیاد آورد. بهمین جهت گفت:

- دوستان من در میهن معتقدند و من کاملا نقطه نظر آنها را تایید میکنم که تسلیم سریع همه ارتشهای آلمان و انحلال همه واحدهای اس اس ملیونها زندگی را نجات خواهد داد. دوستان من مایلند بدانند که ما باید با چه کسی از نمایندگان متفقین تماس برقرار کنیم؟

- شما تسلیم همزمان تمام ارتشهای آلمان در باختر و خاور و در شمال و جنوب را در نظر دارید؟

- میخواهید راه دیگری را پیشنهاد نمائید؟

- گفتگوی ما بطرز عجیبی انجام میگردد: آلمانیها بمذاکره علاقه مندند و نه ما، بدین مناسبت شرایط را هم ما بایستی مطرح سازیم، اینطور نیست؟ برای اینکه دوستان من بتوانند با شما بمذاکرات مشخصی بپردازند، ما همانطور که یونانیان قدیم بما یاد داده اند، بایستی بدانیم - کی؟ چه وقت؟ چقدر؟ با کمک کی؟ در غیر اینصورت ما میتوانیم بسادگی شمارا عامل جلب شده گشتاپو، یا آدمیکه تضمین کافی ندارد، یا شخصی که از او در بخش اطلاعات گمراه کننده استفاده میشود بحساب آوریم.

- من سیاستمدار نیستم. شاید شما حق داشته باشید... ولی من خواهش میکنم به صمیمیت من اعتماد کنید. من همه آنکسانرا که در پشت سر گروهیست که مرا بدینجا اعزام کرده است نمی شناسم، اما من میدانم آن شخصیکه نماینده آن گروه است، بقدر کافی با نفوذ میباشد.

- این، قایم موشك بازی است. در سیاست همه چیز باید از اول معین باشد. تنها کسانی که در روزنامه‌ها ستون حوادث روز محافل اشراف را میخوانند خیال میکنند که سیاستمداران نسبت بهمدیگر حيله بکار می‌برند، عمده‌ترین مطلب را پوشانیده از جواب طفره رفته و دروغ میگویند. سیاستمداران چانه میزنند چونکه در برابر آنها اسراری وجود ندارد. آنان هر چیز را سبک و سنگین کرده بر آن ارزش می‌نهند. هنگامیکه ناشیانه چانه بزنند، چنانچه نماینده دولت توتالیترا باشند، همزمانشان آنانرا سرنگون میسازند و اگر از کشورهای دموکراسی پارلمانی آمده باشند در انتخابات بعدی دست رد بسینه آنها میگذارند. من بشما توصیه میکنم بدوستان خود برسائید: ما تا وقتیکه ندانیم که از جانب چه کسانی نمایندگی دارند، برنامه آنها و در درجه اول برنامه ایدئولوژیکی و آن نقشه‌هایی که آنها میخواهند با تکیه بکک ما در آلمان عملی نمایند چیست، با آنها وارد مذاکره نخواهیم شد.

- برنامه ایدئولوژیکی مفهوم است: بر اساس ضد نازیسم خواهد بود.

- این پله نخست ایدئولوژیست. پس دوستان شما آینده آلمان را چگونه تصور میکنند؟ آلمان بکجا سمت خواهد گرفت؟ شما چه شعارهایی را به آلمانیها پیشنهاد خواهید کرد؟ چنانچه شما از جانب دوستان خود نمیتوانید جواب بدهید، برای من جالب بود نقطه نظر خود شمارا بشنوم.

کشیش پاسخ داد:

- نقطه نظر من جنبه ذهنی خواهد داشت. در هر صورت اگر شما از سمت گیری کمونیستی میترسید، آنگاه شما در اشتباه هستید. ولی فکر حفظ حتی تغییر شکل یافته این یا آن دستگاه سرکوبی خلق آلمان که اکنون در آنجا موجود است هم بنظر من بهمان اندازه وحشت زاست.

- سؤال متقابل: چنانچه هیتلر برود چه کسی خواهد توانست مردم آلمان را در چهارچوبه نظم و ترتیب نگهدارد؟ آدمهای کلیسا؟ آنهائیکه هم اکنون در بازداشتگاهها نگاهداری میشوند؟ یا فرماندهان قسمتهای پلیسی واقعا موجود که تصمیم گرفته‌اند از هیتلریسم ببرند؟

- نیروهای پلیسی در آلمان مطیع رایش‌فوهرر اس اس، هیتلر هستند...
- من اینرا شنیده‌ام...

- یعنی صحبت بر سر حفظ قدرت اس اس است که بعقیده شما امکان دارد مردم را در چهارچوبه نظم و ترتیب نگهداشته و از آنارشی باز دارد؟

فرد ایتالیائی در حالیکه با دقت و برای اولین بار در طول گفتگو، بدون لبخند به کشیش نگریست، جواب داد:
- کی چنین پیشنه‌های را مطرح میکند؟ بنظر من این

مسئله هنوز در هیچ کجا مورد بحث قرار نگرفته است.
کشیش دچار واهمه شد، او فهمید که حرفی از دهنش پرید: این ایتالیائی زرنک حالا باو چنگ در خواهد انداخت و همه آنچه را که او از تندنویسی مذاکرات امریکائیها و اس اس میداند و بوسیله برونینگ باو نشان داده شده بود از او بیرون خواهد کشید. کشیش میدانست که او اهل دروغ نیست زیرا قیافه‌اش همیشه اورا لو میدهد.

شخص ایتالیائی هم که یکی از کارمندان دفتر دالس بود، هنگامیکه بمنزل بر گشت قبل از اینکه برای نوشتن گزارش مذاکرات پشت میز بنشیند مدتی در فکر فرو رفت.

او می‌اندیشید: «یا او صفر کامل است که نماینده هیچکسی در آلمان نیست، یا مأمور اطلاعاتی دقیقی است. او چانه زدن را بلد نبود ولی هیچ چیزی هم بمن نگفت. احتمالا او بیشتر آنچه را که ما مایلیم تشخیص

میدهد تا اینکه من آنچه را که آنها قادر بانجام آن هستند. اما آخرین کلمات او دال بر آنست که آنها چیزکی در باره مذاکرات با ولف میدانند».

کت برای مترو پول نداشت. در حالیکه برای او لازم بود بجائی که بخاری داشته باشد و بتوان در آنجا کودکانرا شیر داده و کهنه‌هایشانرا تعویض کرد، برود. اگر او اینکاررا نکند، آندو هلاک خواهند شد چونکه اکنون چندین ساعت است که در سرما بسر میبرند.

کماکان در نقطه‌ای دور کت می‌اندیشید: «پس بهتر بود که همان صبح یا در زیر دریچه کاررا تمام میکردم». خطر مفهوم خودش را برای کت از دست داده بود: از زیر زمین خارج شد و بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند بطرف ایستگاه اتوبوس روانه شد. او بدرستی نمیدانست کجا خواهد رفت، چگونه بلیط خواهد گرفت، بچه‌هارا حتی برای يك دقیقه در کجا خواهد گذاشت. به بلیطفروش گفت که پول ندارد زیرا همه پولها در آپارتمان بمباران شده‌اش باقی مانده است. بلیطفروش غری زده و توصیه کرد که بجایگاه پذیرائی از آوارگان مراجعه کند. کت کنار پنجره اتوبوس نشست و حس کرد که چگونه بعالم بی‌خبری سقوط میکند: در اینجا هوا آنقدرها سرد نبود و او بلافاصله بخواب احساس تمایل کرد. بخودش میگفت: «من نخواهم خوابید، من حق ندارم بخواب روم».

و بلادرنگ بخواب فرو رفت.

کت حس کرد که چگونه او را تکان میدهند و شانه‌اش را میکشند ولی بهیچوجه نمیتونست دیدگانش را باز کند، جایش گرم و نرم بود و گریه کودکان هم از راه دور بگوش میرسید.

کسی او را چنان محکم تکان میداد که گیجگاهش به شیشه سرد پنجره اتوبوس بر خورد کرد:
- خانم! خانم!

کت چشمانش را باز کرد. بلیط فروش و پلیس کنار او در اتوبوس تاریک ایستاده بودند.
- چی؟ - کت در حالیکه بچه‌ها را بخود می‌چسبانید با صدای خفیفی پرسید: - چی؟
بلیط فروش هم با همان صدای خفیف جواب داد: - برویم... حمله هواییست...
- کجا؟

پلیس گفت:

- به پناهگاه زیرزمینی. بیایید، در بردن کودکان ما بشما کمک خواهیم کرد.
کت در حالیکه بچه‌ها را بسینه خود می‌فشرده گفت:
- نخیر، آنها با من خواهند ماند.

بلیط فروش شانه‌هایش را بالا انداخت و دیگر هیچ حرفی نزد. مرد پلیس در حالیکه زیر بازویش را گرفته بود، او را به پناهگاه زیرزمینی برد. در آنجا هوا گرم و تاریک بود. در جایی دیگر بچه‌ها می‌گریستند. کت بگوشه‌ای رفت و دو پسر بچه از روی نیمکت برخاسته و باو جا دادند.
- متشکرم

و کودکان را در کنار خود نهاده و بدختر جوانی از سازمان جوانان هیتلری که در پناهگاه کشیک میداد مراجعه کرد:

- خانه مرا بمباران کردند، من حتی کهنه برای بچه‌ها ندارم، بمن کمک کنید! من نمیدانم چه بایدم کرد...
دختر سری تکانداد و بگوشه تاریک که زنان بچه دار نشسته بودند رفت: ظاهراً آنجا امن‌تر از هر جایی بود.
بزودی دختر جوان با کهنه برگشت و گفت:

- بفرمائید، در اینجا چهار عدد کهنه هست، بایستی در وهله اول برایتان کافی باشد. من گمان میکنم صبح شما باید بنزدیک ترین شعبه «کمک بمصیبت زدگان» مراجعه کنید - فقط لازم است که گواهی‌نامه کلانتری محل و شناسنامه خود را همراه داشته باشید.

کت در حالیکه شروع بتعویض کهنه بچه‌ها میکرد
جوابداد:

- بله، البته، از شما متشکرم. راستی، در اینجا آب
نیست؟ آب و بخاری؟ من میتوانستم کهنه‌های موجود را
بشویم و آنگاه هشت عدد داشتم - برای فردا هم کافی
بود...

- آب سرد هست. صابونهم فکر میکنم بشما بدهند.
بعد پیش من بیائید همه اینها را سر و صورت میدهم.
- خیلی از شما تشکر میکنم.
- این وظیفه من است.

وقتیکه بچه‌ها پس از سیر شدن خوابیدند، کت هم
بدیوار تکیه کرد و خواست اقلا نیماعتی بخوابد. او بخود
گفت: «حالا من هیچ چیز را تشخیص نمیدهم، تب دارم،
یقین که زیر دریچه سرما خورده‌ام... نه، آنها نمیتوانستند
سرما بخورند، زیرا آنها توی پتو بودند و پاهایشانهم
حالا گرم است.. من خودم کمی میخوابم و سپس بفکر این
خواهم افتاد که بعد چه کنم».

کت نیمساعت خوابید. چشمانش را که باز کرد، دید
حالش بهتر است. پیشانی‌ش را لمس کرد. گرم بود.
«البته که سرما خورده‌ام. تب دارم و بهمین جهت هم در
خواب کابوس بسراغم آمد، باشد، این وحشتناک نیست،
هیچکس از سرما خوردگی نمیمیرد».

و ناگهان در برابر دیدگانش شماره ۱۴ - ۷۵ - ۴۲
سبز شد.

او با آرنجش نوجوانی را که کنارش نشسته و چرت
میزد تکانداد و پرسید:

- بگوئید، در این نزدیکیها جانی تلفن نیست؟

نوجوان با ترس از جا پریده پرسید:

- چی؟!

کت او را آرام کرد:

- آهسته‌تر، آهسته‌تر، من میپرسم که در این اطراف تلفن نیست؟
- ظاهرا دحترك عضو سازمان جوانان هیتلری سر و صدارا شنید، چونکه به کت نزدیک شد و پرسید:
- کحکی برای شما لازمست؟
- کت جوابداد:
- نه، نه، نه متشکرم، همه چیز مرتب است.
- و در این لحظه سوت خاتمه حمله هوائی نیز کشیده شد. نوجوان گفت:
- این خانم میپرسید در کجا تلفن هست.
- دختر گفت:
- در ایستگاه مترو. در همین نزدیکی، سر پیچ است. شما میخواهید باآشنایان یا بستگانتان تلفن کنید؟
- بله.
- من میتوانم پهلوی کودکان شما بمانم تا شما تلفن کنید.
- ولی من حتی بیست فنیک برای تلفن خودکار ندارم.
- من کار شمارا راه میاندام، بفرمائید.
- متشکرم... دور نیست؟
- دو دقیقه راه است.
- اگر آنها شروع بگریه کردند؟
- دختر تبسمی کرد:
- من آنها را بغل میکنم، خواهش میکنم ناراحت نشوید.
- کت از پناهگاه خارج شد. مترو در همان نزدیکی بود. در کنار در باز تلفن خودکار سطح چاله آبی که یخ زده بود برق میزد. ماه کامل و آبیرنگ و هاله دار بود.
- پلیسی گفت:
- تلفنها کار نمیکنند. موج انفجار آنها را خراب کرده است.
- پس در کجا تلفن هست؟

- در ایستگاه مجاور... چطور، خیلی لازمست که تلفن کنید؟

- خیلی.

- برویم.

پلیس با کت به بنای خالی مترو فرو آمد و در جایگاه پلیس را باز کرد. چراغ برق را روشن نمود و با سر بدستگاه تلفنی که روی میز قرار داشت اشاره نمود.

- تلفن کنید. فقط خواهش میکنم با سرعت.

کت میز را دور زد و روی صندلی راحتی پایه بلند مخصوص زنان نشسته و نمره ۱۴ - ۷۵ - ۴۲ را گرفت. این نمره اشتیرلیتس بود. او با گوش دادن به بوقهای متناوب دراز و کوتاه تلفن فوری متوجه عکس بزرگ خود که زیر شیشه روی میز و در کنار فهرست چاپی تلفن‌ها قرار داشت، نگردید. پلیس پشت سر او ایستاده بود و بدون عجله بسیگار خود پک میزد.

مولر که روی صندلی راحتی محبوب اشتیرلیتس نشسته بود، پرسید:

- پس صحبت در باره راننده کجاست؟

- جا نگرفت. منکه نمیتوانسم به بورمان بگویم:

«یکدقیقه، پارتای گنوسه، من نوآر را بر میگرددانم!» من باو گفتم که توانستم روشن کنم که گویا شخص شما حد اکثر کوشش را بکار بردید که زندگی راننده را نجات دهید.

- او چه پاسخی داد؟

- او گفت، یقین که راننده بعد از شکنجه‌های زیر زمین گشتاپو خرد شده است و دیگر نمیشود باو اعتماد کرد. این مسئله خیلی مورد علاقه او نبود. بدینجهت او برگره‌پن فوهرر دست شما باز است. در هر صورت راننده را نزد خود نگهدارید و بگذار آنطور که باید و شاید باو خوراک بدهند. بعدا معلوم خواهد شد.

- شما تصور میکنید که دیگر کاری بکارش نخواهند داشت؟

- کی؟

- بورمان.

- چه معنی دارد؟ هر چه که زاننده میدانسته است از او در آورده‌اند، ولی من در هر حال او را نگاه میداشتم. پس زن پیانیست روس کجاست؟ او حالا خیلی بدرد ما میخورد. در آنجا کار و بارش چطور است؟ او را از بیمارستان نظامی آورده‌اند؟

- او چگونه میتواندست بدرد ما بخورد؟ آنچه را که او باید در «بازی» بیسیم انجام دهد، انجام میدهد، اما...

اشتیرلیتس موافقت کرد:

- درست است، بدون شك همه آنها خیلی درست است. اما فقط تصورش را بکنید، اگر بیک طریقی میشد بین او و ولف در سوئیس ربطی ایجاد کرد. نه؟

- خیال باطل است.

- شاید. تنها من، اجازه خیال بافی بخود میدهم.

- و بعد هم، اصلا...

- چی؟

مولر خود را باز داشت:

- هیچ چیز، فقط من داشتم پیشنهاد شما را تجزیه و تحلیل می‌کردم. من زن روس را بجای دیگری انتقال داده‌ام، بگذار ولف با او کار کند، بنظر من او فعلا بدرد شما نمیخورد.

- رلف زیاده روی کرده است؟

- بله... مقداری زیاده روی کرده است...

اشتیرلیتس با صدای خفیفی پرسید:

- و بهمین جهت او را کشتند؟ - او این مطلب را حین

عبور از راهروی گشتاپو، هنگام عزیمت بقصد ملاقات با بورمان، شنیده بود.

- اشتیرلیتس، این، بمن مربوط است. بیایید قرار بگذاریم: آنچه را که شما باید از طریق من بدانید، بوسیله من مطلع خواهید شد. من دوست ندارم وقتیکه از شکاف جای کلید نگاه میکنند.

اشتیرلیتس با حدت پرسید:

- از کدام طرف دز؟ من دوست ندارم وقتیکه مرا بجای ژوکر در پرفرانس قدیمی لهستانی بکار میبرند. من بازیکن هستم، ژوکر نیستم.

مولر تبسمی کرد:

- همیشه؟

- تقریباً.

- باشد. در این باره هم حرفهایمان را میزنیم. اما حالا بیایید، یکبار دیگر این تیکه را گوش بدهیم... مولر دکمه «استوپ» که گفته‌های بورمان را قطع کرد، فشار داد و خواهش کرد:

- باندازه بیست متر عقب بچرخانید.

- بفرمائید. من باز هم قهوه‌ای دم میکنم.

- دم کنید.

- با کنیاك چطورید؟

- من چشم دیدنشر را ندارم. حقیقت است که یکدفعه در دفتر کالتبرونر نوشیدم، بد نبود. اصولاً من ودکا مینوشم. کنیاك، آخر، مواد دباغی همراه دارد و این برای رگها مضر است. ولی ودکا، بویژه ودکای واقعی دهقانی تنها آدم را گرم میکند.

- شما میخواهید متن را یاد داشت کنید؟

- لازم نیست. بخاطر میسپرم. در اینجا چرخشهای

جالب توجهی است...

«بورمان. دالس میداند که ولف نماینده هیملر است؟

اشتیرلیتس. فکر میکنم که حدس میزند.

بورمان. «فکر میکنم» در موقعیت فعلی جواب نیست.

چنانچه من شواهد دقیقی دایر بر آنکه او ولفرا نماینده

هیملر می‌شناسد، داشتم، آنکاه ممکن بود بطور جدی در باره از هم پاشیدن نزدیک ائتلاف صحبت کرد. اگر آنها موافقت کنند که با رایش‌فوه‌رر سروکار داشته باشند، آنوقت ضروریست که من صورت مذاکرات آنها را دریافت کنم. چنانچه مذاکرات بدست گوبلس بیفتد و در رادیو از آن استفاده کنند من نمیدانم رشد حوادث آینده در کرملین، لندن و کاخ سفید چگونه خواهد بود.

اشتیرلیتس. پس در اینجا؟ در برلن؟

بورمان. این خود بخود معلوم است. حالا، این مطلب مرا ناراحت نمیکند. درست‌تر گفته شود، نه تنها این مطلب مرا ناراحت میکند. شما میتوانید چنین نواری را بدست آورید؟

اشتیرلیتس. ابتدا باید ولف اطمینان بدهد که چون فرستاده هیملر عمل میکند.

بورمان. از کجا شما میدانید که او چنین اطمینانی را بدالس نداده است؟

اشتیرلیتس. من نمیدانم. من تنها حدس خودم را بیان داشتم. تبلیغات دشمنان رایش‌فوه‌رر را مورد تحقیر قرار داده و او را آدم دوزخی بحساب می‌آورند... آنها با احتمال کلی سعی میکنند این مسئله را که ولف از طرف چه کسی نمایندگی دارد دور بزنند. مسئله عمده مورد علاقه آنها آنست که موکل او از لحاظ نظامی تا چه درجه قوی است. بورمان. برای من لازمست که آنان از خود ولف بشنوند که او نماینده چه کسی است. درست از ولف... یا حد اقل - از شما...

اشتیرلیتس. این چه معنی دارد؟

بورمان. معنی... معنی بزرگ دارد، اشتیرلیتس... باور کنید خیلی بزرگ...

اشتیرلیتس. برای اجرای عملیات، من باید ایده اولیه آنها درك کنم. از این مسئله میشد صرف نظر کرد اگر من باتفاق گروه کاملی کار می‌کردم که هر يك از آنان

اطلاع مخصوص بخودش را در اختیار رئیس میگذاشت و آنگاه از وفور اطلاعات تصویر دقیقی بدست میآمد. در آنصورت من احتیاجی بدانستن هدف عمده نداشتم: من وظیفه خود را انجام میدادم و قسمت خود را زیر نظر میگرفتم. متأسفانه ما از داشتن چنین امکانی محرومیم... بورمان. شما چطور فکر میکنید، اگر به استالین اجازه داده شود که بداند متفقین باحتری نه با کسی بی نام و نشان بلکه با هیملر پیشوای اس اس بمذاکره مشغولند، خوشحال خواهد شد؟ نه با گروه ژنرالها که مایل بتسلیم میباشند، نه با ریبین تروپ سفله که بکلی فاسد شده و کاملاً خود را باخته است. بلکه با آدمیکه میتواند از آلمان حائلی فولادین علیه بلشویزم بسازد.

اشتیرلیتس. من فکر میکنم که استالین با دانستن این مطلب خوشحال نخواهد شد...

بورمان. اگر من باستالین این خبر را بدهم، او باور نخواهد کرد. پس چطور است اگر این مطلب را دشمن ناسیونال - سوسیالیسم باطلاع او برساند؟..

اشتیرلیتس. احتمالاً در باره نامزد اینکار باید با مولر موافقت کرد. او میتواند که آدم ارزنده ای را برگزیده و فرار او را ترتیب دهد.

بورمان. مولر اغلب تلاش دارد که نسبت بمن اظهار لطفی نماید.

اشتیرلیتس. آنقدر که من میدانم، موقعیت او بسیار بغرنج است: او نمیتواند چون من بسیم آخر بزند، چونکه او قیافه نمایانی است. بعلاوه او بلاواسطه تابع هیملر است. چنانچه این بغرنجی را در نظر داشته باشیم، من فکر میکنم شما موافق هستید که هیچکس دیگر غیر از او، بشرطیکه پشتیبانی شما را احساس کند، این مأموریت را انجام نخواهد داد.

بورمان. بله، بله... راجع باین مطلب - بعد. این جزئیاتست. در باره مسئله عمده یعنی وظیفه شما -

مذاکرات را نباید قطع کرد بلکه باین مذاکرات بایستی کمک کرد. وظیفه شما نه پرده‌پوشی ارتباط توطئه‌گران برن با هیملر بلکه افشای این ارتباط است. افشا بدان حد که هیملر را در نظر فوهرر، دالسر را در نظر استالین و ولفرا در نظر هیملر از اعتبار بیندازد.

اشتیرلیتس. اگر برای من کمک عملی لازم باشد با چه کسی میتوانم در تماس باشم؟

بورمان. تمام فرامین شلنبرگ را اجرا کنید، این ضامن موفقیت شماست. سفارت را هم دور نزنید که سبب عصبانیتشان میگردد: مشاور حزبی سفارت در جریان کار شما خواهد بود...

اشتیرلیتس. من درك میکنم. ولی ممکن است که من بکمکی علیه شلنبرگ احتیاج پیدا نمایم. چنین کمکی را تنها يك نفر میتواند در اختیار من بگذارد - او هم مولر است. تا چه حد من میتوانم بدو تکیه نمایم؟

بورمان. من بآدمهای خیلی سر سپرده آنقدرها اعتماد نمیکنم... من آدمهای ساکت را دوست دارم...» در این هنگام تلفن بصدای آمد. اشتیرلیتس مشاهده کرد که چگونه مولر از جایش پرید و گفت:

- ببخشید او برگروپن فوهرر، ممکن است که این...
- بله، بله... بفرمائید...

اشتیرلیتس گوشی را برداشت:

- من اشتیرلیتس هستم...

و ناگهان صدای کت را در گوشی تلفن شنید...
زن گفت:

- این منم، من...

اشتیرلیتس جواب داد:

- بله، الساعة میایم، پارتای گنوسه، در کجا منتظر

شما باشم؟

کت تکرار کرد:

- این منم.

اشتیرلیتس در حالیکه با انگشت بضبط صوت برای مولر اشاره میکرد یعنی بورمان است، دو باره بزن کمک کرد:

- چطور با اتومبیل میشود بدانجا آمد؟
- ... من در مترو هستم... من در جایگاه پلیس هستم.
- چطور؟
- ... من بانجا آمده‌ام که بشما تلفن کنم...
- کجاست آنجا؟

او بنشانی که کت نام برد گوش فرا داد و سپس بار دیگر تکرار نمود: «بله، بله، پارتای کنوسه» و گوشی را در جایش گذاشت، فرصت اندیشه نبود. اگر بگوش دادن گفتگوهای تلفنی او ادامه میدادند، آنگاه مولر فقط نزدیکیهای صبح گزارش آنرا دریافت خواهد کرد و تا آنوقت روشن خواهد شد که چه تدابیر بعدی بایستی اتخاذ نمود. مهمتر از همه آنست که کترا بدر برد. او اکنون مطالب بسیاری را میداند. در باره بقیه میتوان اندیشید. فعلا - کت.

کت گوشی تلفن را با احتیاط سر جایش گذاشت و بره خود را از آن محلی در شیشه روی میز که در زیر آن عکس او قرار داشت، بر داشت. پلیس کماکان باو نمینگریست و کت در حالیکه میترسید از پشت سر او را صدا زنند مثل مرده‌ای متحرک بطرف در میرفت. ولی افراد گشتاپو به پلیس گفته بودند که اولاً زن جوان بیست و پنجساله و ثانیاً بچه ببغلی را دستگیر نمایند، در صورتیکه اینجا خاله‌زنکی بود سپیدموی و چهل ساله که بچه‌ای هم در آغوش نداشت...

- اوبرگروپن فوهرر، شاید شما منتظر من بشوید؟
- تا شولتس نزد هیملر دوبده گزارش دهد: معلوم نیست در مدت بیش از سه ساعت، من کجا غیبم زده

است؟ این زنگ تلفن بشما بچه مناسبتی بود؟ شما بمن
نگفته بودید که او بایستی تلفن کند...
- شما که شنیدید - او خواهش کرد فوراً نزد او
بروم...
- بلافاصله بعد از صحبت با او - پیش من بیایید.
شیرا من در اطاق کار خود بسر خواهم برد...

۱۷

بعد از نیم ساعت اشتیرلیتس کترا توی ماشین
نشانند. نیم ساعت هم او را در شهر گرداند تا ببیند آیا
کسی تعقیبشان میکند یا نه؟ در این مدت او به حرفهای
کت گوش میداد که گریه کنان برایش تعریف میکرد که
در آن روز چه بر سرش آمده بود. اشتیرلیتس ضمن
اینکه به حرفهای کت گوش میداد، سعی میکرد بفهمد که
آیا آزادی عجیب و حیرت انگیز او جزئی از نقشه‌های
شیطانی مولر بوده است و یا آن حادثه‌ای روی داده است
که هرمامور اطلاعاتی آنرا میداند و فقط یکبار در زندگی
روی میدهد.

او مدتی در شهر گشت و بعد، از جاده‌هائی رفت که
برلن را احاطه میکردند. توی ماشین گرم بود. کت پهلوی
اشتیرلیتس نشسته بود و دو کودک روی زانوش خوابیده
بودند. اشتیرلیتس همچنان فکر میکرد: «اگر من حالا،
یعنی موقعی که مولر اطلاعاتی از صحبت من با زن، نه با
بورمان، بدست می‌آورد گیر بیفتم، همه کارها خراب خواهد
شد، و من دیگر نخواهم توانست نقشه هیملر در برن را
برهم بزنم».

اشتیرلیتس جلو علامت راهنمایی جاده ترمز کرد.
علامت نشان میداد که تا روبینرکانال سه کیلومتر راه
است. از اینجا میتوان از طریق پتسدام به بابلسبرگ رفت.

اشتیرلیتس تصمیم گرفت: «نه. از روی جابجا شدن فنجانها در آشپزخانه، معلوم میشود که امروز افراد مولر در خانه من نشسته بودند. کی میداند چرا؟ شاید برای تامین «امنیت» من. آنها بدستور مولر به آنجا باز خواهند گشت، بویژه بعد از این تلفن» - و بعد از اینکه ماشینرا شدیداً ترمز کرد به کت گفت:

- دخترجان، برو عقب بنشین.

- مگر چه شده؟

- چیزی نشده. هیچ اتفاقی نیفتاده. حالا کارها از هر حیث مرتب و روبراه است. ما دیگر پیروز شده‌ایم. پرده آبی شیشه‌ها را بکش و بخواب. بخاری را خاموش نمیکنم. در ماشینرا قفل میکنم. در ماشین کسی به تو کاری نخواهد داشت.

- ما به کجا میرویم؟

- نزدیک است. زیاد دور نیست. تو راحت بگیر بخواب. تو باید بخوابی. فردا کارها و گرفتاریهای زیادی داریم...

کت جایشرا در نشیمنگاه عقب ماشین مرتب کرد و پرسید:

- چه گرفتاریهایی؟

اشتیرلیتس در پاسخ گفت:

- گرفتاریهای خوشایند. - و فکر کرد: «برای این زن خیلی دشوار خواهد بود. به او شوک وارد شده، و در این مورد تقصیری متوجه او نیست».

او ماشینرا سه خانه مانده به ویلای والتر شلنبرگ، نگهداشت و با ناراحتی مکرر میگفت: «ایکاش در خانه باشد. نکند برای دیدار با هیملر به نوئن رفته و یا نزد گبهاردت عازم هوهنلیخن شده باشد. ایکاش او در خانه باشد». شلنبرگ در خانه بود.

اشتیرلیتس بدون اینکه پالتویشرا در آورد شروع به صحبت کرد و گفت:

- بریگادنفوهرر، - او روی لبه صندلی، روبروی شلنبرگ نشسته بود. شلنبرگ رب دشامبر گرمی بر تن و کفش راحتی بر پای برهنه‌اش داشت. اشتیرلیتس متوجه شد که پوست پای شلنبرگ چقدر ظریف است. - و به سخن ادامه داد: بریگادنفوهرر، مولر از ماموریت ولف در سوئیس اطلاعاتی دارد.

شلنبرگ گفت:

- چه میگوئید؟ شما دیوانه شده‌اید. نمیتواند اینطور باشد...

- پس من از کجا میتوانم چنین خبری داشته باشم؟

شلنبرگ لبه‌های رب‌دشامبرش را جمع کرد و قیافه‌ای جدی بخود گرفت و پس از اینکه بر خودش مسلط شد پرسید:

- جالبست، از کجا این خبر را آورده‌اید؟

- من این را از آنجا فهمیدم که مولر به من پیشنهاد کرده است که برایش کار کنم.

- چرا مولر صرفاً به شخص شما چنین پیشنهادی را کرده است؟

- لابد ماموران او به دنبال کشیش افتاده‌اند: نجات ما در این است، و من باید به برن بروم. من کشیش را هدایت خواهم کرد و شما باید بعد از اشاره من از آنجا، ولفرا بی‌اعتبار کنید.

اشتیرلیتس همیشه به کنه مطلب نزدیک میشد و شلنبرگ تمام مطلب را در هوا می‌قاپید.

- بدون لحظه‌ای تاخیر عازم برن بشوید...

- پس مدارك عزیمت؟.. یا اینکه میگوئید از همان پاسگاه مرزی استفاده کنم؟

- نه، این کار سفاهت است. شمارا ماموران ضد اطلاعاتی سوئیس دستگیر خواهند کرد. در پایان جنگ آنها باید به آمریکائها خدمت کنند... خیر، همین الآن

بروید به اداره ما و مدارك لازم و مطمئنی برای عزیمتتان بگیرید. من حالا تلفن میکنم.

- تلفن نکنید. بنویسید.

- قلم دارید؟

- بهتر است با قلم خودتان بنویسید.

شلنبرگ دستهایش را به صورتش مالید، بعد قاه قاه خنده مصنوعی کرد و گفت:

- معلوم میشود که من هنوز از خواب بیدار نشده‌ام.

بلافاصله بعد از رفتن اشتیرلیتس، شلنبرگ دستور داد ماشینش را حاضر کنند، و به راننده‌اش گفت:

- به سناتور یوم دکتر گبهاردت.

آنجا قرارگاه هیملر بود.

ولی اشتیرلیتس ماشینش را بسوی مرز میراند، در حالیکه در جیبش دو گذرنامه داشت. یکی بنام خودش و دیگری بنام همسرش اینگرید فن گیرشتاین.

وقتی که اشتیرلیتس با ماشینش از مرز گذشت و چوب راه بند مرزی آلمان را پشت سر گذاشت رویش را به عقب گرداند و به کت گفت:

- حالا دختر جان، میتوانی مطمئن باشی که دیگر خطر بکلی رفع شده.

آسمان سوئیس بلند و خیره‌کننده بود. دهها متر پشت سر آنها نیز آسمان به همان ژرفا بود، در آنجا نیز قرص زرین ماه که سپیده بامدادی آنرا کمرنگ کرده بود، میدرخشید، در آسمان زرد و آبی‌رنگ آنجا نیز کاکلیها بال میزدند، و آن آسمان نیز همانطور زیبا بود- ولی آسمان آنجا آلمانی بود که در آن، در هر لحظه ممکن بود هواپیماهای سفید و با زیبایی خیره‌کننده متفقین ظاهر شوند و از آنها هر ثانیه ممکن بود بمبهای فرو ریزند، و آن بمبها که عفريت مرك با خود بر زمین نازل میکنند، در نخستین لحظه، زیر اشعه خورشید، سفید

آلومینیومی مینمودند، و به نظر آنکسانی که روی زمین مخفی گشته و به آنها نظاره میکردند، چنین میرسید که بمبها درست بین دو چشمشان فرود میایند و سپس، پیش از آنکه زمین طرفین جاده بصورت فواره‌ای سیاهرنگ به‌بالا پرتاب شود، ناپدید میگردند، زیرا سرعتی که جرم مرگ‌زا بدانها میدهد، آنها را از میدان دید چشمان انسانهاییکه هنوز زنده ولی عاجز و محکوم بمرگ بودند، میپوشانید.

اشتیرلیتس با سرعت ماشینش را بسوی برن میراند. ضمن عبور از شهرکی جلو چراغ راهنما توقف کرد. از پهلوئی آنها بچه‌هایی که هر يك ساندویچی به دست داشتند و میخوردند، میگذشتند. کت آنها را که دید گریه‌را سر داد.

اشتیرلیتس پرسید:

- چته؟ چه شده؟

- هیچ چی. تنها از اینکه من دنیا را دیده‌ام، ولی شوهرم هیچوقت آنها نخواهد دید دلم گرفت.

اشتیرلیتس تکرار کرد:

- ولی در عوض، برای پسرک اکنون همه چیز تمام شد، - و برای دخترکت هم همینطور...

او دلش میخواست به کت چیزی بگوید، چیزی ظریف، شیرین، تسلی‌بخش، ولی نمیدانست که این خواستش را که با تمام وجودش مشتاق اظهار آن بود، با چه زبانی بیان کند، با چه کلماتی ادا نماید. او بارها این کلمات ظریف و شیرین را که از اعماق قلبش بر میخواست، در دل، آرام و بی‌صدا، با ساشنکایش درد دل میکرد. کلام بیان نشده‌ای که بارها تکرار شده و میشود، یا باید شعر شود و یا اینکه بعد از تبدیل به عقده‌ای درونی، غیر قابل انفجار و دائما محسوس، از بین برود.

اشتیرلیتس گفت:

- باید فقط به آینده فکر کرد...

ولی بلافاصله فهمید که چه مطلب نامربوطی را که
اظهار آن اصلا ضرورت نداشت، بر زبان آورده است.
کت گفت:

- آینده بدون گذشته وجود ندارد. - بعد او اشک
چشمهایش را پاک کرد و گفت: من میدانم چقدر مشکل
است زنی را که گریه میکند تسلی داد...

... اشتیرلیتس پس از دیدار با کشیش شلاگ و
آگاهی از اسناد و مدارکی که او از گفت و شنوهای
دالس با ژنرال ولف به وی تسلیم داشته بود، متوجه
شد که چه سخت در اشتباه بود موقعی که به کت میگفت:
حالا دیگر همه چیز گذشته و تمام شده است. او فهمید
که بر عکس، حالا تازه آغاز کار است...

«یوستاس به مرکز»

ضمن ارسال اسناد و مدارک گفت و شنوهای دالس با ولف،
لازم میدانم نکات زیر را به اطلاع شما برسانم:

۱. بعقیده من دالس مذاکراتش با اس اس را بطور کامل به
اطلاع دولت متبوعش نمیرساند. از قرار معلوم او این مذاکرات را
بعنوان تماس با «مخالفان» هیتلر به دولت خود گزارش میدهد.
در حالیکه ولف از جمله این اشخاص نیست.

۲. روزولت بلوها اظهار داشته بود که منظور آمریکا مثل
کلیه دیگر شرکت کنندگان در ائتلاف ضد هیتلری تسلیم بدون
قید و شرط آلمان است. در صورتیکه در اینجا دالس از سازش،
حتی از حفظ برخی از سازمانهای هیتلریسم دم میزد.

۳. هر ائتلافی مستلزم صداقت و صمیمیت شرکت کنندگان در
اتحاد نسبت به همدیگر است. حتی اگر یکدقیقه تصور کنیم که
دالس میخواسته است با این گفت و شنوهایش آلمانیها را
بیازماید، بلافاصله مجبور میشویم به اشتباه خود اعتراف کنیم،
زیرا بر هر مامور اطلاعاتی کاملاً روشن است که در این گفت و
شنوها برد با آلمانیها و باخت با دالس بوده است.

۴. من حتی چنین فکر کردم که شاید دالس بعنوان يك مامور اطلاعاتی دست به پرووکاسیونی با آلمانیها زده است. ولی می بینم که در مطبوعات سوئیس او را آشکارا نماینده شخص رئیس جمهور می نامند. ولی آیا شخصی که نماینده شخص روزولت است میتواند دست به يك پرووکاسیون بزند؟

نتیجه: یا معادل معینی در باختر به يك بازی دوگانه دست زده اند، و یا دالس در آستانه خیانت به منافع ایالات متحده امریکا بعنوان یکی از اعضاء ائتلاف ضد هیتلری است.

بنظر من، باید به آگاهی متفقین رساند که ما از مذاکرات سوئیس اطلاع داریم. تصور میکنم که در آینده نزدیک بتوانم جزئیات مذاکرات بین ولف و دالس را از طریق ارتباطی که دایر شده است، برایتان ارسال دارم. ولی من این گفت و شنودها را مذاکره به آن مفهوم که در دیپلماسی بکار میرود نمی نامم، بلکه آنرا مذاکرات جداگانه میدانم. من قاعده معمول خودم را که هیچگونه پیشنهادی ندهم در اینجا نقض کردم، فقط بدانجهت که وضعیت بحرانی است و لازمست تدابیر فوری اتخاذ گردد که بتواند ائتلاف ضد هیتلری را از پرووکاسیونهای که سرانجام ممکنست بصورت دو جانبه صورت پذیرد برهاند.

یوستاس»

اشتیرلیتس عازم پانسیون «ویرجینیا» شد که پروفیسور در آنجا توقف کرده بود. چون او در کارت پستالی به اشتیرلیتس نوشته بود: «در اینجا توتون ویرجینیائی بسیار عالی ست». آنها باهم قرار گذاشته بودند که او محل اقامتش را به نحوی با جنس توتون مربوط کند و اطلاع بدهد. مثلا اگر در «گراند هتل» توقف کند، به اشتیرلیتس بنویسد: «حتی در گراند هتل هم نتوانستم چیزی را که شما میخواستید پیدا کنم: توتونهای اینجا همه وارداتی است».

اشتیرلیتس محل «ویرجینیا» را به آسانی یافت. پانسیون خالی بود. تقریبا همه مسافران به کوهستانها

رفته بودند. موسم اسکی داشت تمام میشد و هر کس که کوچکترین امکانی داشت، عازم کوهستان میشد تا پوستش رنگی بگیرد، چون در آن آخرین هفته‌ها سوختگی پوست در زیر آفتاب بویژه خوشرنگ - به رنگ سرخ برنزی میشد و دیر میپائید. در کوهستانات آنجا هنوز برف بود.

اشتیرلیتس از دربان پرسید:

- ممکنست چند کتاب به پروفیسور سوئدی که در پانسیون شما زندگی میکند - اسمش در خاطر من نیست - بدهم؟

- پروفیسوری که از سوئد آمده بود، همراه بدرود گفت و یگروز خود را از پنجره پرت کرد و مرد.
- چه وقت؟

- سه روز پیش. صبح بود. خیلی شاد و خوشحال از اینجا رفت، و دیگر برنگشت.

- بیچاره... دوست دانشمندم به من چند کتاب داد و خواهش کرد آنها را به پروفیسور بدهم... و کتابهای را که نزد اوست بگیرم...

- شما میتوانید به پلیس تلفن کنید... آنها همه اشیاء پروفیسور را برداشتند و بردند. اگر شما ثابت کنید که کتابهایتان در آنجا بوده، آنها را به شما خواهند داد.
- متشکرم، باید همین کار را بکنم.

او سوار ماشین شد و به خیابانی که خانه معیادگاه در آن قرار داشت رفت. در پنجره آن گلدان گل قرار داشت که علامت خطر بود. اشتیرلیتس مطلب را دریافت و به یاد آورد: «من او را ترسو میدانستم. معلوم شد اینطور نبود. بیچاره پلیسنر، خوب بود، قوی بود... مرا ببخش پیرمرد».

او ناگهان تصور آن لحظه‌ای را کرد که پروفیسور آرام، ضعیف و کوچک اندام خود را از پنجره به پائین انداخت. او تصور کرد که پلیسنر در آن آخرین دقایق،

دچار چه وضع دهشتناکی بود که در اینجا، در آزادی، بعد از رهائی از آلمان تصمیم به خودکشی گرفت... لابد او در معرض پیگرد گشتاپو قرار گرفته بود. شاید هم آنها خودشان، بعد از اینکه فهمیدند او سکوت خواهد کرد و حرف نخواهد زد، ترتیب خودکشی را برایش فراهم ساختند...

اشتیرلیتس از راننده تاکسی خواهش کرد او را به مرکز، به نقطه‌ای در مرکز شهر برساند. و اضافه کرد: اگر ممکنست به جایی که بتوان از آنجا برای چند روز ماشینی کرایه کرد...

بعد از اینکه کت با دو کودک در اطاقش در هتل به خواب رفت، اشتیرلیتس فوری دو قرص کافئین قوی خورد - چون چند روز بود که تقریباً هیچ خوابیده بود، - بعد تلفنی به کشیش شلاگ کرد و برای دومین دیدار نزد او رفت.

کشیش از او پرسید:

- راستی، خواهرم چطور است؟ صبح نخواستم از بستگانم بپرسم. ولی حالا میخواهم بدانم آنها چطورند.
- شما خط خواهرتان را میشناسید؟
- البته.

اشتیرلیتس پاکتی را از جیبش در آورد و به کشیش داد. شلاگ مضمون مختصر آنرا از نظر گذراند که نوشته بود: «از توجه و محبت‌های شایانی که در حق ما مبذول داشته‌ای متشکرم. ما حالا در نقطه‌ای در کوهستان زندگی میکنیم و از دهشت بمبارانها دور و در امانیم. ما در يك خانواده روستائی هستیم، و بچه‌ها با گاوها مشغول میشوند و از آنها مواظبت میکنند. ما از لحاظ خوراک و آذوقه تامینیم و خود را در امنیت کامل احساس میکنیم. از درگاه خداوند مسئلت مینمایم که ناگواریهای خیلی زود مرتفع شود. آنای تو».

کشیش پرسید:

- چه ناگواریهایی؟ او چه میداند؟

- من مجبور بودم به او بگویم که شما در بازداشت هستید... البته من نزد خواهر شما بعنوان یکی از پیروان شما رفتم، نه بنام اشتیرلیتس. این نشانی آنهاست. وقتی کارها تمام شد، میتوانید به سراغ آنها بروید. این هم عکسشان. با این ترتیب میتوانید کاملا مطمئن باشید.

اشتیرلیتس عکس کوچک کنتاکتی را به کشیش داد. او این عکسها را در کوهستان گرفته بود، ولی چون هوا ابری بود، چندان خوب در نیامده بود. کشیش مدتی به عکسها نگریست و سپس گفت:

- من بدون این عکس هم به شما باور میکردم... چرا اینقدر لاغر شده‌اید؟

- خدا میداند... کمی خسته شده‌ام. خوب، بگوئید ببینم، دیگر چه خبرهایی دارید؟

- اخباری هست. ولی من بهیچوجه نمیتوانم آنها را ارزیابی کنم. یا باید از تمام جهان سلب اعتقاد و اطمینان کرد، و یا باید وقیح و بی‌شرم شد. آمریکائیا با اس‌اس داخل مذاکره شده‌اند. آنها به هیملر ابراز اعتماد کرده‌اند.

- مدرکی دارید؟

- چه مدرکی؟

- شما بر چه اساس و از روی چه مدارکی این حرف‌ها می‌زنید؟ منبع اطلاعات شما کجاست؟ چه اسناد و مدارکی در اختیار دارید؟ وگر نه، اگر شما فقط به شایعات و مسموعاتان استناد میکنید، در اینصورت ممکنست که ما در دام شایعه دروغی که ماهرانه جعل شده است بیفتیم. کشیش در پاسخ گفت.

- متأسفانه، من خیلی مایل بودم اعتقاد یابم که آمریکائیا با اشخاص هیملر داخل مذاکره نخواهند شد. ولی، شما آنچه‌را که من امروز صبح به شما دادم

خواندید... و حالا این را هم بگیرید و بخوانید - او چند برگ کاغذ نازک را که روی آنها با خطی ریز، مدور و کمی متمایل به چپ نوشته شده بود به اشتیرلیتس داد.

«ولف. سلام آقایان.

صداها. سلام. روز به خیر.

دالس. همکاران من به اینجا آمده‌اند که مذاکرات را رهبری کنند.

ولف. بسیار خوشوقتم که مذاکراتمان به این صورت پرنماینده انجام میشود.

گورنیتس. ترجمه عبارت «به این صورت پرنماینده» به زبان انگلیسی مشکل است...

ولف (در حال خنده). من لا اقل توانستم بدانم که آقای گورنیتس در این دیدار نقش مترجم را ایفا میکنند...

دالس. میتوانم بگویم که چه در من و چه در دوستان من، مشاهده اینکه يك مقام عالیرتبه اساس ضمن شروع مذاکرات با دشمن، هیچگونه خواست خصوصی و شخصی مطرح نمیکند، تاثیر بسیار خوبی بجا گذارده است.

ولف. خواست شخصی من تامین صلح برای آلمانیهاست.

صدای ناشناس. آفرین! اینست پاسخ يك سرباز حقیقی!

دالس. در این مدت چه چیز تازه‌ای نزد شما روی داده؟
ولف. کسلرینگ به قرارگاه فوهرر احضار شده است.
این نامطلوب‌ترین خبر است.

دالس. شما فکر میکنید که...

ولف. من از احضارهای فوری به قرارگاه فوهرر انتظار هیچ چیز خوبی نمیتوانم داشته باشم.

دالس. بقرار اطلاعاتی که ما در دست داریم، کسلرینگ برای دریافت ابلاغ حکم انتصاب جدیدش - فرماندهی جبهه باختر به برلن فرا خوانده شده است.

ولف. من هم اینرا شنیدم. ولی اخبار مربوط به آن هنوز تایید نشده است.

دالس. تایید خواهد شد. بزودی تایید خواهد شد. ولف. در اینصورت، ممکنست جانشین او را به من بگوئید کیست؟

دالس. ممکنست. من میتوانم جانشین او را نام ببرم. او سپهد ویتینهوف است.

ولف. من این شخصرا میشناسم.

دالس. نظر شما در باره او چیست؟

ولف. او يك نوكر مطیع و فرمانبردار است.

دالس. بعقیده من اکثریت مطلق ژنرالهای ارتش آلمانرا میتوان اینطور توصیف کرد.

ولف. حتی بك و روملرا؟

دالس. آنها میهنپرستان واقعی آلمان بودند.

ولف. بطور کامل من تماس مستقیم و اعتمادآمیزی با ویتینهوف نداشتم.

دالس. کسلرینگ چطور؟

ولف. فلدمارشال بعنوان معاون گورینگ در نیروی هوائی تقریبا با همه امرای ارتش آلمان در سطح ویتینهوف تماس مستقیم داشت.

دالس. نظر شما در باره این پیشنهاد ما چیست که

شما نزد کیسلرینگ بروید و از او خواهش کنید که در

جبهه باختر تسلیم شود و قبلا موافقت ویتینهوفرا در

مورد تسلیم همزمان وی در ایتالیا بدست آورد؟

ولف. این اقدام پرریسکی است.

دالس. مگر اقدامات همه ما ریسك نیست؟

صدای ناشناس. بهر صورت تماس شما با کسلرینگ

در جبهه باختر به ما كمك میکند که با روشنی تمام و بطور

مشخص بدانیم که آیا او آنجا، در باختر تسلیم خواهد

شد، یا نه...

ولف. از آنجا که وی با این کار در ایتالیا موافقت

کرده است، میتوان حدس زد که او تصمیمش را در استراسبورگ هم تغییر نخواهد داد.

دالس. چه وقت شما خواهید توانست با او در جبهه باختر ملاقات کنید؟

ولف. مرا کالتنبرونر به برلن فرا خوانده است، ولی من بعلت قرار این دیدار، عزیمتم را به تاخیر انداختم...

دالس. پس شما میتوانید بمحض بازگشت به ایتالیا به برلن پرواز کنید؟

ولف. آری. اصولا اینطور است. ولی...

دالس. من وضع شمارا درك میکنم. شما واقعا ريسك خیلی بزرگی میکنید، خیلی بیشتر از ما. ولی در وضع موجود، من راه چاره دیگری نمی بینم.

صدای ناشناس. راه چاره هست.

گورنیتس. شما مبتکر مذاکراتید. ولی شما لابد از پشتیبانی معینی در برلن برخوردار میباشید و شما خواهید توانست بهانه‌ای برای دیدار با کسلرینگ و عزیمت نزد وی پیدا کنید.

دالس. اگر شما پیش از هر چیز نگران سرنوشت آلمان میباشید، در حال حاضر این سرنوشت بمیزان معینی در دست شماست.

ولف. همین هم باعث شده است که من نمیتوانم در این مسئله بی‌اعتنا باشم.

دالس. پس معلوم میشود که شما به جبهه باختر نزد کسلرینگ خواهید رفت؟

ولف. آری.

دالس. و شما تصور میکنید که بتوانید موافقت کسلرینگرا به تسلیم جلب کنید؟

ولف. معتقدم که خواهم توانست.

دالس. بنا بر این ژنرل ویتینهوف از او پیروی خواهد کرد؟

ولف. من به ایتالیا بر میگردم.
گورنیتس. در صورتیکه ویتینهوف تزلزل نشان
دهد، آیا شما میتوانید از اینجا بر جریان رویدادها اعمال
تأثیر کنید؟

ولف. آری. طبیعی است. در صورت لزوم شما باید
با ژنرال ویتینهوف ملاقات کنید: یا در اینجا و یا در
ایتالیا.

دالس. اگر شما مصلحت بدانید، ما با ویتینهوف
تماس خواهیم گرفت. شما تقریباً چه وقت از نزد
کسلرینگ باز خواهید گشت؟

ولف: اگر کارها خوب بگذرند، من بعد از يك هفته
بر میگردم و تاریخ دقیق تسلیم نیروهای آلمان در جبهه
پاختررا به شما و ویتینهوف خواهم داد. تا این ساعت
گروه ما در ایتالیا تسلیم خواهد شد.

گورنیتس. در بازداشتگاههای شما چه تعداد زندانی
هست؟

ولف. در بازداشتگاههای رایش در ایتالیا دهها هزار
زندانی هست.

دالس. سرنوشت آنها در آینده نزدیک چه باید
باشد؟

ولف: دستور داده‌اند که همه آنها باید نابود شوند.
گورنیتس. نکند در غیاب شما این دستور را اجرا کنند؟
ولف. ممکنست.

دالس. میشود تدابیری اتخاذ کرد که از اجرای این
دستور جلوگیری شود.

ولف. سرهنگ دننی بجای من خواهد بود. من به او
اطمینان کامل دارم. به شما قول شرف میدهم که این
دستور اجرا نخواهد شد.

گورنیتس. آقایان، برویم به ایوان. میبینم که میز
حاضر است. آنجا بهتر میتوانیم به مذاکرات ادامه دهیم.
اینجا فوق‌العاده گرم است...»

شب هنگام کت با دو کودک داشت عازم پاریس میشد. او پیام رمز اشتیرلیتس را همراه میبرد. ایستگاه راه آهن خالی و بی سر و صدا بود. کت در هتل با اشتیرلیتس خدا حافظی کرده بود. اشتیرلیتس از بیم نظارت گشتاپو نمیتوانست کت را مشایعت کند. او به سکوی خالی نگاه میکرد. باران میبارید. از لکوموتیو به آرامی بخار خارج میشد. نور چراغها بر سطح آسفالت خیس بصورت خطوط مبهم مارییچ انعکاس مییافت. و انعکاس آنها همچون حلقه گل‌های عجیب هندی بنظر میرسید. کت همواره گریه میکرد، چون در همان موقع که هیجان شدید و دهشتناک آن روزها فروکش میکرد، اروین در نظرش مجسم میکشت، بدون اینکه لحظه‌ای از خاطرش محو شود. او همیشه اوقات اروین را در يك حالت میدید: در گوشه اطاق، پهلوی پیانو، پشت دستگاههای رادیوگراموفن که وی در آن روزها، در فاصله بین تماس‌های رادیوئی با مسکو، با اشتیاق تمام به تعمیر آنها میپرداخت...

اشتیرلیتس تاب نیاورد و به ایستگاه راه آهن آمد. او میخواست، از فاصله دور هم شده، حرکت قطار را که کت اکنون در آن نشسته است ببیند، ببیند که چگونه قطار او را به کشور زیبای فرانسه میبرد، به جایی که کت در آنجا با کودکانش در امن و امان خواهد بود و بزودی از آنجا ارتباط مطمئنی برقرار میشود و شاید او هم بتواند به آنجا برود.

اشتیرلیتس دو کافه کوچک ایستگاه راه آهن، نزدیک پنجره بزرگی نشست که از آنجا تمام قطار را میدید. زن چاق خدمتکار کافه با قیافه خندانی پیش آمد و پرسید:

- آقا، چه میل دارید؟
- خامه، و يك فنجان قهوه.
- با شیر؟

- نه، من قهوه ساده مینوشم، بدون شیر.
زن خدمتکار خامه آب کشیده و يك فنجان قهوه برایش
آورد. و او با تبسم و عذرخواهی گفت:
- میدانید، من از کودکی خامه آب کشیده دوست
نداشتم. خواهش میکنم نصف استکان خامه معمولی
بیاورید.

زن خدمتکار با احترام گفت:

- ببخشید، آقا...

و بعد کتابچه منورا باز کرد و تند تند آنرا ورق زد
و گفت:

- ما هشت جور خامه داریم، هم آب کشیده، هم با
مربا، هم با پنیر. ولی ملاحظه میکنید، خامه ساده نداریم.
خواهش میکنم مرا ببخشید. اجازه بفرمائید. الآن میروم
نزد آشپز و از او خواهش میکنم فکری برای شما بکند...
در کشور ما بطور کلی خامه ساده نمیخورند. ولی سعی
میکنم چیزی مطابق سلیقه شما پیدا کنم...

اشتیرلیتس اندیشید: «در این کشور خامه ساده
نمیخورند، در حالیکه در کشور ما آرزوی يك تکه نان
خشکیده را دارند. البته او منظورش از «کشور ما» هم
روسیه بود و هم آلمان. در هر دو این کشورها مردم
بطرز یکسانی گرسنگی میکشند. و حال آنکه در اینجا
بیطرفی هست: هشت جور خامه هست، و خامه آب
کشیده را بیشتر می‌پسندند. واقعا بیطرفی چه خوبست.
هم برای انسان و هم برای دولت... فقط بعد از گذشت
سالها ممکنست چنین پیش آید که در آن دوران که تو
بیطرفی را حفظ میکردی و خامه آب کشیده میخوردی، به
مسئله اصلی توجه نداشتی. بهر صورت حفظ همیشگی
بیطرفی مهیب و دهستناکست. چه بیطرفی؟! اگر ما
هیتلر را در جبهه استالینگراد شکست نیدادیم، او این
سوئیس را اشغال میکرد، و آنوقت دیگر از آن بیطرفی و
خامه آب کشیده‌اش اثری بر جای نبود.

- بفرمائید، آقا، این هم خامه ساده شما. ولی این خامه کمی گران تر است، چون در منو نیست. اشتیرلیتس با تبسم گفت:

- بسیار خوب، مهم نیست. خیلی متشکرم. قطار راه آهن آرام آرام به حرکت در آمد. او به همه پنجره‌ها نگاه میکرد، ولی کت را ندید. فکر کرد که لابد او با آن دو کودک شیرخواره‌اش، مثل موش در گوشه کوبه کز کرده و در انتظار نشسته است که چه وقت کسان آشنا به سراغش بیایند... او قطار در حال حرکت را تماما از نظر گذراند و از پشت میز بلند شد. خامه‌اش را هم نخورد...

مولوتف سفیر بریتانیای کبیر سر آرچیبالد کررا ساعت هشت شب در کرملین پذیرفت ولی هاریمان سفیر ایالات متحده آمریکا را دعوت نکرد چون میدانست که کر مامور اطلاعاتی مجرب و با سابقه است و مصاحبه با او عاری از آن مطالب احساساتی زایدی خواهد بود که معمولا هاریمان بمیان میاورد و کمیسر خلقی امور خارجه را ناراحت میکرد.

مولوتف ته سیگار مقوائی «کازبک» را با انگشتهای شست و سبابه‌اش سه بار فشرد و بعد آنرا به لبه‌ایش گرفت و آتش زد. او خیلی سیگار میکشید، ولی او هم مثل استالین هیچوقت پک عمیق نمیزد.

او با کر برخورد خیلی خشکی داشت. چشمهای سیاهش از پشت شیشه‌های عینک بی دسته با حالتی عبوس و محتاط میدرخشید.

گفت و شنود آنان کوتاه بود. کر بعد از مطالعه یادداشتی که توسط پاولف مترجم کمیسر خلقی به وی تسلیم شده بود گفت که او متن یادداشت را بلادرنگ به اطلاع دولت اعلیحضرت خواهد رساند.

«ضمن تایید در یافت نامه شما پیرامون مذاکرات در برن بین ژنرال آلمانی ولف و افسرانی از ستاد فلدمارشال الکساندر، باید بگویم که دولت شوروی به این امر نه بصورت يك سوء تفاهم بلکه بعنوان چیزی بدتر از آن مینگرد.

ژنرال آلمانی ولف و همراهانش بمنظور انجام مذاکرات با نمایندگان فرماندهی انگلیسی و آمریکائی پیرامون تسلیم نیروهای آلمانی در شمال ایتالیا به برن رفته اند. وقتی دولت شوروی ضرورت شرکت نمایندگان فرماندهی نظامی شوروی در این مذاکرات را ابراز نمود، پاسخ رد در یافت داشت.

بدینسان، مدت دو هفته است که در برن، در پشت سر اتحاد شوروی که سهم اصلی جنگ با آلمان را بر دوش دارد، بین نمایندگان فرماندهی نظامی آلمان از یکسو و نمایندگان فرماندهی انگلیس و آمریکا از سوی دیگر مذاکرات جریان دارد. دولت شوروی این جریان را بکلی غیر مجاز می شمارد.

و. مولوتف».

واکنش بورمان نسبت به گزارش اشتیرلیتس که شرح مبسوط مذاکرات ولف و دالس را در بر داشت، غیر منتظره بود. او حتی خود نیز از واکنشش دچار شگفتی شد. انگلیسیها برلن را بمباران میکردند، صدای شلیک آتشبارهای روسی در حومه فرانکفورت بلند بود. دستگاه دولت آلمان از هم فرو میریخت و او احساس شادی انتقام جویانه ای میکرد. او در تحلیل شادمانی خویش، آنرا به شادی زنان حسودی که پا به سن گذارده اند، تشبیه میکرد و چنین میاندیشید:

«بهتر است که من در باره خودم همه چیز را، بی امان ترین واقعیات را بدانم. آنوقت دفاع از خود و تعرضم آسانتر خواهد بود، چون نقاط ضعفم شناخته شده است». بورمان به شیوه درمان روانکاوی اعتقاد داشت. او تقریباً هیچوقت دوا نمیخورد. لخت مادرزاد میشد، خود را به حال جذبه در میآورد و به قسمت بیمار بدنش تلقین

اراده میکرد. آنزین فولیکولیار را در ظرف یکروز معالجه میکرد و سرماخوردگی را سر پا میگذراند. او بلد بود حسدرا درمان کند و غم و کدر را در خویشتن بشکند - هیچکس نمیدانست که او از سالهای نوجوانی گرفتار حملات شدید مالیخولیایی بود. او همچنین میتوانست شادی نالایقی را که بشدت بر وجودش مستولی گشته بود درمان کند.

او تمایل برداشتن گوشی تلفن و صحبت با هیملر را در خود کشت. او تصور این را کرد که رایشفوهرر تا چه حد سراسیمه خواهد شد و به دست و پا خواهد افتاد. بنا بر این مکتی کرد و با خود اندیشید:

«در این حالت دستپاچی و سراسیمگی، او مسلما سر در گم خواهد شد و نزد شلنبرگ خواهد رفت و تصور اینکه این روشنفکر لعنتی چه تدبیری خواهد اندیشید، مشکل است...»

رایشلیتر گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- من بورمان. سلام، کالتنبرونر خواهش میکنم همین الان پیش من بیائید - فوری، همین الان. بورمان به افکارش ادامه داد:

«بله، باید با احتیاط عمل کرد، از طریق کالتنبرونر. ضمنا به او هم من چیزی نخواهم گفت. فقط از او خواهش خواهم کرد که ولف را مجددا به برلن احضار کند. به کالتنبرونر خواهم گفت که بقرار اطلاعات رسیده، ولف دست اندر کار خیانت به رایشفوهرر است و از او خواهش خواهم کرد که در این باره فعلا چیزی به دوستم هیملر نگوید و بیهوده او را ناراحت نکند. ولی به او دستور خواهم داد که ولفرا بازداشت کند و حقایق را از او به چنگ آورد. مادام که آنها این کار را با دیگران میکنند، بگذار در حق نزدیکانشان نیز معمول دارند. و آنوقت، بعد از آنکه ولف اعتراف کرد و اعترافاتش ثبت شد و صورت بازپرسی توسط شخص کالتنبرونر روی میز من قرار

گرفت، جریان امر را به فوهرر گزارش خواهم داد. باین ترتیب، کار هیملر تمام است و تنها من در جوار هیتلر باقی خواهم ماند. گوبلس آدمی است هیستریک و داخل حساب نیست. بعلاوه، آنچه که من میدانم او نمیداند. او ایده‌های و افکار زیادی دارد، ولی پول ندارد. ایده‌های آنها و پولهای حزب همه در دست من خواهد ماند. من اشتباهات آنانرا تکرار نخواهم کرد و پیروز خواهم شد. ضمناً این مهم نیست که پیروزی چه وقت نصیب خواهد گردید: مبارزه به خودی خود سعادت است، و پیروزی تاج مبارزه است».

بورمان نیز همانند هر کارمند عالیرتبه دیگر که سالیان دراز در دستگاه «زیر نظارت فوهرر» کار میکرده، در شیوه تفکر خویش - که بطور کلی و در اصول بسیار دقیق هم بود - مرتکب فقط یک اشتباه شده بود: او تصور میکرد که خیلی بیشتر و فراگیرتر از حریفانش به هر کاری قادر است، همه چیز را میداند و همه چیز را درک میکند. بورمان که خود را سازمانده ایدئولوژیکی جنبش ناسیونال سوسیالیست محسوب میداشت، به جزئیات امور، به همه آنچیزهایی که مفهوم «حرفه‌ایگری» را شامل میشود، از بالا نگاه میکرد.

چه ریبین تروپ، چه گورینگ و چه هیملر از وی میترسیدند و مجبور بودند که به حسابش آورند. ولی کارمندان جزء وزارت امور خارجه، وزارت هواپیمائی و کارمندان دایره ضد اطلاعات دستورات رهبر حزب را به باد استهزاء میگرفتند. آنها از کلیه ارتباطات و تسمه‌های انتقال دوایر و دستگاههای خویش آگاه بودند و تدارک عملیات را چه در دوایر دیپلماسی و اطلاعات و چه در صنایع و ارتش انجام میدادند. فضل فروشی علامه‌های خود آموخته نظیر بورمان ابتدا اعتراض خاموش و بی‌صدائی آنان را برمی‌انگیخت، و بعد انزجار بخشاینده آنانرا باعث میگشت.

همین فضل‌فروشی توخالی نیز باعث شکست بورمان شد. بدیهیست، کالتنبرونر چیزی به هیملر نگفت، چون رایشلیتز چنان دستور داده بود. او دو باره دستور احضار فوری کارل ولف از ایتالیا را صادر کرد. در دستگاه عریض و طویل اداره امنیت امپراطوری هیچ چیز از نظر دقت دو رقیب قدرتمند - مولر و شلنبرگ بر کنار نمی‌ماند. متصدی ارتباط بی‌سیم قرارگاه کالتنبرونر که افراد شلنبرگ او را به خدمت خود جلب کرده بودند، به رئیس مخفی‌اش اطلاع داد که تلگرام خیلی محرمانه‌ای به این مضمون به ایتالیا مخابره شده است: «پرواز ولف به برلن را زیر نظارت بگیرید». شلنبرگ فهمید که مسئله جدی و خطرناکست. اتخاذ تدابیر بعدی ساده بود: برای دایره اطلاعات اشکال زیادی نداشت که تاریخ دقیق پرواز ولف را بدانند. در فرودگاه تمپلهوف دو ماشین در انتظار او بود: یکی از آنها ماشین زندان بود با درهای زره‌پوش که سه جلاد از محافظان زندان زیرزمینی گشتاپو در آن نشسته بودند، و در ماشین دیگر بریگادنفوهرر اس‌اس والتر شلنبرگ رئیس دایره اطلاعات سیاسی رایش بود. موقعیکه هواپیما در فرودگاه بر زمین نشست، سه سیاهپوش با قیافه‌های ناهنجار زندانبانان حرفه‌ای و شلنبرگ با قیافه روشنفکری زیبایش ملبس به اونیفورم شیک ژنرالی که مخصوصاً، با در نظر گرفتن موقعیت آنرا پوشیده بود، بسوی پلکان هواپیما روانه شدند. پلکان را به در کوچک «درنیه» نزدیک کردند. دستهای سرد ولف را بجای دستبند متهمان انگشتهای نیرومند شلنبرگ فشرد.

با مشاهده این صحنه، زندانبانان جرأت نکردند ولف را بازداشت کنند. فقط به خود اجازه دادند که به تعقیب ماشین شلنبرگ بپردازند. بریگادنفوهرر اس‌اس ولف را به خانه ژنرال فگلیاین، نماینده شخصی هیملر در قرارگاه فوهرر برد.

حضور هیملر در آنجا نبود که بورمان را متوقف ساخت.

اورا چیز دیگری متوقف ساخت و آن چیز این بود که همسر فکلیاین خواهر او براون بود. باین ترتیب، فکلیاین خویشاوند نزدیک هیتلر محسوب میشد و فوهرر سر میز چای به او «همریش عزیزم» خطاب میکرد...

هیملر صدای رادیورا تا آخرین حد بلند کرده سر ولف داد میزد:

- شما عملیات مارا خراب کردید و مرا زیر ضربه قرار دادید. آیا اینرا شما میفهمید؟! بورمان و کالتنبرونر چگونه از مذاکرات شما اطلاع یافتند؟! چگونه جاسوسان این مولر فرومایه توانستند به این مسئله پی ببرند؟! شلنبرگ صبر کرد تا هیملر داد و فریادشرا تمام کند، و آنوقت آهسته و خیلی آرام گفت:

- رایشفوهرر، شما لابد بخاطر دارید که تمام جزئیات این کار را میبایست من تدارک ببینم. اینطور نیست؟ در مورد کارهای حفاظتی باید بگویم که همه چیز را انجام داده‌ایم. من برای ولف وظیفه‌ای در نظر گرفته بودم بدینمعنی که او داخل صفوف توطئه‌گرانی شود که واقعا در جستجوی راههای انعقاد صلح جداگانه در برن میباشند. جریان امررا ما تماما در همینجا مورد مذاکره قرار خواهیم داد. در همینجا هم ولف از زبان من گزارشی بنام شما در باره چگونگی این مذاکرات که با آمریکائیها انجام گرفته و توسط ما یعنی دایره اطلاعات اس‌اس کشف شده است، تنظیم خواهد کرد.

شلنبرگ امکان داشت که سانجه هوایی برای ولف ترتیب بدهد. ولی او که نمیدانست کالتنبرونر تا چه حد از جریان امرآگاه است، فکر میکرد که لابد او فقط اطلاعات کلی دارد، چون در غیر اینصورت او ولفرا در همان ایتالیا بازداشت میکرد. اکنون ترتیب دادن سانجه هوایی مصلحت نبود. زیرا که در اینصورت بورمان از طریق کالتنبرونر امکان مییافت اطلاعاتشرا که هر چند هم کلی باشند در

بی‌اعتبار ساختن هیملر نقش بازی خواهند کرد، مطرح سازد.

اطلاعاتی که اشتیرلیتس از برن در باره مذاکرات شلاک با متفقین غربی دریافت داشته و نامه‌های فامیلی زیادی که اشتیرلیتس به ابتکار خود به این مذاکرات افزوده بود، به شلنبرگ امکان داد که فوهرر را از توطئه بیمناک سازد.

اگر ولف - «سرباز وفادار فوهرر، تربیت یافته اس‌اس و هیملر» - نتوانسته است بدستور رهبری، ابتکار عمل را در مذاکراتی که گزارش آنرا خود او اکنون به رایش‌فوهرر میداد در دست بگیرد، در اینصورت معلوم نیست که در آینده جریان حوادث چه رنگی بخود خواهد گرفت.

وقتی هیملر و شلنبرگ باتفاق ولف از اطاق فوهرر خارج شدند، بورمان فهمید که بازی را باخته است. بورمان ضمن اینکه دست ولف را میفشرد و «تشکرات قلبی خود را به مناسبت مردانگی و وفاداریش» به وی ابراز میداشت، می‌اندیشید که آیا ارزش دارد اشتیرلیتس را به آنجا احضار کند و دیدار حضوری او را با این رزل سفیدرو که در برن به فوهرر خیانت میکرده است ترتیب دهد. او بعد از آنکه هیملر با خیالی راحت و آسوده از پیروزی بدست آورده بر وی، بر بورمان، با باند خود از آنجا رفت، نیز به این مسئله می‌اندیشید.

او نتوانست تصمیم معینی بگیرد. و آنوقت او چهره مولر را با روشنی تمام دید، و چنین تصمیم گرفت: «آری، من باید این شخص را احضار کنم. نباید به تدابیر نیم‌بند امید بست. یا این، یا آن. برای من آدم خودم لازم است، ولی نه تنها از نوع اشتیرلیتس. برای من آدم خودم لازم است، شخصیتی در خود رهبری. وگر نه من نخواهم توانست هیملر را سرنگون کنم. من در باره همه

امکانات و احتمالات بتفصیل با مولر به گفت و گو خواهم نشست. در باره اشتیرلیتس هم با او صحبت خواهم کرد. بهر حال يك شانس برای من باقی میماند و آن اطلاعات اشتیرلیتس است. این اطلاعات میتواند در دادگاه حزبی که برای محاکمه ولف تشکیل میشود مطرح گردند. سپس او با صدای گرفته‌ای به تلفنچی گفت:
- من بورمان، خواهش میکنم مولر را نزد من احضار کنید.

پیام شخصی و گملا محرمانه آقای چرچیل به مارشال استالین

۱. رئیس جمهوری نامه‌هایی را که بین شما و ایشان در باره تماس بین يك افسر انگلیسی و يك افسر آمریکائی از قرارگاه فلدمارشال آلكساندر با ژنرال آلمانی به نام خانوادگی ولف در مورد تسلیم احتمالی ارتش کسلرینگ در شمال ایتالیا رد و بدل شده بود، برای من فرستاد. باین جهت من لازم میدانم شرح دقیق واقعیات مربوط به اقدامات دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان را برایتان ارسال دارم. ما بمحض اینکه از این تماس اطلاع یافتیم، بلا درنگ در تاریخ ۱۲ مارس مراتب را به اطلاع دولت شوروی رساندیم. ضمناً ما و دولت ایالات متحده صادقانه شمارا از کلیه جریان امر مستحضر ساختیم. مجموعه این جریان در سوئیس که ذکر آن بعمل آمد یا اینکه در باره آن تا اندازه‌ای گفتگو شد، فقط به این منظور بود که اختیارات فرستاده مخفی آلمانی مورد واریسی قرار گیرد و برای ترتیب دیدار بین نماینده مختار کسلرینگ و فلدمارشال آلكساندر در قرارگاه او یا در محل مناسبی در شمال ایتالیا تلاش بعمل آید. در سوئیس هیچگونه مذاکره‌ای حتی در باره تسلیم نظامی ارتش کسلرینگ صورت نگرفته است. بطریق اولی، نیات و مقاصد ما که

عاری از آن خصلت شرم‌آوری است که گمان آن میرود، هیچگونه سازش نظامی و سیاسی‌را، بدانگونه که در تلگرام شما به رئیس جمهوری ذکر گردیده، در بر نداشته است.

۲. از نمایندگان شما بلادرنگ برای شرکت در دیداری که ما سعی کردیم در ایتالیا ترتیب دهیم، دعوت بعمل آمد. اگر این دیدار برگزار میشد و نمایندگان شما می‌آمدند، آنها گفت و شنودها را کلمه به کلمه میشنیدند.

۳. ما معتقدیم که فلدمارشال آلکساندر کاملاً حق دارد در جبهه خود در ایتالیا تسلیم ارتش آلمان مرکب از ۲۵ لشکر را بپذیرد و مسائل مربوط به تسلیم را با فرستادگان آلمان که اختیار مذاکرات به آنها تفویض شده باشد مورد مذاکره قرار دهد. با وجود این، ما مخصوصاً دعوت نمایندگان شما را به این مذاکرات تماماً جنگی در قرارگاه وی، اگر برگزار میشد، پیش‌بینی کردیم. ولی واقعا هیچیک از تماسهای حاصله در سوئیس نتیجه‌ای نداد. افسران ما بدون کسب موفقیتی در امر سازماندهی دیداری در ایتالیا با فرستادگان کسلرینگ، از سوئیس باز گشتند. کلیه این جریانات بتمام و کمال توسط فلدمارشال آلکساندر یا سر آ. کلارک کر و همچنین از طریق کانالهای مربوط ایالات متحده گام به گام به اطلاع دولت شوروی رسانیده شد. تکرار میکنم که ما هیچگونه مذاکراتی را از هیچ نوع، نه رسمی و نه غیر رسمی، آغار نکرده و حتی بدان دست نزده‌ایم.

۴. ولی این احتمال نیز وجود دارد که کلیه خواستهای مربوط به مذاکرات که از طرف ژنرال آلمانی ولف مطرح میشود، جزئی از تلاشهایی باشد که دشمن بقصد نفاق‌افکنی و افشاندن تخم ناباوری در میان متفقین بدان دست می‌اندازد. فلدمارشال آلکساندر در تلگرام ۱۱ مارس خود بویژه به این نکته اشاره نموده خاطر نشان ساخته است که: «خواهش میکنم توجه داشته باشید که دو شخصیت عالی رهبری از

افراد اس اس و هیملرند و این امر سوءظن زیادی در من برمیانگیزد.

رونوشت این تلگرام ۱۲ مارس جهت تسلیم به دولت شوروی برای سفیر بریتانیا در مسکو ارسال گردید. اگر آلمانیها قصد ایجاد عدم اعتماد در میان ما را داشته‌اند، باید گفت که برای مدتی به این مقصود خود نایل گشته‌اند. ۵. از طرف آقای آیدن به سر آ. کلارک کر سپرده شده بود که کلیه جریان امور را به آقای مولوتف توضیح دهد. پاسخی که ایشان از آقای مولرتف دریافت داشتند متضمن چنین عبارتی بود: «دولت شوروی به این امر نه بصورت یک سوءتفاهم، بلکه بعنوان چیزی بدتر از آن مینگرد». در پاسخ مزبور همچنین از این امر اظهار نارضایی شده بود که «مدت دو هفته است که در برن، در پشت سر اتحاد شوروی که سهم اصلی جنگ با آلمان را بر دوش دارد، بین نمایندگان فرماندهی نظامی آلمان از یکسو و نمایندگان فرماندهی انگلیس و آمریکا از سوی دیگر مذاکرات جریان دارد».

دولت اعلیحضرت بخاطر حفظ مناسبات حسنه بین انگلستان و روسیه تصمیم گرفت که به این اتهام بغایت توهین آمیز و بی اساس پاسخ ندهد و آنرا کان لم یکن فرض کند. این بود سبب امری که شما در پیامتان به رئیس جمهوری آنرا «سکوت انگلیسی‌ها» خوانده‌اید. بنظر ما سکوت بهتر از پاسخ دادن به چنین نامه ارسالی از طرف آقای مولوتف میبود. ولی میتوانید اطمینان داشته باشید که ما از خواندن این نامه دچار حیرت و شگفتی شدیم و از اینکه آقای مولوتف چنین رفتاری را به ما نسبت میدهد خودرا توهین شده احساس کردیم. ولی این مسئله بهیچوجه در دستورات ما به فلدمارшал آلكساندر که شمارا همچنان بطور کامل در جریان امر بگذارد تاثیری نداشته است.

۶. این نکته نیز که بموجب نوشته شما به رئیس

جمهوری، ابتکار عمل در این امر تماما بدست انگلیسیها بوده، صحیح نیست. در واقع، اطلاعات رسیده به فلدمارشال آکساندر مربوط به اینکه ژنرال آلمانی ولف خواهان برقراری تماس در سوئیس میباشد، توسط يك مقام آمریکائی باو داده شده است.

۷. بین برقراری تماس در برن یا هر نقطه دیگر و شکست کامل نیروهای آلمان در جبهه باختر هیچ رابطه ای وجود ندارد. آنها واقعا با سرسختی و شدت تمام میجنگیدند و از آغاز تعرض فوریه ما تا ۲۸ مارس تلفاتی بالغ بر ۸۷ هزار نفر بر نیروهای ما و آمریکائیها وارد آوردند. ولی ارتشهای آلمانی در باختر که در زمین با نیروهائی از لحاظ تعداد برتر روبرو بوده و در هوا بعلت برتری قابل ملاحظه نیروهای هوائی انگلیس و آمریکا که فقط در ماه مارس بیش از ۲۰۰ هزار تن بمب بر آلمان فرو ریختند بکلی فلج شده بودند، از پا در آمدند. این واقعیت که آنها در باختر با نیروهای زمینی از لحاظ تعداد برتر روبرو بودند، نتیجه ضربات عظیم و قدرت شگرف ارتشهای شوروی بود.

۸. در مورد اتهاماتی که شما در پیام خود به رئیس جمهوری مطرح کرده اید و به دولت اعلیحضرت نیز بر میخورد، من و همکارانم با آخرین جمله پاسخ رئیس جمهوری موافقیم.

شخصا و محرمانه از نخست وزیر ای. و. استالین به رئیس
جمهوری آقای ف. روزولت

۱. در پیام من... موضوع بر سر شرافت و اطمینانبخشی نیست. من بهیچوجه به شرافت و اطمینانبخشی شما و همچنین به شرافت و اطمینانبخشی آقای چرچیل شك ندارم. منظور من عبارت از اینست که در جریان مکاتبه بین ما در مورد اینکه چه اقدامی از طرف

يك متفق در مورد متفق ديگر مجاز است و چه اقدامي مجاز نيست معلوم شد كه اختلاف نظري وجود دارد. ما روسها بر اين عقیده‌ايم كه در وضع كنوني جبهات، كه دشمن در برابر ضرورت تسليم قرار دارد، در هر ديدار نمايندگان يكي از متفقين در مسائل مربوط به تسليم بايد اشتراك نمايندگان متفق ديگر در اين ديدار تاامين شود.

در هر حال چنانچه اين متفق اصرار شركت در چنين ديداري را داشته باشد، اين امر بدون هيچ شرطي ضروري است. ولي آمريكائيها و انگيسيها بگونه ديگر فكر ميكنند و نقطه نظر روسي را نادرست ميشمارند. به همين جهت نيز آنها روسهارا از حق شركت در ديدار با آلمانيها در سوئيس محروم كردند. من به شما نوشتم و تكرر آنها را زائد نميدانم كه روسها اگر در وضعيتي نظير قرار ميگرفتند، بهيچوجه آمريكائيها و انگليسيها را از حق شركت در چنين ديداري محروم نميكردند. من نقطه نظر روسي را همچنان يكانه نقطه نظر صحيح ميدانم، زيرا كه احتمال بروز هرگونه سوءظن متقابل را منتفي ميدارد و به دشمن امكان نميدهد كه در ميان ما تخم ناباوري بيافشاند.

۲. به اشكال ميتوان با اين استدلال موافقت كرد كه عدم ابراز مقاومت از جانب آلمانيها در جبهه باختر فقط به اين علت است كه آنها بكلي فلج شده و از پا در آمده بودند. آلمانيها در جبهه خاور داراي ۱۴۷ لشكر ميباشند. آنها ميتوانستند بدون اينكه هيچ لطمه‌اي به كارشان وارد آيد، ۱۵ تا ۲۰ لشكر از جبهه خاور بر دارند و آنها را به كمك نيروهاي جبهه باخترشان بفرستند. ولي آلمانيها اين كار را نكردند و نميكنند. آنها بخاطر دهكده كوچك زمليانيتسا در چكوسلواكي كه براي آنان جنبه نوشدارو پس از مرگرا دارد، با منتهاي خشونت و وحشيگري با روسها مي‌جنگند، ولي شهرهاي مهمي در مركز آلمان، نظير

اسنابریوک، مانهیم، کاسل را بدون هیچگونه مقابله‌ای تسلیم دشمن میکنند. باور کنید که این رفتار آلمانیها بیش از اندازه عجیب و نامفهوم است.

۳. در باره ماموران کسب اطلاعاتم به شما اطمینان میدهم که آنها مردمانی بسیار شریف و فروتنی می‌باشند که وظایف خویش را با نهایت دقت انجام میدهند و قصد اهانت به کسی را ندارند. این اشخاص را ما بکرات در عمل آزموده‌ایم...»

اشتیرلیتس از شلنبرگ دستور بازگشت به آلمان را دریافت داشت: لازم بود در باره کاری که او در مورد برهم زدن «مذاکرات خائنانه خائنینی نظیر شلاگ» در برن انجام داده بود، شخصا به فوهرر گزارش بدهد.

اشتیرلیتس نمیتوانست به برلن برود، زیرا که او هر روز در انتظار متصدی ارتباط از مرکز بود. چون بدون ارتباط مطمئن ادامه کار ممکن نبود. او روزنامه‌های شوروی را می‌خرید و از این تعجب میکرد که در میهنش بنظر همه چنین میرسد که کار آلمان دیگر پایان یافته و روزهای رایش به آن رسیده و هیچ چیز غیر منتظره‌ای دیگر در پیش نیست.

ولی او، برخلاف دیگران، بویژه در آن دوره که برای مذاکرات با باختربی برده و به قدرت و امکانات ارتش آلمان و صنایع آن از درون واقف گشته بود، از وقوع حالات غیر منتظره بیم داشت، و به مرور زمان بیم و هراسش فزونی می‌یافت. او میدانست که گزارش رمزی را که بوسیله کت به مرکز، به کمیته دولتی دفاع فرستاده بود رسیده است، یا نه.

اشتیرلیتس میدانست که اگر هیملر از نقش او در قطع مذاکرات آگاهی یابد، اگر بورمان از بازی دوپهلوی او سر در آورد و اگر همه آنها به یک هزارم آنچه که واقعا او انجام میدهد پی ببرند، کارش تمام است.

او میفهمید که بازگشتش به برلن به این معنی است که گلویشر را به حلقه طناب دار بیاندازد. بازگشت به آنجا فقط برای محو شدن البته کاری بیمعنی است. اشتیرلیتس آموخته بود که در باره زندگی خودش مثل زندگی شخصی که در کنار او و جدا از او وجود دارد قضاوت کند. بازگشت در صورتی معنی داشت که او با ارتباط مطمئنی که اخذ تماس فوری و اطمینانبخشی را با مسکو برایش تأمین کند به آنجا باز گردد. چون این تماس فوری و اطمینانبخش با مسکو اکنون لازمست، خیلی لازمست. در غیر اینصورت میشود از صحنه بازی خارج شد، چون او کارش را انجام داده است. او در مقابل وجدان خود سر بلند است. او بطرز جانگاهی خسته شده است. ولی اینها بهیچوجه مهم نیستند. مهم اینست که او کارش را انجام داده است.

آنها طبق قراری که گذاشته شده بود، در بار شبانه ملاقات کردند. دخترک بوالهوسی از دانشجویان فاکولته ریاضیات دانشگاه خودش را به اشتیرلیتس چسبانده بود و بهیچوجه از او جدا نمیشد. اندام چاق و زیبایی هوس انگیزی داشت. او مرتب در گوش اشتیرلیتس پچ پچ میکرد و میگفت: «در باره ما ریاضیدانان میگویند که ما خیلی خشکیم! این دروغ است! ما در عشق هم مخترعیم! در عشق من آینشتاین هستم! من نسبی و بدون نسبیتم! من تورا میخواهم، زیبای سپیدمو!»

اشتیرلیتس بهیچوجه نمیتوانست از چنگ دخترک خلاص شود؛ رابط را از روی پیپه، کیف دستی و کیف پول شناخته بود و میبایست با او تماس بگیرد ولی بهیچ عنوانی نمیشد یقه اش را از دست دخترک ریاضیدان آزاد کرد، جار و جنجال هم برای او لزومی نداشت. اصلاً در آن شرایط غیر ممکن بود.
اشتیرلیتس گفت:

- آينشتاين، برو سوار ماشين من شو، من هم حالا
ميايم...

- راستی راستی؟

- بله، بله...

- سوگند یاد کن!

اشتیرلیتس با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- سوگند یاد میکنم، بزودی میآیم، براستی میآیم.

برو و چند تا فرمول هم بنویس.

رابط باو ابلاغ کرد: مرکز با درك بغرنجی بر گشت
او بآلمان در شرایط موجود و خطریکه اورا تهدید میکند،
نمیتواند باین امر اصرار ورزد. اما چنانچه یوستاس در
خود احساس نیرو میکند، مرکز البته علاقمند است که او
به آلمان برگردد. در ضمن مرکز تصمیم نهائی این امر را
در اختیار رفیق یوستاس گذاشته و در عین حال اطلاع میدهد
که فرماندهی به کمیته دولتی دفاع و هیئت رئیسه
شورایعالی پیشنهاد کرده است که بخاطر کشف عملیات
«جدول متقاطع» اورا باخذ عنوان قهرمان اتحاد شوروی نایل
سازد. در صورتیکه رفیق یوستاس مراجعت به آلمان را
ممکن میشمرد، آنگاه رابطه او تامین میگردد: دو نفر
رادیستهای مقیم پوتسدام و ودینگ در اختیار او در می آیند.

موتور «خورخ» با قدرت و یکنواخت کار میکرد.
تابلوی راهنمایی سفید و آبی کنار جاده نشان میداد
که ۲۷۴ کیلومتر تا برلن باقیمانده است. در شکاف ابرهای
کم ارتفاع سطوح آبیرونک آسمان نزدیک دیده میشد.
برقها آب شده بودند و سطح زمین از برکهای زنگ زده
بلوط فرش شده بود. هوای درون جنگل غلیظ و کبود رنگ
بود و بوی پوسیدگی و سکوت میداد.

رادیو ترانه ماریکا روکرا پخش میکرد: «لحظات
هفته گانه بهاران در قلب تو باقی خواهند ماند. مطمئنم که

همواره در اطراف ما موسیقی بوده و درختان برقص و پایکوبی سرگرم خواهند شد و تنها یاغوثی که دستخوش تندآبست غرق میشود و تو قادر کمک باو نخواهی بود...»
اشتیرلیتس بشدت ترمز کرد. در جاده رفت و آمدی نبود و او ماشین خودرا بدون اینکه بکناری زند، رها کرد و وارد جنگل کاج شده روی زمین نشست. نخستین برگهای لرزان سبز روشن سر بر می آوردند. اشتیرلیتس محتاطانه بزمین دست کشید. او مدتی همینطور روی زمین نشست بود و آنرا نوازش میکرد. او میدانست که با اظهار موافقت در بازگشت به برلن، چه چیزی در انتظار اوست. و بهمین جهت او حق اینرا داشت که زمانی دراز روی زمین بهاری و سرد نشست و با دست خود آنرا نوازش کند...
مسکو - برلن - نیو یورک
۱۹۶۸

انتشارات دانش منتشر کرده است

ستارگان وزیر باران

لاهد همه شما دوست دارید با شنیدن داستانهای فرحبخش ویا حوادث نشاط انگیز تفریح کنید و لحظه‌ای خندان و شادمان شوید. ضمناً این را هم باید بدانید که هر داستانی متضمن بسیاری نکات آموزنده است.

در این کتاب شما قصص و داستانهایی از نویسندگان مشهور اتحاد شوروی، نمایندگان ملل مختلف این کشور خواهید خواند.

در واقع شما با خواندن این کتاب مدتی مسمان کودکان شوروی خواهید بود و با وضع زندگی، تحصیل، استراحت و سرگرمیها و تفریحات مورد علاقه آنان آشنا میشوید.

این کتاب فقط مجموعه‌ای از داستانهای تفریحی نیست. در بسیاری از قصه‌ها و حکایات آن، نکات کلامی جدی مطرح است که می‌آموزند چگونه باید بود و چه خصایلی را باید در خویشتن پرورش داد تا یک انسان واقعی شد.

مجموعه مزبور با داستانی از نیکلای نوسوف نویسنده نامی کودکان آغاز میگردد. آثار نشاط‌انگیز این نویسنده بزبان فارسی برگردانده شده است. شاید هم شما آنها را خوانده باشید.

بها: ۱۵۰ ریال
چاپ دوم ۱۳۶۱

انتشارات دانش منتشر می کند

در تلاش دانش و آگاهی

کتابی شامل دهها مطلب خواندنی:
چگونه می توان مخترع و کاشف شد
چگونه باید خواند
چگونه باید نوشت
درباره حل مسئله های ریاضی
حافظه و یادگیری
تاریخ، چراغ راه بشر
ملانصرالدین: مظلوم تاریخ
داستان قطب جنوب

انتشارات دانش منتشر کرده است

دانش امروز عجیب

داستان برای نوباوگان

نویسنده: ولادیمیر ژلزنیکوف

مترجم: گامایون

بها: ۹۰ ریال

اثر یولیان سمیونوف
«لحظات هفده گانه بهاران»
داستانی است موق و
مستند از رئیس گروه
ماموران اطلاعات شوروی در
آلمان فاشیستی.

ماکسیم ایسایف یا
اشتاندارتن فوهرر اس اس
اشتیرلیتس به مهمترین
اسرار اقدامات فاشیستها
دسترسی دارد زیرا چندین
سال است که در حرم
مقدس رایش هیتلری،
دایره اطلاعات اداره امنیت
امپراطوری کار میکند.

سال ۱۹۴۵ بود. ماکسیم
ایسایف پس از سالهائی
مبارزه پیچیده و رقابت
هر روزه با مرگ نهایت
خسته است. او، که
ماموریت فوق العاده ویژه
مرکزرا انجام داده است
حالا میتواند از میدان خارج
شود. و لیکن، با اینکه
زندگیش بیشتر از هر وقت
دیگر در خطر است، به
کنام نازیها بر میگردد زیرا
مصالح ملت او این امر را
لازم میسازد.

یولیان سمیونوف ضمن
جواب به خوانندگان چنین
مینویسد: «آیا میشود گفت
که ماکسیم ایسایف يك
سیمای ساختگی است؟
بهیچ وجه. این سیمای
مجموعی از چند آدم زنده ای
است که من میخواهم
مراتب سپاس در ازاء
زیبائی، شرافت و شهامت
زندگی آنان ابراز دارم...»